

کتاب جامع الطایف البساتین  
جامع اللغات طوسی

جامع لطائف البساتین  
لابی کرمی زید الطوسی

۶۵۵۷

Süleymaniye - U Kütüphanesi	
Klasik	6142 ay.
Yeni	711
Eski Kayıt No	2557

نسیب کسی در ساحت خودی مگر آن اولاد درستی  
حریفی روی ناسازگار که جو خواهد شد سینه اش  
باید در خیر پیش و نشان  
به که بایک آن در بوستان

نه در هر سخن بی شکردن و است  
خطا بر بر کار کفر حق خطاست

دعا در عصر صلی الله علیه و السلام  
اللهم اني اعوذ بك من قلب لا يخشع و علم لا ينبغ و دعاء لا يسمع و عاقبة لا ترفع  
اللهم اني اعوذ بك من الشيطان و السلطان و الزمان و ما اقلت العبراء و اقلت الحضر  
و اكتب اليوت و اذ في التريج اللهم اني اعوذ بك من كل ذي شر مثلي او مشير قريب  
او بعيد و من شر كل داء انت اخبرنا صيتهما ان يفت علي صراط مستقيم رحمة يا رحمن الرحيم

حکایت

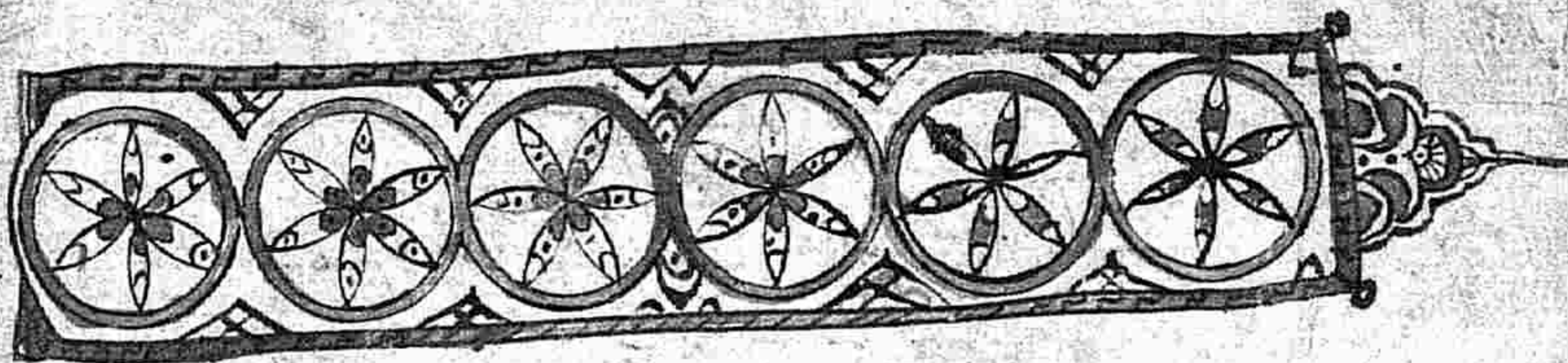
یک روز بیدار گریه کرده فرزند کز ای روش در و نینخ دهند نه صبرش بود و پیرانش شنیدی  
چو در جاه کفایت نوری بگفت احوال تو بر چه حالتی دیدم نهانت که بر طار اعلام  
که بر پشت با حق بینم اگر در و بشود جانی عاریت سرت از دو عالم بر فشانده قشع  
نزد در سر آمدی که در بر عالمست و رخ او زهار لوز قریب زهار و قناعت النار  
چون نبود خویش را دیانت تقوی قطره رحمت بود در سینه و ان هدا که ان شرک و مال بود  
علم فلا تلعنهما هر که خویش که بیکان باشد فدای آن است بیکان کاشنا باشد  
تسور شکم در دم تا فتره صیدت و وقت  
مرح از دوران بملت خواستی  
در تر افروزد و در جان کاستی



نام افروز و اب رویم کاستی نوایر در ملت و  
از کس بقرا و خبر و نهی است جویش جویش نهی امیدوار بود و ادی بخیر کس و مرا خیر تو امید نیست  
چشمها بگر و هیل انسیا بی در باطل خود دیده ربانی بن قوی و صرودید و در جاه نگر و کنه ای بین  
چاه ز کت زلف سن سازه تا بوشه و در جاه اندر دستم بر سبزی زلف شوقی کسل از بر سر نهی  
هسته که بودند نگویند از ساخت سر شام و سر نشن نشاید است امید و ریه و ادی کس از ایجه تو امید نیست  
قصور او چقدر چه دانگینست چون نالی که در سر است یکست چه زین شری که در دست بولر باز و جوانی طوفان جوانی کس از

قال النبي عليه السلام  
كلوا من لقم عينيكم وعرف  
كفلا تاكوا من عينيكم  
حکایت جبریل الهی  
شوی زما و ما علم سداول  
نیلورج





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ سِيَا سَخَا وَنَدَى لَكِن قَادِر  
 بِر كَالسْت وَافْرِي دَكَار وَنَشَب فَمَا هَسَا لَسْت دَر ذَاتِ حَسْبِي بِحَمَالَسْت وَدَر صِفَاتِ وَصَنُوعِي وَنَشَا  
 لَسْت وَدَر وَدَر مَصْلُحِي كَه بِلَيْشِ وَهُنَا وَصَحَابِي وَ الشَّحَا حَوَالِ جَنِيحِي وَنَبِيحِي وَخَوَاجَه اِمَامِ اجَلَا  
 جِ الدِّينِ سَيْفِ النَّظَرِ جَمَالِ الْاِيْمَةِ اَبُو بَكْرٍ اَحْمَدُ بْنُ مُحَمَّدٍ زَيْدِ الطُّوسِيِّ قَدْر اَمْرُو حِدِي وَنُورِ صُرِيحِي  
 كَجَدِّي زَدِيَا رُخَوَاسَانِي نَهْمَتِ كَرْدِيْمِ وَبِيَلَا دَكُو هَسْتَانِ وَعِرَاقِ رَحْمَتِ كَرْدِيْمِ رَغْبَتِهَا  
 دَر عِلْمِ فِقْهِ وَادَبِ فَاتَرْدِيْدِيْمِ وَدَوَاعِي خَلْقِ بَرْتَنْدِكِيْمِ وَتَحْصِيْلِ عِلْمِ وَافْرِيْدِيْمِ تَاخِيْرَتِ كَرْدِيْمِ  
 حَافِزِ شُومِ عِلْمِ نَظَرِ مَنْدَرِ سَكَشْتِه بُوْدُو وَهَر كَسِ بَعْلَمِ وَعَظْمِ مَلَا سَرِ كَشْتِه بُوْدُو دَر هَر شَهْرِي كَتِ  
 خَاقِ اَمُو عَظْمِ كَرْدِيْمِ وَبَارِهَ رَشَادِ اِيْشَانِ رَا دَعُوْتِ كَرْدِيْمِ رَا مَأْتِمَارِ كَرْدِيْمِ كَرْدِيْمِ وَفَرِ مَوْعِظَه  
 جَمُوعِي سَهَابِيْمُو نَحْ مَكْنُوزِ وَسَمْعِ وَبِيَا ز بُوْدُو وَدَلِيْلِ اَهْلِ اِيْمَانِ بُوْدُو دَر وَبِيْر دَر اِيْمَرِ جَامَانِي  
 بِيْدَا شَتَنِ اَز مَوَاقِيْمِ زَمَانِ وَحَافِظَانِ عَوَائِقِ اَسْمَانِ جُوْرَانِ دَر حَامِ اَشْغَالِ وَبَسْرِعَتِ اَنْتِقَالِ تَا لِيْجَانِ  
 اَدْرِ بِيْجَانِ رَسِيْدِ قَوْمِي اَز مَتَعَلِمَانِ دَر تَحْصِيْلِ اِيْنِ فَرْغَتِهَا وَافْرِيْدِيْمِ سَوَالِ اِيْشَانِ رَا اَجَابَتِ  
 كَرْدِيْمِ وَدَلِيْلِ سَارِ وَهَاقِ اَعْلَمُ مَن مَأْخُوْذِ سِي فِكْرَتِ كَرْدِيْمِ بَهْتَر اَز قِصَّةِ يُوْسُفِ بُوْدُو كَلِ سَاسِ  
 سَازِيْمِ وَ اِنْدَا اَز اَعْيَانِ مَلِكِ تَعَالَى اِنْرَا اَحْسَنَ الْقِصَصِ كَفْتِه اَسْت وَ اَز سَوَالِ مَلِي اَبِي عِلْمِ رُوِيْتِ  
 اَمْدَه اَسْت كِي تَعْلَمُو اَقْصَه يُوْسُفِ وَ عِلْمُو هَا اَوْلَادِ كَمِ فَانْ لَكُمُو لَهْرِي فِي هَا عِيْر اِيْسِ جُوْنِ اِيْنِ  
 قِصَّةِ خُوْشْتَرِيْنِ قِصَّتِهَا بُوْدُو اَز قِصَصِ كَرْدِيْمِ بَارِ خَلْبُوْذُو دَر وَ كُوِيْنِدِ كَانِ اِفْكِرْتِهَا بُوْدُو  
 وَنَشُوْنِدِ كَانِ رَا عِيْرْتِهَا بُوْدُو سَخِيْرِي اَبْتَدَا سُوْرَتِ يُوْسُفِ بِنَا كَرْدِيْمِ وَ شَهْمَتِ جَمَلِي مَوْشِيحِ بِلَطَائِفِ  
 فِطْرِيْهِ دَر وَبَرِ كَسَانِي كِي اَخْتَلَا وَ دَا شَتَنِدِ مَلَا كَرْدِيْمِ تَا مَبْتَدِيَانِ رَا عِدْتِي بَا شَتَنِدِ وَ مَنْتِهِيَا رَا اَعْرَافِ  
 تَدَكْرِيْتِي بَا شَتَنِدِ وَ بَا قِصِي اَلْحَمْدِ جَمَلِي وَ جِلْتِ كَرْدِيْمِ تَا اَنْ اَز اَز كَا ذِيْبِ حِكَايَاتِ وَ اِبَالِيْلِي وَ ثَرَهَاتِ  
 كَرْدِيْمِ وَ هَمِه اَز اَمَلِ كَرْدِيْمِ اَنْ اَسْتَا دَر اَنْ تَقَاتِ وَ اَهْلِ اَحَادِيْتِ وَ رُوَايَاتِ شَبِيْحِيْمِ وَ دَر كَتِيْبِهَاتِ

2  
 معتمد خوانديم و در هر مجلسي على حدة از لطايف و نظاير ان قدر ياد كرديم كرمي  
 خواستيم و انرا با حجاج لطيف و الناطر شيق و ابيات مليح بياراستيم و انچه انصاف بيان و  
 فصاحت بوز و امكان و بلاغت بوز در و بد اذيم و انرا كذا السنين الجامع اللطيف  
 البساتين نام نهاديم و شرط ما با انكس كتحصيل اين كتاب ذكر ما را در حال حيات  
 بعد وفات بدعا خير مدد فرستند و الفاظ و را اين نيك كنند و نگاه دارند و انرا بهر  
 د خاير خود بنهار ختام امر و نثر بپردازند و هم فردا از سعادت خبر دهند و انده المستعان  
 و عليه التكلان و منه الملتزم الى التوفيق و العفوان **قال** الشيخ الامام الاجل تاج  
 سيف النظر جمال الائمة ابو بكر احمد بن محمد بن زيد الطوسي باسناد صحيح عن النبي صلى  
 الله عليه و آله قال كلمة الحكمة التي كان يومنا هذا وجدها فخرها حقها مصطفى كفت صلح علم و حكمت  
 كرم كرده مؤمنست هر كس در يافتنش نظر يا شتند آن روز سزاوارتر باشد يعني همچنانك كرم كند  
 كرم شده را مي جويد تا باياد دانا در طلب علم و حكمت مي بوييد تا باياد و جاهها همه كرم مال  
 و نعمت كرم در بندار دكي رسترا و در انست جاها چون كرم در شرب و اكل كرم در شرب و  
 مثل چهار پايان آمد يمتحون و با كلوز كذا كذا الامام و النار مثنوي لعمري و عاقل چند كرد  
 فصا و دانش كرم در يدم مثلا و مثل خداوند را آمد و اولوا العلم قايما بالتسلا الله الا هو العزيز  
 الحكيم از الدين عند الله الاسلام **هـ** دو جيز از دو جيز سيري نيابند تراز مال و دلازل علم  
 مصطفى صلح كفت منهومان لا يشبعان طالب لمال و طالب العلم طالب ليمان اهرند مال بيشتر  
 بوز بيشتر خواهد و طالب علم را هر چند علم بيشتر بوز بيشتر خواهد زيرا كمال سبب عيشيت  
 و بقاءست و علم سبب معرفت خداست چنانك تهر كس از بقا سيري نيابند و در هر كس از خدا  
 سيري نيابند و نيكو ترين علمها علم پند و حكمت است زيرا كحكمة بعرفت دلالت كند و عيوت  
 بانابت دلالت كند و انابت بعهدت دلالت كند ان الله يحب التوابين و يحب المتطهرين و عيوت  
 بيشتر در داستان وقتعه روزگار گذشتگان است و در عيوت احوال بيشنگانست و ذكر  
 و قصه احوال يوسف نيكو ترين ايت است **قوله** احسن القصص ما اوجيا  
 اليك هذا القرآن **قوله** اوسف بن يوسف و قاصصه **قوله** و يذكر سيد سادات و مهتمين

کوز و کائنات صلح انجوم قرآن کد دفاعات حضرت جلال رحمة برآمد بدان گروید  
خان خواند و آن امر و نهی بوز و وعد و وعید بود و تهدید و تحریص و طاعت بوز و ارب  
مجلس و صحبت بوز گفتند یا رسول الله چه بوزی اگر ما را خوبتی فرستادی که در بار با شما  
ع ان سلوتی بوزت جبریا آمد و این آورد که نزل احسن الحدیث کتابا متشابها کفتید چه  
بوزی اگر ما را مو عظه فرستادی که تار و زکار ما را از روزیادت منفعتی بوزت جبریا آمد و این  
آورد المیزان للذین امنوا ان تشیع قلوبهم لذكر الله کفتند چه بوزی اگر ما را از احوال پیشگان  
قتضه فرستادی تا ما را در مطالعته روزگار ایشان عبرتی بوزت جبریا آمد و این آورد  
حسن تقصر علی الحسن القصص **قصه** ندا غم تا در خواست بنده نکریم یا در داد آفریننده  
این خواهد بود حجاب و بیار و او می دهد بدین شکل و بی شمار چنانست که هر کویند مکن از حد  
مسجد نگاه و در همه کاری بمنزاه و هرج خوامی از من خواه همه عاجزند قادر من همه  
از تو غایبند حاضر من اگر یار خوامی یا در تو م فرغ المولى و نعم النصیر و اگر دوست خوامی دو  
ست در تو م الله و لی الذین امنوا یخبرهم من الظلمة الی النور و اگر نگاه دارنده خوامی رقیب  
فانکه در تو م قلمی یکلو کرب الی و الشهار و اگر نعمت خوامی منع و یز و رد کار تو م و یز  
قه من حیث لا یحسب و اگر حدیث خوامی فخر تو م و سخن کرار تو م الله نزل احسن الحدیث  
کتابا متشابها و اگر بنده می خوامی و انظ نیکو دان و نیکو کار تو م المیزان للذین امنوا ان تشیع  
قلوبهم لذكر الله و اگر قضا می خوامی بقضه بشارت دهنده روزگار تو م خیر تقصر علیک  
احسن القصص در همه چیزی مدد از من خواه که لطیف و مهربان و افریدگار تو م الله لطیف  
یعبار به یز و قزیشامی گوید بدید دیگران تا کی نشانی بهر جا خلق بر آکنده خوامی بدرگاه  
ما جلد یاب **ب** بادشاه عالم موسی همراز و حجت کرد که ای موسی در دو عالم از من  
بیزاری خواه و تا من زنده ام از دیگران زاری خواه و تا پای یوزمیزی شنت نهی سبک می باش  
و تا ایلمس و اشیخ اجل گشته نبینی از کید او ایمن می باش پس چون حق تعالی خود را بهاد و د  
هش غرضه کرد هر چه می خواستند می داد چون قصه خواستند قصه فرستاد انداز  
بسر الله الرحمن الرحیم الرخت اعداد آیات و کلمات و حروف و یاد کنیم آنکه دل راغبان و

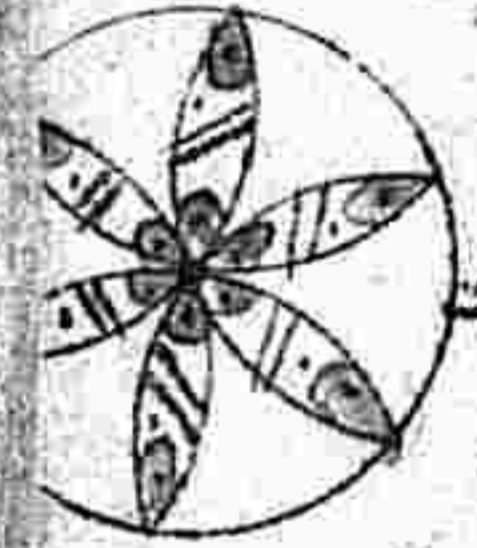
قصه فرستاد تا ما را در مطالعته روزگار ایشان عبرتی بوزت جبریا آمد و این آورد

مستمعان بفضیلتها و شاذ کنیم اول بدانکه این سورت بهمگه فرآمد و اینها شریعت  
و یازده آمد و کلماتش هزار و هفت صد و هفتاد و شش آمد و حرفش هفت هزار  
و صد و شصت آمد در هر آیتی تراجمه و ده آیتی و در هر آشارتی دیگر گونه بشارتی  
و در هر کلمه بحدیث و حکمتی و در هر حرفی فضلی و لطفی و از فضایل این یکی است که  
آیتی بر کعب روایت می کند از مصطفی صلح که گفت سوره یوسف پیامورید و مما لیک  
و درم خریدگان را در امور یزید که هیچ کس نباشد که این سورت پیامورید که نه یازده شاه  
عالم در وقت رحلت زار دنیا با او فصل و احسان کند و آفت سگراف مرکز بر تو  
ساز کند و در عالم دنیا او را در باب برادران نیکو خواه دارد و آفت غل و غش و بعض  
و حسد نگاه دارد اگر از عباس بن علی رضی الله عنه می گوید معنی تراست که ان الله  
اعلم و اراک من ان خدام که می بینم کردار شما و می دانم ضمیر و اسرار شما و می گوید این کتاب  
را فرستادم در روزگار شما و می شنویید و قرآن است نه سخن کاهنای و جاد و افسست و بعضی از  
مفسران روایت کرده اند که این حرفی از حرف و فحش آله بر سر سوره تمام است چون الرو  
که هر حرفی باز گرفتار است از صفت از صفت خداوند چنانست که قسمی می گوید  
و هر کویند ان اول لطفی و ربوبیتی بجز و الامن و بلطف و نعمان من و بخدا و نری و کبریا من  
که این است آیات کتابی بیدار کنند احکام اندر حلال و حرام انما انزلناه لیسر کف ما فرود فرستاد  
ذیم قرآن اعترفا این جواب است که مشرکان عرض گفتند محمد این از خود می گوید یا از کسی  
فرامورد جبار عالم آیت فرستاد لسان الذي یلید روز المة العجمی و هذا الیسان عجمی همین  
گفت ما فرستادیم این قرآن را بر زبان عرب تا بدانند معانی آن و واقف بشوید بکلمات و  
مبانی آن بادشاه عالم قرآن را بچند نام یاد کرد بلفظ قرآن یا ذکر تبارک الی نزل الفرقان  
علی عبده جای دیگرش شور گفت و انزلنا الیک نور و امینا جای دیگرش کتاب خواند الحیدر  
الذی نزل علی عبده الکتاب جای دیگرش ذکر خواند و انزلنا الیک الذکر جای دیگرش عزمی  
خواند ان الله لکنان عزمی جای دیگرش کرم خواند انه لقول رسول کرمی جای دیگرش علم خواند  
من المتانی و القران العظیم بشصت نام در حکمتش نزلش یاد کرد چنانکه هر چند مستحق

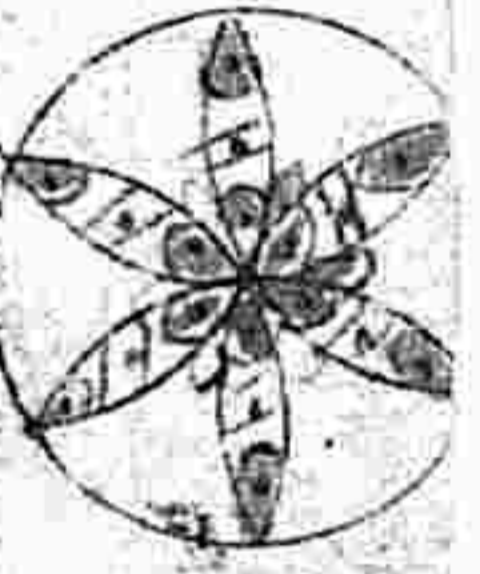
عزیز تر بود او را اسامی بیشتر بود پادشاه عالم کو عزیز و بی محتاست او را هزار کم یک نام نیکو و زیبا  
 ست و الله الاسما الحسنی فاد عود بها او را هزار کم یک نام با بها محبتان و عاشقان در عالم مهر  
 مستوی کرد اسامی او بر و اینست که کوکب بد رو که تمامت خوانم نام نویسی و چون بنا  
 مت خوانم از مهرند نام بگذرمت خوانم از مهر توم که کللمت خوانم که مو من جبار و سده خوانم  
 که خالق و باری و عزیزت خوانم که و طهر و غفار و انانیت خوانم این عجب او عزیز است و نامت بسیار  
 و لله العزة و لرسوله و اللهم منین چون تو او را از عزیز کی بود نزد تو بخند نام خواندت  
 هو الله الرحمن الرحیم القدر و السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار المتكبر الخ  
 سترتا و ترا از عزیز کی بودت بخند نام خواند التائبون العابدون الحامدون الساجدون  
 الراكعون الساجدون الامرونيان المحرووف والنائمون عن المنكر الاخرون و بشر المؤمنین  
 می گویند بنده من تا تو مرا بنام نیکو می خوانی من ترا بنام نیکو تر می خوانم تا تو مرا با فرید گاری بر  
 خلاق عرضه می کنی من ترا بنیکو گاری بر فرشتگان جلوه می کنم و تا تو عذر می خواهی من  
 کردارها تو می پوشم و تا تو توبه می کنی من جفاها تو می بخش تا عالمیان ندانند بحال کفایت  
 من بیشتر تو عزیز و جبارم تو بد رگام من عزیز و بزرگوارم قرآن عزیز است اندک قرآن از مهر  
 از قرآن گویند که مقرر و نیت بیکدیگر می آید آیات قرآن بیوسته است خواننده قرآن بر وابط  
 الفت بیوسته است باقبال قبول خالق اکبر در خیر می آید کی سید صلح گفت فردا کی بنده قرآن  
 از خوان از در هشت در شون در زمین هشت نگر دانهار و اجار بیند چشم پللا کند  
 درجات بر شمار بیند گویند این درجه است خطاب اید که این درجات نیت اقرأ  
 و رقام بخوان و می گویند چند روم گویند بهر سوره در جتی فرشتگان از تحت  
 گویند بار خدایا هر سورتی در جتی گویند بهر عشرت در جتی گویند بهر عشرت در جتی  
 گویند بهر آیتی در جتی گویند بهر آیتی در جتی گویند بهر کلمه در جتی گویند بهر کلمه در جتی  
 گویند بهر حرفی در جتی هر درجه چند آنرا از ترک تا بعلی بنده قرآن می خواند و فرشتگان  
 از چپ و راست او در آمده هر حرفی در جتی این سوره می دارند چون با خورد بنده بمشاهد  
 مشهود دیدار حال حق رسیده باشند بر آن مسند بقای ابدی تکیه زند گویند ملک اقرآن

هو عظم

خوانند و ختم کردند از جلال در آید که بنده بیچاره تو از خوف می خزانم و من می شنیدم و در 4  
 تومی نگریم خوبت تو گذشت اکنون نوبت منست بنشین تا من می خوانم و تو بگو شری شیخ  
 و بدیده در جلال و جلال من نگریم پادشاه عالم آغاز کند و بر خواند **بسم الله الرحمن الرحیم**  
**الله ما انزلنا عليك القرآن لتشقي بنده والله استماع ان شوقا لذت بهما ع نیت**  
 و بر جاره شون و عقلا زور میدهد شود قرا زور بریده شود و دیدار خدایا شنیدم قراته  
 کفایت تو گو می چون بود لذت دیدار تو پادشاه عالم حجاب جلال بردار و گویند بنده  
 من کفایت شنیدم و در انستی کی جوست اینک دیدارم بین تا بدانی کی جوست قرآن  
 بطریق ختم قرآن بر و بر در روضه نبوت شادی در روع غیوم بندان ما بدو می گویم و بر بنمای  
 حالت کی بداند **القرآن فی فضل القرآن و قرآنه قال شیخ الامام رضی الله عنه**  
 للمؤمن خمس فرجات دایمة فرحة الايمان و فرحة القرآن و فرحة الجنان و فرحة رؤیة  
 الاخوان و فرحة قبول شهر رمضان کف مؤمنان در آن هشت جا و ذابیم شادی بود  
 بر قرآن یکی شادی ایمان و دیگر شادی قرآن و سیم شادی هشت با نعمت قرآن و چهارم ثنا  
 ذی دیدار برادران و پنجم شادی قبول ماه رمضان فردا کی بنده بر خیزد چون ایمان یا او شوق  
 بر غم شود چون هشت شود عزیز و مکرّم شود چون در هشت دوستان را بیند از  
 درد فرقتی الم شود چون قبول روزه ماه رمضان بیند مستوجب دیدار پادشاه  
 عالم شود ایمان او ذاتا با من آشنا کردی اولی که هم المؤمنون حقا راه هشت گزیر  
 تا از غم رها کردی و ظلال علی الاراکم متکیون روزه ماه رمضان یاد تا من شود  
 خیر و لقا کردی و ان تصوموا خیرکم قرآن قدیم در سلب حروف تفهیم و کلمات  
 تشبیه و تقوی بر خوان تا براه مقصود خوبتر دان کردی انا انزلناه قرآنا عربیا  
**منسک** لفریحکم کتب من قرآن جعل الله بیننا و بین النار سبع خنادق عرض  
 کل خندق مسیحة اربعة مائة عام کتب من قرآن بخواند و بداند در عالم دیداری  
 و انبیا بود پادشاه عالم میاذا و واتر دور خفت خند قیید کند عمر هر خندق  
 چهار صد ساله راه بود تا چند کردی کرد آنکه ترا از منهاج رشک خنود راه دارد دست



مهت در ادب الهمال حروف و ایات قرآن رزق قاتر از انشرد و زخ نگاه دارد و نگرنا این همز بر  
 گماز نشنوی که از یافت این سعادت هر ممانی مصطفی صلح گفت من قرآن  
 وطن از لری بخفرا الله کاف کالمستهزی بالقرازی گفت هر ک قرآن بخواند و کما بودت  
 باخرت از مخفرت هر مماند بقرازی استخوان کرده باشد و بملک تعالی بخواند برده باشد  
 مثل قرآن خواند چون مثل عازی بود در مصافق قرآن عازی از دو بیرون  
 نباشد اگر کشتی که بخد شهادت یابد و اگر زنده ماند عنایت یابد حال اهل قرآن از دو  
 بیرون نباشد یا خواننده باشد یا شنونده اگر خواننده باشد ثواب جنت یابد و اگر شنو  
 باشد با حرم با خواننده مشارکت یابد قوله صلح القاری والمستمع فی الاجر سوا  
 اگر خواننده نه ای تا خوانی از خواننده بشنود تا ضایع نماید ثواب خواننده چیست آنک  
 مصطفی گفت صلح من قرآن عرس له شجرة و الجنة الا اخره گفت هر ک قرآن  
 بخواند پادشاه عالم در روز قیامت از بهر او درختی بنشانند ساق آن با قوت سرخ  
 و شاخ آن از مردم سبز بلکها از آن حله خضر است هر یکی چند آنک را که لاخ بجه در  
 شماره او همه عمر پیروز بشود و همیشه از آن مسافران سایه آن بزرگ برد خواننده  
 قرآن را حضرت رحمت این ثواب هر خراست و شنونده با خواننده درین منصب برابر است  
 حکایت اصمعی گوید در بادیه می رفتم سیاهی را دیدم از بر درخت حالی نجات تیغی تیز  
 بر کشیده و نیزه در دست گرفته نیزه بر سینم من راست کرد و گفت جامه بیرون کن و بر جان  
 خود دست مکن و در اعمال و فرزند خود در آبادی در قرین مکن گفت یا اخ العرب مرا بشناس  
 و حرمت بدار گفت نزد یک در دانه معرفت نباشد و در دل ایشان حرمت و شفقت نباشد  
 جامه بیرون کن و سر خویش گیر گفتم مرد مسافر من از جامه نگر بیز گفت من بین  
 در دم و دست تنم مرا از نفقه می گزیرد گفتم اگر نفقه می خواهی خزینه هست با دین  
 ترا از جامه من گفت آن کدام است گفتم و فی السماء ز فکم و ما تو عذون اعرابی جهنم این  
 بشنید لرزه بر اندام او افتاد بشمشیر و نیزه بینداخت و روی بسیار در زنها زد و سر  
 سوی سما کرد و گفت انی امسکت رزقی فی السماء و جبرتی علی وجه اطبا و التری



لا سرف فیما بین الوری بار خدایا روزی من در اسهان داشتی و مراد طلب از مختبر کداشتی 5  
 تا انهر فقر و فاقه نا جو امری می کنم و در میان خلق در کسی کنم هات مالی عند کار  
 بسندگی بید رفتی بده ایچ مرانهای اممعی کو بید چون از صدق و اجابت او پیدا شد در وقت  
 کاسه دیدم پر از طعام باد و تانان سبید از او چه هواد آمد و در پیش او بیفتی اعرابی کشته  
 دست در نهاد و سیر نخورد و روی بسیار با ن نگاه و می گفت احسنت رتی دیگر او را دیدم  
 تا بعد از دو سال بکعبه رفتم او را دیدم کلمی همیان در بطورده و طواف می کرد گفتم آنت ذلک  
 الاعرابی گفت ولست کذلک گفتی توانی گفت من مهمان کی تو دیدی و لیکن نه جنام کی تو  
 دیدی گفتم بکوتی حالت چیست گفت از آن روز با زکی مراد دیدی هر شب نماز شب همان  
 کاسه و دوتانان عاید و تعهد روزگار می کند چون نخوردم کاسه از نقره سپید باشد  
 فردی هفتصد کاسه در آن شکاف کوهی نهاده ام گفتم چرا در کار خویش صرف نمی کنی گفت تا  
 جو امری بود نان گریه از خوردن و کاسه ایشان شکست گفتم چرا بر روی نشان حرم  
 تفریق نمی کنی گفت بی فرمان او در هیچ تصرف نکند اصمعی گوید مرا خوشتر از آن  
 حال و گفتار او خواستم که روی را در دست و پای او مال گفتم ای شیخ مکن اگر میمانت قرب  
 می کنی هم از آن چیزی بخوان که از روز خواندی گفتم چه خواندم آن روز گفتم و فی السماء ارقم  
 و ما تو عذون من خواندم فورق السماء و الارض ان الحق مثل ما انکم تنطقون گفت از کدام سقله  
 باشد که خداوند را بیک گفت و تمم کن گفت تا او را حاجت بسو کند بود بیک گفت من می خواهم که  
 سماء این لفظ را نثار کنم یک بار دیگر بگو باری دیگر بگفتم ای بگرد و جان بداد ندای شنیدم  
 از آسمان و منادی یا ندیدم گفت هر کسی خواهد که اخوت را بزرگ و عده و ساز کند بشنا  
 بد تا بزرگترین دوست خدای نماز کند تا هله و سم جمله روی بید و نهادند و جهاز کردند  
 و نماز کردند و در کزدند بعد از هفته نشی و او را در هیاتی و صورتی نیکو خواب دیدم گفتم  
 بچه رسیدی بدی بچه رسیدی گفت بدان رسیدم بدی در چه کی سلام حق را بصدق  
 بگوشه و شنیدم اعراب خواننده بخوان تا جنین سعادت بجایست و او مردی  
 بشنود از سعادت با او مشارکت یابی بنی بر خوان تو کتاب ذکر باشد خا موک

خواننده اگر نه تو بارک بنویسند تا بر کف تو نعم شرابی در غوشه تو می خور و من ترا می گویم نوشتی  
موعظه می نویسد هر چه از تو در وجود می آید در راه ما اجر آن ضایع نیست بدرگاه ما آنچه تو بکنی  
دهی بمثل آن مکافات و با صغاف از یا تو مواسا که من خا با حسنه فله عشره مثالیها  
الایه بکرتا تو بکنی چه دادی که من بهتر از آنت عرض ندم اگر تو بکنی جان دادی من تو  
عناق دادم اشترک من المؤمنین انفسهم الایه و اگر تو بکنی دل داری من بتو ایام دادم  
درینه و قلوبکم و اگر تو بکنی حج داری من بتو ایام دادم و من دخیله کار آمنا و اگر تو بکنی  
نار و طاعت دادی من بتو در و معرفت دادم یعنی تر هم بیزایند هم و بایمان هم  
و اگر تو بکنی زکوة و صدقه دادی من بتو بکالی و طهارت دادم صدقه تطهر هم و تزکیه  
و اگر تو از بهر من قرآن خواندی تا من می شنیدم و ترا می دیدم فردا من بصفی تعالی  
و کبریا خودم خواهم تا تو می شنوی و مرا می بینی خدیج تو بلب و در آن خواند من  
بمثل و احسان اگر تو امر و زرد خواندن تکلف کنی و دلها ببری فردا من اگر نه در  
خاندن تلافی کنم جانها ببرم بیت در عشق علاج در دندونم من و ز و صاحب  
انصاف تو بستانم من خوانوی تو بوسی بهر من قرآن باه فردا بشنوی تو چون کبر خواهم  
امام ابوالمظفر سمعانی گوید که اگر در بهشت مرکز رو ابوزی در در و حال بنده جان  
بدر یکی در وقت قرآن خواندن جبار و دیگر در وقت سلام و دیدار در بهشت  
سری بقابود و مرکز در و نار و ابوزیاد شاه عالم چون خواهد که کلام خود خواند  
جانها را بمسما بر لطف بسند کلام خواند چون لذت کلام حق بجای رسد خواهد  
که از قالب کنایه کبر خود را بسته بیند قرآن کی بود پس چون شورش سماع در از اول  
عاشقان بیند آید جبار عالم کوید عبادت سمعتم قرآنی و کلامی فها القینتی و سلامی  
حجاب عزت بردارد و گوید بنده کان من شنیدید کلام و کفار من اینک بینید سلام  
و دیدن من چون بر یق جمال حق بر او ایضات بناید آتش عشق در سر ایشان عالم کی بود  
خواه که روان و جان و قالب ایشان بسوزد پیاد شاه عالم و صفت و از صفات خوا  
رقیب ایشان خورد اندکی صفت جمال و دیگر صفت جلال هر که که صفت جلال خوا

بار هم الجنة

خود خطا  
و هر که که صفت جلالش جان او غارت کند  
صفت جلالش تقویت کند

6  
هذکر جان او را غارت کند صفت جلالش تقویت کند بنده بماند در و وصف جمال و جلال در بهشت  
نسیم اقبال و افضل ساعتی تا زان از روح وصال و ساعتی و ساعتی سوز از زیم زوال  
بسر جبار عالم کوید از بیم فرقت منال و مندیتر از هجر و وبال و منتر سر از بیم انتقال تکبیرت  
بر مسند قرب و صال تو کی بنده ابدی تو زوال و من ترا خداوند بر مثال شعیر  
ای خوششان باد لطف کوی و صلا و الجلال که کور و ان عاشقان تازه گرداند و مال اندر آید  
بسر بدرز پیردها و هجر راه برد و چشم عاشقان شرحه کرد اند جان در نور د از بساط  
اندوهان را بیکره سلوی از ذی تقاضا و صلت از ذی سؤال چون بسند جان عاشق  
او بدان که زان شوره کوید بایا این همان زیبا کرد و وصف حال بر خطاب حق و این عاشقانند  
مدله تو مرا ای بر دلم و من ترا ای ذی فالق **الف** **التالین** **فحسبنا القرآن**  
قال الامام رضی الله عنه مثل القرآن مثل الجنة وها کل تالید جدید و طارقی قدیم و القرآن  
فیه کل رطب و یابس الجنة قصور و درجات و فی القرآن سور و آیات بدلت قرآن  
مانند است بهشت جاودان در بهشت از هزار گونه نعمتست و در قرآن از هزار گونه نهد  
و حکمت است در بهشت قصور و درجات است و در قرآن سورت و آیات است در بهشت  
انهار و اشجار است و در قرآن اخبار و اعتبار است در جان عیش حید است و در قرآن  
و عدو و عید است در بهشت علمان و ولدان است و در قرآن بیان و رضوان است و نور و  
سرور است ندای تا قرآن یعنی از بهشت جاودان است بهشت خود در ط جمال قرآن  
نست بیت نار که دلم زلف خور سوخته و نطق بر روان من بر افروخته مانند جمال  
تو بد نیانند است جانان بهشت این صفت اند و خسته جانان که مؤمن از لذت دینار جبار هرگز  
سیر نکرد و عاشق هرگز از استماع آیات قرآن سیر نکرد بهشت در نهال خویش یک  
عالم و هر روز راحتش در افزون کلام حق در نهال خوشتر یکی و هر روز لذتش دیگرگون  
انا اولنا قرآنا عوییا قرآن بزبان تازک و اهل بهشت از زبان تازک چون قرآن مانند  
بهشت بوده در شرع کرم کن رو ابوی که اهل قرآنند در بهشت بود **الف**  
زینة قرآن جمال بهشت تمامست و زینت بهشت بر جمال و جمال قرآن تمامست زینت

بهشت بوستانست و زینت در آب روان و الحان مرغان بود و درختهای انراشته  
و صورتها و نگاشته بود و در گلشن راسته سرو و پیراسته بود و در کلهای شکفته و میوه  
های اوخته بود و در بهشت کنوز نه الحان مرغان بود و نه آب روانست و نه گلشن  
اراسته بود و نه سرو و پیراسته است همه درختان سر فرو داشته اند همه حورا و غنای  
و ولدان چشمه در خواجگداشته اند چنانچه بر آت چون ملک تعالی بهشت را بیاورد بهشت  
الهی را چنانچه فریضت گفت لتکون مسکناً لاهل الایمان و اهل التقوی فرجاً لبلال حبشی یحیا  
چی در پیش از همتراستیه بهتر از در بهشت را بگوید رضوان در یکناز بهشت همچنان  
باشد که شهری رفته یا آسیای آب زکة سید صلح قدم بر استان بهشت نهاد و گوید  
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی صدقنا و وعده بیریق نور جمال ایمان با نور خلیل  
قرآن از ناصیه آن مهتر بر فضاقت فردوس بریز تا بند بهشت را بسته گردد و در  
غان در سر ایمن ز ایند بهادر رفتن آید خلهاد در شکفتن آید حورا در گفتن آید در  
ختها افراشته شود و گوشهها بنکاشت بریند کشت که بهشت بازینت خور  
آیت کمال نگیرد تا از قرآن زیور و فرو جلدان نگیرد **بسم الله الرحمن الرحیم** و از نسا  
حت امر و فرمان بیروز خطام عرض در نیای مغرور و مفتور بندگ تا با توجه  
مگوید خداوند بیخود انا انزلناه قرآن عربیاً بآیت ای کشته بدست افتد دیور بوز  
وز صحبت و بکار خود در مغرور و بخوان و بدان پیشتر خود پیشتر کنوز قرآن قدیم و  
کتاب مکتوبه این نه محبت بهشت اراسته نور قرانست این عجبتر که اول مرغان  
و الحان و نغمات ایشان بجلوات قرانست و این نکته عجب است که استاذ علی اکرم  
گوید که جمله قرآن شش هزار و شصت و شصت و شش است و کلمات آن  
هفتاد هزار و چهار صد و سی و نه است و حروفش بیست و هفت هزار و شصت هزار و  
دست و بیخ است پادشاه عالم فردا هر آیتی از آیات قرآن و هر کلمه علی حدیث از کلمات  
آن و هر حرف از حروف آن در زبان جنسی از اجناس مرغان بهشت نماند تا بنعمت  
خوبیش می سرانند و بالی از بود مؤمنان را از آن می افزایند و اگر کسی گوید **مکن بولاً**

چون

مرغان قرآن خوانند جوابش از کتاب پادشاه بده و از من شیء الا شیء **بسم الله الرحمن الرحیم**  
و چون روایون ذکر و تسبیح خدا و ترک و بیدم روایون در بواسطه الهام رحمن  
از بهر لذات مؤمنان کلام و قرآن خوانند و آنچه موید این سخن است لی سید  
صلح گفت اکرم الخطاف فانها تعمر بیدتکم و یقرؤا الخرسوینة الخشرو فی قیوم  
یقول فی مصفیرها و لا لصلواتین یسر قرآن بر اجناس حدیث خاقان فضیلت دارد  
اهل قرآن بر اصفاف کل خلقان مرتبت دارد چنانکه میسج سخن بقرآن مانده نیست  
در جاه و منزلت **مسیطی صلح** گفت من اعطی القرآن فقد اعطی ثلث نبوة هر کرا  
قرآن از آن داشتند درجات او را با سبکی از درجات بی خمیر او برافراشتند  
اجر قرآن خوان از اجران نبیا بیشتر نباشد و ثواب او از ثواب اولیا کمتر نباشد  
و اگر گوی قرآن خوان راهم ثواب و لیا است و هم درجات انبیا است بقوی صلح  
شریعت رواست **مسیطی صلح** من قرأ القرآن و ینظر فیه اعطی ثواب اولیا و مؤمن  
قرآن القرآن عن ظهر القلب اعطی ثواب الانبیا هر کرا قرآن خواند از مصحف او را ثواب  
لیا بدهند و هر کرا قرآن خواند از حفظ او را ثواب انبیا بدهند حفص بن عیاش  
گوید مرا همسایه بود فاسق و نابکار و خلق انهم سایلکی او در رنج و تعب بسیار  
از دنیا بیروز شد شبی او را خواب دیدم بر هیأت و صورتی که کوه حله در تن و عمامه  
بر سر او را گفتم ای مرد فاسق این مرتبت چه یافتی مرا گفت خاموشی که انگشت خواننده  
قرآن باشد او نه از اهل فسق و عصیان باشد گفتم تو قرآن را جمله دانستی گفت نه دوست  
دانستم سهمت الدخان و سهمت پیر صورت الدخان از دود و زخ و آفتان برستم و  
بسوره یس بجوار قبر حضرت رحمن بیوستم از دود و سوز خندید تا تیر سحاکت بیداشته  
بمگر تا فردا از جوامع دیگر سورهها چه دولت شکارا نمود گفتم این سوال گویید هر کرا او خوا  
نده قرآن پیش فردای قیامت در درجه برابری بهر آن چه گفتند بجهت تو این مؤمنان  
شد گفت استیلا خوف را بخوان دیدم در قبه حضرت اسیر نشسته از مرد سبزه در  
تن تا حی مکلا یا قوت و جواهر بر سر او بیوستم که بجهت رسید که بدین رسید



گفت سه چیتورق از سوره های قرآن این چه از جمال فاتحه الکتاب است یعنی الحمد لله  
 رب العالمین بعد از آنکه از سوره قل هو الله احد است که بر سر ما نهادند و این  
 جمله از سوره تالوا وقع است که در ما بوشانید ندان و اگر کتب من قرآن بسیار خوانم چه گوی  
 بدین منصب رسم گفتا کرد در نظر حق خوانی بی بیای خلق بهر سورتی مانند این سورت  
 در پیای و اگر در نظر خلق خوانی از جمله محروم مانی گفت من قرآن بسیار خواندم  
 آنچه نظر خلق بدان راه یافت بشوایم در نرسیدم این سه سورت <sup>عس</sup> نگاه در نظر حق  
 خوانم از آثار جمال حق این همه سعادت بدیدم چون در ضمن آیات قرآن این همه  
 سعادت بود و ترا از ذرات و قرأت از این همه اقبال و دولت بود با شاه عالم در  
 باج تو این عنایت نمود قرآن قدیر را از آن سید باذکار تو ساخت و درجات ترا بر  
 و توجروف و آیات او بر افراخت گفت انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون یعنی <sup>تفهمن</sup>  
 و نقل نمود گفت ترای آن فرستادند تا بخوانی و مضمون آیات از بدانی و در ربانی  
 آنچه من بدینا بشما داده ام و آخرت را در خیره نهاده ام و اما عقدا در لغت بستن بود  
 هر کی او نفس خود را از ناشایست بقران در بند کند فردا ملک تعالی او را قبولی ها قرآن  
 خرسند کند و همین معنی که مصطفی صلی الله علیه و آله گفت لا ینزل علی عقله گفتند یا رسول الله  
 دیوانه در بهشت نباشد گفت نه آن عقلی که گویند صد دیوانگی چون آن عقلی که <sup>موس</sup>  
 ضد بیگانگی بود هر کس را قدم از منکران شریعت ابعالی امر و نهی قرآن در بند نباشد  
 او را با جمال دین حق پیوند نباشد <sup>موس</sup> بیست امروز نرسد از خرد سندان و از <sup>موس</sup>  
 و حرص و هوا در بند کن و بوسیلت قرآن یاد دین خویش و نکر و فردا بر سندان <sup>موس</sup>  
 حق بر نشین و قصد درگاه قبول اقبال خداوند کن ای کس که در راه بندگی پشیمان <sup>موس</sup>  
 نگر کی خواند از این خلع را کی یافتی هر طاعتی که بر فعل او ثواب بیشتر بود <sup>موس</sup>  
 او عقاب بدشت مصطفی صلی الله علیه و آله گفت لیس فی النار اشد عذابا ممن حفظ القرآن ثم نسیه  
 هیچ کسی را در قیامت سخت عذاب تر از آن کس نیست که قرآن یاد کرد و پسین  
 عقیقت فراموش کند ترسم که فردا اشخاص جمال و با تو خصوصت کند و احسرت که روزگار

حو  
ان

د

ترا باشد که فردا آن خواند قرآن را بر تو حجت کند خبر می آید که فردا که هر روز عمره ای قیامت  
 آن روز از صفت حال ایشان خصم روزگار ایشان کشته باشند و اهدای رومی از دستان زهد  
 خصم از کشته آن نهد گویند بار خدایا او مرا از خون بمحور و با او از حقیقت من در زنده نمود  
 صوفی رومی از دزد و صفا خصم او کشته آن صفا و او گویند بار خدایا بظواهر او بهر تو که <sup>موس</sup>  
 بباطن از من تیرا که عالمی را می آرد و علم خصم او کشته آن علم گویند بار خدایا او مرا <sup>موس</sup>  
 موخت و بهر جزاسیاب و حطام دنیا چیزی دیگر خواست و نیند و خت مقرر می آید  
 و قرآن خصم او کشته قرآن گویند بار خدایا او مرا بخواند و نفس خود را در راه متابعت من  
 نراند بازاری و دوکان داری را می آرد و اما نت خصم او کشته اما نت گویند بار خدایا او با خاق  
 تو باز کرده و دلان بر تو میزیر کرده ملک را می آرد و آن ملک او خصم او کشته آن ملک او  
 گویند بار خدایا او بهر عنایت من مدتی جهان داری کرده و بر بندگان توستکاری کرد بر خطای  
 جلال در ای هر کسی دست خصم خویشی شیرید و بیساط عدل من آید تا من حکم عدل برانم و <sup>موس</sup>  
 نصا و هر کس از خصم او <sup>موس</sup> بیست نام بساط خاق که سوا بشود اگر آن حکم عدل آید تا شود بر عامی  
 در عالم در خون بشید آید چون او قضا او اشکارا بشود بسا یوزه که دیده شود چون  
 و صف عدل ملک تعالی بر روزگار خاق نگر نه شود بسا امیر که اسیر شود فردا کی <sup>موس</sup>  
 مظلومان با دست گیر شود بسا اسیران بر کلاه و اسیر شود فردا کی ظالم و مظلوم بد او شود  
 بسا خون کرد بدهار او بشود فردا کی هر کس از کز او حاشا بشود آه از آنکه که از فغان عا  
 صیقان بیکر افتد هر کسی از در روز دمان خود نشید شود از برای احله ایمان او در تن کشد وین  
 یکبار پرده بود اندتا رسوا شود آید آنانی که کار خود نادان شود و بسا نادانان در کار خود  
 دانا شود ای بسا جویز هار و یا کاتش بر یاد کند و ای بسا روی بسبب کشکار بر بالا نشود و ای بسا  
 بایار و جفت باز فرزند خویش پیر در راه برین ازین از تنها نشود نه گذارند دختر بیار تا  
 بومادز شود تکرار در بر سر او بویا بشود <sup>موس</sup> غاصبیا توبه گویند عذر زنتها خواه پیش از آن که تن  
 بمرک از توبه نماند و اشوه <sup>موس</sup> الباب فی فضائل القرآن فی تقم علیک  
قال الامام رضی الله عنه مثل القرآن کمثل الماء الحار فی الما حیوة النفوس و فی القرآن حیوة القلوب

مثلا قرآن مثلا است رو از درای حیوة تنها بوز و در قرآن حیوة دلها بوز آب را سمان  
 آید و انزلنا من السماء ماء طهورا و قرآن از اسمان آمد نزل به الروح الامین علی قلبک  
 آید از اسمان قطره قطره آمد و اگر جمله بیکبار آمد در دنیا جای آن نبوی و ما نزلنا الا  
 بقدر معلوم و قرآن این است آمد و اگر جمله بیکبار آمد در دنیا جای آن نبوی و ما نزلنا الا  
 فلا اقم بمواقع الخوم آب را صفت طهارت است چون تزیین است بیالایند یاد پاک  
 گردید و قرآن را صفت طهارت است چون تزیین است بیالایند بقرآن پاک گردید  
 فاولیک یبدل السیئات حسنات نظر کردن در آیه و از چشم راروشنای دهد و نظر  
 کردن در قرآن هم چشم راروشنای دهد و هم دل را شنای دهد هم چیز را قیمت است  
 این را قیمت نیست نه از خاست آن بلکه از نفاست آن چیزی را برای در حیوة و زندگانی است  
 و همه مال دنیا یک شاعته حیوة و در آن کانی نبرد و همه کتابها را قیمت است مگر قرآن که  
 قیمت از همه آن نیست زیرا که در دنیا یک ساعت در آن است و در استگاری  
 نیز **حکایت** سالی در شهری را این همکار بپاخواست و او را گفت مرا یک دم سیم  
 خواه او گفت قرآن است گفت الحمد لله گفت بر خون الحمد لله و از بقراتی بپاخواست و او را گفت  
 جواب این من فروش گفتم به خیرت گفت هر چه دارم از ضیاع و عقار و از جامه و تجمه او  
 از نقد و عرض در رویش روی بگردانید و گفت جیتلان اسلک درهما علی سبیل الا  
 فتقابل لایب کلام الملک الجبار گفت من این را ننگانی کنم من از من تا بتو حاجت و ضرورت  
 خود فروشم چون آن در رویش از مسجد بیرون آمد منزلش دور بود پیری در آمد و فکر کرد  
 خوف آن در رویش پناه بگور خانه ببرد در ساعت سواد پیرا دید با جامه سبز بدنه بر  
 قریب من دیدن آنها که برو سلام کرد و گفت توئی که نفر و حتی کل دم مولی غلام عرض دنیا  
 گفت من آن بدو بدو داد گفتم بگور در کار خویش صرف کن و چون این بدو بدو  
 دیگر از من طلب کن گفت تو کیستی گفت انا یقین بالله درویش آن بدو بدو فروخت ده  
 هزار درم نقره بود هر دمی را یک سوئیشسته سیوه قاهه خوانده بود و دیگر سوئیشسته  
 بود سیوه الحمد لله ای دوست خند بویا رغبت کنی و با خالق در راه طلب

اوتبارت کنی و در زمان کار خود کنی و اگر معاملات مرتبی با حق کنی تا خالق سوخود نبیند با حق  
 معاملات کنی و حق تعالی تا سوختن نبیند با تو معاملات کند خلق تو را خوار و عالی کار بگویم  
 هر کسی روی آن معاملات با خالق بیافت دنیا و آخرت در راه معاملات با حق بیافت انا نزلناه قرآنا  
 عربیا آب را سه صفت است طهارت و لطافت و نفاقت و قرآن سه صفت است فصاحت  
 و جرالت و طراوت تا در تزیین خود هرگز از آب سیری نیابد و تا در دل ایمان هرگز از  
 قرآن سیری نیابد از اینجا گفت که مثل قرآن مثل آب است از چشم نگر که پیر خواست مگر و از لطف نگر  
 بوز تابست مگر در عالم نعمت بسیار است از این رو ان کشف کان تازه کند در لطف خوشی و رقت است  
 در عالم نعمت بسیار است و لکن آب نیکو ترین نعمتها است و در قرآن قصهها بسیار است و لکن  
 قصه یوسف نیکو ترین قصهها است **لن نقصر علیک احسن القصص** گفت بگویم بر تو ای محمد نیکو  
 ترین قصهها **التزلزل** ای پادشاه عالم چند چیز را بلفظ نیکو تر یاد کرد صنع خود را نیکو تر  
 فتبارک الله احسن الخالقین قرآن را نیکو تر گفت الله نزل احسن الحزین کتابا بانک نماز را نیکو تر گفت  
 و من احسن قولاً من دعا الی الله دین اسلام را نیکو تر گفت و من احسن دیناً من اسلام وجهه بدو  
 صوره ادم را نیکو تر گفت لقد خلقنا الانسان فاحسن تقویر صورت فرزند ان او را نیکو تر گفت  
 و صورتهم فاحسن صورتهم جزای خود را نیکو تر گفت از عمل بنده لیجزیه الله احسن ما عملوا و  
 قصه یوسف را علیه السلام نیکو تر گفت **لن نقصر علیک احسن القصص** اول گفت صنع من نیکو  
 ترین صنعهاست زیرا که هر کسی عمل یا کند من التکم و هر کسی از چیزی چیزی کند من از آن چیز  
 چیزی کم و هر کسی کار بهدت کند من اگر خواهم هزار هنر عالم دیگر بیا فریب مدت و مهلت در میان  
 نه هر کسی کار از بهر حلت و حذب منقعت و دفع مضرت کند من روز شب در کار و بذر از آن منقعت  
 نه و از آن کردی مضرت نه هر کسی صورتی نگاهد اگر شب بوز برو شنای اینتر حاجت ایند من هنر  
 من هر صورتی را در ظلمت ارحام در سه تارک بینکارم و مرا بوشنای حاجت نه رنگ و راز رنگ باید  
 تا رنگ زری کند من صد هنر از نقشش ناگون بر بنای خضر استم و رنگ در میان نه هر کسی که  
 چیزی کیرد دست کیرد من در شبان روز چهار صد هنر و چهار هنر و چهار هنر نفس کرم این  
 هر جانور است بگیرم و بدل از نفس سرد بدو دم و دست در میان نه بسر جوف کار من است

و صنع من مایه و مدت لطیف و زیبا بود ازین قبل صنع من نیکو ترین صنایع است  
فتبارک الله الخالق الخیر یکی را از بزرگان پرسیدند که حالت جوئیست گفت در راه عشق  
طایفه عاشق صنع او گشته ام گفتند چون بودی عاشق صنع کثیری گفت زیرا که صنع بزرگ  
لایق کرد تا حسن مانع جان و دل را غارت کرد هر کس که کسی را دوست دارد نظر از دیدار  
صنع او بر ندارد **حکایت** نعمان بن بشیر گویند را قضی روم کبیری را دیدم با جمال  
نظرم بود و افتاد با من گفت نه خداوند تو ترانه می کرده است از نظر با غیاب گفته نظر نه با غیاب است  
بلکه بصنع خالق و جبارست هر کس را با مانع اشنای بود چشم و دل را از نظاره صنع او رو  
بودان کبیری گفت حسبی ایها الرجل سر بود ای مرد تا کی دل مرا زبونی کنی ایمان او بر من بنان  
صانعی که در صنع او نظر کنی دیگر کلام خود را نیکو تر گفت الله نورا احسن الحدیث کتابا گفت  
سخن من نیکو ترین سخنهاست زیرا که در او امر و نهی است و وعد و وعید است ثواب و عقاب  
است وفا و مفاست وصل و مفالست حکمت و عبرت است هرج از حکمت حکما و علوم  
علماء در عالم مظهرست در بیلابین از آیات قرآن مضمراست مصیطه وضع گفت القرآن نوحی  
عمیق لا یدرک قعره گفت مثل قرآن مثل دنیا است کی قعر آن بی متنهاست در روز عالم  
خوناکوز است هر عالمی هر روز فهم بیاید تا حقیقت آن در یابنده دیگر دین مسلمانان را نیکو تر گفت  
و من احسن دینا من اناس وجهه لله زیرا که بنیای و بر نظافت است قوله علیه السلام بنی الامم  
على النقاۃ و ختم او بر شهای است هر کس در مسلمانان بد بدایت با نفاق بود در نهایت با  
شهای بود او از اهل خا و سعادت بود من کاز اول دیوانه خیر و آخر دیوانه خیر غفر ما  
بیر الخیر نیز هر کس را در او دیوانه نشی بود و در آخر دیوانه نشی بود بیامرند با میان هر  
دو خیر بود و دلیل بر آن در مسلمانان نیکو تر دینهاست آنست که فردای قیامت چند تن  
یکی از خواصی علمای ادیان دیگر را شفاعت بخواه یکی را از عوام این دین اسلام شفاعت بخواه و  
چند تن یکی را از بیگامبران ادیان دیگر شفاعت بخواه یکی را از علماء دین اسلام شفاعت بخواه  
و چند تن کل و جمله بیگامبران را که با امت خود شفاعت بخواه تنها بیگامبران را صلح در امت خود  
شفاعت بخواه دیگر کلمات با آن نماز را نیکو ترین کلمات خوانند زیرا که در رو کلمه نوحیه است

و شهای است و اقرار بوجوب اینست و تحریص بطاعت است و تعظیم خداوند جلال و عزت است 10  
موزن لغتوی صاحب شریعت امین در نگاه عظمتست الموزن نور امین الله حشره و نونان  
در قیامت با اهل ولایت و شهایت و نبوتست مصیطه وضع گفت هر کس یکسال موزن کند  
حشر او با اولاد بود و آنکس دو سال کند حشر او با شهدای بود و آنکس سه سال کند حشر او با انبیاء  
بود و آنکس ازین سه سال بگذرد پادشاه عالم او را بر فقیه یا نیکو از مومنان دوست و رفیق  
ویار و دلارامش خدا بود و می آید از مصیطه وضع که موزن را در دنیا رخت بر نینداز تا تخت  
در بهشت جای خود نبیند پس چون در آید از این همه فضیلتها بود اذان در نهاد خود نیکو  
ترین کلماتها بود که دیگر جناح خود را نیکو تر گفت یحیی بن یسار علیه السلام اذین الله فانی  
بود و جزای جزای خود باقی بود و باقی از فانی نیکو تر بود و دیگر عملی بنده جنان بود که از او آید  
و جزای آفریننده جنان بود که از او آید و این از خداوند بزرگوار است که از بندگانش این دیگر عمل  
بنده معذور و مقدور بود و جزای آفریننده جاوید و مومنان بود و اج جاوید و مومنان بود به از آنکه  
معدود و مقدر بود و دیگر عملی بنده باروی و بر پا بود و جزای آفریننده با وصل و لقاء بود با وصل  
و لقاء بود به از این باروی و بر پا بود و جزای حق بی منتها بود نیکو ترین جزاها است و  
دیگر صورتی آدم را نیکو گفت لقد خلقنا الانسان في احسن تقوی و یزید را که صورتی آدم بر خلاف  
صورت بنی آدم بود مصور شریک شایع عالم بود و صورتی آدم مصور او بود در نهان خود زیبا و نیکو  
بود هر کسی صورتی کند که نشوایند در و بیسمع و بصیر و حیوة و قوه بیند کند جبار عالم صورت  
از خال ممتی که و سمع و بصیر و حیلات و قوه و خواست در و بیست که تا بداند که صورتی آدم  
نیکو ترین صورتها بود هر کسی که صورتی کند از آب و خاک از آتش و باغ نگاه دارد بقدر خود  
جبار عالم برین هر چهار اصل صورت نگاشت بر باد صورت عیسی بنکاشت و طهارت بند و داد  
بر آتش صورت حنیف بنکاشت و لطافت بند و داد و خالق الخاق من نار و بر آتش صورت  
آدم میان بنکاشت و صباحت بند و داد و جمال بند و داد و صورتی که بر خال صورت  
آدم بنکاشت و حسن و ملاحت بند و داد لقد خلقنا الانسان في احسن تقوی و یزید را که  
گفت نیکو صورتها است اینست مصورش آفریننده را اسمان و زمینست فرید جمال لایری مثل حسنه من

و تقوی بنده خدا

وجهه بالجلالة يقطر بصره هورب الناس في ربي حسنه فما له شبهه ولا مثله في العالمين  
 ديكر صورت فرزند آدم را نيكو گفت و صفه كرم فاحسن صوره كرم گفت صورت فرزند آدم نيكوست  
 زير الى هرج از بدايه در عالم عيانست در طي نهاك تركيبا و نهانست وفي انفسكم اخلاص و وف  
 اگر در جهان افتاب در نشانست در تن عقل نشانست اگر در جهان ماه تابنده است در تن علم  
 زاننده است اگر در عالم چشمها است در تن توجهها است اگر در عالم حواسها است در تن  
 نگاهها است اگر در عالم كوهها است در تن توانستها است اگر در عالم درختها است در  
 تن ثومو بياست و همچنين در جمله اوصاف هرج از جوارح بر تن است همه زنده بجای است  
 و جان خويي و هرج از بدايه در عالم عيانست همه پاينده بند و او خوف يكي شيبه بذار بوزم  
 و مهربان و تو يكي در خواب رقيب و با سبان و تو يكي تن تو زنده بجای با زبان تو يكي در اندوه در هزوف  
 ديكر گفته و حال يوسف ر عليه السلام نيكو گفت نحن نقصر عليك احسن القصر كرو و همي كفتند  
 اي احسن القصر اين گفته محبت ترين قصتها است زير كمي در ميان دو ضد جمع بومهم فرق بومهم  
 هم وصلت هم محبت بومهم راحت بومهم آفت هم وفا بومهم جفا هم مالكي بومهم مملوكي در بديت  
 بند و پناه بومهم در نهايت تحت و كاه بومهم با اول هم و هلك بود و با خرد و ملك بومهم بس جوف  
 در و اين چند بن اندوه و طرب بوز در نهاد خوف و شكفت و عجب بود و اين سر عجب مدبر فر  
 داي قيامت در ان صحراي عرف و هيبت حال بنده در و بشرا خداه در و بشرا بارانين  
 عجب تر باشد در و بشرا امروز در خوار ي بوز فردا و روح شاد است بوز امروز در دوان بنده  
 و آه باشد فردا اش عز و دولت و جاه باشد امروز در ميان خلق بهر بدي خرسند بوز فردا  
 و قرين قبول اقبال خدا و نديوده مي يند از بنده را ز خال بر انگيزند با گونه زرد و دلي بومهم  
 و در د با چشم كريان و جسم ناتوان فرشتگان كرده و در ايند تا بمقام عرض اثر ارنند با شاه  
 عالم كويد ملايكتي هونوا على انفسكم لئلا تسلكوا منه فانه بان عن الامل غريبا و بان في القبر  
 فريدا با كرايد تا تحت مثلش بوسم في روزگارها است ان قوم و از اهل خود جدا رفته است و مديتها  
 است ان در كور و لوح تنها خفته است بس ملك تعالى كويد عبدي كيف حاله فيقوا العبد كما اربني  
 كويد بنده بپاوه چوني كويد چنانك مرا نمودي كويد محنتها و دنيا چوني ديكت كويد چنانك

افريد كويد كاس زهر مرگ جوي و حشيد كويد چنانك چنانك كويد در كور تنگ تاريك 11  
 چوني كياشتي كويد چنانك داشتي كويد بنده بپاوه من خوف دام و لكن تو نيز پاره ان  
 خور و نيكوي بنده كويد با خذ يا غمها ديديم و زهرها چشيدم و بيماريها كشيدم ملك  
 كويد راست مي گويي من از همه ديديم بنده كويد بان همه بر تو بدل چستم و از خدمت  
 نكسبتم و با كس نبيوستم ملك تعالى كويد اين همه دانستم بس كويد بنده من اگر ديكيار  
 بوري امروزت صحتي دادم هر كرت بيماري نباشد و اگر ديكي در ميان خلق خوار بوزي  
 امروزت عزي دادم كي هر كرت خوار ي نباشد و اگر ديكي دشمن كام بوزي امروزت راحتي  
 دادم كي و راي او كام كاري نباشد و اگر ديكي غمناك بوزي امروزت و صلتي دادم كي هر كرت  
 انزوه و زاري بوزي شهره ك بوزگان يا ذوق خا ندر ايد از كمين بس كويد بيدار خيل  
 خفتگان را در زمينت باز كير داي يقاب خاك از روي ايشان تا خبر كور دعيا ن و تا كمان كويد  
 يقين كور سعادت يار باشد يا عنایت دستكيز در زمان اين براق و يا تو كويد و نشينه  
 بر بنشين و روي تاد در جوار ي قري حق يك بيك بگوي با او اچ بوزي زو غم بيز بس ملك تعالى كويد  
 رفتن از بلاها و اسري يافتن تو عز و صام دل هدا و الكون حزين اي خوشا اندر وصال ان  
 ناز اين لطف از ان بنده جويان ان و ان شده خواهان از ان هم كويد جمالت بهن قاي اي ملك  
 و ان هم كويد بومهم دوستانيك سيرة **الحسن** **الخامس** من فضل الله عليه  
 و قوله تعالى نحن نقصر عليك احسن القصر قال الامام رضي الله عنه بلغني باسناد صحيح عن علي بن ابي طالب  
 رضي الله عنه قال سئمة اشيا حسن ولكن في سئمة من الناس احسن العدا حسن ولكن في الامراف  
 احسن السجا حسن ولكن في الاغنيا احسن الرهد حسن ولكن في العلماء احسن الشكر  
 حسن ولكن في الفقرا احسن التوبة حسن ولكن في الشيايب احسن الحيا حسن ولكن  
 في النساء احسن و جمع القصر في القران حسن ولكن قصته يوسف عليه السلام منها احسن  
 يد عليه قوله تعالى نحن نقصر عليك احسن القصر يذكروا حجة الخبر ثم يقال يا شاه عالم  
 قصته حال يوسف را نيكو ترين قصتها كفت گروهي گفته اند احسن القصر يعني اي القصر  
 و اين قول گفته آمد و گروهي بر ظاهر جدا كردند و گفته اند احسن القصر نيكو ترين قصتها است

تعالى

زیرا که یوسف علیه السلام با جمال و بهای بود و در حسن و ملاحتی منتهای بود و از خلق  
عالم بصورت و سیرت فرد و تنها بود کل شی من الفریق ظریف چون خلق یوسف  
برترین نظرها بود و خبر دهنده از وصف و حال و خزاوند بود قسه یوسف بگویی  
قصه یوسف و گفته اند نیکوترین از بهران بود که یوسف صدیق و فاداری بود و به حق و خفا  
او را بصیر آموزگار بود و زلیخا از عشق او در دلت فریاد بود و اندوه و شادان درین  
قسه بسیار بود و خبر دهنده از و مکه جبار بود لاجرم خدایت ایشان نیکوترین احادیث  
اهل روزگار بود و گفته اند احسن القصص یعنی اوج القصص در دنا لایق  
قصه است زیرا که درون ادیب انبیاست و تعزب اولیا است و تهذیب بگانه و آشنا  
اشنا تا نکرده در نگردد گویند ای عجب یک نیت چون یعقوبی از همه درد و گرفتاری  
آمده بود و چون یوسفی از همه بلا و محنت آمده بود و چون برادران او از همه  
دیب و تهمت بود و چون زلیخا از همه سوز و حرقت بود و چون زینب از همه  
از همه از و شهوت بود از زلی سوتا سردیوان دلت بود حال او در قیامت بر چه  
صفت بود یعقوب را علیه السلام چه سهو و زلت بود که موجب این همه بلا و محنت  
گردد کنیزکی داشت از کنیز کرا فرزند بود چهار ساله از فرزند او را بفرود  
میان او و مادر جزا یافتند تا خزاوندش مبتلا کرد بفراق و حیران فرزند ای  
مسلمانان تا هیچ درد در عالم بشران فراق نیست و ما هیچ دوست را با فراق دوست  
ساز و اتفاق نیست صد هزار ضربت بیغی هندی با دل جان دوستان آن نیکند کی یک  
ساعت فراق دوستان کیم موسی کلیم با رخا گوید هنر جرعه زهری اختیار  
در راه طلب حق نوش کردم هیچ درد بهدق سر من طلختر از آن نیامد که خضر  
گفت هذرا فراق بینی و بینک موعده و آن فراق موسی و خضر علیه السلام  
الرحی صعب بود فراسر آمد و آن فراق یعقوب و یوسف علیه السلام اگر چه در  
در کشید آخر روز وصال بر آمد از فراق منق مادد و گوید اگر چه بسیار شاه بود  
آخر بر آمد و نوبت او را که آمد و آن بران بنده کی عمری در دنیا بود طلب می بود

و راه درگاه قبول او می جویند شها پستند بر و زمی آرزو روزها بخت بشو می بر د چون  
آن ترا و بر بسختی هر که در کرد را بد و انفاق بشو مرده او بیکی باز ایند از جانب جب خطاب خدیت  
و تو میزی در ایند کی عبدک مبتلا فراق بینی و بینک بدست عاجز و فراقی ناشده کیست بکوی  
چون در د فراق در جهان چیست بکوی می کرم از فراق و کثو و مکرش و آن کیست کی از فراق کتیبست  
قولی در یکود و سبب با بلا یعقوب یوسفان بود که یعقوب دعوت ساختن بود و مهمتر از  
بنی اسرای را خوانده بود در رویشی بود از خانه بگذشت بوی آن طالع بشنید آنجا سوال کرد یعقوب  
در تعهد مهمتر از دیو از او از آن دید و پیش غافل ماند آن در رویش تو مید باز گشت باز شاه عالم  
گفت ملائکتی می بینید بیخا مبر ما را که مشغوا کشته اشنت بسادات و اما نزل و غافل رفت است  
از او از آن در رویش سایل بعزة و تعالی من کتیب او را اعزای کتیب کرد و در دنیا سخن را از غدا ب  
نباشد هر فراق فرزندش مبتلا کرد زیرا که هیچ شدت در عالم بشران در د فراق نیست  
لیس من الموت و الفراق فرقت کل صیبه موت عند الفراق عصم الموت ساعة ثم یفتی  
و قتیلا الفراق دوم باقی هر که او مرده بمرگت از دوان افت گمانه کی بود و منزل او کتیب  
مجر است هر ساعت از تو مرگی بیند محنت این را گرانه بود و آفت از خا و یزانه جشن و  
سرم طلب از دلم فراق بستر در هر با فرقت تو بسره می توان مرده بمرگت بیدلم تا ختن او در چه کله  
مردان کسی که فرود جانم از مرده یعقوب حکم میبوا و نیسیان از استماع او از سایل غافل ماند یعقوب  
بت او چهار ساله فراق فرزند بود ای کسی که در همه عمر خویش از استماع او امر حق و نرای تمیز  
غافل نبالند جزا تو جا و زانه فراق خزاوند بود موعده هر چه یعقوب را بلا و محنت  
حامل آمده همه محنتی در آن سایل آمد سید صلح گفت لا ترود السایل و از جاعلی فریاد گفت  
نکرید تا سایل را رد نکنید و بسریان از نریند اگر چه بیشتر شما با اسب و ساختا ید در آن نکرید  
کی باز نیت و اسباب و حال ید در آن نکرید که در سلب ذل سوال ید اگر دو و پیش را رد کی  
حقیقت دانک آن نه رد در و بیشتر کرده بلای دهد به خداوند خویش کرده صیغه صلح گفت  
السایل علی الحاج عده الله فی ارضه سایل بود در سر اهدیه خداوند است هدیه سایل  
شایسته قبول درگاه خدا نباشد هدیه و خلعت او را سزا نباشد اگر هدیه او پیشین بود

بیش

مقبول است هر که آن تو نزد او مقبول و اگر هدیه او بیشتر مردود است هر که آن تو نزد او  
مردود است **مشهور** که صلح روزی بجزیره فاطمه همی سخنها رفت علی رضی الله  
عنه دید که از یکسو می گریست و فاطمه از یکسو می گریست شیند گفت این جزیره وزاری شما از  
هر چیست گفتند امروز سه روز است که تا سایل بدر خانه مانده شده است این  
به تو سیم که ملک تعالی فطر عنایت و خاندان النبوت بود اشت داشت که هدیه بخوش  
از ما باز گرفتار است مصطفی صلح گفت لو کنتما عند الله بهکان لا یتمکنا الساعة کفیت  
اگر شمارا بد رکاه جان او میچ منزلتی مانده است هم اکنون بیایند ای شما می خواهید  
در ساعت سالی بی در خانه آمد و سوال کرد در خانه سه قرص معلوم در علی خواست  
که یکی بدز و بیشتر دهد و دو بیشتر بشود هر دو رسول اشارت کرد که هر سه بدزد  
هر سه بدزد و داد رسول گفت برو چیزی دیگر برای ما بیا رفت یا رسول الله همان بود  
در خانه رسول گفت برو که او از خانه بود از ما بر جا است علی رضی الله عنه در خانه رفت سه قرص  
دیگر یافت و سه خوشه ذلک برو نهاده رسول صلا گفت معاملتی ازین سه روز مندر ترجه  
باشد ثواب بدیوانه بشود و برکت و نیادت بخاز و مانده ماند رسول خواست که  
دست بردارد سالی دیگر در آمد و با او انداز سوال کرد رسول بیا که بدو نیز علی  
گفت یا رسول الله با آن در بیشتر نشین از همه و فوق مسامت کردی و با او دیگر  
همه علف و مضایقت می کنی رسول گفت این سالیست که از برکات از صدقه که دادیم  
رضوان ما از هشتت طعام و میوه آورده ابلیس خواست که بصورت سایل بیاید تا چیزی  
ازین طعام هشتت زها بر باید سید صلح از این طعام می خورد و می خستایکان و یاران  
تبرک می رسانند تا چهار صد کس را از ان نصیب بر سید ای عجب برکت قدم قدم سا  
یلی خاندان نبوت را از هشتت طعام از جبه عجب اگر دعا و ترا قضا حاجاتی دنیا و  
آخرت آید ای بسا حاجت آن در ضمن نماز و روزه نیابت و در ضمن حج و عمره نیابت  
و در ضمن اوزاد و طاعت هر روزه نیابت در ضمن زکات و بیرون کتی دعای از در وقت  
و پیاره پیاپی حکایت مردی بود درین سربل نام او عابد سی سال بود تا از

13 ملک تعالی فرزند میخواست نیافته بود برفت بصومعه بهودا بیغامی و گفت یا نبی الله برای من  
دعا کن تا حق تعالی مرا فرزند دهد که بی سالت تا من طالب آنم و اجابت یافت او دست  
بر عا برداشت و گفت ملک تعالی دعای من بشنید و بساحت استجابت راه داد روز باشند  
که ترا فرزند دهد شنا بسته و بانواع هنر راسته و لکن شب عرو و شام مرگ او  
باشند عابد خانه آمد و عیال خود را حکایت کرد عیالش گفت ما بواسطه دعای بیغامی  
از ملک تعالی فرزند خواستیم تا در داریا از و راحت بینیم چون فرزند ملحد بلاغت  
رسند وقت از نبودگی او راحت بید بدل از راحت ما راحت و فرقت خواهد بود شو  
هر گفت ما هر دو بیرو و ضعیف گشته ایم باشد که تا فرزند ما بالغ نشود عمر ما با خرد  
تاثیر فرقت او بر سینه ما نیاید چون نه ماه برآمد ایشان را بسوی آمد نیکو هیات و صورت  
وزیبا طلعت او را بشفقت می بروردند و روز بروز در موانست و بسر می بردند تا  
خدا بلاغت رسید از پدر و مادر تقاضای تزویج و نکاح کرد مادر و پدر او را از خوا  
ستند و در زفاف و عتانه آوردن نیز تاخیر می کردند تا بیشتر عمر از دیدار او بردارند  
کار بد انجامید که بایست از عرو و سرانخانه آرند ان شب دوسوی رجامه فرو کرد  
یکی سرای عرو و شادک و دیگری سرای شوک و زاری که بوزها در تن کردند و شکر  
از بالا پوسیدند مادر و پدر بظاهر لباس کونکون بسوی فرو افکندند و در بالین خود  
خوراومی کردند ساعتی مشغول بر عذر و عارض او می ریختند و ساعتی جنوب و  
حافور هم بر می میختند و دل براف نهاده که هم اکنون سیاه قضا در آید و از فرزند  
بیشان را از کنار عزایشان در آید شب در آمد اما با عرو و سرانخانه نشست و  
میخانی سلامت می بود هفته در سلامت بگذشت مادر و پدر شاد و کمان بیشتر بهودا  
آمدند و گفتند یا نبی الله ان روزی ما از تو دعا خواستیم تو گفتی حق تعالی شمارا فرزندت  
دهد و لکن شب عرو و شام مرگ او باشد اکنون هفته است تا عرو و سرانخانه است و فر  
زند ما سلامت است بهودا گفت از جبه عیال من گفت نه از خود گفت با الهام و حج و کف  
باش تا بلکه کم تا از فرزند شما جبه فعل کردی ملک تعالی این قضا از و دفع کرد

ساعت جبرئیل امین آمد و گفت ملکوت تعالی سلام می کند و میگوید بندر و مار را از جوانی  
 بگوشی قضا همان کرده بودم که بر زبان تو بیاند که بوزم و لکن از آن جوان خیری دنی  
 وجود آمد من حکمی از جریله کمال و محو کردم و دیگری ثبت کردم و آن فعلاً بود که  
 آن شب عروسی از جوانی طعام می خورد بمرت سایل بدر خانه او آمد و از او طعامی سوال  
 کرد از جوان خان و کاسه خوبیش میخورد در پیش از نهادن آن بر آن طعام نمود  
 طعم آن در مذاقش خوشتر آمد دست بمن برداشت و گفت ملک ابر عیترت زیادت کن  
 من طافریذ کار عالم بمرت دعا از درویش صشتای سال دیگر در عمرش بیفزودم  
 تا عالمیان بدانند که هیچ کس در معاملات با ما از درگاه ما خایب و زیان کار نیاشند  
 و اجور هیچ کس در درگاه ما ضایع نباشند **اشاره** ان سایل تو بر در تو ایستاده  
 و تو در چهار بالش هر تکیه زده نگر تا نبنداری که از عزت تو کرده است و از ذل او  
 منت از کرده باد شاه علامست که در باب تو ظاهر گشته است **مخواست** از نیاز  
 او ترا خفه سازد و از دعاء او ترا هدیه دهد اگر هدیه او را نخواستی و خفه  
 او را غنیمت ساختی هنیای که و اگر نظر رعایت از او برداشتی و او را محروم فرو کردی  
 شتی و با خدای تعالی حوالت کردی چون از تو نومید گشتن بستر آن درویش  
 از حضرت عترت خطاب آید که عبدک الفقیر اقبل علیّی و انا الذی یشتی الیها  
 لیساعت بنده درویش نظر از خلق بردار و بناه بدرگاه من آری که کسی را کسان من  
 و خریدار مفسدان مشردان ساعت ملک بیکه ملکوت کویند بار خدایا تا بدی  
 خلقا ش فرستاد که بانگر دید و از همه نومید گشت بسرین همه لطفش بخضر  
 خود راه دادی خطاب آید که کز کار دقت به خواستم که نخست پیش خلق  
 شوناله کند تا خلق او را بمن حواله کند تا من از حوالهها ایشان جمله کنم و این  
 جمله را بر خود قباله کنم پس در سلب رضاء خویشش بر عالمیان جلوه کنم تا عالمیان  
 بدانند که هر یک یکی هر روز و مهمت است و بی گشت و میرهنت و مطر و در هر آن نیست  
 او مقبول درگاه جلالت است **شعر** تا بگویی وصل خلق اندر محرابی سزای

خاق بچو ز نهان تو کانیای صروراه در از آمد و در حقیقت ز کاز مقبول خلق تا ناخفت  
 جای باشد که در خالق کم کراه چون کی خلقت از سر او از دکان بیرون گشته از قضای کوی حق او از  
 آید گذران کرده نومید گشتی و فلیس و افلاس نوه من خرم اینک جمال من ترا و تو مران ای خوشا  
 که منظر اقبال او آید نداه ای کسی کت در بدر منی را اندر تو منظر آن که جز خواهی بگیری و رلق خواهی  
 بگیری که شتر خواهی بنوش و کر عول خواهی سزاه **الفصل الثانی فی قوله تعالی**

تعالی

لحزن یوسف علیک احسن القصص قال الامام رضی الله عنه سمی قصه یوسف احسن لاجل حسن صوره بله حسن  
 سیرته لاجل حسن الصوره یبلی تحت التراب و حسن السیره یبقی علی ممر الاخلاق قصه یوسف  
 را نیگونه از حسن صوره او گفت بلکی از حسن سیره او گفت زیرا که نیکو خوبی شتر هرگز را از نیکو رو نبینی  
 که یوسف از روی نیکو بند و زندان آمد و از خوبی نیکو امر و فرمان آمد از روی نیکو ش حبس و زندان آمد  
 و از خوبی نیکو شخت و گاه آمد چون روی نیکو ش بسته بند و هو اگر خوبی نیکو ش از بند مگر نفس  
 هو اجز اگر لولا ان رای نهان زیم کذکر لیسر و عنه السوره و الحشا پس باد شاه عالم خبر که داد بدین  
 قصه از حسن سیره او داد نه از حسن صوره او داد تا اگر نتوانی که صوره خود را چون صوره او که گفت  
 باری بتوانی که سیره خود را چون سیره او که گفتی اگر چه رؤ و صوره یوسف نیکو بود خالق و طبعش خو  
 بشتر از روی او بود لاجرم در حال و پیش چون کمتر بشند داستان خلق او معجوره بود خالق خوش  
 بسره معجون یوسف بر فرار زده هر که اما نند یوسف خالق و خوب بود پس نیز اندک قصه حال او احسن  
 القصص از نیکو خوی او بود نه از نیکو روی او بود پس چون سیرت او نیکو ترین سیرت ها بود و صوره او  
 نیکو ترین صوره ها بود و حق تعالی را درین قصه عبرت ها بود و خلق را در استماع این عبرت ها بود و تقوی  
 از هر گونه عجبها بود این قصه نیکو ترین قصه ها بود اما آنچه گفتیم معجز ترین صوره ها بود  
 از هر آنکه با شاه عالم آدم را معجزت که هر چه در عالم حسن و جمال بود در او از بس نیکی او و عیبت  
 یوسف را از زانی داشت و باقی در میان همه خلایق بگذاشت و آنکه گفتیم سیرت نیکو ترین سیرت ها  
 بود از هر آنکه در مقابله جفا و فاکر و در مقابله زشتی اشتی کرد و در مقابله ای که کسی که مصیبت  
 صله گفت الکرم ابن الکرم ابن الکرم و اما آنکه گفتیم حق را درین عبرت ها بود از هر آنکه  
 مصیبت کفر مله از الله یغار وان المؤمن یغار غیره رب ان یاتی العبد ما حیرت علیه خداوند غیور است

و مؤمن غیور است و غیر حق درین باب مؤمن از آن بود که بنده در راه شرع اوبی فرمان بود  
بسر غیر حق درین قصه از بود که یعقوب از کنیز که ابرق فرزندش مبتلا کرد حق نیز فرزند  
او را از و جزا که چون یعقوب فرزند او را بفروخت حق تعالی فرزند او را در من برید بر بهالکه  
چون از فرزند ترا بینا شد حق تعالی نیز یعقوب را نابینا کرد چون فرزند آن کنیز که بلخنایتی  
در زندان کردند پادشاه عالم نیز یوسف را بند و زندان مبتلا کرد باز نمود که چون تو بشهو تواف  
کردی که مرا نشایست من نیز بغیر تو خزاوندی که مگر ترا نبایست و اما آنکه گفتیم حق را در  
غیر آنها بود از بود که یعقوب علیه السلام بیغامبر و بیغامبر مزاده بود و مکال تعالی تاج رسالت و اصطفی  
آنرا بر سگ او را داده بود آنکه بیوسته در راه حرم و عصیان یافتند و مخالف امر و فرمان بخت  
و از راه و فاقه مردی بر کرازی شد حال و در قیامت بثلث تا بر چه ساز یافتند و اما آنکه گفتیم در روز  
هر کوزه عجایبها بود از بود که میان یوسف و یعقوب هشتاد سال فرسنگ مناسک و مسافت بود  
و یعقوب هشتاد سال در در مفارقت بود و از حال او خبر بود هرگاه که یوسف از حال  
مگر خبر یافتی دلش بتافتی قلم بر کاغذ نهادی تا بند نامه نویسد و او را از حال صحیح  
سلامت و پادشاهی و دولت خبر دهد جبرئیل علیه السلام پیامی دست او بگفتی و گفتی جبار  
عالم ترا اسلم می کند و می گوید ما پیری را در طرفی از اطراف مملکت خویش حکم تقدیر و قضای  
و ارادتی خویش با تشکر کرده کرد و غیرت خویش سوزیم تو در عالم تقدیر ما چه تصرف کنی  
بسر گفت ای یوسف ملک تعالی می گوید که من ترا از هر آن کودکی چهار ساله اینجا در کرده ام بخلال  
و قدر من تا نخست آن کودکی چهار ساله مادر از و خبر نیاید و بدراخت تو خبر نیاید و تا نخست مادر  
او را نبیند بدتر از اینند و تا نخست او بکنعان نرسد بدتر از اینست که یوسف از دست بنده  
و منتظر می باشی چون وقت قضای او وصلت در آید وقت انقضای این گرفت در آید حق نفی  
علیک احسن القصص **فصل** این و کلاً نقر علیک من انباء الرسله و رسلا قد قصصنا هم علیک  
من قبله نقر علیک نباهم بالحق و علی الذی هادوا حرمنا ما قصصنا علیک ثم کویدی  
سید خبر ده ترا از حال بیغامبر و کز شتکان تا دلک را سلو ترا باشد بدگر حال ایشان و خبر ده  
ترا از حال اصحاب الکهف اختلا و خاق در عدد ایشان تا حجت باشد ترا بدان بر بیگانگان که

در راه عمده ایستاده بود مکال  
یعنی از این است

و خبر ده ترا در این حرام کرده بودم بر جهودان تا خبر دهی ایشان را از احکام دین ایشان و خبر 15  
دهم ترا از حال یوسف و آوردن او از کنعان تا بند و موعظه یا بند از آن مومنان حق نقر  
علیک احسن القصص **فصل** این را انشاء کسی که در زندانی یا ز داشته باشد و در آن زندان روز  
کار در وحشت گذارنده باشد از روزی که کسی باشد که او را قصه گوید یا از قصه  
گذشتگان خبری آرد تا ساعتی از آن روز کار با وحشت خویش در موانست بدان یکبار از  
سید صلح در این عالم دنیا در زندان بود گفت الدینا یحیی المؤمن و درین زندان یا بندگرا  
بوز و باشمات دشمنان بود و هجنت و کید ایشان بر او فراوان بود پادشاه عالم بواسطه  
جبرئیل با او را ز کرد و از هر سلوی دل و این قصه آغاز کرد و گفت ای سیدی در آن روز  
زندان دنیا دل تنگی و از هر دین طالبان دشمنان ما بختگی من امروز از بهر تسکین دل ترا قصه گویم  
تو باشم دلت را بدگر اخبار و آثار گذشته است و در آن روز ما را از عالم کفر و انکار  
ایشان بر آمدیم ما او حینا الیک <sup>و بنیاد</sup> هذا القرآن و از کنت من قبله لمن الغافلین و حی در قرآن  
بر وجه بسیار است و حی بمعنی تفهیم و بیان از حی ربک الی الملائکه و حی بمعنی وسوس  
شیطان و ان الشیاطین لیوسون الی اولیایهم و حی بمعنی تنبیه و فرمان را از او حینا  
الی امک ما یوحی و حی بمعنی الهام رحمن و او حی ربک الی الخلق و حی بمعنی فرستادن  
بما او حینا الیک هذا القرآن می گوید خبر دادیم ترا از نیکوترین قصهها بدان بتوفیقنا که  
از نیکوترین سخنها و از کنت من قبله لمن الغافلین و اگر خبر نیافتی بوزی از بدایع حکم و  
اسرار از این عباس رضی الله عنه گوید غفلت اینها خبر نادانستن آن مهمتر است از مضمون این  
حکایت و از مجموع این اسرار و اشارت و دلیل بر آن قول حق تعالی ما کنت تدبر ما لکن  
ولا الایمان اطلاق لفظ غفلت در حق از صدر رسالت روانباشند زیرا که غفلت حجاب  
دلست و هر کرا دل محجوب گشت از ساحت قبول حق مطرو و گشت من غفل حجاب و من حجاب  
طرد و دل از مهتر گمبای تلبه و بیداری بود و سراوراد در کل احوال را شیخ اصقال  
خود مرد و یاری بود چنانکه گفت تمام عینای و لاینام قلبی چشم سرش غفلتی اما چشم  
دلش بیدار بودی بر غفلت دل مجرمان را باشد نه دل معصومان را تقدیرت فر غفلت



من هذا كقصة المذكور وليا و ممان را باشد با شند و لکن انبیا و معصومان را نباشند زیرا که  
اگر مومن را غفلت نبودی او را در عالم دنیا عیش و راحت نبودی و هرگز او را اهنک ذکر  
جلال حضرت نبودت زیرا که زبان بندگ نگاه دگر نشود که دلش از حقیقت عرفان  
جمال مذکور غافل شود و تا مادام بر یقین حال لا اله الا الله در فضا ستر بندگی بود در  
مشاهده شهود لطف و آن ذکر با بود بسرحلاج گویند ما ذکر ناک الاعم غفلة لان  
العباد اذا كان حاضر الا بطلاق لسانه بذكر لانا المشاهدة ايات الجلال الخ عن  
ذکر او صاف الحال کفت ملکاد عالم بعد و غفلت ترا یا ذمی کمنه در منزل و صلت و  
قربت از کسی بقربت رسید مقهور روح وصال کردینا ذکر کس می مشاهده شهود ايات  
جلال باشد او را کی پروا و صاف جمال باشد من عرف الله کاللسانه بیت  
انهای می دهند از دیده نشان در عین تجرید در سخ کمان را زینت نماز دیده ادمیان  
آنرا که خودند بریدند باقی شبلی همه العلیم در برایت از ادت اگر کسی نام الله شنیدت  
شکری در دهان و نهالی چون نهایت برید اگر کسی نام الله شنیدت سنگی بر سر او زد  
کفتند ای شیخ ترا چه برید در برایت از همه لطف چه بود در نهایت این همه غنچه است  
کفت از وقت در عالم غفلت بودم خوشم را از استماع نام او روح و راحت بود اکنون در  
عالم وصلتم وقت ما را در مشهود و کفت امر و زمان او زحمتت و و شنیدت  
هر کسی که دلیل خواهد بر اق متزل خواهد چون منزل رسید دلیلش بجهت کار اید هر کسی  
رفیق جویند برای راه جویند چون مسافت راه در نوشتار رفیق اش بجهت کار اید هر کسی یار  
جویند برای کار جویند چون عین کار گشت یارش بجهت کار اید عاشق که جان خواهد برای وصل  
جانان خواهد چون جانان رسید جانش بجهت کار اید در عشق تو که خول و دلیل  
امقام بر عزتت ای دوست دلیل آمد ایچ که مندیست ما بجان جنگ آمده ای با جان و دل بر تو سیاه تمام  
کسی که معشوق خوف غایب شود و صاحت و صلا و اطالی شود تا در عالم غیبت بود و در غلور  
در دو فرق بود مطرب را بنشانند و اصاف جمال معشوق خویش نظم کند و در زبان او نهد  
و در پیش خود بنشانند تا جنگ می زند و بر نوا و اصاف جمال معشوق او می سر آید

ساعی قدر را می و مانند کند و ساعی چشمش را با دام تشبیه می کند ساعی مویش را از 16  
بنفشه مثال می کند ساعی بخشرا بکل مثل می زند اگر جان باشد که در حال معشوق در  
صاف حال آن حال در در ایند عاشق مطرب را خاموش کند بر خیزد و یاد دوست در اغوش کند  
مطرب را گویند تا اکنون تو بر خیز و بند شو و تو رفیق راه غفلت بودت نه بدم مجلس و صلت  
زبان در کام کس طرح بود را وقت در عالم خیال بزبان کفتی ما در بی ساعت در عالم صال  
بعیال می بینم بیست در عشق تا زهری قو خواهی به یک بشریت از زوله تمام می به در وقت  
با خیال همراهی در وقت لغت از جمله کوتاهی به و کفته اند هر که او در بند و عبودیت استدل  
از محبوب نوعی از انواع عقلست یکی غافل از دنیا بود و یکی غافل از عقبی بود و یکی غافل از  
مولی بود اگر بیدار قول از سیت را غافل کوی از جمله غافل از و ایست دنیا و عقبی بود  
زیرا که عاشق و صفا جمال و جلال مولی بود ما زاغ البصر و ما طغی اهل تحقیق و ارباب  
توفیق کفته اند وجه الارض مملو عبیه و بطن الارض مملو حسره و قلوب العیال مملو  
غفلة کفت بر روی جایها بر غیر نیست و در شکم زمین کورهای بر حسرتست و در تن بندگان  
دلها بر غفلتست ندانم تا حسرتان رفتگان همواره ترست یا غفلت این خفتگان بسیار  
ترست ندانم تا از حسرت زار ترست یا این از غفلت بیمار ترست ندانم تا از حسرت باینکه  
ترست یا این را غفلت کرا بینه ترست ندانم تا از در حد بشیمان ترست یا این از حسرت  
و فرمان ترست ندانم تا از لگو و تار یک ترست یا این از هر که نزدیک ترست آنها حسرت زید  
زمین رفتن و اینها بغفلت بر پشت زمین خفته آنها جزا کردن خویش دیده و اینها از هوا  
خویش ناکرین آنها هر روز در کور یزید تر و اینها هر روز در حرم و غفلت تازه تر  
انها در حد هر روز از درد عاجز تر و اینها در امل و امید روز هر روز از هر که غافل تر  
انها در کج حسرت تنها و بار و حیدر نه و اینها از درد زلت بیمار درمان و طبیب نه آنها  
بزبان حال ندای کنند کن بیایید که تا جمله معشوق بشوید و اینها گوشه سماع غفلت اند که می  
نشوید آه اگر این غفلت بیدار حسرت میوست نشود آه اگر این نسبت از آن حضرت کیستند  
آه اگر این بوزده شود آه اگر این دلها بکمره کوفتند یا غافل القلب عن

و حور  
تر

ذكر المنيات عما قليل سترها بين اموات فاذا كحلوا كل في قبر وظلمة واذكر مصاب  
ايام وساعات اى بسنه در هر يك بدلكون فرامشت روزيست او روى بتو كره و نون  
كره برو بشت روزيست تو بيشتر و معان روزي بايد سودت نكند صبح كز بدنت سترانكشت  
ناز روز بسيز يا ديوارت بوندت نه همان نشانت كشت فرامشت ارام ملكم اندر و بگل طبع  
از لهو كز تبغ امل ابر تر مسكين تو كشت **الاستماع**  
من قصة يوسف عليه السلام في قوله تعالى اذ قال يوسف لابيه يا ابت انى رايك اذ عشت  
كوكبا الاية روى الامام رضى الله عنه عن النبي صلى الله عليه و آله ما من احد يصيبه نعمه او نعمة الا  
وقدرها قبل ذلك في منامه نبي من نبي و ذكر من ذكر كفته صبح كز نياشندگى او رانعي  
رسيد يا از نكبات زمانه بليتي كز بيشتر ايلك بوزه باشد ملكم ان نموده باشد او را  
در خواب كز ياندگى يا ذ دارد و كز باشد كز از ياد بگذرد ان شانت ايرد ليك حال  
كرم حق بود كز صبح بينه خواهد بريند او را در خواب بنمايد تا اگر نعمت بيند از حق  
تعالى بدعا خواهد تا بزان رساند و اگر محنت بيند بدنياهد تا از افتش برهاند اگر  
در نعمت تشكر كز تا زياد تا ايند و اگر در محنت صبر كز تا راحت يابد بر جوز يوسف  
در بديت رخ و محنت خواست و در نهايت كنج و محبت خواست بوز بادشاه عالم  
انيد و بنموز انى رايك احد عشر كوكبا و الشمس و القمر راينهم را ساچدين و قيل في معنى  
قوله تعالى لهم البشرى في الحياة الدنيا و الآخرة كفته اند در معنى بشري در دنيا خواب نيكوست  
و در عقبى بايكاه بلند از قال يوسف اذ وقت ماضى را باشد و اذ وقت مستقبل را باشد  
چون عرج از كز گذشته خير دهندا كويد از قال ربك اللهم ليكة انى جاعلا و الارم خليفه  
و چون از كار كز در پيش بوز خبر دهدا كويد فاذا جاءة الملائكة بر جوز فضه حالى  
يوسف كز شتر بوز و سيد صلح از او گذشته از ملك تعالى خمر خواسته بود و چون بيان  
كرد بر سق لفظ تا نياز كرد اى محمد يا ذكلى اى يوسف بدخوبش اى رايك احد  
عشر كوكبا الاية اهل تفسير او را باج تحقيق را در خواب كز يوسف بديد سخنها است كز  
كفتند خواب اولش از بوز كز در هفت سالگى خوابيد يازده عصا از زمين رسته بود

17  
بى و كحل از بس آن خوابمى و بالا كرفى و از همه در گذشتى سرايانه عصا از بن بر كندى  
اير خواب با بزرگى بگفت بدتر بگفت اير خواب با بزرگى بگفت خوابي در ننه سالگى  
تخواب ديدگى با بزرگى از هين م كردى بصرى اى رايك از بيشتر بيشتر هين م در بستی هوسف نگاه  
كردى از بيشتر همامه سپاه ديدى مرى بيا مرى قبالى بود و شتر نگاه از همه بشته اير بگشيد  
از بيشتر يوسف از همه زياد تا مدي اير خواب بدتر بگفت بدتر بگفت اير خواب با بزرگى  
مكوى و در ده سالگى خواب ديدگى مرى كز مرى و مى كفتى يا اسفى على يوسف بس يوسف  
زمين را كفتى ترا چه مى باشد من كفتى بدان كز مرى كز يوسف را بيشتر مريكشند و بناجى بر  
سروروى او زنند و قصد كشتن او كند بس مريكشند كفتى و يوسف را در خور بناه دادى اين  
خواب بدتر بگفت بدتر بگفت اير خواب با بزرگى خوابي در يازده سالگى خواب ديدگى با بزرگى  
ده ستاره يا افتاب و ماه او را سجد كردند اير خواب با بزرگى بگفت اير خواب  
با بزرگى خوابي و كويد كيفيت اير خواب چنان بود كز يوسف سر بر كند بزرگى بفر  
در وقت نيم روز خفته بود يعقوب نظرد را افتاب مى كرد و نظرد در روى يوسف و مى كفت  
نداع تا افتاب با جمالى تريا اين چهره در نصاب جمال خویش با كمال تريا يوسف از خواب درآمد  
و كفت اى بزرگه اين چهره با جمال تريا كز نور اين چهره از نور افتاب در ميدان عنایت حق  
سبق نبود كز خود ماه و افتاب و ستاره او را سجد كردند يعقوب كفت اى فرزنده  
چه مى كوى كفت اى راين احد عشر كوكبا و الشمس و القمر راينهم را ساچدين يعقوب جوز اين  
سخن بشنيد بر خود بلور بيدلش بر آتش در د بريان شدگى و نه اش بساز زعفران شد يوسف  
كفت اى بزرگه در سيند بزرگى كفت اى بس مريكشند اير خواب تا و بل عن و دولت دارد  
ولكن از و بوى محنت و فرق مى ايد يوسف كفت چو اى بدتر بگفت اير خواب با بزرگى  
بعالم انيت در ايد از همه امنيت بر ايد و هر كز كفتن مريكشند اير يوسف يعقوب  
كفت جاف بدر كاشكى بجايى اير مريكشند يوسف كفت جوز مدد بيا فم از جوز كفتى كفتى منظره  
مى با شتابين درخت انيت چه كل بيداشون و از مضمون ان كل بر ما جد محنت اشكارا شغ  
اشانت بخ لفظ بنده را كفتى خطا است و در طريقه از و ناروا است يكى كفتن سخن يعقوب

فرشتگان گفتند که ما انشی از انش کرده کعبه در آمد و هفت صد هزار از ایشان سوخت  
از باقی که ماندند برانورد آمدند گفتند سبحان الله اعلم لنا الاما علمتنا انك انا انش العليم  
با خدایا نمانستیم ما را بجز خود شنا کن و ترها را از بند در این خطا از اذ کن خطاب  
آمد که بگریزد که تا دیگر نگویند ما در مملکت ارض و السمما با ما در نگریم چه ما بیت  
مانیم عیاران و عیاران مایم در دیده مشتری قدمی ساین جرخ فلک و نه منم بکشاییم هیچ  
جز انست که ما فقه اییم دیگر کلامه انست که گوی عنده این نیز هم بوی زلت داند زیرا که  
با گویند اصناف داند گویند نزدیک من قارون گفت انما اوتيتنه علم عندي  
این چه مراست از جز این و مملکت تنی که انست که نزد یک عنست از علم و حکمت فتنه بیه  
و بداره الارض خطاب آمد که ای جبریا اورا با ان سوتی او و ان ممالیک و خزینهای و شک  
این دعوت ناسزا ای و بر زمین فرو بر تا بداند که انجا که سر آورده قدس جلال من باشد روانا  
شد که دیگر برادر عالم منیت انجمن بشند و دیگر کلامه گفت انای یعنی من بنده را گفت این  
نشاید که از بوی زوال و قطیعت انید ایلیس گفت انا از ان الف انانیت انش غیرت بر  
افروخت صفت صد هزار ساله طاعت و عبادت او را سوخت خطاب ای موسی داع لعنت  
بدرود کن این جو ارقیت من گفت که من تو در مقابله گفتی من میلوک طرد و رشوا من  
ای سوخته خرم تا من باشم من **ح** این در شهر مروز اهدی بود بر سر کوهی  
صومعه ساخته بود و از خلق عزت گرفته بود شصت سال عجا و ان صومعه بود قایم الیل  
و صیام النهار بود دیگر روز از ان صومعه بدر آمد بوضو ساختن بلیس بیچاره بران صومعه  
بلدشتن ان بوی صفا بمشام او رسید از ان حالت خویشش یاد آمد در ان صومعه رفت و  
در از بر در بنو و تسبیح از نهد بر کوفت و در دل و دیده می بالید و زار می گریست و می نالید  
و می گفت خستی تو مرا بتیر هر از ناگاه ناگاه زدی نبودم ناگاه انور شد از هر تو من خست سیاه  
باری نظری بسوی من ناگاه ان زاهد و منو بگرد و باز آمد در صومعه بسته دید گفت مگر بی  
از میران او را بخارفته است در بکوفت ابلیس او زد اذ کیست گفت منم ابلیس در گریه آمد  
باری دیگر در بکوفت او زد اذ کیست گفت منم همی تا اسم بار بر انش فرقت در انش

آمد

عالم گرفت از جانبست و در صومعه بکشاد و بیرون آمد و خود را در اقصی صومعه در نور و مظهر 18  
بذو نوز و گفت ای مردنکر تا انکوی که من تا بگردم که چون من صفت صد هزار ساله می زان رفتم  
تو می روی یک باره همین گفت که تو گفتی که من بیکر تا از من چه آمد بروی من و زنها  
مکوی که من که کرد که تو جو منش دیگر گفتی که من یعنی مرا فرعون گفت مرا است حق تعالی  
گفت اگر تراست با تو غایم با دشاه عالم ان گفتار او در درج و درج لطف خف و بنه از داشت تا ان  
روز که بنی بر یاد را مندا بشی بلب برید قال امنت خواست که تو بی حق تعالی گفتی ان روز عرضی  
تخوت چه گفتی و امروز رو رخا ظهار قدر تراست چه می گوی تو همان راه رو که ان روز رفتی و  
همان گوی که ان روز گفتی گفت ملک ان روز چه گفتی گفتی ایس که مصر و هله الا انها رفتی  
شوکت و قدرت مرا اگر شوکت و قدر تراست ترا ازین مهلت بران چون گفت ان از خان  
و مانش هجرت آمد و از بند و خویش و تبارش فرقت آمد محبوس و بند و چاه شد قرین در دوا  
شد در روز بر بند عمر من دنیا بش بفر و خستند و دل و جان او را بتف انش فرقت بسوختند بد  
ز دیش متهم کردند و در زندان محنتش زمین غم کردند انکس که در هکمه عمر خود پیش بکره  
بسوی منیت گراید این همه رنج و محنتش بر سر این از کنش در همه عمر خویش یک لحظه از  
راه انیت و دایره میمن منیت بدر نیاید ندانم تا فرود در بند کدام افت محشر این انیت است  
دوسی علیه السلام چون بعالم صوف رسید و از کان من محبت شربت در کشید در ان محشر  
در خار عشق دلش در تقضا جمال مشاهده مده قال در سارت انظر الیک گفت با خدایا  
شریعتی دانی و دیدار باقی در توفیق نهادی خطاب آمد که باز که ان نه بیمانه خویش خواستی  
سه بار گفتی من تا یکبار گفتی تو ان کس در سلب منیت ان کی مشاهده شد و در حال حضرت  
انید ای مرد عاشق اگر می خواهی که نظری در مظلوم معشوق خویش بگری بگریست  
این رختی منیت از عالم نهان خود بدر بوی هر کس در صحبت خود انید هر کس را  
برده قدر و جمال حق نه نیاید بیت ان خویش شو و عشق در رخ خویشا سو کام و  
مراد و بوی خویشا خود را بگذر از خوفا اندر بشرای و انگاه تو بکوی مادر در و بینا  
اهل تحقیق و ارباب معانی گفته ان که موثر را در عالم دنیا بلا منرا ان عطا زبیر ان رنج و غنا  
بود

اورا خلق مشغول کند و عطا او را از حق مشغول گرداند و خود را غمگین و غمگین  
 کند و چون افتی برسد و از نکبات زمانه نکبتی رسد در راه استکفانه اوقات  
 مهربان خدا بنالذکوبید خداوند ملاقات او را و اگر بصدان او را نعمتی بر جانب  
 خدا باز گوشه و هر ساعتی هزار گزده بدان نمازد گوید ز رمزی و باغ من  
 دوکان من در ساعت از حضرت جبروت بملائکه ملکوت خطاب کند که ای  
 فرشتگان من اوقات بنده ناسبا را نگرید تا در عالم رخ و عنا اشد استم آن  
 خود با گوشه نهان بود می گفت همه توی چون رخ و عنا بکنی و عطا ابد کردم  
 از من بگوشه نگاه و می گوید همه من بیت ای جسم نهان تو را یک قطره منی  
 چندین چه کنی تکبر و عجب منی : مات تحت مساعدت بدو عیش عیشی فرعون کشتی  
 چون شدی ای شوم غنی بیت تا آن در میدان هوا تا ازت بدین جاه نخوت خود نازی  
 و کوی من و من یکبارگی چنان باشی امر کبر و منیت دست در اغوش کرده کی بجملگی  
 خدا را فراموش کرده در خیر می آید از مصطفی صلح فردا کی سماطین قیامت بر کشند  
 و آن ترازوی عدل از معلق انصاف در او نیند بیری تا با تخی خیف و بد و ضعیف  
 بیارند و بر کنار آن کفه ترازو بدارند فرشتگان گویند بار خدایا این بیری  
 بیچاره چه باید کرد خطاب آید کی این بیری انیت کی و راد عالم دنیا صد سال  
 عمر دادم و به نعمت و صحت و قوت و ثروت تو منم نهادم هیچ کاری نداشت  
 الا ان کار کنی بیوسته می گفتی اسب من و ساختن من و غلام من امروز او را  
 بدین ترازوی عدل بر کشید تا خوف چند من بر آید شعری که می ترا بیری  
 گذشت این سخن : رستم ز غم تیره طرب آهستم : انوز جانم از خرد بر ستم  
 از بنکه او را کم آمد رخسار **الفصل الثامن من قصه**

یوسف فی قوله تعالی انی رايت احد عشر کواکبا الایه قال الامام رضی الله عنه بافتی عن جابر  
 بن عبد الله ان رجلا من الیهود انی الثقی صله و قال یا محمد ما اسم الکواکب الی تراها  
 یوسف فی المنام فاطرق النبی راسه ساعة ثم قال انو منا بالله ورسوله لو

اخبرتکما باسماها قال الایه یا محمد فقال الخبر كما خبرنی رتی عز وجل و هی حرا و طارقی  
 و ذیال و ذوالکفین و قاین و ثاب و عمودان و مصبح و فیاق و صروخ و **19**  
 فرع : جابر رضی الله عنه روایت می کند که دو مرد از جهنم از پیش رسول صلاه آمدند  
 و گفتند ای محمد نام این ستارگان با یوسف علیه السلام در خواب دید چه بود مصطفی  
 ان سر مبارک را ساعتی در پیش افکند آنکه سر بر او رود و گفت اگر من شمارا خبر دهم  
 بنامهای این ستارگان شما خدا ایمان آرید و مسلمانان شوید گفتند بلی آنکه بید  
 صلاه گفت حق عز وجل مرا خبر داد از نامهای ایشان جبریل امدا از خداوند جلین  
 نام ان یازده ستاره کی یوسف علیه السلام خواب دید کی ماه و افتاب او را سجود کردند  
 یکی حرا بود دوم طارقی سیم ذیال چهارم ذوالکفین پنجم قاین ششم ثاب ستم  
 عمودان هشتم مصبح نهم فیاق دهم صروخ یازدهم فرع ان دو جهنم گفتند راست  
 گفتی ای محمد بدان خدای که جان خلق عالم در قبضه تقدیر او ست کی در کتاب ما  
 نام این ستارگان همین است کی تو گفتی پس گفتند ان کس بدین راستی خبر دهد  
 از علوم غیبی او نباشد مگر رسول خداوند و عبد پس گفتند اشهد ان لا اله الا  
 الله و انک یا محمد رسول الله **فصل** یوسف این ستارها را دید از دیدن ان  
 خواب افت و همت رسید و سید صلح نامهای ایشان بگفت از گفتار او سبب  
 ایمان و معرفت آمد از اینجا بود که سید راضی چون بر آمدند که یوسف نیکوتر  
 بود یا تو قال هو احسن و انا املی گفت یوسف نیکوتر بود اما من نیکترم گفتند  
 جد گفت زنا و مصر در یوسف نکرستند سرانگشت بپریدند و بیگانگان در  
 من نکرستند زنا از پشت بپریدند انی رايت احد عشر کواکبا الایه گفت ای بدین  
 تعبیر این خواب چیست لعنوب گفت تا وید انست کی با شاه عالم ترا از دولت بر دهند  
 و تاج و ملک ولایت برسند این یازده ستاره برادران تو باشند کی در مقام ذل  
 ترا سجود کنند و این افتاب و ماه بدر و خالنه کنو باشند کی بتو تفریح نمایند و کن  
 نکر کی این خواب با برادران نکوی کی ادوی کی بود ست و شیطان مقود و حسود ست بناذا

ان

حقد شیطان وکند برادرانم بر این آنکه ترا از آن در دسرا نذ فیکند و لک کیدان  
الشیطان للانسان عدو مبین **دو** عینکله بیخامبران در بند عصمت از کید  
برادران ایمن نینند تو در راه نزلت با هنر از جرم و معصیت ز مکر شیطان  
ایمن نشسته یوسف را ترسان کید برادران یوز و تو ترسان از شیطان است و ده آ  
فت دیگر در بی است مصطفی صلیع گفت ان المؤمن من والی اللی فی حق شیئی کافت  
یقتله و جارتحمده و منافق یبغضه و مؤمن یقصد و شیطان یغره و هو  
یغلبه و حرص یثقله و ولد یعق و اموال تطالبه و موت یغمره گفت هرک  
درین دنیا حق زاینه است حق او را در میان محنت افکنده است کافر شی قتل کند و همسایه  
حسد می کند و منافق دشمنی می کند و مؤمن فصد می کند و دیو و شر غره می کند و فر  
ندش عاقی و مخالفی می کند و ز شیطانی نفقات و مهر می کند و مکرش مکانه می کند این  
آفت بر و پیدا می کند و مؤمن در میان آن فریاد می کند ای کجی بد افت بولا مؤمن با او  
بر راحت بولا ای کجی ده کونه افت بولا مؤمن را در میان او کون سلامت بولا دیگر  
مؤمن در دار دنیا در میان ایم درویشی و بیم بیماری و بیم مرگ و بیم کور و  
بیم سوال و بیم قیامت و بیم شمار و بیم خصمان و بیم صراط و بیم فراق ای کجی بد  
تر هر روز در جوار آن بد و بیم بولا ای کجی ده کونه ترس و بیم بولا کاره مؤمن است  
دیگر مؤمن در دار دنیا در میان خوارست نفسش شهوت می خواهد سلطانش  
خارج می خواهد در وی نفسی صدقه می خواهد خدایش قریضه می خواهد رسولش سنت  
می خواهد و اولش صوف و زیان می خواهد ای کجی بد کونه خواست باشد مؤمن در جوار  
آن از راه راحت برخواست بود آنکه در دار دنیا در میان ده کونه خواست بولا کار  
او کون راست بولا دیگر مؤمن در دار دنیا در میان ده ذلت ذل نیاز و ذل حرص  
و ذل کار و ذل خاق و ذل قوم و ذل معصیت و ذل عقوبت و ذل قیامت  
و ذل خجالت و ذل محاسبت ای کجی بد کونه خوار بولا مؤمن را همه در دوزارک  
بود ای کجی از ده کونه ذل و خوار مؤمن را کون راحت و کامکاری بود بر مؤمن

و هو  
غلیب  
و جرم  
مشغول  
می کند

و بیم  
حشر

فرمود از آن  
مادر روز خورشید  
بگزارد روزی  
سایه و صفا  
عوار ای کجی  
می خواهد

در عالم دنیا در میان ده عزت و ده ترس و ده مطالب و ده ذلت است این جمله چهارده ای کجی  
یکی از این چهار روی غایب مؤمن را از عیش خود راحت نیاید ای کجی از این چهار روی غایب و کرد  
او در این مؤمن بگر و راحت کی شکر اید که ای رایت احد عشر کوبیا الایه یعقوب گفت چون  
این خواب دیدی با برادران مکتوبی و اگر بشکوی از کید ایشان ایمن می باشد از خواب بوشیه  
داشتت روزی یوسف در میان برادران خفته بود وقت نیم روز خواب در هر اسب و آ  
و از بر کشید و گفت ای پدر خواب دیدم صحت عجب گفت چه دیدت گفت خواب دیدم  
سواری با جامه سبز و منظر و مخیری بکویت من آمدت و گفتی ای بس برو و آن عمامه  
خویش و آن برادران بیار من از عصاهایم ایمن از عصاهایم نکاشتی و عصاهایم نیند کشتی  
و شاخها بر آوردی و بارها از دریا و تختی و آن برادرانم هم بر آن حالت ماندی یعقوب  
او را بنواخت و گفت جان بزرگ شاه عالم تمام مکت و ولایت دهد و تاج جهان درایت بر  
سزند برادران آن نشینند بعضی از دریا گرفتند چون خانه رفتند بعضی از این یا یکدیگر بگفتند  
عیال یعقوب از آن خوابها که داشته ایشان را خبر داد بعضی شان بغایت رسید و حد شان بنها  
یت رسید گفتند اگر او این بیاید سیر از فغان تا این ماه همه مستخر او باشیم و در راه امر فری  
او باشیم بیاید تا حلتی سازیم تا مگر این روی زمین از او بشرد از **ک**  
برادران یوسف چون او را زیادت نعمت دیدند و یعقوب را بدو میل و عنایت دیدند آمدند  
کید و مکر و عداوت کردند تا مگر او را راه داد کنند و عالم از آثار و جود او پاک کنند و سیر  
برادران بر خلاف تقدیر رحمت آمد ملک تعالی او را دولت بر دولت زیادت کرد و مملکت  
و نبوت زیادت بر زیادت کرد تا عالمیان بر او اندکی هرگز کید کایدان با خواست خدا و ز غیب  
دان بر او نیاید **ک** و اذیم کربک الزین کفر و الیبتنوک می بر جبار عالم  
رایت نبوت احمد بر افراشت و منشور سیاست او را توفیق رحمت بر نکاشت کافران خواستند که  
مکر مانند نام مکر این عالم دنیا از آثار جمال و سپردارند ملک الماوک میکنند ملکوت  
برواشکارا کرد و صدها ای کجی ایضا ز شواهد گرم بر سرا و نثار کرد تا عالمیان بدانند که  
آنکه نصرتی از حضرت جلال اید مکر و کار از روزگار او زوال اید و جباران ایلین

مؤمنان را در لباس عز و کرامت دید و در سلب توخید و شهامت دید گفت لا غویبنا هم  
 اجعین الاعباد کل مکر ساخت تا مگر ولایت تو حید او را زوال آید و در آخر تشریف  
 و بلا آید ملک تعالی گفت از عبارتی که علیهم سلطان از آثار رحمت او را جری  
 ساخت و دام و حبابا ابلیس هم بر انداخت تا عارفان بدانند الحاکم اجناس لطیف  
 قدر و سرباشد و سوار و مکر ابلیس همه افسوس بر آید و هیچ کارگر نیاید بیت  
 روی که خزا و اسماز آید مشاطه و راهیج کاری ناید آن را که توفیق خدا آید  
 از ترس عذ و روی بد و نمایند **التسلی** یوسف خواب ستاره دید اشد  
 عشق کواکب خلیل در بیداری ستاره دید فلما را کواکب اسماز در خفا ستاره دید  
 انارینا السماء دنیا بزینة الكواکب مسا و در دریا ستاره دید جعل لكم النجوم  
 لتهدوا بها عارف در دل ستاره کواکب در کتبه یوسف را از دیدار ستاره  
 عز و ولایت آمد و کذلک مکنا یوسف خلیل را از دیدار ستاره قرب و خلعت آمد انی  
 وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض اسماز را از دیدار ستاره در خور در  
 و عزلت آمد و اذا الكواکب تشرقت مسافر از دیدار ستاره روح و هدایت  
 آمد و بالنجم هم به قدون عارف را از دیدار ستاره در دل نور و صلت آمد  
 نور علی نور یوسف چون ستاره دید در خواب عز و ولایت او در ضمن آن  
 ستاره حقیقت بود و خلیل چون ستاره دید بیداری خلعت او در ضمن آن ستاره  
 حقیقت بود و اسماز چون ستاره دید در خفا عز و ولایت او در ضمن آن  
 ان ستاره حقیقت بود مسافر چون دیدار ستاره دید روح و هدایت در ضمن آن  
 ستاره حقیقت عارف چون دیدار ستاره دید در دل نور و صلت در ضمن آن  
 ان ستاره حقیقت بود و بنده مؤمن <sup>سالمیت</sup> تا در عالم افلاک دل از نور معرفت  
 ستاره می بیند ایمان در ضمن آن ستاره کی عازیت بود ماه و افتاب در نهان  
 خویش و انما ان کنید اسماز تا بد و یکی از خطه حلا اهل ایمان تا بد آنک از اسماز  
 تا بد کواکب فلکی بود و آنک از دل مؤمنان تا بد تواقب ملک بود آن

کواکب زینت خز اسماز پیدا شود منظور نظر خلق بود و ان تواقب معرفت کردی 21  
 اهل ایمان پیدا شود منظور نظر حق بود و از ماه فلکی از بهر معرفت ایام و ماه و سال  
 بود و این ماه ملک از بهر عرفان او صاف جمال و جلال بود از ماه فلکی حوت بر انداز علی  
 بشری تا بد و این ماه ملک جوت بر آید از تری یعنی تا بد از ماه فلکی شب بند شود و بروز  
 بهمان بود و این ماه ملک از بوج محبت بر آید ابد کتابت بود چون بروج سورا عا بشق  
 سر بر از نور ما انور ماه اسماز کرد تا اوتباه نور ماه اسماز از خور می یابد  
 نور سورا و یابد مدد از پادشاه ماه تا اسماز که شود در وقت روز ماه سورا عا شقان تا بد می  
 در سال ماه خلق با شد در سپهر از ماه را نظار کن و در این ماه کس نیارد جز از حق کردن کار  
 ناید وقت سوری این ماه از خفا و زخوف و آن که از خفا و وقت رسد در سیاه



**الفصل التاسع من قصة یوسف فی**

قوله تعالی لا تقصروا بیاک علی اخونک قال الامام زین العابدین علیه السلام یوسف من اهل  
 قال المستعین نول علی حوا یحکم بالکتمان فان کل ذک نعمه حسود متعطلو صلح کتف چون روک  
 بر او جستن حاجت آید تا بتو انبدا خلق بو شبیه دارند زیرا که یحناز طایر اهلی را در آن شب  
 است هر مؤمنی را دوست و دشمنی است چون روی بصواب حاجت آید باید که خلق بو شبیه دلرباید  
 تا اگر نیاید دشمن خرم نشود و اگر بیاید دوست خندد زیرا که چون دشمن خرم شود شامت کند  
 و چون دوست خندد بر او خند کند نمینی آنک یوسف را برادر بودند و با او هم بدید  
 بوزند و هم خواب و هم خوردند چون از سزا و خیر یافتند در راه عداوتی او بشناختند  
 حسد بردند و هم عداوت کردند یعقوب علیه السلام دانست که دشمنان فست بر دوست و دشمن  
 افت بود و در طی آن نهم و عداوت بود از اینی گفت یا بنی لا تقصروا و یا علی خولک ای سرور  
 نگاه دار و با برادران مگوی و اگر بگویند در جوارشان از راحت محبت هر که سرخوار اشکارا  
 کند کار بخورد دشمنان کند اهل تحقیق گفته اند از انصاف صدمه که قصدر غیر الضیق  
 چون سرتوار صدر تو بر وز می آید در صدر دیگران کن بیاید در ویشی هر خانه را بعهفت

و سوال کرد که باره تاغ بد که کور شده ام را بچه گفت دروغ مگویش که سبکی  
 ستر نیست از اسرار حق تعالی انرا در سینه مخفی نهاد که نگاه دارد نه بد  
 نیست مفسدیک که بعرض گاه آن بیست کسی اگر ثبت از می خروشی  
 ان ستر حقست که بمن برید عزم دنیا می فروشی چون بشکر لگوشی و سحر  
 بست و رضای و صابوری نبوشی هه هر که امروز از سحر حق بپوشد آردن ترسم کت  
 فردا بفعل او بوشیده نماز که بسرحلاج را بودار کردند و آهوی جانب بسک سار کردند  
 اهل بغداد هم بر آمدند و همی ساختند تا از حال او خفت کنند یکی بیخاست  
 روی بزبان ایله شریعت و طریقت آورد و کوفت بگویند تا این مرد ما خود بود  
 و یا موجد بود همگنان در توقفا آمدند جنید گفت موجد بود گفت خلق  
 گشتند یا بنای حق جنید گفت حق گشتند ان بود گفت موجد الحق  
 چون گشتند گفت نادکی ستر و قنادکی برآسه این ستر بود و او افر  
 بنده بود این از قوط فحلت سترش را اشکارا کرد او حکم غیرت سترش را بردار  
 کرد شما درین چه تا ستر خورید و در میان بنده و افر بنده چه تصرف  
 کنید ای دوستان اگر تان دین می باید دست کوتا دارید و اگر حقان می باید رفعت  
 براه دارید و اگر تان ستر می باید ستر نگاه دارید در عشق اگر بکه نزار اسرار  
 از آتش هجرات تمه کرد دکاره از گفتن اسرار بدیدم بسیار سترهای غیبی و عاشقان  
 به سرداره یکی را از خلفا ندیدی بود و او را مقرب داشتی و در اندوه و ستر کت با  
 او هم گذاشتی یک روز با او ستر بگفت بعد از مدت روز از دینه کتی او را از ان ستر  
 خورد اد خلیفه گفت از که نشنیدت گفت از فلاخ اسناد با اسناد می نند تا حق  
 گفت بدین ندیم آمد خلیفه گفت او را بشوید بر سر چهار سوخت ستر بردار کتی و بر  
 پیشانی او بنویسند و هذا جزا من اضاع ستر المؤمن این جزای ان کس است که ملک  
 او را صاحب ستر کند او ستر ملک اشکارا کردی یا بنی لا تقصروا و یا آل علی اخوتک الایه  
 چون در کشان ستر این همه افت بود و در ضمن ان این همه بلا و محنت جوق

و اول

22 یعقوب گفت این خوابها همه اسرار ما کیست نکران ما با او از ان کوی نباید که طاقت  
 حد برزن و کید ایشان نداری یوسف گفت ای ندر بیغامبران و فرزند سعادت که در کت  
 و از راه حق و حقیقت میا کنند یعقوب گفت ان الشیطان للانسان عدو و مین از بیغامبران  
 مکر نیاید و لکن باشد که شیطان ایشان را بکرو و غیر بیالاید که شیطان دشمن  
 منکوست و از وقت ادم یاز عدو هر بیغمبرانست **فکند** یعقوب  
 کید و حسود از فرزندان نفع کرد و با شیطان حواله کرد که نه فعلا ایشان بود فعل  
 شیطان بود و شیطان دشمن بیغامبران بود ان نه ای ک یعقوب حکم شفقت انوت  
 و پذیری گناه فرزندان را حواله با شیطان کرد ان عجز کرد بندگاز درین عالم دنیا نعت  
 حق می خورند و طاعت غیر او می دارند ادرار در ذوق او می ستانند و بود نگاه مخلوقان  
 می نشینند فرشته از عالم قربت خود درنگرد ایشان را بنزدیک ایشان میزند گویند  
 با خدا یا ان بندگاز بدین فرمائی و در نگاه خود بدین فرمائی انما استیایانست  
 یا از بیگانگان اند حق تعالی بگوید ایشان همه در دایره عرفان ایمان اند بیغالی ایشان  
 منکرید که اسیر مکر و بلا شیطان اند ان الشیطان یزغ بینکم **فکند**  
 چون یعقوب گناه فرزندان حواله با شیطان کرد در ان وقت که فرزندان گفتند یا ابا  
 تا استغفر لنا ذنوبنا یعقوب گفت مشتکی سالت تا من ان کردار شما در انش فرقت  
 می سورم شما نیز بدین روزی طمع عفو مد لرید یکجندی در انش انتظار بسوزید برادران  
 کریان بیشتر تحت یوسف شدند و مسجود کردند و گفتند توان کن که تو باید اگر بیدار از دل  
 بر نمی آید که ان کون از ماد رکذله یوسف دست برادران گرفت و بیشتر بدلفرو و بیک  
 قدم با پستان و گفت ای بذر ان روز چه گفتی و امر و زجه می گوئی ان الشیطان للانسان  
 عدو و مین ان روز جم فرزندان حواله با شیطان کرد کت امر و زگاه شیطان با فرزند  
 ان حواله مکنی بر کت ای بذر هر می که بر شیطان نهادی بحیثایت ایشان را با زملر  
 از ان کت فعل ایشان در در کرده بشفاعت من باز بر و ان تو حکم کو امت می گوئی ان  
 الشیطان تا من حکم شفقت می گویم نزع الشیطان **فکند** یعقوب با صفت

بندگی کنایه که در بدایت با شیطان خوات گرفت در نهانیت بدعت عقوبت نکرد  
ملک تعالی کنایه مومنان در دنیا با شیطان خوات کرد در آخرت کنایه رواد  
ردگی بدان عقوبت کند فردای قیامت سید اولین و آخرین بعوض گاه اینجا  
بجه رایبند از عاصیان بر سر دوراه بوانشده ورق غمیان بر فوامی  
ایشان نگاشته جهره ایشان از کفره عصیان رنگ اهل ایمان گذاشته  
بامید شفاعت سید ایشان بگردان افزاشده و نظردر شفاعت او گذاشته  
سید نگاه کند چون بر جهره ایشان سیاه اهل ایمان بنهند خواهد گلی  
بگذرد چون سید پشت بر کند ایشان فریاد برارند گویند و اخیبتاه از حقت  
جبروت نداد در ایندی ای سید می گذری و عاصیان امت را می گذاری کوید بار  
خدا یا با جهره ایشان صفاء اهل ایمان ندیدم و خود را در شفاعت ایشان فرمان  
ندیدم بگذشته و بگذشته ملک تعالی گوید اگر تو بگذری و بگذری من بگذرم  
بار کردگی اگر سخت روی کنونی بدیشان بنماید کی غاید گریه از من بر دیار  
ند و شفیع از تو بر کول ترنه تو از راه شفاعت فضل کن تا من از راه کرامت  
فضل کن تو می گوی شیطان سوالی تا من می گویم از شیطان بیزارم  
بیک گهره همان خوات گاه که حرم ایشان پیدا کرده بوم بدست گیر تو می گوید  
این نیت ایشان جز نتیجه فصل شیطان نیست تا من گویم راست می گویند براه  
درین تا و از نیست ان الشیطان للانسان عدو مبین و گفت خود شیطان او میراد شمیمیت  
اشکارا و ظاهر کنند مرعداوتی این عداوت او از کجا خواست از عالم کربان لغت  
راند بوه از و بستند و میراث بتوداد تلك الجنة التي فورت من عبادنا و این  
خاکراتی دنیا کی تو اینجا سلطنت را نیت جزای از طاعت او بدو دادند از ولایت او  
بزدی و طمع در عوض او آورد که طمع ولایت کند و الی ولایت با او عداوت کند  
دنیا سراسر طاعت اوست و عقیه جزای معرفت توست تو می خواهی که دنیا از و  
بستانی تا او بی سراء و جزای همانند او می خواهد که دین از تو بستانی تا تو  
بودی و جسد عالمی

ایشان

ایشان

توسم کی بر راه راستی بودی و لعین بودی 23  
دنیایم بر طاعت کرده اوست که طمع کنی بدان تو دینت ببرد **حکایت**  
امام احمد در جگه بامداد بر سر چهار سوی نشاند و بگذشت ایلیش را دید ایلیش بر کشید  
و شیاطین بگرد او صف در کشید احمد یا او گفت ای بیچاره بجه طمع آمده گفت یا  
زار دنیا خانه خلقت من بخانه خویش آمده ام از ایشان بیست تا بیست من بجه می آیند  
احمد گفت ایشان کسی می کنند تا قوت بخانه برن بگفت نیز جهره می کنم تا بگیرم از دست  
برم گفت ای شیطان من از ایشان چه می خواهی گفت ای امیر مقله ها که ایشان از من  
می خواهند ایشان در خانه من نشسته اند و دست به مال من دراز کرده من تین در سینه  
نشسته ام و دست بدین ایشان دراز کرده ام ایشان را که از خانه من بدارند  
و دنیا بمن دهان کنند تا من از سینه ایشان بدمای و دین بدیشان بگام تا تو  
که از مکر شیطان ناله شیطان خون از جود و غدر تو می نالد از بیچاره را بسبب تو  
دلع معزولی بر نهادند و لایتش بستند و بتوداد در خاک محجور بر سرش ریختند  
و بعالم بگرد و دور کا تراختند این دنیا پاره را خواب آن طاعت ریزه او ساختند  
تا با او غم ادر بار خور می کنی از تو بخت حال حرم در او بختی و می گوی از خود ما  
می شاید و این نیز می باید و او می گوید چون تو از من این بستانی من از تو دین  
بستانی **افسانه** دنیا او را قوا را هست انکم من المینظرون الی یوم الق  
فت المعلوم و تراکز راهست الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها ترا از نعمت  
او مباح بقدر زاد و توشه آمد گفتند از وزاد آخرت بردار و باقی با او گذار ترا فرستاد  
دند تا بر راه کنی تو در و خود را می مسکن و جایگاه کنی ترا فرستادند تا جها از کن  
بزمین فرور و روح تو می جهل کن از بالای زمین بر ارت ترا گفته اند آخر ترا آباد کنی  
که دنیا را می زوال آید تو می گوی دنیا آباد کنم دینم خواب می شاید ای کسی که بزم  
عمر خود بگذاشته تا زیادت از توشه برداشته و براف ستر او کوشید بر افراشته  
و خود را از مقیمان بنداشته یاد رفتن خود حق باورنداشته **تفسیر**

ایشان



ای دو صد گوشه برنگ و نقشها بیگانه شده و آن دروایان او را در هوا افیل  
من می بینم ترا فردا از روی روز شنبه و از حضرت در میان دشمنان باکاشیده  
خال چهارگوشه چاه چهارگوشه پرمار موره تو درو از دست مرغان کوهان را  
داشته و نوجاه اندر اسیر و زنجار اندر امیر او دو دست افراسیبه  
بسر تو خال آنها شنبه مال تو مقسوم کرده در میان وارتان از دست برین  
خویش که تو را نکاشته و این نوشته تو بطمع دولتین عقوبت کفایت تو دولتین  
یابی تخم غفلت کاشته **الفصل العاشر من قصة**

یوسف فی قوله تعالی یابنی لا تقصص و یاکر علی اخوتک الایم قال الامام علی علیه السلام  
نام ثلثه من الانبیاء فایتنا و بالحدیث و الایله سه کس از انبیاء تفتتت خیرت  
هر یکی بشیخه عینی خستند آدم در بنش غفلت خفت خواب سبب بلا و آمد  
ابراهیم غفلت خواب او بقریان فرزند او آمد یوسف سر پر کنار یعقوب نهادی  
و غفلت از خواب سبب رنج و عذاب او آمد تا بتوانی فکر تا خسی و از راه طام  
عنت او خسی که خواب تو کرد و بین و نیست با بعالتی خسی یا بغفلت  
اگر بعالت خسی غفلت با بارزد و اگر بغفلت خسی قطیعت با بارزد من نام  
غفلت و من غفلت و من حجب طرد بر بعالت خسی تا از صفایان  
غافل و بغفلت محسب تا از خندان تمانی و مشورت و از خویش و نیست  
یا از جمله حاضران است یا از جمله غایبان است اگر حاضری حضرت حاضر حیل بر  
خواب چون کارزد و اگر غایبی مصیبت زده و مصیبت زده را خواب چون با بارزد  
آدم صیغه علیه السلام تا در هشت خفته بود مجازات او با خدا بود چون غفلت  
و برخواست مونس او خواب بود از صفای حالت او روی در کشید آدم گفت  
با رخزایا از حالت کجا شد خطاب آمد که تا در عالم بیداری بودی گفت و گویت  
با ما بود چون صفتی اختیار کردی که از بر ما و انباشد ما هم و صفتی بیافریدیم  
تا هم با او خسی و با او خسی خلق منها زوجه الیسک فی الیها ای آدم روی خفت

موعظه

داشته چون خفتی روی بخوی کن ای ابراهیم اسماعیل را در برداشتی چون خفتی او را **24**  
قربان حضرت مکن ای یوسف در کنار عزیز بوزت چون خفتی در حضور عالم فل  
و ابتلا که چون یوسف خفت و آن خوابها بید تا وید از خواب را از بیدر بید  
بدر یکان یکان با او بگفت بر او را بشارت داد و کذلک یخسبیک و کذلک بگفت  
بشارت هر تو را ملک تعالی ترا برگزیند و خستت مساعد کرد اند و دولت بکام کند  
و در کارهایاری کند و علم و حکمت و تعبیر روزی کند و نعمتها را خود بر تو کام کند  
و محنتها را سحوق اصلاح و موقوف داد و ابراهیم را و فاوخت داد تو عالم و عز  
ولایت دهد **الفصل** با د شاه عالم چون بر یوسف منت نهادی خست  
علم را یاد کرد بر بیدار گشت کی علم بر گزیند نعمت است و نیگوترین خصلت است و از هر  
این گفته اند تعلم العلم فان لم یکن لک مال کاز لک مالا و ان کان لک مالا کان لک  
جمالاً علم بیاموزید کی اگر مال دنیا ندرید علم مال شما باشد و چون علم مال شما  
باشد جمال شما باشد العلم کمزور لایفی علم در نهاد خود کجاست هر چند از و بیشتر  
بر کبری بیشتر باشد لزله عالم فمسالة یصیبها افضل عند الله تعالی من عباده  
الفاعباد مجتهد زلتی یا هفوت عالمی را در مساله قیاسی بیفتد کی تعالی بدین و شریعت  
دارد بد کالحق تعالی بر عبانت غیر صفتها را بر عابد مجتهد مزیت دلزد عبادت کار  
بندکان است قیایات فاعبد و فوعلم و صف خذ و ندان است عالم الغیب و الشهاکه  
چندان که خدای تعالی بر بنده فضیلت دلزد عالم بر عابد مزیت دارد **الفصل**  
مثنوی عماد با خرواری اخلاص باید و مثنوی اخلاص را خرواری یقین باید و مثنوی یقین را  
خرواری توانع باید و مثنوی تواضع را خرواری تسلیع باید آنکه اگر مرد تقوی جرات همه  
نافع شود و اگر از تقوی مدد نباشد این همه نافع نشود **الفصل** در علم فلسوفی نشا  
فت آمد بدر سر راه بوی تو نیافت پس کسی طبع و لب خویش در روز خفته بود او که در دل او بقی  
وصال تعنی یافت چون یعقوب علیه السلام یوسف را از خواب این معادلت خبر کرد و بناگه از خواب  
و صیبت کرد زنا و او بشنیدند در دل نگاه می داشتند شبانگامی بود از آن چون از منم

مکان علم را بر کارگاه خداوند قدر است صحت تمامش  
و هر چند از او پیش کس و کس

هم آمد چون شنیدند که بیستادند مانند کسی که در شمعوز ایشان را گفت التبعون  
والاجیرکم گفتند چه میگوید گفت شما این عینا و شدت می گزاید تا یوسف بر او تازان  
در کنار بندد به صفای مودت و مساعدت سعادت دنیا می نازد گفتند این سخن از لجام کوی  
ان خواهی که یوسف دیده بوی با تا را بگذرد که در جمله بایشان حکایت بگفت موعظه  
کس مبادی که سرخورد باز بگوید یا جان بگوید که زبانش هر از مردکی باز نام سر بوی  
او از زبانی که بر بوز جود مهر بچاهد اما از خود باز یکشاید زبانی عقل ناقص را  
او که بیاید لقمه حکیم گفت بسرخورد الاخرت عیال که ما سترعت بلا را از که  
در سینه داری بگوشتانها از اهل خانه داری که گرتو با اهل خانه بگویی او با زنان  
هم سایه بگویی هر کسی با شوهر بگویند شوهر از سایه زار شوند با همسایگان در کار بگویند  
چون بر شوهر از خانه شهری بینی یک حکایت را ز تو می گویند و طبیبان سراغ تو می گویند  
باز سستی گفتن شاید مشاغل کردن شاید کویم شاید که مشاغل کند و لکن باید که  
در مشاغل وقت و محال گفت کند از بهر آنکه سبب صله گفت شاور و هر وقت و خالق و هر مرد  
در بنی اسرائیل سه شب خواب دید که با شاه عالم سه دعا ترا اجابت خواهد کرد  
او را گفتند که نخواهد تاجه خواهی از هر دو مشاغل با عیال خود بود گفت از این سه مراد است  
مالک تعالی مرا خواهد داد کدام او لیت که خواهم از عیال او بصورتی زشت بگویم که ای مرد  
خفت و خیز و معاشرت مردان از نان زده و هر چند زن را صورت نیکوتر بود مرد در  
معاشرت با او لذت بیشتر بود یک دعا در کدام کن تا مالک تعالی مرا اینگونه صورت دهد تا ترا  
در نظاره آن لذت بخندم مرد از دعا بگردد و مراد از آن جزای تعالی نخواست با شاه عالم  
او را صورت نیکو داد چنانکه در همه قبایل بنی اسرائیل مانند او بود زنان خیر یافتند هر یک نظر  
ده حال او می شنیدند خبر او در قبایل قاش کشید که از مکه عمالقه قصدا و کرده و او را عمل فریفته  
کرد ایند شوهر را بگذاشت و پیش او رفت او بفرمود تا بغلبه و ستم طلاق او از او بستند  
شوهر دل تنگ شد طاقت فرقت او نمی داشت از دل تنگی دست برداشت و گفت بار  
خدا را او را سخی کردن ملک تعالی این دعا او را اجابت کرد و از زنی اسکی بسیار گویاید

حکایت

باز آمد و سر بر استانه نشوهرهای و هرگاه کی او از خانه بیرون آمدی او در خاک بیشتر شوهر  
بجلیتیدی شوهر را در تنگ شد خست گفت نه بیزین صفتش تو ام دیدن که غیرت است  
و نه بیزین صفتش تو ام دیدن طاقتش هنوز یک دعا بدست من است به از آن نیست این دعا  
یکم تا ملک تعالی او را بیزان حالت اول باز آرد تا با من بماند از دعا دیگر بگیرد ملک تعالی آن سه دعا  
اجابت کرد او بیز مشورت کرد و بفرمان او کار کرد شوهری موافقت کرد از سه سعادت این  
دست نخت او در بود روزی یا آخر عمل زبانی با او بود فصل  
او در در ایام مصطفی صله سه شب خواب دید که مالک تعالی او را سه دعا اجابت خواهد کرد  
بیامد بنزدیک مصطفی صله و قصه او را بگفت سید گفت خواه تاجه می خواهی گفت با رسول الله  
را بگو خواهی مرا بیشتر بود از آنچه من خواهم سید صله گفت خواست من رضاداری  
تا آنچه بیشتر بود من خواهم گفت بلی یا رسول الله گفت اکنون تو امین گوی تا من دعا گویم  
انکه سید دست مبارک بردعا برداشت و گفت ملائک این ابوالرود را اجابت روز و تمام شب  
بم میده ابوالرود گفت امین دیگر گفت بار خدایا هرگز تو او را از اندک مایه در دخالت  
مدر ابوالرود گفت امین سبیم گفت بار خدایا فردا قیامت در هر مقامی که من او را از من جزا  
مکن ابوالرود گفت امین ابوالرود گفت کچو سید صله این دعا بگردد هرگز جاشتی ندیم  
ک شام شب بود و هرگز شامی خوردیم که جاشتی روزم بود و هرگز تن خود را از اندک مایه  
ضعف خالی ندیم چون این دعا کی تعلق بدینا داشت اجابت کن امید دارم مضمون  
آن دعا کی تعلق بعقبی دار ذکر صفت کند آنک در دعا مشورت باز که هر سه دعایش  
ضایع آمد و آنکه مشورت با سید کرد هر سه دعایش ضایع آمد پس اگر مشاغل خواهی  
کردن یا اهلک دین کن و اگر سستی داری یا کس مگوی در خزینه دل این اصیانت کن که  
یعقوب تا ویل این خواب از عیال خود به هفتی عیال او با فرزندان خود تکلفی معشوق او  
ترفتی و سنان فوخت سینه او نسفتی چون یعقوب نهفت زبانی گفت چون از زبانی  
یوسف بر رفت در یعقوب از نشاط و شادی بر رفت فصل ای غله چهار زن است  
چهار بیغاه را شکار کردند ز نوح و ز لوط ستر ایشان اشکار کردند حقه ز مصطفی صله

اورا بنده است او را  
اورا مال تصطفی

بازوی

سراو اسکارا کرد مادرش معوز سر یعقوب شکارا کرد باد شاه عالم از سه خیر داد  
و از یکی در توقیفهای آن ز نوح و لوط خیر داد و مصطفی صلح شکایت کرد مراد الله  
لذکر کفر و امراه نوح و امراه لوط الایه و از حفصه شکایت کرد و از اسرا النبی الی بعض  
از واجیه حدیثا و از مادرش معوز در توقیف نمل و میانت کرد باذ نوالی مع عزیز و هم  
قهارم و مع حلیم و ستارم خواهم برده بردارم و خواهم فرو گذارم این کی بود اشتم برده فرو  
گذاشتم و ان کی فرو گذاشتم برده برداشتم اشتم است برده برده برده و جفا بویوست است بر  
ده اشتم و جفا اگر امروز برده اشتم و جفا برداشتم و در راه هو اشتم فردا برده از جرم و جفا  
بود اشتم و نشواشتم در خیمه ای که فردا هر جوقی را از بندگان عقام عرض می برند بنده  
باشند کی از ایشان باز پس می گیرند در میان صفای هر جوق او را از بندگان بدگاه برند و  
از همه باز پس گیرند در از صحرای قیامت نگاه کنند هیچ مفر نیند خواهد کی منهای بدو رخ  
دو ذ راه نیابد جای بیند که براق سید صله انجایای نماند بنده از هیبت سم او در یله  
باشند از بنده در از شکاف نهمان شوم میچ کس از بنده بکه و زبانیه او را نیند خلق  
اولین و آخری بعرض که حاضر شوند و از حقیقت حال و غافل بنور ملک تعالی بر صفت  
کبریا و تعالی خود بظاهر و باطن از بنده مطلع باشد کویز ملائکی بنده ایست اذ روی  
خود بنگار ما بیخت است و از قبضه قدر فماد را از قدم گاه براق سید کویخته است شما  
اورا بی نیند منشی بیخ بر وید و از انجا شری و زارین و بیارید فرشتگان بدلات حق  
بزرگراه بوند و از انجا شری و زارین و بیارید فرشتگان بدلات حق  
من کجایم کویز یک در عالم دنیا میخواندم می کویختی و می رفتی امروز نیز همان عادت  
بر دست گرفتن کویز با رخا یامی تو ترسیدم حق تعالی کویز از جه می ترسیدت از دو پنج  
ترسیدی کویز نه از عذاب ترسیدی کویز نه و می نیندی برسد از هر چیزی و او کویز نه کویز  
از جه می ترسیدی کویز از دو چیز یکی از فضیلت و رسوائی و دیگری از در جلد حق ترسیدم کی  
برن بردارعت و در پیش خاتم رسوائی کف من شرم بر راه نومیدت در دهی و بفراق خودم مبتلا  
کنی یا شاه عالم کویز من حلیم و ستارم اگر تو خواهی برده برداشتم من بر ندارم و از جیم

یعزود  
قرن

و از جیم صلت هم دوست دارم اگر تو از من بپریز کنی از تو بریدن روا ندارم کویز بار 26  
خطایان برده حق و چون دتم و یا از چون تو چون بزم یا شاه عالم کویز اگر دی برده جفا  
و شرم برداشتی دل بر سوای بنه کی برده از جرم و جفا برداشتی و اگر در حکم سون و زبان  
از برادره ساهان بریده کرد بر جدای بنه کی از جیم و رحمت بریده ای برده شرم برداشتی  
در بازار ملامت باذ کن از ان رسوائی در بازار قیامت ای بریده بر حرمتی از برادر باذ کن از ان رسوائی  
هجران دور شتم ای بر هرخت و گاه و خان و خواسته از راه انصاف و شرم و مردی  
عمر داده حق ترا تا تو و اطاعت کنی تو مرا برادره او در عوسها کاسته و روی باطنی در زده دیدار حق کردن  
رو و ظاهرا از برای مردمان راسته آه اگر برن ز روی ظاهر تا ندر کشند باطن باشد بر روی معرفت بر راسته  
کفر او به سیال در جوار نفس تو حق حکم غیرت را ایمان زدا و خواسته **الف**  
للاذکر عشر من قصه یوسف فی قوله تعالی لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للناظرین قال  
الهام فی استعنه فی التوبیا کتابات و فی القبر آفات و فی القیمة عاهات و فی الجنة راحات و فی قصه  
یوسف آیات قوله تعالی لقد کان فی یوسف و اخوته آیات لکم فی دنیا و آخرتها است و در کور او رفتها  
و در قیامت حسرتها است و در بهشت راحتها است و در قحط یوسف آیتها است و در ضمن آت  
آیتها عبرتها است محنت دنیا بوزگار بیداشنوز و آفت کور بر فنا بیداشنوز و حسرت قیامت  
بیدوار بیداشنوز و راحت بهشت بگردار بیداشنوز و عبرت خاب قصه بکفتار بیداشنوز  
جریاد شاه عالم بان سید صله بذكر این کفتار کرد تا عجایب او بر او مقرر اشکارا کرد لقد کان  
فی یوسف و اخوته آیات قری ایه و قری آیات صر کس کایه خواند معنی از یوسف در  
قصه ایست در ذکر حال یوسف هم بر نسق ان آیت کی ملک تعالی در توبیت یاد کرده  
است و این از بود کی جهودان از سید صله قصه حال یوسف در خواستند تا صدق دعوت  
او را بدان سخن از کنند جبار عالم بر ان مثال حاد در توبیت موسی خیر داده بود در قران  
سید را خبر داد تا صدق دعوت او بیداشنوز و نبوت و رسالت او اشکارا نشوده و ان  
کبر کی آیات خواند معنی آیات علامات و عجایب بود معنی ان بود کی می کویز ان  
رین قصه علامات است کی ان را اعجاب قدر است بکار نگاه رسولان و این عجیبه

و دیگر حقد و مکر ایشان و این نیز هم عجبت و دیگر گریستن ایشان بدو روع و خدای  
کردن عهد بدو و سخن گفتن کرا با یعقوب و فروختن ایشان برادر او سخن گفتن ماک  
یوسف با او دیگر و وقت کشتن مصریان و غریب ز غریب مصر او را بخدمت مال خویش و دیگر  
عداوت خویشان و دوستی بیگانگان این هر یکی در نهان خویش آیتی است و زکریا را در آن  
آیت عبرت نیست و هر عبرتی مقرون حکمت است اگر اهل دانشی حکمت نکر و اگر اهل پیشانی  
عبرت نکر **لیفه** مکر امروز حکمت بشود فردا ز فریاد و زخ نشود و مکر امروز  
عبرت بیند فردا احوال قیامت نبیند حکمت کلام بود اندک چون حق تعالی یوسف را  
عز و دولت خواست دادن نخستش بر ساخت محنت در نهان تا عالمیان بدانند  
که عز و ولایتی ذل و بلا نباشد و عبرت از یوسف که یعقوب یوسف را یک وصیت کرد او  
در آن وصیت او را مخالفت کرد ملک تعالی او را بسته بند مکر و عداوت کرد از کس که بی  
سند با حق در راه مخالفت بفرجه کوی بر سر او جبه حکم و قضای بود از مخالفت چگونه بود  
چنان بود که چون برادران او از مادران خوفه بشنیدند که یوسف از غلبه دیده است که  
او در آمدند و گفتند تو برادر ما ای و بر ما عزیزترین خلق خدای است و برادران یوسف  
در هر کاری با برادر یوسف و در اندوه و شادایی او را معین و یاری بودان خواهی که دیده با ما بگو تا اگر سبب  
شاداییست شادان شویم و شکر کنیم و از ملک تعالی در خواهی تا آن عطا بزوری بر آید و اگر سبب رنج  
است و زاری کنیم تا ملک تعالی از آن تو بگرداند یوسف در کار در ماند گفت اگر کوی که ندیدیم دوخ  
گفته باشم و مؤمن در روع کوی نباشند قال النبی علیه السلام المؤمن لیرطبه علی الکذب مؤمن  
را در روع ذل نیافریند و اگر کوی که یادم در بند عاق بشوم و عاق بفریب است نشود قال  
سوال الله صلی الله علیه و آله وسلم قعر جهنم لثلاثة لمد من الحمر و عاق الوالدین و لیمن زنا  
خلیلة جاریه مصطفی صلح گفت بن دوزخ جای سه گروه است یکی آنکه بیوسته خمر خورد و یکی  
بر ما ذر و بند عاق بشود و دیگر آنکه با زن همسایه زنا کند پس یوسف سرد در پیش افتند  
و با خور می گفت خدای تعالی مگر دیدی که با مسلمانان دوزخ مگویند و بدر میگویند با برادران خود  
مخو اگر فرمان خدای کنم خدای بدید و اگر فرمان بدیدم خدای خالق کبریا

**لیفه** میند که این خیر یوسف را بود کار خیره بنده معجز می راست در میان امر 27  
و رضا و حکم و قضا رضا میگویند مگر قضا میگویند بکر خدام میگویند بیاقضا میگویند یوسف  
خدا میگوید مؤمن شو قضا میگویند کافر شو بنده در میان این و آن معجز مانده است نمی  
تواند که کار بر حسب رضا کند که در و خلاف حکم و قضا است و نمی تواند که کار بر وفق حکم و  
قضا کند که در و خلاف امر و رضا است روزی که نبینم خروشتست و فغان روزی که ببینم  
فروز در دغان نه روی خیز دار زنده روی جنازه این است جز بن صلت اینست و نه از  
بر یوسف گفت قضا خدایم در روع تکویم تا اگر حکم مخالفت فرمان بدی ایشان با من مکر کنند باشند  
که ملک تعالی حکم موافقت فرمان او با من قضا کند بر برادران او گفت شما شنیدید که من خواست  
دیدم ام گفتند بلی گفت چون شنیدید ایشان بگفتند فقال کما سمعتم گفت چنین است که شما شنیدید  
خواب بگفت و اگر گفتند ایشان را تقریر کرده برادران گفتند الحمد لله لا چنین است و کدام سعادت  
باشند بر ما از این جزوی تو بر ما مهمتر شوی و در همه کاری ما را معین و یاری شوی پس در رساله  
رو بیک شدند و قصد مکاید کردند و بقتل او بایکدی بر مشاوت کردند قوله اذ قال الیوسف  
واخوه لا یلای **لیفه** حق تعالی میگوید ذایله خواست کی نوح را بکشند گفتم نتوانی که او صفی  
منست ضروری خواست کی ابرویم را سوزاند گفتم نتوانی که او خلیا منست و فرعون خواست که موسی  
بکشند گفتم نتوانی که او کلیم منست بطیبا نوسر خواست کی عیسی را هلاک کند گفتم نتوانی که او روحی  
منست بوجهل خواست کی محبت را بکشند گفتم نتوانی که او حبیب منست برادران یوسف خواستند که  
یوسف را بکشند گفتم نتوانی که او صدیق منست یوسف ایها الصدیق شیطان خواست که مؤمن  
را ذلیل و مقهور گرداند گفتم نتوانی که ایشان عزیزان منند ان عبادی لیسرک علیهم سلطان  
قسه بر برادران یوسف بایکدی بگرفتند یوسف با برادرش در دلدی می آمدند بر کوهی که روی  
بیار و خدمت ها کرده و در دلدی بذر محن را سینه او انا انما لوفی الامین یقوت طاهر **اشادت**  
ایشان بنداشتم که در دوستی بگرفت و بسیار است با بقوت و خدمت کاری است ندانستند که دوستی  
سجده افضل حق است نه بکسب و احتیال خلقت در خیر می آید چون پادشاه عالم حکم عا  
یت رقم تطصیر و محبت بر نامه روزگار بندگ کشد نهاد بر ایند تا از و رانی سراسر بر

جبروت بیایکه ملکوت اواری دردهد از الله تعالی احب فلانا فاجیبوه بادشاه عالم  
 فلان فله را بروستی گرفت شما نیز موافقت حق کنید و حلقه مهر او در کونش کنید و شربت  
 عشق اخلاص او نوش کنید فرشتگان چون از خطاب بشنوند کاس شراب جبر او در کف دست  
 و قلمرو تجرید از کاس بر آید و دنیا ریزد هر کسی که از آن آب شربتی بخورد و یا قطره  
 بپوید در بوسه سینه او جز نجات عشق او نروید **بیت**  
 کر رنگ رخت بیای بردان شود دریا هم از رنگ رخت باده شود که تو عتاید سکر بوسه دهی  
 سکر آلب تو عقیق و یخچال شکر جسر پیدا گشت که دوستی بگوید هر یوسف را بر موافقت حضرت  
 بوزنه از حسن و ملاحظت بوزن سادات عرب گفتند ما مکتور و تو انگریز و محمد درویش و  
 مضطر چونست که قران بر محمد فرو ز آمد جبر عالم گفت این نه پیشی و مکتورست که این  
 خشن و قیمتت از ادم کی مرخواهم نغمز ترا و تو از من نشاء گفتند چونست که  
 و غریبان نامه درویشان بدومی کردند و هر یک از و ما را بدو مناسبت بیشترست ملک تعالی گفت این نه نسبت  
 و نه بقربانت بل که توفیق و هدایتت از ادم کی خواهم بپدری ترا بر از از یوسف گفتند چو  
 کی بذر یوسف را دوست داری و ما را اکثرت و قوتت ملک تعالی گفت دوستی نه اکثرت است  
 بلکن تخصیص و عنایتت از ادم کی خواهم بپدری ترا بر شافی رحمت **حکایت**  
 بایزد بسطامی بار خدایه صفتی و درو معراج همت بپوشی او را زود در بودند و بدان  
 ساخت ملکوت بهانیدند و گفتند ای باین دیدنی را خواهی تا من تو کردام گفت نه گفت حق  
 را خواهی تا بر فترا که دولت تو بندیم گفت نه گفتند فرشتگان را خواهی از آن صفت ایمان  
 و نه من تا غاشیه جاه و حرمت تو بودوش ایشان بیم گفت نه فاطمه الخلیفه و قال  
 تریدت حق پرسترا و مطلع گشت گفت چه گوی گفت ملک اگر گویم کی خواهم دروغ گفته باشم  
 و اگر گویم کی خواهم ترسم که تو گویم تر از خواهم آنکه خواست تو با خواست من بر این باید مقام  
 مقام جبر است زبان نطق و عبارت عا در کام عجز و حیرت کشیدم تا هرج تو در عالم حکم و قضیت  
 میخواهی من حکم هوا وقت میخواهم **بیت** هر چند می و صاف تو ایامی عجز میامید  
 وصل تو می کامی گرمی دانی که من ترا می خواهم بنمایم بگوشت ای نگارین را هم **قصیده**

هر خواهی با بر یوسف که گفتند

28 اقلوا یوسفاً و طر حو و ویلکوت او را بکشید یا غریبت افکنید تا مجلس بدرد و خالی شود  
 و مهر شما در دل بدست ما فی شود پس از آن توبه کنید و اهنک ملاحظت ثابت کنید دل بر آن گناه  
 که بر آن نیت در آید نگاه بس از آن اصلاح و توبه گزینید و این حال غرور از و جاهل از است  
 جاهل شود امروز گناه کم نگاه توبه فردا کم دانند گویند امروز نقد است طاعت کم فردا در  
 غیبت نداشتی که ما تم یا نه تم ای روی به عصیان و نسیان امر به و داده توبه را در نسیان نگاه  
 نگاه نه از آن فرود ناگهان در گمیز ایستاده از کسی که از قهر مرگ آگاه بود و طبع املش سپیده  
 صبحگاه بود توبه نکنی گوی تا گاه بگذرد و توبه بکن که مرگ نگاه بود **حکایت**  
 زاهدت در بنی اسرائیل دو بیست سال طاعت کرده بود روز بروز و شب بشار بود و در آن دو  
 بیست سال خدای را یک لحظه نیامده بود یا خورده گشت گانگی ابلیس لعین را دیدی تا با او بگفتی پرو  
 خال خبیث و نو میدت بر سر لبت ترا بر من هیچ دست نیست چون زاهدان این ندیشه بگرد  
 ابلیس در ساعت زبیر حجاب او بر و زاهد بر رسید که تو کیستی گفت من آنم که ترا از روی دیدار  
 من زود فریاد از تو گشت دو بیست سالست که در طاعت بگذاشتی و من یک نفس با سوال تو را مینافتم  
 و دو بیست سال دیگر از عمرت مانده است و مرا بر تو هیچ دست نیست این بگفت و غریبان و گریبان پیش  
 چشم او غایب شد عابد با خور اندیشه کرد که دو بیست سال است تا خود را در بونگه هجده  
 هر که از من باندیشته آن کجده مگر فر دایمیزم تا با ری از شر طاعت بگور بشوم اکنون از دو بیست  
 سال دیگر مانده در سال قدم در میدان هوا و خود دغم و این نفس را بر مراد و شهوت او تیر و زخم  
 آنکه در صد سال و ایسین توبه کم و گزشتها را عذر خواهم تا هم هوا و نیت با شرف و طاعت باشد  
 دیگر روز مجلس و طاعت بساخت و باهل ضیق و فساد بنشست و خمر خورده و لغو بگفت و زنا بگرد  
 چون شب در آمد از حضرت جبر و خطاب آمد ملک الموت الی نرو و از مردی فرهی را و آنست  
 زانی را و آن مفسد عاصی را و آن مغرور شراب غرور شیطان را جان بر کار او بفر  
 بچین فروری که ما جریده اهل سعادت را از نام او بر داخیم و در آن حفره اهل شقاوت جایگاه او  
 ساختیم میسلمانان للذر للذرفان الامر علی الخطر عند کتیبند که جای خداست این میباشید  
 که کار بر خطر است نه کسی را از بدایت خبر که چه بوزنه است و نه کسی را از اقاقت اثر واقفا

اورا چه خواهد غورده ای نوحی از سابققت و طائر از عاقبت بر کس از گناه و نیک بینی از  
 و عقوبت : از هر دو زاهد دو بیست سال خدمت خدا کرد چون یک نیک بشهوت و هوا کرد  
 بشهوت از نیک نفس از همه راهها کرد و او را از عشت جزا کرد و در روح او را جا و ما و اگر بلعام  
 با عوراجها بر صد سال کار خدا کرد یک نفس آهنگ اتباع هووی کرد تا نفس خود را از معرفت خدا کرد  
 بر مصیبات زاهد سیر در سال حضرت قولا کرد تا خرد ابر و ولایت و جواز مولا کرد هر که  
 او می دعا کرد ملک تعالی دعا او بساعت و اگر یک نفس کمال بشهوت و هوا کرد از یک نفس  
 او را ظهور درگاه خدا کرد ای بیچاره دعوت از خدا کنی و آنکه فغان نفس و هوا کنی یاد است خیا  
 نت و جفا کنی و یاد سخن و فاکتی قریب کنی قبح و رشتی این معاملات ترا از درگاه حق جدا کند و با  
 کفر و دور رخ اشنا کند <sup>شعر</sup> کفر کفر کفر و هوا رفت زیان کرد مسکین تو بیچاره اسپر کنه از کرد  
 بسیار نمی که هوام و معهارا به بر زاهد و عابد را خدام بنام کرد بسجیره زبان را بمناجات سجده  
 کین شوخ هوا خشک لب بسته دهان کرده کسی که می داشت امید فر دانه مرگ آمد تا تمام او را <sup>کند</sup> قفسد  
 موفقت به راه زیند تو به کف من **امذاجا و مهمل ندادش چنانکه**  
**الثانی عشر من قصه یوسف** قوله تعالی **قالا قاریا منهم لا تقتلوا یوسف** قال الامام فی البعده  
 من القتل نمی ثلثه عن ثلثه نمی است تعالی عز قتل المؤمنین نفسیه و نهی عز قتل موسی و نهی روید عز قتل یوسف  
 گفت سه کس منع کردند سه کس را از قتل سه کس با دشاه عالم مؤمن را از کشتن خون منع کرده و گفت  
 خود را در طاعت ما مکتب که هر چند کی طاعت نیست تو نیز دیگرها که امین را طاعت نیست  
 و این سه فرعون را از کشتن موسی منع کرد و گفت موسی را مکتب که بس نیکو صوره و نیکو منظر است  
 قرة عینیه و لا تقتلوه و روید جبر از انرا از قتل یوسف منع کرده و گفت اگر چه در استکبار یوسف  
 مکتب کی آخر برادر است لاقتلوا یوسف والقوه فی غیاب ابی له **ایه** ای برادران  
 یوسف یوسف را مکتب کی او با دشاه مصر یاز خواهد بود نه ای مؤمن نترخه را مکتب کی نترخه  
 ده آفرید کار جهان خواهد بود نه هیچ جنایت بر درگاه جبار و هیچ گناه بزرگتر تر از نترختن خوننا  
 حق نیست در خبر می آید مصطفی صلیه من سعی و قله مؤمن مسلم جایوم القیامه مکتوبه بیز عینیه  
 این من رحمة الله کتب هر کس سعی و قله کند در کشتن مؤمنی و مسلمان یا باحق روز قیامت می آید

او صلیه  
 از هر دو زاهد  
 دو بیست سال

و نبشته باشد بر پیشانی او که نو مید استاین بنده از رحمت خدای با دشاه عالم در جبار حالت **29**  
 قتل چهار کس سعی کرد گفت مؤمن را مکتب کی تا در ساحت ایمان بود و لا تقتلوا النفس التي حرم الله  
 الا بالحق بر کافر کافر بشهوت جزا کرد کفر نترخه یکشید دیگر گفت فرزند خویش را مکتب کی لزم در ویشی  
 و نایافتن روزی و لا تقتلوا اولادکم خشیه اطلاق بر کافر ایشان قتل مسلمانان کنند بقتض  
 یکشید ایشان را کتب علیکم القصاص و القتل دیگر گفت کافر انرا مکتب کی نزدیک مسجد حرم و لا  
 تقتلوه عند المسجد الحرام بر کافر ایشان یا شما قتل و محاربت کنند یکشید ایشان را و دیگر گفت ضعیف  
 مکتب کی چون سطح احرام گرفته باشید لاقتلوا الضمید و انتم حرم و چون احرام بپوشید و اگر خواهین  
 یکشید و اذ لحلمه فاصطادوا : قتل کافر مؤمن را مباح بود : چون قصد حرم حرم کردند بخت خوف  
 ایشان بر خلق حرام کشت **فکذبه** اهوی که قصد حرم کند کشتن او بشریعت خطا باشد  
 عامی که در سلب عذر معاصی قصد درگاه کرد سوختن او کت روا باشد **لیفهم** در روزگار ایشان  
 کس که گناه کردی کفارت آن گناهشان روزی از عضو گناه کاران از نترخه اگر می کردی دست کرده بوزی دست  
 بپریخت و اگر چشم کرده بوزی چشم بپریخت و اگر بجهت تن کرده بوزی خوه را بکشتی فاقتلوا انفسکم  
 چون نوبت بامت محمد مصطفی رسید گفت و لا تقتلوا النفس که خود را مکتب کی بگناه و دست را بر بپریکناه  
 دست و بگناه چشم چشم را مکتب کی می از راه عذر در آید گویند بیکرم نامن از روی حکم گویم عنو  
 کردم تا عذر تو بعهوی من یار شود ان کرده با نا کرده بر او بشوه لاقتلوا یوسف بر شوخ  
 قتل گناه عظیم بود و جاه و دانه کشته را عزاج الیم بود و جای دورخ و جیره بود ازین قبل روید گفت  
 برادران را کینه کی از یوسف در دل در آید یکشید و سخن بناحق او را مکتب کی نترخه برادرین و با ما ان  
 یکدیگر در باب ان اندیشه کنید که اگر خواهیند بپریکناه تو بکینه و تکو نولمن بعده قوما صا  
 بچین ای تاییخ را جعین عما فعلتم یعنی تو بکینه و باز کردیم از ان که کردیم و گفته اند صالح ان یوفی له ظاهر و بالمش  
 هم بر بوه و قول و فعلش بر او بوه و گفته اند صالح ان بود که باحق صلح کرده بوه و گفته اند صالح ان بود که صلح  
 امر و فرمان خدا و بر بوه و از معاصی بر خرد بوه بر و بیل گفتند چون نکشیم چون کنیم تا روز بپریک  
 گفت او را بیکر او بپریک در جاه افکنید تا کسی او را از انجا برارد و بجای دیگر برود تا هم او را قتل بپریک  
 شما از رخ او استون با شهید بر برادران اتفاق کردند یک پیش بر بوند و او را از بپریک خواهند و با

۳۵

خبر بصرای بر قالوا یا ابانا مالکنا متاعا علی یوسف و اناله لنا صوز آورده اند که یوسف در  
در هفتاد و دو روز جو در صومعه رفتی و با حق خاوت کردی و هیچ کسی پیش خویش را نداشتی  
روز و آن شب همان گریه کردی برادران صبر کردند تا آن روز سه شنبه که روز سه شنبه از روز  
خلق او در آن روز هر که برادر برخواستند و بصولتی و هیبتی از در صومعه او در رفتند  
یعقوب روی بدیشان کرد و گفت امروز روز خلوت است و وقت مناجات و طاعت  
و شهادت است که من درین روز بکسی نمر دازم نه هر چه آمدند گفتند ای پدر دوشتر از گله مرد  
ما آمدند اگر که در گله افشای و قوی صد کوسفند از آن شب از زبان او از دل تنگی آمدیم  
بیش تو تا بگویم تا دل ما را سلوت باشد از دل مشغولی که بودیم نداشتیم که امر من روز  
خلوت است و وقت مناجات و عبادت است **علیه السلام** گفت اگر که این خیانت کرده است  
بیازن و اجازت حق تعالی نبوده است شما فارغ باشید خان و ما فاجله از او است و پیش  
ما عاریتست خواه مندر لاله و خواهد بگذارد بر یعقوب روی در کشید و خواسته با سر  
عبادت شود قالوا یا ابانا مالکنا متاعا علی یوسف و اناله لنا صوز ای پند چون است  
تو هر که یوسف را با ما بصرای نرفتی تا این عالم ببینند و مرد مرا بشناسند یعقوب گفت او  
هوسر روز کار منست و معشوق و غمگسار روز کار منست نتوانم که او را یک ساعت از حق  
جدا کنم و از پیش خویش منم اینها گفتند مردمان ما را ملامت می کنند و می گویند که مگر  
بدر که شما اعمای آن در ذکر یوسف را یک ساعت با شما بصرای فرستاد امروز او را دست  
به تا خلق او را با ما ببینند و ما کماز بند نبرد و ما او را در همه کاری نصیحت کنیم و برو شفقت  
بریم و اناله لنا صوز **فصل** برادران یوسف در باطن حسد و عداوت  
داشتند و یکی بظاهر و دیگری مخفی بودند و هرگز خاسد ناصح نباشند زیرا که اگر بظاهر  
اشنای نماید چون بد و بمال او استعانت کنی از راه بیگانهی دراید و هرگز عاقل و فلاح نباشند زیرا  
که اگر بظاهر و فاما چون بایت بسنگی دراید تا رنگ خود از تو بپاید از عجز و غیبت باز  
نیاید پس اگر عاقل و زیرکی تخم این سه موعظه در دل بکار از حاسد نصیحت خواه و از سفله  
اشنای عجوبی و با عوان دوستی ممکن نیست تخم پند و موش و دست مرمر اهورتار

2  
30  
صحبته  
گفت این را بگریه در میان دل بکاره تا تو باشی از خود از بند شنوای سر سفله را با او هر که در با عوان  
از سله معنای آن تریح و نلعب یعقوب گفت یوسف کو دست از کار نیاید و برفتن از من خوی  
ندارد دلش با خانه گزاین گفتند ما او را در خود تریدیم و با او بازی و تماشا کنیم و درین دشت و صحرا  
چرا کنیم تریح و نلعب یعقوب گفت اگر از هر کارش بریزم مرد کار نیست و اگر از هر بازی اش ببرد  
در بازی خیر نیست **فصل** بازی کاری نادانان بود فذمهم نخضوا و یلعوا  
و چرا کردن فعل ستوران بود یتمتعون و باکلون کافنا کلوا الانعام هر که چون کار نادانان  
ناب بود و فعل چون فعل ستوران بود فردا کی روز عرض من بود از فعل و کار خون بشماید بود  
**حکایات** ابرهیم شبان جمه الله علیه کوید که با استای خویش عبد الله مغرب بصحرا  
بروز شدیم تا ساعتی نظاره اثار و صنایع کنیم ابرهیم کوید من دست فرو کردیم و گیاههای از زمین برکنیم  
و ساعتی در دست بگردانیدیم پس بیدار ختم استای مرا گفت ما کنت فمنا هذا ای ابرهیم نه سزاوار  
این بازی که کردی که این خط ازین یک فعل تو بدید آمد گفت کدام است گفت یکی آن که تن خود را در حق  
و بازی بر کما شتی دیگر مستحی را از تسبیح باز داشتی و آن من شتی الایسبح تحمده سیم دیگر آن را در  
راه این معاملات بکشاید چهارم ترا حاجتی بر کوفتی پنجم ترا حاجتی فرو نهادی بر خیز و از من جدا شو  
از کس که در ضمنی یک فعل او بیخ خطا باشد و نه بابت صحبت ما باشند یک سالم از صحبت خود  
دور کرد و از بساط و مجلس خود بجهت که **فصل** مسلمانان از کس که یک گیاه میاچ بکند  
سهو و غفلت که از دور و جوه آید از زمین برکنند او صحبت محلو قان باشد آن کس که در مکه عمر خود  
با نواع ناشایست و مناهای گزاید حضرت جلال الکی شاید بیتی **بیت** پند بصید سعیدت چون بازت  
در و سوسها تو دیورا انپازت دعوی غرا و دن بلهو و بازی در موزه که کله غلطی بازت چون برادران  
یوسف بر بذر الحاح کردند در التماس و خواست یوسف او گفت چه کنم ای فرزندان هر چند که در دلتان  
می که از دل بر نمی آید که او را از پیش خود دور کنم قال الی لک ربی ان تذهبوا به و انا فانی کلک الذی  
و نیزی ترسم که انحال و غافل شوید مگر که از صحرا دراید و او را نخورد و مراد در اوق او بگذارد قالوا  
لیزاکله الذی یخضع صیه قرزند از گفتند ای پسر ما که کییم و در میان ما کس است که مقتضای  
او را نه بسپست اگر که یوسف از میان ما در بر آید ای بسایعیا کی سرور ما در آید یعقوب گفت که کتوف

و انتم عاقلون

دلما باره ساقش نشد فرداش بمشما شلیم کم در ساعت چیریل امین از حضرت تکلیف عالمین آمد که با  
یعقوب ترسرا زکل خون خولر و امیدت بفرزند کارمالا فرید کار و خزانیم در میان کجا **شاه**  
ای بنده مختصر نظر در حال ایمان و یقین خوف نگر ترست نظالمان و امیدت بعد سلطان **شاه** سمت خوف  
و رجای خلقان گناشتی و خدارا در میان فرو گذاشتی یعقوب علیه السلام خواب دیده بود در بدایت کن  
ده هر کس روی بیه سفا و درندی و قصد کند او کردندی و او می کردیستی و ارحق تعالی نهامی خویشی  
ازین معنی گفت ترسم که کرکش بخورد آن خواب او در جفا کردی با یوسف همانه فرزند او شدند  
گفتند آن کرکش خواب دیدت و بیوستم از تو ترسیدم کار خود بگو و یوسف را خواب از  
کرکش یعقوب خواب دید فرزند او بودندی بر عزم جفا او کرد آمدندی و آن یازده ستاره که  
یوسف دیده بود برادر او بودند در پیش تخت او سجده کردند یعقوب ایشان را بر مثال کرک  
دبا بنده دید و یوسف ایشان را بر مثال کوکب تابنده دید درینجه تعبیه بود که یعقوب ایشان را  
خواب در سلب شمار معصیت دید و یوسف ایشان را در صفت استخفاف و انابت دید مثال  
غامی مثال کرک دبا بنده بود و مثال تاپیب مثال کوکب تابنده بود و بر اهل التوبه و الطاعة  
ولا یفر لاهل السما کما یر الجوم السما لاهل الارض اهل التوبه و طاعت در زمین همچنان نما  
بند با اهل آسمان اهل زمین ستاره بینند در آسمان و اهل آسمان در زمین اهل توبه و طاعت  
همچنان بینند چون فرزند آن یعقوب گفتند ارسله معنای آن ترع و نلعب یعقوب برادرنگ  
روی چون عفران شد و آب حشر از دیدها روان شد زه بر اندام او افتاد مصیبت زده و لیس  
دست بر سر نهاد گفتند ای بذر این همه اندوه و زاری چیست گفت آنرا نگه می ترسم گفتند از چه می  
گفت آنرا که کرکش کردی رساند و دلما جاو دانه در در و تیماد او ماند گفتند ای بذر اینجه کمان  
بدست کی می برکت از کرک جمبال باشند از کجوز حاده برادر باشد خود را کی بنده سر از خال بردارد  
عالم بینند دیگر کوز شده کوهها بینند با زمین ماموز شده خلق را بینند سر از خال بر آورده  
خسما بینند روی با یکدیگر آورده دوزخ را بینند بر آتش قهر آفرخته دلها بینند از درد قطیعت  
سوخته خون شهیدان چند بر خال قیامت بیخته ترا زوی عدل بینند از علق انصاف در او بیخته  
ز بینند با هر کس که بر امین زبانه را بینند در انتظار ایستادن نامها بر آن شده و مهر بر نهان

تنها روز نشده آب حشر از دیدها روان شده از حضرت جبروت خطاب آید که بنده بیچاره چست **31**  
می بود گوید بار خدایای ترسم گوید از چه می ترسی گوید از آن دوزخ با سیاست و از بیم قطیعت  
خطا آید که از قطع و دوزخ چه باک باشد و چه غم و تیمار باشند از آن کجوز معین و بار باشد  
**تفسیر** یا ذکر آن روز را که آن جمع محشر بود هر کسی را روی سوری در که داور بود  
هم بساز و سیرت ناو از دانا در روی و زخیر هر کسی در کار خود مضطر بود معترفان با کفتران اندر مقام ذابک  
فرق اندر میان معترفان که ترسید و آن امیر از حوز امیر از پیش حق طاهر شده چاکران چون و کجا و خواجه  
ای بسا که بیچاره بود در دنیا و آخرت و بسا که هر دو روز دستها بر سرش و بسا که در حشر هم آرد  
بسر کسا با جرم زلت کبیر و ثریا و ریو این سخن باور نراری غافل امر و تو او از آنکه کنی سخنهای بر تو

### الفصل الثالث عشر من قصة يوسف عليه السلام

وقوله تعالى ارسله معنای آن ترع و نلعب قال الامام رضی الله عنه من انس بغیر الله حلیه الزوال و من انس  
بالله دام له الوصال مرج دوزخ چیست همه هبا است و بنده را در دوستان خطاست مگر با دون  
حق صحت کند زمانه او را سیر مجر و فرق کند و مگر با حق صحت کند حق او را بومال کنه جاو  
ذانه رعایت کند نبینی مگر درین عالم فانی دل در زمین نیست که مملکت عالی او را تیر هو از خسته  
کرد آدم علیه السلام در دران فرزند کرد دوست قابیل کشته شد فقتله فاصبر من النادم  
خیلی خرد در اسمعیل است فرما دوا و قربا دامت لریم فراق سر کشته شد این از اولی المنام آن از نظر  
علیه در زمانه دستهای درش را از پیش او بود داشت برید صاع دل در مکه بسف بر یک نکان  
برو کمانت نام که را با بر کرد است فتما جروا فیها یعقوب دل در یوسف بست بواسطه حلقه  
براد انش از و در ریود این یا مین را خلف روز کار او ساخت هم نکل داشتند با از و بود قالوا یا ابانا  
از اینک سر و تا بدانکه ملک تعالی اگر چه صبه است در کار بنده غیر است مگر دل در دوزخ  
مشغول کند حق تعالی او را از مقصود خود معزول کند بیست **الله** دل را که هر که از خانه ماست  
و از عشق و رو بگاشته دانه ماست مرد دل در حوریت افسانه ماست که با خود و خودی کش بیخانه ماست  
چون یعقوب با حق تعالی چش را مشغول حال یوسف در بند حکم غیر است از نبیند که فرزند انش  
حقد در دل آورد تا مگر یکی از ایشان قصد هلاک یوسف کردند ارسله معنای آن ترع و نلعب یعقوب



و گفتند یا مادر و پدر دل جانی با ایم کی یوسف است یا یوسف در دشت باید که یایم اگر تو از صحبت او  
فی شبی ماینزد فرقت و فی شکیم قال لیجزنی یا زشاکه عالم صمانی مانه کی ایشان در نهایت  
در باب یوسف خواستند گفتن بنیامین یوسف برآمدی و اخاف ان یاکله الذی و انت مرعنه عافیه و  
و گفته اند در این غفلت معینها بسیار است یعنی که شد عافیه را شنید از مهری که از آن یوسف در دل  
بدرست و گفتند که عافیه را شنید از حسد کی او شمارا برادر است و گفته اند که عافیه را شنید فدائید کی حق تعالی  
اورا معین یوسف و گفته اند که عافیه را شنید از ولایتی و سواکی که او را معین و منتظر است **اشواق**  
یعقوب کناه فرزندان احوالت با غفلت کرد تا مالک تعالی بر ایشان نگیرد و حق تعالی کراه آدم بانسیان  
کوائف خود تا چون عذر خواهند پدید آورد فنی و کفر فدا عزمنا و کناه مؤمن را حوائف یا  
شیطان کرد الشیطان سؤل لهم تا چون تو بکنند کناهش بر کردن شیطان نمند و او را سزاست  
مغفرت در دهند **ایضا** از خرم فرزندان یعقوب را حوائف با غفلت نبوی یعقوب  
هرگز ایشان استغفار نکردند و اگر کناه آدم حوائف بانسیان نبوزد هرگز بانسیان نرسیدند و  
اگر کناه مؤمن را بانسیان حوائف نبوزد هرگز بنیامین نرسیدند و غفلت حجاب دل است هرگز اول  
عافیه شد از راه حقیقت و در کتب اهل شد **حکایت** خود التوز مصری را خواب دیدند گفته  
که حق تعالی با تو چه کرده گفت مراد مقام سوال بداشت بر نظر عنایت بر من کما شد و کلماتی بطل  
دعوی و سستی کردی بر سلب غفلت در یوشیدت و در راه عاشق شستی کردی مسلمانان  
هرگز آمد در دنیا از کار حق تعالی غافل نشود بعقی از مراد خود بی حاصل شود **حکایت** عبد الله  
بن مسلمه الراج استیال خواب دید و گفت چونست حال تو گفت چون باشد حال کسی که بگفت  
ندم باشد و حسرت همی در **قصه** بر برادران یوسف گفتند مبادا کی ما این غفلت را از  
راه دمیم و برادر در معرض افت و بلا بگذاریم دن مشغول هر کسی یوسف را از کنگاه دایم و  
بند و جور احتمالی که کخانه نیاریم بر یعقوب ایشان را گفت ساعتی صبر کنید تا نظری در نگریم و  
بهری از دیدن او بودم و مجال و را بدست تربیت خود را پیشی دهم پس برخواست و طشتی از خانه  
بیرون آورد و از طشت او بود که با شاه عالم از بهشت یا بر همین فرستای بود تا چون اسمعیل را  
قربان کند سر و دران طشت بر ذرا خون او بوزمب نشود او را همی او طشت را با سحی داده بود

و اسحق یعقوب

32 یعقوب علیه السلام آن را بیاورد و یوسف را در آنجا نشاند و سر تا پای او بست و موی او بیافت و پیرهان  
نورد و بوشید و گفته اند که این پیرهن آن بود که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورده بود آن پیرهن خلیل علیه السلام  
در آن وقت کی هر دو خواست او را با نشانی از دلها بر آفتاب زد یوسف اتش فرود بر او کار نکند و گفته  
اند که آن پیرهن را تعویذ کرده بود و در کردی یوسف افکنده بود و آن پیرهن کی در تن او پوشیده  
بود پیرهنی دیگر بود و تعلینش در پا کرد و کلاهش بر سرش و گفته اند که آن روز حال یوسف هزار  
چندان بود که هر روز بودی بر سر رکهار هوشش نشانند و گفته اند که در صحت خواندم کی اسحق را سبط  
باشند بحال آدم و بنوحه فوح و بدانش محمد و حاتم ابراهیم علیه السلام و در حال کودکی از خان و ماز خود  
غریب شو و بد از دین او بر نصیب شو و اکنون سبط اسحق صفت قوی ترسم کی او غریب فراق برده  
تو باشی **قصه** هر روز بصدور یک نگارند تورا راه تا بر من بخاره که از بند تو راه بیرون رفتند  
دارند تراها از خانه بدر کرد از ترس راه بر یعقوب روی بر روی او نهایی و گفت ای فرزندان الله  
یک حال گفت جان بدید نگار بقول شیطان کار نکند و بکفارا و کوشش کنی در هیچ حال خدای افراموشی  
بدرست و گرفت و می برد تا بدید روانه و جهل کام بوداع و مشایعت او بر رفت بر نشست و یک یک  
فرزندان او صبت کرد و عهد کردی او را نیکو دارید و بقلیل و کثیر او را نیاز دارید و گفت من میخانی نشسته  
تا وقت شام کی باز آید و او را بهی بسیارید **اشواق** یا یعقوب اگر یوسف مرا دوست داری در  
فرقت و غریبتش چرا کوارتی و بدشمنی چرا بسیار کنای بنده اگر خدای را دوست داری حلقه را فانی  
ملکا اگر بکنه را دوست داری بلا جوانی است **قصه** سر حکیمه دانی از مردی که چینیست که این در زیر کلام  
بدر فرزند را دوست دارد و سخن با شنید که از مهرش برزند و از آن روزی شفتت می آید و فرزند از در  
می آید و از ناله بوی حرمت می آید خوشتر از خالز و بوی شفتت آید و خوشتر از ناله که از بوی حرمت می آید  
بنده حکم خطا جانی نماید و از آن جفا بوی و قاضی آید و حق بنده را جانی از بلا می نماید و از آن بلا بوی  
و بلا می آید خوشتر از جفا که از بوی و قاضی آید و خوشتر از بلا که از بوی و قاضی آید **قصه** بر سر راه  
بنشینت و یعقوب را دختر یوسف هم از مادر یوسف نام او دین از دختری در آن ساعت خفته بود  
خواب دید که ده کمرک بیامدند و یوسف را از کار بیدار کرد و بودند چون از خواب درآمد بر سید  
یوسف کجاست برادرانش با خود بعضی آمدند گفت بدرضا داد گفتند بلی گفت آه قضا کار کرده و در اما  
گفتند

این یوسف را در روزی که در وقت حاکم است

عالم

نتیجۀ فرقت افکار کرد پس سر برهنه و پای برهنه روی بیدر و آه نهایی خریان و زاری کنان بفرار آید  
 در انتظار نشسته گفت ای بذر برادرم یوسف آنچه کردی گفت برادرانش باخون بر بدن پیش  
 گوسفند از گفتم بذر نه یوسف را دوست داشتی گفت بل گفت از آن دوست داشت  
 بدشمن چرا سبایت <sup>بیت</sup> نه روی نهی نه جای فریاد مرا نه نیز کند بوم صاعقه شای مرا  
 بگر که بغایت چه افشای مرا که معشوق بدست دشمنان داد مرا که بر دامن بذر بگفت و زاری  
 بر آورد یعقوب گفت جان بذر مگر که باز این گفت آری باز این و لکن مدت فراق دراز آید  
 گفت ملا در از تبست نماز تمام با تو سینه بندت گفت ای بذر ترسم که نماز تمام حاق و در زاریت  
 چون جان مگر دیده باشه گفت جان بذر خاموش این همه گریه برای فرقت یک ساعت  
 چیست گفت ای بذر هژا بکا طویل این فوج در از ست ای بساکی ترا درین فرقت با من بیاید  
 گریست **شعر** اذ انما کان فی فوج عیال خود تبت من بکا مت با کاموع **عکله**  
 ای مسلمانان یافته نگاه دارید مگر کجا یافته از دست بدهند بر اساز از تیمار او نرهد هر که در آن  
 جیرک هست چون برفت زو باز گشت مدت انتظار شد در از گشت آدم کالیسیم دو بیست سال بر سینه  
 نشست بوز چشم در آسمان کواکبت تا از آسمان که در آید از هشت جویز آید ایلیس دل در کید آدم  
 بست بوز چون بگفت از باز گشت مدت انتظار شرح از گشت سیر صد سال در هشت نشسته روی  
 تا از آنجا که بذر آید و از آدم جبهه بیاید و سید صلح داد بکه بستر بود چون از مکه باز گشت ماف  
 انتظار شد از گشت یازده سال هر روز نماز دیگر از در و از مدینه بذر آمدت و بر سر راه مکه شدیک  
 تا از مکه که در آید و او را از خانه خجانی و عایشه صد بقیه دل در سینه بستند بوق در وقت  
 همان از و باز گشت مدت انتظار شد در از گشت بیست و یک روز خانه بذر نشسته بود دست در  
 زیر سینه های و چشم بر شگاف در تمامی تا از در که در آید از سید چه خبر آید یعقوب دل در یوسف  
 بست بوز چون از و داع باز گشت مدت انتظار شد در از گشت هشتاد سال بر سر راه نشسته بود  
 و در آن و داع گاه مصیبت خانه ساخت بود و نظر بر کما نشسته تا از لکی در آید و از یوسف چه خبر آید  
 بنده عاشق را از در معشوق بسته بود چون وقت خطاب الست از موقوف عهد و میثاق  
 باز گشت بخانه سال جان بر کف همت نهی و چشم بر درگاه وصلت کشاکش تا از درگاه که در آید

33 و از دوست چه خبر آید و آید در وقت سر آید و ایام فرقت را گذرانید و افتاب وصلت از مطلع  
 امر عاشقان بر آید **شعر** اندر دل من گزین عشقش بر آید جان را بر مان هم زو صالتر خ  
 بشکفت شود باغ دل بر سر بده بوه آنکه که معشوق بدو در نظر آید به ماد مش این جان را بده بده من  
 چون بیک وصالش در خجوه دایزه صد روح فرای طریقه نگاه <sup>لش</sup> کان مرکب معشوق بیازار بر آید  
 جان چون بدهد عاشق در عشق جالش زانجا بد او دو هزار دیکر آید ای عاشق بجزو رنگریش تلخ  
 کنیوت هر از تو روزی بر آید هر چند که در از آید بر یاری شب بخوره هم بگذرد از آخر هر صبح بر آید

**الرابع عشر من قصة یوسف فی قوله تعالی**

فاما ذهبوا به قال الامام رضی الله عنه صد کس نزدیک سه کس و دیعت تمامی ند چون طلب از نشنا  
 قنداق و دیعت باز نیافتند موسی علیه السلام امت را بر وزن سرد و بطور سینار رفت چون با آمد  
 همه کوه ساله بر ستیدند مگر آنکه فخرج لهم علی حاکم سلیمان انکشتی به حال خود سپرد  
 خلوت جاتی رفت بر چون بر و نافت باز نیافت والقینا علی کرسینه جک ای یعقوب یوسف ای سرا  
 در آن سیرد و نشانگاه وعده کرد چون شب درآمد باز نیافت **موعظه** در استعانت خلاق  
 واجب مباح و در امانت جز خلق و اثیق میاش الخ خلق سیاری با شدک خیانت کند از لیبی و الخ  
 خلق سیاری در راه امانت خود رعایت کند از گریهی حکایت **شعر** خور منطقی صلح خور بذر  
 رفت یکی از انصاریان خواست که با او هر که کند چون بر راه کرد عیالش را داشت و در دامن او آید و  
 گفت ای مرد تو هر روز و مرا با این کوز که در شکم است می گزاری و باشد که با زنیان بنشین و خف دراز  
 مین و بیم و محنت مکن مرد ساعتی از پیشه کرد و بر گفت ای زنی که و ذکر احوه در شکم هست بکسی  
 سپردم که نگاه دارد تا تو دل فارغ داری و گفت بکه سپردی گفت سامنه الی الله تعالی و بای در  
 رکاب کرد و عیال را بدو کرد در شرفه در سفر همانند چون با نامند و ماه بوق تا از در در  
 راز در هر چه بوق و کوز که در شکم بگور برونه بوق مرد غریبان بر سر کور آمد و ساعتی بگشت  
 از گوشه لحدا و ازت شنید که خذ الامانة امانت بوستاف از مرد کور باز شکافت بستر را  
 دید زنده دو ماهه شده ناف بر ریزه و در قماط بچیده و مادرش فزوه و او از انگشت خوف  
 بشیر می خور بذر او را برداشت و گفت ملک اجناسی قادر کنی این سر را در کور شکاف نار آید داشتی

قادری که از شراب زنده برآشتی تا این سر که انما در تبع نکشتی دیگر بار او از آمدن زکوشه خد  
که آنکه میز این ما تسلیم تسلیم در بدایت این سهو ترا افشای تو فرزند را اما سر دکنه مادر اما  
بروردی بهر وریدی و سیردی بسیردی تا بدانی که آنچه خلق سبایت حاضر بود و آنچه خلق سبایت  
بود یعقوب یوسف را بفرزند از سیرد از چشم او غایب شد و حیرت بر سر این یامین را بر آن  
بر حمن سیرد فالله خیر حافظاد ریش چشم او حاضر شد و یوسف زیادت بر سر ۵۵۵۵  
چون یعقوب دست یوسف گرفت و بفرزند از دایه یکی عهده بگریه در نیکو داشت و  
ایشان یکی یوسف را در خواستی تا در نظر پدر بودن چون از نظر چشم پدر دیدگانشند ان فوا  
ختره با نداشتن دل شد یکی تباخه بر ویش خورد و یکی مشت بر سرش کوفت و یکی سنگ انداخت  
و یکی مویش کند **اشکات** حال بنده با خداوند بخشنده بنده تا در نظر قبول خداوند شود  
فرشته او را می نوازد رضوانش بر کسی سازد بهشت در صحبت او می آید و روز از سیاست او می آید  
و العیالی بالله چون از نظر قبول خداوند بیفتد خست بدختر من امیدش بیاید برده هم نشسته اند از  
و دور خشم سوز و نیا بکش که کند و مالکش که کشد **اشکات** ای یوسف از حد دیدار چشم پدر  
در ملذذی که بنده و جاهت او مؤمن ان حد فهای خالق اگر در مکر در دوزخ بر اهت بس هر گاه یکی  
از برادران او را تباخه زدی بدیگری که گزشتی آن دیگر او را ضربتی زد تا پناه برده بود یکی مشت  
بر سرش زدند و لکری بر زدند و هفت اندامش خونالوده هجروح شدیفتای تمعوزیای بر سینه  
او نمایی کار دیکشید یوسف درون کربست و بخندید شمعوز گفت ای سر ترا جای نوحه و گریه است  
نه جای نشاط و خنده است یوسف گفت **رایت عجبا من صنع وقت کف عجبی می بینم از صنع خداوند**  
گفتند ان چیست گفت در ان ساعت کی شما مرا از بد بستید و هر یک یوسف می دادید و می گفید  
و من در ان قدر و بالا و عرض و همسای شما نگاه می کردم از سجای و شما من دیدم باخو  
کفم ان را چنین برادر باشد او را از خصم و دشمن جدید و خطر باشد چون دلم بهر شما بسته شد  
بنت امید شکسته شد **بیت** تا در دل من مهر دیکر کسی پیوست با رخ تو بنت امید شکست  
در او در بغل از خواست و نشست خاکست مایه سر وادایت بدست اگر این تن مسکین من نشست شما  
با نکلد اشقی بوند حق تعالی اقت بلا بر من نکاشتی بس گفت ای برادران اگر درین کشتن من شمارا

۳۴ مصلحتی پیدا شود مرا هزار جان باستی تا فرای مصلحتی شما کردی **بیت** ای نکر من تو مید  
گفت کسی در کشتن من چه تیز کردی هوشی زین کار می نیایدم با کسی صد کوشته چون من به کنو حلیت  
به و از جوان حال بد بود قوی و شفیقت بخشید دست دراز کرد و او را از مزین گرفت و بیزود امش در  
کشید و گفت تکذام کی او را بکشید قال قایل من به لا تقتلوا یوسف گفت خون ناحق ز کشتن کار عظم  
است و ظلمی چیست من بیزین باشم مد استان و متفق باشم اگر او را بکشید خست مرا بکشید کشتن  
بناحق بزرگترین ظلمهاست و عظیمترین مظلمتهاست و ظالمین را در قیامت ز ظلم خود ظالمهاست  
الظلم ظلمات یوم القیامه اگر بر مظلمت نداری از مال کساف بر میز و اگر طاقت دفع ظلمت  
نداری خون ناحق هرگز در بخش می پذیرد در ان حشر قیامت ان مظلوم دامن ظالم بگیرد و  
در حشرای قیامت می کشد و می گوید بینی و بینک الحاکم الذی لا یجور ان مظلوم می نالد و می گوید یا  
بنزدیکی حاکم نشو بر کی نه ان حق هر کند و نه بر کس جور و ظلم کند ان حضرت جبروت خطاب ای نکر عبد  
المظلوم ما هذ الانین و البکا کله الی ان لمان تصیف لک منه فلم تصلح الی الهیة ای مظلوم تم سینه  
و بلا و جور ظالمان کشیده این ناله خوف فرودار و ان ظالم را با من کز لکه اگر انصاف تو از ایشان  
نستام و خواهم خدای را شایم که بس بهودا گفت اگر قصد برادر کنید باری ازین قتل که بهترین  
ظلمهاست خذر کنید او را بچاه می انرا زینت تا بپیرد و با کسی او را برادر د و بزمیز در پرتو و اجعوا  
ان یجعلوه فی غیابت الحب بر حله برادران اتفاق کردند که او را در جاه انرا زینت بر او را بکار  
جاه او رند قتلای کوید از جاه بزمینت المقدس بود و هب کوید بزمین ایدن بود کعب  
کوید میان مصر و مدین بود مقاتل کوید از الجالی مقام یعقوب چون تا بکار جاه سه فرستاد  
او را بکار جاه او رند و قصد کرد که فر و انرا زینت دست در کار جاه زد بر کشیدند و دستها او  
ببستند و بپراهن از او بر کردند و او را در جاه انرا خست ان حضرت جبروت خطاب ای نکر عبد  
امین را اگر در کال الصدیق ای جبریل ان بنده گریه صدیق در یاب جبریل امین از حضرت رب العا  
بر و از کوفت و بزان قهر جاه فرورفت و سکی بر او در در نیمه بجاه برآشت و یوسف را بر آن  
نشانید گفت ای یوسف جبار عالمت سلام می کند و می گوید برادر انت دل و جاه می خواهی  
و من عز و جاه می خواهم ایشان دیباستودرد واه می خواهند و من خن و گاه می خواهم بخلا و قدر من

که در باب فوآن باشد و در مضمون مشیت رحمت است نماز مقصود که در آن است و او حینا  
 الیه لتکبیرهم یا هر هر روز باشد ما کنوز از تعبیه اشعار کنیم و مضمون  
 این قضیت بید کنیم و از ولایتی که ترا منتظر است مهیا کنیم و عاسدان و دشمنان ترا در  
 پیش تخت عز تو ذلیل و آبر پای کنیم تا تو در پیشان چه نگریم و ایشان در فعل خود می نگرند و  
 تو ایشان را از افعال ایشان با کمی در می و ایشان تصویر و حالت آن می خورند و فقره هر و هم  
 منکر و مؤخره در روزنامه خون آن نویسنده توانی که بر خوانی در چندین  
 جمع که توانی برداری و بدست و پای از کز کز و اهانت بر دل در نیاری بزبان از کتوت  
 و چشم از بین کز و ندامت بردار نیاری اهل معانی را اختلاف تعبیه حق تعالی در آنرا  
 ختیر یوسف بچاه بود که و می چنین گفتند که از چاه صد و هشتاد کز بود و شداد  
 عا دکنه بود مردی که یوسف از عادیان که به خود ایمان آورده بود و نام او یهودا بود و در کتب  
 سنت بیغامبر اما قصه و حال یوسف و جور برادر از او خوانده بود عاشق و صاف و کلام  
 و صدق و جام یوسف گشته بود و دعا او مستجاب بود یک روز دست برداشت و گفت یا خدا یا  
 مژاد بدار از یوسف کرامت کن حق تعالی بدو خطاب کرد که بدان چاه رو که شد از عا دکنه  
 است و در قعر آن چاه می باشد و مرا می برست تا روزگار یوسف در این زمانه او را بنزد تو فرستم  
 هزار و دو بیست سال در قعر آن چاه عبادت می کرد و ملک تعالی قنبلت از نور الهی سزا و  
 او نخته بود و درختی از آن آرد در پیش او بدینا فرود بود هر روز آنرا می خورد و عبادت می کرد  
 خدا بیرون آن روز که یوسف را بوز چاه انداختند او برجست و یوسف را بر گرفت و روی را  
 بروی او مالید و گفت و اطول شوفا در از روزگار که در انتظار تو بودیم برادران تو اگر بر تو تم  
 کردند خدایان را توبه ده از کجراحت دل ما را برین تو مرهم کردند استود علی اسمای یوسف  
 مقصود خود یافتیم و خدایت سپردیم و رفتیم نفس بر کشید و جان بر داد **کلیفه** اندر  
 انتظار مغالوفی بنیشت اگر چه مدت فراقش در از کشید آخر همان مدتش بسر آمد و هم از وقت  
 را که آمد و کل آمدش بر آمد و ایام وصال و درآمد کسی که در راه طلب حق با ریح و فرقت کشیده  
 و کار نه محنت چشیده و هزار جور و ظلم و سحر دیده و از او بر نگردیده او ترا بسنا و بلا سینه

سفته و تو بزبان او هر بیت تا گرفته در مشغول مردی که اگر افتاب عنایتش پیدا شود امید تو در سی  
 ضمن آن وفا نشود که همان تو در هوا و سحر صبا نشود مردی که مرکز اعلام هو است مکان شف  
 انوار اقامت **تثعیر** اندوه گمان باشد فردا بیا من اندوه تو سادگی شود و کرامت  
 و از کس که با ندوه تو شازگی کند امروز **لاشکر** حقوبت شود در دو ملامت چون بلب دوح بدروز انو بود آن کس  
 جبار ترا کوید بگذر سلامت بر مرکب عشاق بیاتاسر کوه و نگاه برز بر سر آن کوه عدالت  
 و در تک بر نیات نبوی شاد و ولایت امروز بسین روز جام **بقرات الف**  
**ل** الخامس عشر من قصته یوسف فی قوله تعالی فلما ذهبوا به واجمعوا قال الامام رضی الله عنه یا غنی  
 باسناد صحیح عن النبی صلیه ان قال ما من عبد الا فیه سلسلتان مشدودتان احدیهما الی السماء السابعة  
 و الاخری الی الارض السابعة فاذا نوضعه رفعه الی السماء العلیا و اذا تکبر وضعه الی الارض السابعة  
 مصطغ صلح کف میج کن نیست در عالم از فرزند آدم که نه او را بود زنجیر بسته اند اگر از جمله قرونی  
 و تو اینج کند او را بدان زنجیر بر بالا کشند و بردارند و اگر تکبر کند او را بدان زنجیر سفلی از پایگاه پیش  
 فرو کشند و فرو گزارند اگر عز و جاه می خواهی تو وضع بپوشه کن و اگر ذل و چاه می خواهی تکبر از پیشه  
**کن شارت** هیچ چیز از موجودات و جمادات قواضی معتز از حال نیست بیوسته در زیر قدم  
 باشد و اگر بر بالا آنرا هم قصد نشیب کند یا مرکز خوف آید و هیچ چیز متکبر تو از آتش نیست  
 اگر تر زیر بر افروزی قصد بالا کند خاک را تو وضع صفت آمد و آتش را کبر صفت آمد اگر خاک را  
 با آتش خنک و کارزار آید ولایت آتش زوال آید آتش هم میزد و حال ماند زیر آتش از تو وضع غور این  
 از خدا نصر آمد و از تکبر غموزان را از خدا قهر آمد همچنین یوسف کس خود تکبر و جح  
 کرد و بحال خوف بنارند ملک تعالی بدست حقد برادران که شاره عالی بود اسطه کبر و دشمنان چاه  
 مدلت در انداخت **کلیفه** هر چه بنده بزار بناید سبب عنا و بلا او گشت فرعون بنای  
 بنارید سبب فنا و غرق او گشت فحشیه هم من الیوم فاغشیهم قارون بنارید سبب خسف  
 و بزمین فرو شدن و بلا او گشت فحشیه و برادره الارض یعقوب یوسف بنارید سبب ربه و عناه  
 او گشت یا اسق علی یوسف و یوسف بحال خود بنارید سبب حبس و دراز و ابتلا او گشت و اجعو  
 از نخله در غیابت الحبت این همه تعبیهها از هر جرأتا عالمیان بدانند که هیچ دو حقست همه کلمه

و بنده را بخیر و نازید و خطاست ای مسکین و بیچاره اگر امروز حقیقت ناز از شوکت فدای امر  
کب عشاق عیش و شهود وصال حق تازان شوکت بیست نازنده منم ز شوق نازنده منم  
با حقیت و با بلا ترسنازنده منم در ز بر لحد هم نازنده منم در وقت لقا بعد تر نازنده منم  
قول دیگر است سبب افکندن یوسف بجای از بود که ملک تعالی دانست او بعاقبت  
یاد شاه شود خواست که در برایت کار دل زندان و ظلمت جای بر و کار دل تا چون یاد شاه شه  
کس در جایه بزند از نازنده منم چون یوسف در از جایه قول گرفت برادران او از بلا  
او از دادند تا مرده است یا زنده او جواب داد تا مگر رحمتی و شفقتی در دایه ایشان آفته است  
یا از کز نه بشیمان شده است برادران سنگی بیامردند و خواستند که بر و زند تا او را در  
قصر بجای بکشند بود دست ایشان گرفت و گفت عهد نگاه دارید که او را در بجای بی  
تقانیانند بر قصد از کردند که خانه باز شوند یوسف و از ادراک هنوز کردی کردید  
ساعت بر کار این جایه صبر کنید تا شما را قضیه حقتم و در کار خود و صیتی کم به بود گفت چه  
میگوی یوسف گفت ای برادران چون نماز شام باز خانه شوید و طعام خورد از گرسنگی مزایای  
کنید و بامداد چون سراز با این بردارید و پیراهن در بپوشید از برهنگی مزایای کیند و در و  
قتانروه و شاد بزم بنشینید و سخن گویند از تنهای مزایای کیند بر و بیدار او از ادراکی  
برادر تو از دو گونه بام مناسبت داری هم برادر منی هم بر خاله منی زنهار تا بامادر تلوی  
که یوسف را چه بوده است و زمانه از برای در حق او چه نمونه است بر یک برادر تو از  
را از او می داد و می گفت زنهار بذر امکو و پید که یوسف چه کرد بر و او را در چه محنت  
افکنیدم که چون بیدرم معاملات شما بدانند از کردار تو شما حق بنالذ ملک تعالی شما را  
بناله او بگیرد و عقوبت کند اگر شما را برک محنت مرابوک عقوبت شما نیست بیست  
دل به بود در نهی جان جهانق پیدا بود فدای بیلا در حق آنور چکن که هیچ بامن بکنی  
ترس که کید بیکر کند با تو همانق خوف برادران قصد خانه کردند یوسف در قصر جایه دست  
ها برداشت و دل بر گاه برداشت و گفت ملک اگر از برای من دیگری کردی بتو بنالذ منی آنروز که  
تومی که یک ناله خطاب آمدن ای یوسف چون بدانیستی که کار جان بامن خواه نیست

شکر باشد و مثال احوالی ناله نیست عی کارستان تعبیه قضا و مکنون تقدیر یا خدا یکی را با تش 36  
انرا زد گویند مسوز انکس که در آتش بود جز سوختن چه توان کرد و یکی را بر ما اندازد گویند  
غرقه مشو انکس که در قصر دریا بود جز غرقه شدن چه توان کرد و یکی را بر بگند و در  
قصر جایه انرا زد و گویند پیرانگ بر برید بود و مقصود من الجناح بود و در نشست قصر باشد برید  
جه تواند بنده بیچاره در بادیه تقدیر و بیابان حکم و قضا سرگردان شده و جاره روزگار خود را جو  
یا ز شده بیخ بلادر راه قضا قربان شده اگر بنا لذ گویند شکایت می کنی و اگر خاموشی باشی گویند  
بیاعت می کنی و اگر کشف کند گویند تعبیه کنی اگر احتمال کند گویند جلدی می کنی و اگر نخواهد خود  
بذرم و امی داری اگر نخواهد خود بی نیاری نمای از هر جانب در ریخ و عنای روی کفایت  
و از هر سوی تیر و ملاقات احتمال نه آنرا که غیبی بود که نتواند گفت غم از در خود بگفت بتواند رفت  
این طرفه کلی از تو ما را بشکفت نه رنگ نواز غم و نه بوی صفت همه چیزها چیز  
مشهور گشت میوسر بهامی و یوسف بجای و اهو بمشکل و مؤمن با بیچاره اگر یوسف نبود که گفتی  
حدیث تاریخی چاه و اگر یونس نبود که گفتی حدیث ماهی و در سال فماه و اگر مشک نبود که در نایف  
اهولکی رفتی بیاز دراز راه و اگر نور ایمان دلیل مؤمن نبود که راه یافتی بدر گاه الله مایع  
یونس مشهور گشت چیریل آمد یونس نگرست نه بعیظمی ماهی در دریا چاه یوسف مشهور  
گشت سیاره که آمد یونس نگرست نه بتاریک چاه اهو بمشکل مشهور گشت باز رکابی  
شد بیوی مشک نگرست نه بر رازت راه مؤمن بل ایمان و عارف به معرفت مشهور گشت  
فرد ملک تعالی به معرفت مؤمن کردند بسیاری کناه <sup>و ایمان</sup> اینه <sup>و ایمان</sup> خلوجان در کوه  
تحقیقت در چاه بود و این خطاست که اگر یوسف بصورت در چاه بود حقیقت در کلاه لطف الله  
ملک تعالی در کت بر بنده و نهد تا داری دیگر بتکشاید اگر از کنار بد جدا شد در عالم لطف خفایت  
شد تا در کنار بود هر روز کاسه شیر تریش نه از چاه بود هر روز چیریل کاسه  
شیر و انگیز از شش یاوردی و در پیش او نهی و گفتی ملک تعالی مگویند خور منی که آفرید کار  
کشورم در عطف و مهربانی بر تو نه کمتر از مادر و پدر میونس علیه السلام بر سیدند که  
گرام وقت خوشتر بود از روزگار خود گفت از جهل روزگار در شکام مایه بودم گفتند چرا گفت

زیرا ملک تعالی هر روز در واسطه بستر من خطاب کرد که ای یونس در مشغول مایه که تو  
باز داشتی فلان نه فرو گذاشته مایه و یوسف را بوسید ندکی از روزگار تو کدام خوشتر  
بود گفت آن سه شب از روز در از جاه تکل و تار یک بودم گفتند چرا گفت زیر آن هر روز با آمد  
از جبریل امیر قدحی از طعام بهشت بیاوردت و گفتی ملک تعالی میگوید بخور که من از آن فریاد  
رکشورم در عطف و مهربانی بر تو نه کمتر از بذر من خلد را بر سیدند کی از روزگار عمرت  
کدام خوشتر بود گفت آن ساعت که هر دو ما را در آن کفّه مخفی نهی گفتند چرا گفت زیرا  
که ملک تعالی حجاب برداشت و بی واسطه با من گفت خواه تاجه میخوانی ای در جنگ دشمن  
است و گشته است عمل را بر سیدند از روزگار عمر تو کدام وقت خوشتر بود گفت آن ساعت  
که بذر من مراد است و باقی بسته بود و کار در خلق من می بالید گفتند چرا گفت زیرا که خدای تعالی  
حجاب برداشت و بوی تاجه می گویند ای در کوی غیرت ما بفرمان تبع تقدیر ما گشته  
آدم را بر سیدند کی از روزگار عمر تو کدام وقت خوشتر بود گفت آن دو بیت سال بر سستی  
برهنه فیشنه بوم و در فرقت بهشت نوحه و کریه می کردم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز با آمد  
جبریل آمدت و گفتی ملک تعالی میگوید ای آدم بنال آنرا از آن فریاد نام ناله و نوحه تو دوست کدام  
ایست بر او بر سیدند کی از روزگار عمر تو کدام وقت خوشتر بود گفت آن دو لزه سال مراد است  
بلا متلا کرده بهی گفتند چرا گفت زیرا که هر روز با آمد نگاه جبریل آمدت و گفتی ای اوج  
ملک تعالی میگوید دوست چون بود بیست دو شمشیر بر کرد و در یوسف بالین از آن دید  
کار بر خور بود خرسند شدم بدانکه خوبی بکار ای خواسته روزگار دوست چون بود **حکایت**  
دیوانه بود در دیده قلاق از دیار خوراسان طفت دختر داشت همه مطلق و نارسیده یک روز در خانه  
رفت آتش در خانه اش افتاد بود و سقف خانه سوخته و بر سر آن دختران فرو آمده از حال از  
سرایشان باز داشتند هر یکی را دید جسمی صبح بتر بونه و وجه جان داده یکی با سرش شده یکی را  
بشت شکسته و یکی هر یکی بحالی و نکال کرده دیوانه سر سوی آسمان کرد و گفت ملک ای چون تو  
همه بر سر من افتاد باشد بخلا و قدر تو که بر موم روم و زنا در بندم بجز چه تو با من کردی  
بر خواست و راه روم گرفت و مدتی در آن تکلف ایشان می آورد بنشست لشکر اسلام بغزای

37  
روم رفت از دیوانه در مصاف کافر بیدار آمد خواست که با مسلمانان حریکت تیری در آمدن میان  
لشکر اسلام و خلق او آمد و خوز رو افشند او دست بر خوز داشت گفتی بر خوز کرد و بر  
در ما لید و گفت ملک ای باقی زنی تا یکبار که بهر نیت شوم گفت اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا  
رسول الله و از اسب در افتاد و جان بیدار لشکر اسلام او را از هر که برداشتند و خاک تسلیم کردند  
آن شب اسفند شد و لشکر اسلام او را بخواب دیدند و بر سیدند حق تعالی با توجه کرد گفت در آن  
ساعت کن آن روی خونی از تو در این حال حد همان در ملک تعالی واسطه از میان برداشتند و گفت  
ای دیوانه من جونی و روزگار تو چگونه است این همه الطاف و مهربانی ترا از ملک تعالی بر آید و  
اولیا عجب آید بجزه و جلال او کی اگر سعادت مساعد بود و وقت رحلت ایمان ساکن در ایوان  
بنده مومنان از حضرت ملک تعالی من از چند لطف و کرم حاصل بود که در خبر می آید بخور بنده  
مومنان عامی و اجاف خلق برسد و نفس بیک با از این هر یکی زد و ستان او در فراق او در نوحه و آواز  
ایند ملک الموت منتظر جان باشد و ابلیس منتظر ایمان باشد و بنده منتظر فرمان باشد و او  
رقت منتظر سوز و زاریان باشد و فرشتگان رحمت و عذاب جب و راست منتظر امر خداوند با  
شف بنده در آن حال سگراف رهیز درد و حیرت می نالند با شاه عالم در آن ساعت حجاب جلال  
بردارد و بستر او تجلی کند و گویند عذبت کیف انت بنده بیچاره با من بگو تا جویز فرشتگان حکم  
غیرت گویند با دشاهای این بنده از درگاه کز خسته است و آب روی خود خجله بخته است و  
گردار نیک و بد تمام بر امیخته دوست را بد روز کرده و در دشمن او بخته درین ساعت کشید او  
بغرقه گاه رسیده بدین همه لطف او را عبارت می کنی و می گویند چون از حضرت جلال خطاب  
ایند ملک یک سخن زبان اعتراض در کام کشید که این بنده اگر چه غاصی است و غریق دریای محامیست  
بجایه سال بر ساط امر و توجید با من می گفت ملک ای چون عجب تا از این همه  
درد و محنت من او را بر سیم و کوی بنده من جویز و چون قوم تو کوکب من جویز مفسر شده ز مهر یا قارونی  
من مهر ترا در این روز بکنم کرجه تو ز کوی من بر آید و **الفصل**  
التاسع عشر من قصة يوسف في قوله تعالى فلما ذهبوا به واجتمعوا ان يجعلوه في غيابة الجب  
قال الامام رضي الله عنه الا بار الملك كور في القراف ثلاثة ببر المعنيتين و ببر الظالمين و ببر الصالحين

ملک تعالی سه جاه تاریک را در قرآن یاد کرد یکی جاه معتبان و آن بی باکست و ما انزل علی الملکین بی باک  
و دیگر جاه ستم کاران و آن حضرت مودت است و بیره عطله و قمر شید و سه دیگر جاه مرسلانست  
و آن ستم نیست و غیبت الجت اما جاه با بل چاهی بود هرگز و هفت صدگز بود هر روز و ما روز  
آدمیان را غیبت کردند زنده را ایشان شد حضرت مودت چاهی بود هفت صدگز از خور خلقان  
و باغ و بوستان ایشان بود خداوند آن جاه ظلم کردند حق تعالی او را و قوم او را بر زمین فرو  
برد و آن جاه و برافشد اما جاه مدینه چاهی بود بروایت و هب چهار صدگز بود و بروایت دیگر  
هفت صدگز بود چون یوسف فرمان بزم و کمره ساکن قهر آن جاه شد هر کس از پیشگان  
بزنتی آلوده شد حال بود کردید شد آدم بوستان بود بزنتی و کنای زمین و زنتی ایشان شد کفایت  
فوح ایشان بود بزنتی و کنای بیگانه شدن هاروت و ماروت آسمانی بود بزنتی و کنای دریای شدند  
یوسف گامی بود بزنتی و کنای چاهی شد ای کسی زنت و کنای بحر و کثرت و در ساخت غفلت کنای  
انبار کثرتی قهر کسی که در آن نفس یا زمین از یک سو جان می شود و از دیگر سو آیتان می شود و پس چون  
برادران یکنا جاهد آوردند از جاد چهار صدگز بود بر از ستاره خارا گند و یک نیزه بالا آید از آستانه  
و هر چه در آن ناحیت حشرات زمین بود از مار و کرم و غیر آن اجزای وطن ساخته بودند برادران یوسف  
بر سر آن جاه آوردند یوسف دست در دامن هر یکی هر زد و خواهرش زاری می کرد و ایشان هر یکی چون  
بر سرش می زدند و او دامن هر کسی می کشید با خرد امن بود اگر رفت گفت تو برادر مهربانی تو محرمت  
و شفقت بیشتر بود شفاعت بگریه بود گفت شفاعت سوخته همی در آن گفت توبه کردم گفت این نه جای  
توبه است گفت عذر من از ایشان نخواه کی اگر چه کردم بگوئی و نادان کردم گفت عذر نمی پذیرد گفت  
بارگ بگو ایشان تا این خرقة من بگذارند تا اگر بماند عورت بوش من باشد و اگر ببهرم کن من باشد  
گفت رضای دهند یوسف گفت ای برادر دستی بر کار من نه گفت کار از دست رفت تو در بند و جاه  
چه تا خورد دیگر چه باید بیت تا برستی بزلف بر تاب مرا شب می نبرد زهر تو خواب من گفت تو کز خر  
شوی دریایم اجازت هرگز کشت دریا بر راه **اشادت** فردان بنده عامی دیدت مرهانیه محبان  
باشد که یوسف در دست برادران زبانیه دست قهر دراز کند و بیانی او بگیرد و بخوار عام و کشید بنده  
گویند رحمتی بکشند زبانیه گویند ما رحمت جویم **اللهم انزلهم الرحمن است بر تو رحمت نمی کند گویند توبه گرام**

کتاب

گویند نه جای توبه کردند است گویند بگذارید تا عذر من بخوام گویند نه وقت عذر خواستند گویند **38**  
دستوری دهید تا دوستان و برادران را و دعای کم گویند نه هنگام و دعاست تن در بلا و عذاب  
دو زخم ده تا بس ازین ملک تعالی چه فرمایند بی برادران دست یوسف با بس بستند و رسن در میان  
او بستند و بجاه فرو گذاشتند آنکه بگردد از بس را بریدند یوسف در آن ساعت سر خود را بخدمت  
حق تعالی برداشت و گفت ملکاهم برادران از من زمین نه شد و شفقت از دل ایشان برینده شد و امید  
من از همگان گسشته شد و باقیار و لطف تو بیوسته شد ای دست گیر در میان دکار ای روزی ده  
خلقان و ای قهر کننده جباران و ای فریاد زهرین بچارگان فریادم رتجوز فرشتگان ناله او  
بشنیدند و لوله در ملکوت اعلا افغان فرشتگان هفت آسمان دست برداشتنند و گفتند ملکاه  
می بینی که برادران بودند و ست توجه ظلم و جده جو می کنند فریادش رتج در ساعت تجریرال من خطا آمد  
آدر که عبیدی ای امین حضرت بشتاب و ای بنده ما را در میان جبریل از حضرت جلیل تاخت آورد و او را  
در میان جاه بگرفت و آن سنگی در میان جاه بود بر روی آب آورد و یوسف را بر و نشانده خبر گویند  
از آن جاه ستیاه و تخم بود چون سایه یوسف بر او افتی چون شیر و انگبین گشت و جمله جنندگان و حشر  
ی که در آن جاه بودند فرار کردند و ساکن شدند مگر از دهها او خواست که قصد یوسف کند جبریل بانگی  
هر روز از هیبت او از جبریل از دهها را کوشش کرد و آن گری در سال او ماند همه چیزی از جنیند  
کان او از یکدیگر بشنوند مگر ماران او از یکدیگر نشنوند بر چون جبریل قصد حضرت کرد یوسف  
بنالید و گفت ای جبریل بر روی و مرا می گزاری گفت ساکن باش تا حضرت بشوم و از مضمون این صند  
ترا خبر دهم هر ساعت در ساعت آمد و از همشت طعام و شراب و لباس آورد و در بیشتر یوسف نهایی  
و گفت جبار علامت سلام می کند و میگویند یکچندک نزد بر بلا ده و دل از مضمون حکم و قضاء که از این  
جاست برارند و بسندگی بفروشند و بکار بدقتهم کنند و در زندان ظلم و ستم کنند و لکن در شفقت  
مدارک بغایت ایام دوکت در ایب و ان همه محنتها را کز اید یوسف چون بشارت عاقبت بشنید  
نخندید و نور از لب و دندانش بدرخشید و نور جبریل را نور او هم شد جاه تنگ و تاریک من و فرخ  
شد و نور از سر آن جاه می درخشید و با سمان رسید **اشادت** برادران یوسف را بجاه افکندند همان روز  
کی رحمت او از میان آمد بشنود مهر ایشان در دل بدرافروز ترشون همان ایشان خطا شد و کار ایشان از بیه

بتوشند و حال یوسف را از آنجا برود همتر شد مؤمنتر شد حیران شد حافظش خداوند جلیل شد کسوتش  
لباس خلد شد طعامش زنجیل شد شرابش سلسبیل شد در ساعت بسترش خطای آمدای یوسف  
هر چند که از این بلا بر تو قضا بود دل مشغول مدبر که ما ترا از این بلا برهانیم و بعد مملکت برسانیم که  
ما ترا از هر سخت و گناه داریم نه از هر بند و چاه داریم **لطیفه** عجب بنده از لباس زندگانی  
عریان شود و در جنگ قهر مرگ اسیر و نا توان شود از سخت دولتش بگریزد و بنده خاک مالش  
برند بنده در آن خط حکم اعیان حق چشم از خواب غفلت باز کند گوید آه از کجا بکی افتادم از خفت  
خطای ایندگی ای بنده یک چندک در این سخت می گذرود از حشر و نشر برآمد زود بود که ازین  
جایت بر آید و برضوان بسیار که ما ترانه از هر ذل و خردار بر بلکی از هر عزاید داریم **لطیفه**  
یوسف در جاه اگر مهور کار بند بود محفوظ طاق کبر بود و اگر از یعقوب جدا بود با محبوب  
بی همتا بود اگر اسرائیل یا نعی دیر جبر یا می دید همین مؤمن در کور اگر انوار دنیا نبیند الطاف  
مولی بیند اگر از دین خلق دور بود جوار حق مسرور بود اگر از خویش و فرزندان دور بود رکض اقبال  
خداوند بفرمان در خبر می آید ادا قدم العبد المؤمن فی قبره یقول الله تعالی عبدا و محبدا و حشودا  
لا تخف ان مؤمن کمالی یوم القيامة جوز بنده را شب اول در خردمند حق تعالی گوید بنده من بخاره  
بسر غریب تنهای من بر وی نوائی بس در مانده و بخاره و مبتلا با ما بسازد از مایه **لطیفه**  
یوسف نادار کنار چاه بود گریان بود و برادر از خندان بود ند چون نفع چاه رسید یوسف خندان شد  
و برادر از گریان و جاورا با هم عشایب گون همین ای مؤمن تو درین دار دنیا بر کنار چاه کور و محروم  
اگر خندان در اندرون کور و خرد گریان بشوی و اگر بر کنار چاه کور و خرد گریان در اندرون کور  
و خرد خندان بشوی **لطیفه** از چاه جای هلاک و وحشت بود چون برکت مهاوت  
یوسف بدو رسید معدن انوار و نزهت کشت و در جای عرق و عذیب بود چون برکت صدق  
قرم موسی بدو رسید صبر خات و سلامت کشت و آتش کاه نمرود در هلاک و حرق بود چون  
برکت تخیل بدو رسید بوستان ریاحین و الفت کشت و کور معدن درد و حسرت بود و لکن خوف  
بارقه نور ایمان بدو رسید روضه از روضه های بهشت شود **لطیفه** یوسف در چاه رهین  
سه افت بود برهنگی و کمر ستی و تشنگی در ساعت جبریل آمد و از بهشت حله و طعام و شراب

می گفت ای دوست بر کوبین این همه اندوه و غم چیست که بدین کماشته اگر برهنه اینک حله زمیند 39  
و اگر کوسنه اینک طعام کوارنده و اگر تشنه اینک شراب سازنده و اگر مؤمن در کور رهین سه سخت  
بود سخت برهنگی از لباس و زینت و محنت تنهای از خویش از و عشیرت و محنت مفلسی در روز  
قیامت بنده از اوقات این سه محنت بنالذباذ شاه عالم گوید بنده که این سه درد و محنت چیست  
اگر برهنه از لباس زینت دنیا اینک سلب سعادت عقی و اگر دوری از جوار خویش و بیوند بیل انوار  
لطاف خداوند و اگر می ترسی از احوال قیامت اینک برفقه اقبال و کرامت الا خافوا ولا تحزنوا  
غم یوسف در چاه چند روزی که جبریل را اندیده بود چون جبریل بیامد حله در یوسف شیدا طعام  
نخورد و ساغر شراب سلسبیل بر دست گرفت بدواز سلسبیل می خورد و چشم در جمال جبریل  
نگرید همین سخت مؤمن در کور چند روزی که برید و بیگ الطاف حق را نبیند چون بیگ وصال  
حق در آید دوست و ارش بر سر سد غر و سوار شد و با ناله هلاک و ارش بر نگراند بر سمند  
سعادت نشانند در متنزه آخر حشر در آید و بر مایه خلوت بنشاند و حله رضا شدر  
پوشند و طعام بهشت نخورند و شراب ظهور بر دست گیرند بدواز شراب سلسبیل می خورد  
و چشم در جمال جلیل می نگرد ای از کسی که همواره جفاقی خلق بردا می گیری زود بود که شراب  
لقاء بر کف گیری ای از کسی که در کوی عاشقی دور افتد کوی زود بود که در میدان وصال حق  
جولان کنی ای کسی که درین عالم دنیا غم می خوری و عنای بری زود بود که در متنزه آخر  
شراب کلهور می خوری و در جمال خدای بگری **تشکر** اعطوا ف عاشقان تاکی بگری دوست

### الفصل السابع عشر من قصة يوسف في قوله تعالى

و جاءوا باهم عشایب کون قال الامام رضی الله عنه بکار بعه و اعترارهم و کذبهم و بکارهم  
حما که دروغ بگریستند یا شاه عالم دروغ ایشان بر خلق پیدا کرد و ایشان را بدان دروغ شرمسار  
و رسوا کرد اول قابیل برادر خویش را بکشت چون از حج با آمد گفت هابیل کجاست قابیل

دوست



گفت بگرد و بگریست تا آدم را باور کند ملک تعالی دروغ او بیند کرد و او را بیشتر بدتر مسار و رسوا  
 کرد فطووعت له نفسه قتل أخيه دوم ایلیس بود که جوز آدم را او سوسه کرد گفت ملک تعالی  
 ترا ازین گندم نهی کن هرگز اگر تو ازین گندم نخوری جا و ذان عانی و اگر نخوری زود باشد  
 که بهیروت و ازین هم هر گز مانع بگریست تا آدم را باور شد و بادشاه عالم آرد دروغ او را بیند  
 کرد و او را در پیش آدم شرمسار و دشوگرد از الشیطان لکما عندنا میم چون عذاب  
 آمد بر نزد یک روز صاع منافقان بگریستند تا رسول ایمان ایشان باورشند ملک تعالی  
 دروغ ایشان را بیند کرد و بیشتر رسول شرمسار و رسوا کرد قالوا انشدنا نیکال رسول الله و الله  
 یتشهد ان المنافقین لکاذبون و ازینجا بود که میگوید صاع گفت المنایمک عینه و المؤمنین  
 یملک قلبه چشم منافق رخت اختیار و فرمان او باشد تا هرگاه که خواهد بگریزد و دل  
 مؤمن رخت اختیار او باشد هر که خواهد بگردد **ج**م برادران یوسف گفتند که یوسف  
 گریخت خورد و بگریستند تا یعقوب را باورشند ملک تعالی از دروغ ایشان را بیند کرد و عاقبت  
 در پیش پدرشان شرمسار و رسوا کرد و خرواله شد **حکایت** مردی در نزد یک  
 بچی ایتم رفت و بر خصم خوف دعوت کرد آن خصم او در گریه آمد و گفت بر من ظلمی کند اهل  
 مجلس را برو حجت آمد گفتند راست می گوید مظلومست پس بر روی گریه قاضی گفت گریستن  
 کلی مظلومی نباشد که برادران یوسف در پیش پدر بسبب یوسف گریان شدند و لکن ظالم  
 بودند و از ظلم ایشان بگریزد که جوز یوسف را در پناه افکندند بزغاله را بگشتند و خوف بگریزد  
 سیراهن او بگشتند و گریان و زاری عثمای میامندند پیش پدر سر و پای برهنه و جامه درین و عا  
 دت ایشان آن بود که هر روز میان دو غار از خانه رفتند آن روز صبر کردند تا غار خفتن  
 چون نزدیک رسیدند یعقوب بر سر راه آمده بود ایشان بیکبار بمصیبت یوسف خرو و شرف  
 و زاری بر آوردند یعقوب چو نام یوسف بشنید و او را در میان ایشان ندید امی بکرد  
 و بیهو شریک بهودا در رسید در بزن نگاه کرد چون سمت مردگان بذا خال افتاده بود سرش  
 از زمین بر گرفت و بر کنار خوف غم میسج علامت و زندگان خوردند روی برادران کرد  
 و گفت شقاوتی که در کار ما را دریافت برادر ما صایع بگذاشتیم و بدر ما در رفت و بگفتیم

کفار خانی جنایت حکیم و عذر ازین است جوز خواهم بسره فرزند کرد او بد نشستند و گریان و ناله **40**  
 ضایق قاصد راه که بهوشی از آمدن دو بیل گفت ای پدر ما درین وقت از شو سوخته تیر میرا به ازین جرم و ز  
 ری که ترکین تا قصه حال او با تو بگویم انا ذهبنا نستقی و تبرکنا یوسف عندنا فاکله الذییب  
 ما بیکدیگر تیر از اخیتم و او را بشزد یک دخت بگذاشتیم جوز با زانم عی شرف او را خورد بود **اشادت**  
 فرزند را یعقوب گفتند اکل الذییب یعقوب از آن می بایست تیرید این بود و از آنجا این بایست بودن  
 هر تیرید از هر یک ملک تعالی گوشت بیعام بران برد دوام و سباع بیابان حرام کرده بود او را از فر  
 نرا می بایست تیرید که قابل فرزندم بود برادر خویش را با بگشت یعقوب از فرزند این  
 بود و از گریه ترسان شدند ترانیز ای مؤمن مسلمان از خاوق این با این بود که بتوجه نتوان کرد  
 لایق در روز عیاشی ما کلبوا و از حق تعالی می بایست تیرید که او با تو هر چه خواهد توان کرد و یغوالله  
 ما یضأ ترکان از حق تعالی می بایست تیرید تو از و ایمنی و از خاوق این می بایست تیرید ترسم کرد  
 از آنجا می ترسم ترسان شوی و با آن صحرای و فراق او بریان شود **کلیله** این است که  
 فرزند را در راه یوسف بهانه تصنیع کردن در امومت این عجتی که فرزند را بدید در قیل  
 خوف بهانه گدازید در امومت و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین و ما خورد این که قوم را با او  
 نداری و اگر چه راست گویم **کلیله** چنانست که فرزند را یعقوب گفتند یوسف را که خورد یعقوب  
 کفر بجه دانستید گفتند از تو شنیدیم و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین و ما خورد این که قوم را با او  
 نجه دانی گفتی از شما شنیدیم و ما انت بمؤمن لنا یعنی صدق لنا ایمان معنی باورد اشتیغی بلوه  
 و ایمان معنی گریزید و نخراب بود آمنوا بالله و رسوله مصطفی صاع گفت الایمان قول باللسان  
 و تصدیق بالجان و عمل بالارکان گفت مؤمن حقیقی است بزبان در اقرار باشد و بد زبان و دل  
 و بتزدر کار باشد مثل ایمان چون درختی است تصدیق در بیخ و ساق است اقرار زبان برکت  
 و شاخ است عمل باعصا و جوارح میوه و بار است هر درختی که میوه در نباشد شاخ و تن او را  
 مقدر نباشد هر مؤمن را زیور و رایش نباشد او را از ایمان هیچ منفعت نباشد خواهی که  
 بدانی ایملی تو سودمند هست یا نه بنکرتا تر امروز از معصیت و ذلت نگاه دارد زیانه  
 اگر امروز از جنها و زلت نگاه دارد فردا تا زده و رخ و حرق نگاه دارد و اگر امروز از

بگفتند  
 که  
 این  
 است  
 که  
 می  
 گویند

باشد

جفا و مصیبت ترا باز نبرد فردا بلا از تو باز ندرده سید علیه السلام گفت المؤمن من آمنه  
 الناس على أنفسهم و أموالهم گفت مؤمن آن بود که خلق از او ایمن بود بت و بخوف و عيال اگر  
 امروز خلق از تو بمال ایمن اند و بت ایمن اند فردا تو بت و جاز از دو رخ ایمنی و در ساحتی هشت سال  
 کنی و اگر امروز خلق از تو جفا و ترسان و هراسان اند تو فردا از دایره ایمان بر کناری و  
 با تشو و زخ و قهر سوزانی و گفته اند که مثل ایمان چون مثل عرش پادشاه است عرش بر چوبند  
 تریز و هر چیزهاست مؤمن را در جفا بلیتترین همه در جهاست و انتم لا علون و گفته اند مثل ایمان  
 چون مثل خاک خوش است در خاک خوش هم نبات برود و بار دهد و بر درختی ایمان هر طاعتی  
 برود و دیزل دهد و گفته اند مثل ایمان چون مثل افتاب است جواز افتاب در کسوت ضیاء  
 خویش سر از مطلع اقبال بر آید تاریکی شب نماید چون بریق لیل از برج نماید ایمان مؤمن بتابد  
 تاریکی شک نماید و گفته اند مثل ایمان چون ستاره است مسافر بشب بستاره راه برود مؤمن  
 بنور ایمان راه با همه برود و گفته اند مثل ایمان چون مثل عصای موسی است از کجاست بود و لکن  
 هفتالی از خور و لاجاد و کت با لاد در جنب آن فاشند ایمان در دل بکیست و لکن صدق است  
 گناه در جنب آن فاشند و گفته اند ایمان مؤمن همچون خانم سلیمان است تا در انگشت او بود  
 بر سر عز و ولایت بود چون از او جدا شد بد و اهاست مبتلا شد تا ایمان در دلم مؤمن بود از  
 اهو و اوقات قیامت ایمن بود اگر و العی بالله ایمان از او جدا شود مستعد تیر بلا شود و گفته اند  
 مثل ایمان چون مثل زرو سیم بود از آن کی در کبسه درم و دینار بود از وی نهفتی کم نیاید و از آن کی  
 در دل ایمان و مهر پادشاه بود در جفا و رفعت کم نیاید نیکوتر از هر نعمت که در هر دو جهان است  
 نعمت معرفت و ایمان است که در دل مؤمنانست ایمان از نعمت دنیا بهتر است زیرا که نعمت دنیا  
 فانی است و این باقیست و ایمان از همه نعمت هشت بهتر است زیرا که هشت با همه نعمت  
 تعلق بصره دارد و دلیل بر آنک چنین است که پادشاه عالم مؤمن را هشت جزای طاعتی دهد نه  
 جزای ایمان و معرفت دهد و اگر کسی گوید که هشت با همه نعمت جزای ایمان مؤمن باشد این  
 کفنا را زو خطا باشد و او در راه بدعت و هو الی الله است زیرا که ملک تعالی گوید من جاب الحسنة  
 فله خیر من ثمنها هر که بر کاما ید باضاغت ایمان ما او را جزا دهیم بهتر از آن که کسی گوید

و این تعاقب ایمان را از ایمان نیکوتر است تا در انگشت او بود

و ایمان تعاقب صانع دارد

همشت بنزدیک خدا بهتر از ایمان بود او بنزد اعتقالات کافیه پس بدگفتی که جزای ایمان مؤمنان 41  
 نیست مگر دین خدا و نجات او ان **الصلوة** فردای قیامت مطیعان را از عاصیان جدا  
 کند و جزای هر طاعتی از طاعات ایشان بنیاد کند و گویند ای بت نماز کرده اینک هشت در هشت  
 باز کرده و ای مال زکوة داده اینک در جاتی علی بر وجه نماز و ای بدعا روزه داشته اینک علیها  
 رضا برافراشته و ای بخدمت نچرفته اینک الخ از و علی بدیرفته و ای بصبر از سختی ان تمام کنیده  
 اینک ملک عالی یا تو گفتار کرده و ای بدو و جاز جهل درگاه ماکر که اینک خداوند عزوجل  
 بانو دیندار کرده **تشریح** ای بومف بنزدیک اقرار کرده **دل** بصدق معرفت پیدا کرده **جان** طمع و میل ماکر نه فرآ  
 و زهوی دیگر برین بر کرده **ساخته** با مایع دو و سخی **بسته** دل را در هوای مهرها **جان** در کرده در با ما با امانه  
 از شر او هر که نشان مینماید **ای** زبیر و در دهرم کشته است **و کبطه** هر روز و صلح کار کرده **این** بود که و الی در کوی عشق  
 و زبیر هم با تو برین پیدا کرده **ان** الله قوی عز و جده **اف**

**الف** **الثامن** **كثير من قصة يوسف وقوله تعالى**

وَجَاء عَلَى قَمِيصِهِ يَدِيم كَرِيْمٌ **قال** الامام رضی الله عنه ثلثة اظهوروا النصيحة و الامانة و اضموا العدا  
 وة و الحيانة **كفت** سه كس بظلمه نصيحة نمودند و بباطن عداوت فرودند او الی بظلمه فرود  
 حق ادم نصيحة نمودند و بباطن عداوت نمودند **الحال من الناس** حین و بباطن عداوت نمودند **ان الشيا**  
**ن** نیز بینهردوم شیطان در حق بومیها بظلمه نصیحت نمود و بباطن عداوت فرودند **فاما كبري**  
**برك** منك سیم برادران یوسف بظلمه نصیحت نمودند و بباطن عداوت فرودند **و جاء على قميصه**  
**يديم كريمة** کسی را بظلمه از ما اینست **ن** ناختند او را بباطن از ما اینست **بسیار** ظاهر اباد است  
**ی** بباطن او و بران است **و بسیار** بباطن ابادان است **کی** ظاهر او و بران است **یعقوب** چون در فرزند او  
**نگاه** کرد در آن ظاهر نا صح نگرست **نه در** بباطن خاين و یوسف را بنیسان سیر و لاجرم مشتمای  
**سال** در فرقت و بی کامی سر برد **ای** نفس تو با تو همین میگوید که آن سه کس کردند  
**بظلمه** با تو نمودت و دوستی نمایند و بباطن دشمنی و عداوت میفرایند **ان النفس** لامارة بالسوء و بکار

او در دلش بسیار است

عاقبت با شکی اگر کمین کند خفه بکشاید دین ترا ساعت از تو دور ریاید یعقوب غنا هر حال فرزند  
 غرق گشت یوسف از ایشان سبر هشته سالش را زیاده ای بظاهر نفس غمده شده و دل او  
 دین در یک مراد او زمان نباشد کی فردا از خواب این غم خورد رایت نه از دایره یاری و نه  
 از دین تریابی آنکه زبان حال تو از وصف روزگار تو این عبارت کند مزجت دینی برین روز  
 الروم فامتجد اصبحت حرا بلاد دنیا و لادینی بد — امروز من دایره و یار شده  
 وزه بعد از یک بعد از خارشه رنگد و رخم بونگد دنیا رفته دنیا بجان عزیزم چنین خارشه  
 قصه بپر چون فرزند از یعقوب از امانت نمودند و از خیانت بگردند تلبیس خیانت  
 خود را بمانند ساختند و بپراهن او نخوز الوذه پیش بر بردند چون بفرستد ملاک یوسف  
 خبر دادند و داغ گرفت بر جگر او و بماند یعقوب غم و شنید و بنالید چنانکه یاری کردیم سرچون  
 هموش با آمد گفت این کس کی درون بر و کما است بیع عضو از اعضا او باز پس نگذاشت  
 گویند بکن او رندت تا در این سالوی بودی تا من این کس کردی و در کور کردی  
 و این عمر خود در فرقت او در جوار تربیت و بسر بردی گفتند ای پدر ما چه کرده ایم تا مگر  
 دستی با ای با عضوی از اعضا او بیایم بپراهن نخوز الوذه یافتیم اینک پیش آوردیم یعقوب  
 در بپراهن نگرست نخوز الوذه دید در نوچه آمده و گریه ازین سو و بیدار سو بگردانید  
 بشاد و خندانم فرزند از گفتند ای پدر گریه و خنده در یک حالت نه سیرت عاقلان  
 بود بکی فعلی بوانکان بود یعقوب گفت مشفق کردی بوزده کی ترا نخورد و بپراهن او را ند  
 ریزد کاشکی این شفقت کن بر بپراهن او بر دین او بتردی **لطیفه** یعقوب چون پیرا  
 هن نخوز الوذه دید غم و شنید و بنالید گفته یوسف هر که کشد و نخوز الوذه کی بپراهن  
 دلیل هلاک و فناست چون در پسر پیش بپراهن نگاه کرد درت دید خندید و گفت مگر  
 بر جاست کی در دینی بپراهن دلیل حیات و بقاست مؤمن چون بتغ نگرز بزلت و گناه و  
 عصیان الوذه بیند گویند آه ایمان رفت و این الوذه که معصیت نشان زوالست و چون  
 بزبان نگرز بکلمه توحید آراستد بیند گویند ایمان بر جاست کی در زبان ذکر جلال  
 با رخوالست بپراهن یوسف اگر چه نخوز الوذه بود از الوذه که میزد بود اصل بقای

نفس

یوسف نیکو سپرد یوز نفس اگر چه بعضیان الوذه باشد از الوذه که میزد بود اصل بقای  
 توحید خالق اکبر یوز **لطیفه** یعقوب در درد و بیم فرقت بسبب الایش فرزند از  
 مدتی بنالید اخرد از فرقت جاوید بنماند بعاقبت ماه وصال از بوج اقبال بر آمد مؤمن  
 بسبب الایش معصیت و درد و بیم قطیعتن آلد اخرد از در جاوید بنماند بعاقبت افتاب  
 غمرازی و سعادت از بوج لطف و افضال بر آید بد — براسب طرب ز می تو دو این آخر  
 بر سر رخ تو کاشانم رخ جاوید ز بغمها غایم **رؤیای من الملک** سخن او این  
 بر یعقوب گفت اگر او را کردی نخوردی نخوری بروید و طلب از خرد کنید تا حقیقت  
 حال از بپوشم و او را از مضمون آن تا ویلا و حجت بپوشم فرزند از برفتند و کردی را بگرفتند و دهانش  
 نخورد بی الوذه و بیشتر بیدار آوردند یعقوب گفت بر سبب تا یوسف مر اجوا خورد روی از ان  
 گزشت سوال کرد یکدیگر میگوید فرزند مر اجرا خوردی او جواب داد یعقوب گفت مر اجوا جی روی  
 کرد گفت ای نبی الله از بهر جواب غم منم کی ایشان عاق و عامی اند و من با عاق و عامی سخن نگویم  
**لطیفه** فرزند از عاق در وقت خطاب از خردی اجابت نمی باید در وقت جواب از مال او هفت  
 چگونه نعمت یابد ای دها در و بیدار عاقله و با الیش در راه و فاق شده اگر امروز از در توبه در  
 نیایی فردا قبول حضرت حق را نشانی **لطیفه** گفت عقوق الوالدین من الکبائر  
 فرمان مادر و پدر از نگاهان بزرگست و هر کی از نگاه بزرگ نهر هیزد فردای قیامت در صف بیکانگ  
 خیزد و در دیار برین قول یاد شاست از لاشتر کرده و بالوالدین احسانا بر رعایت حق ندارد  
 و کافر شود و اگر طاعت مادر و پدر براری با او در عذاب او منبر شوکت و اگر طاعت بر اسنان  
 شوکی بر ضای مادر و پدر شوکی فردا از منافع از طاعت بر شوکی مصیطه ضاع گفت قاللعا  
 اعمال ما شیت من الطاعات فانت غیر ما جور اذا قال العاق یارب یقول الله تعالی لا لییک  
 ولا سعیدیک حق جلاله میگوید بواسطه زبان سیدای فرزند عاق گنتم هر طاعتی که خواهی  
 بکنی ترا تو امان نیست و هر که کی خواهی مرا بخوانی جوابت نیست **بیت**  
 اعاق و خواج و حوات ندمم و هیچ بر دین تو امان ندمم از جنس فرد و شراب ندمم از تشنگی از میرت ندمم  
 بر یعقوب روی بدار کرد و گفت یوسف مر اجرا خوردی بدان ترا زین او رحمت نگریدی و بر دین

ف

این بی بی را به بخشودن گوشت زبان بکشاد و گفت یا نبی الله ار است لباس عصمتی و مقتدرای اهل  
هدایتی ندای ملک تعالی گوشت بیغامبران بر ما حرام کرده است گفت پس این دهان تو پر خون  
جراست گفت بسراست دهان من بخور و لوده کرده اند تا تو بمن تهمت بری گفت تو از کدام  
ناحیه کر گفت از زمین مصوم برادری از آن من گشته است صغوه شبان روزست تا از زمین  
شام طالب و م لزدرد فرق با و نه طعام خوردم و نه شراب یعقوب بن ابی لیث گفت کربان  
از انروه فراق برادر از جزع و زاری می کنند اما میان در هجر دوستان خون صید کنند  
گفت آخر هیچ خبری یافتی از برادر کر گفت شنیدم که بمولک ملک شام است او اگر می خواهد  
که او را بکشند یعقوب گفت اگر من دعایم تا ملک تعالی از برادر تو را با تو رساند تو از یوسف مرا  
خبر اری کر گفت یا نبی الله اگر تو دعایم تا برادر مرا با من رساند من نیز مظلوم و محنت  
زده دعایم مظلومان را رساند من نیز دعایم تا ملک تعالی فرزند ترا بتورساند یعقوب گفت  
هر چه خبر داری از حال یوسف کر گفت خبر دارم از حال او و لکن بگویم که گفت چرا گفت  
زیرا که عمر اشکارا کرده باشم و فرزند تو در پیش تو رسوا کرده باشم و من نخواهم که غمناک باشم  
که کارگان با من غنا کنند و بیغمازی مرا عیب کنند و غمناک از راه ملک تعالی دشمن دارم و هیچ  
رسول شفاعت نکند و بدستش نخورد راه ندهد **صلی صلیه** گفت بعضی از اولیای الله تعالی  
الغارون و الهمازون و المشاؤون بالنمیمه المرفقون بین الاحبه گفت دشمن ترین خالقان  
بند یک خداوند جهان کسانی اند که غمازی کنند و سخن جسی کنند تا در میان دوستان جدالت  
کنند پس اگر می ترسی از عذاب خدای چنان زبان از غمزه مسلمانان تو آمد **صلی صلیه**  
گفت حرق شفاعتی علی ثلثه الغار و بایع الحرق و العاق لوالذیه گفت شفاعت بر سه کس  
حرام است یکی آنکه بغمزه برادر از کوشند و دیگری آنکه از ادرا بفرود شد سه دیگری آنکه فرزند کت  
بر بزر و مادر عاق بنده ای زبان را بغمزه آموخته و نفس از ادخوردن ابیطال فرورخته است عاق  
و بی فرمانی بر افروخته و خرمز اقبال خود را از آن سوخته ترسم که فردا چون بزبان دشت قیامت شوق  
دهین در دو نرامت شوک **صلی صلیه** گفت عندی سلطان جبار فقد دخل قدم ثلثه نفره  
گفت هر که یک تر از پیش سلطان است کار غمزه کند در خون سه کس رفته باشد هم خون خود را

باشند و هم خون آن غمزه کرده و هم خون آن غمزه کشیده اگر قصاص این سه خونش بر تو خواهد بود یعنی 43  
خواهند از آن یک برینا بده و آن دو دیگر بعقد اگر بدینا کشتی روان باشند بعقد بوز و اجر بعقد بدهند  
بذات صفت باشند بدینا بوز **حکایت** حاج بن یوسف را بنواب دیدند بعد از چهار سال  
او را بر بید کرد که تو خون سناحق بسیار ز تخم ملک تعالی با توجه کرد گفت هنوز بقصاص یک خون کفایم  
گفتند آن که است گفت عبدالله بن یوسف را بکشم چند بار بقصاص او مرا باز کشتند و سالی در اضطرار  
هر قصاص عاندم و هنوز درین چهار سال عهدی از خونش بر من نیامده ام آن کس که یک خون تیغ ناسخ  
بریزد او را این همه گرفتاری بوز از کس که یک سده خون سناحق ریخته باشد حال و چگونه بوز **قصه**  
چون کربان قصه بگفت یعقوب در فرزند آن نگرید زنگ بریشان بگردید بایلد بگو گفتند که دانست که این کربان  
سخن آید و این دروغ ما اشکارا بشوند بیر ما است که خوبیم ما این کربان را برای سلوت دل تو او ز  
دیوم ما ندانیم که او را کدام کربان خورده است سر بر او بر او از چاه بر آید و بکشیم و دست و پای او بر بر  
و بر آید و گویم اینک دست و پای او بیافتم اگر این کربان خورده است بگو بگو خورده است بگو گفت اگر  
شما این بکنید من این بگویم که شما با یوسف چه کردید بدین حالت قناعت کنید از حقارت بیشتر طرا  
چه حاصل شد **طریقه** فرزند یعقوب ندانستند که کربان او از کند و برده از دروغی است  
باز کند و اگر دانستند که او را پیش بفرمایند نزدیک بنده امروز زلفت کند و قدم در راه مخالفت نهاد  
و ندانند که فردا اعضاء او بر او کوی دهد بوم تشهد علیهم السنتی هم و اگر دانستند با حق تعالی عهد بندگی  
نشکست **طریقه** برادر از یوسف را در جاه افتادند و معاملات خود را انکار کردند و حوالت با  
از کربان زبان کردند ملک تعالی از کربان زبان فصیح براد تا آن معاملات ایشان اشکارا کرد و خود را  
انتمت بری و بیز کرد فردا بنده را در عوصات قیامت بداند و ان نامه جفا او را در دست او بندد  
بنده ان نامه را بخواند همه جفا و زلفت بینند همه سه و غفلت بینند همه بی فرمان و معصیت بینند  
از خود را خود انکار کند گویند ملک این نامه کردار من نیست ملک تعالی گویند کواه دارم که هستا  
بنده گویند ملک این کز است گویند فرشتگان آن بنده از ظلم و وجهی که باشد گویند ملک فرشتگان  
از حسدی گویند ایشان بر بزم آدم نایبند که او را دادند بفساد چه عجب اگر بر من بجا گویند  
ملک تعالی گویند کوایان دیگر دایم بنده گویند ملک اگر آمدند گویند آسمان و زمین بنده گویند خداوند را

دروغ

ایشان دشمنان منند زمین را بخود کشیدند است خاک زمینی اعضا را بر اینها است و آسمان برهن  
قطره باران بینه است تا آنکه زمین بدهد او در خاک بوسید است آن که بر این با من این معالمت کند عجب نباشد  
اگر مرا بکنه و زلت نسبت کند ملک تعالی بخوید که اهلان دیگر دارم بنده گوید که زام اند گوید عرش  
و کرسی و لوح و قلم گوید خداوند ایشان را اندیده اند بکنه از جوف نگزیده اند ملک تعالی گوید  
گوید که این دیگر دارم بنده گوید که زامند گوید تو خود بر کنه خود گوای بنده گوید خدا  
وند از کنه خود را انکار می کند بر کنه خود گوید که او ای دم هم بس خطاباید بدست و پای و اعضا بنده  
که این بنده از جوجی با من می ستیزد از انکار خود در می آید از دست بنده بگو تا جده کوفتی و ای پای  
بنده بگو تا جده کوفتی و ای بر این بنده بگو تا جده کوفتی و ای گوش بنده بگو تا جده شنیدی و ای چشم بنده بگو تا  
بکی انگریزی و ای تری بنده بگو تا جده و زریزی در ساعت هر عضو را از اعضا او زبانی فصیح بپوشد  
بنده از کفتار خود در عالم انکار خود رسوا شود بای گوید من بنای است و شهوت رفتم دست  
خوید من بنای است و شهوت کرفتم زبان گوید من دروغ و غیبت کفتم گوش گوید من زور و بهتان شنیدم  
چشم گوید من بنای است و نگریدم تن گوید من عصیان و گناه و زریدم ملک تعالی بنده و اسطه با سر بنده  
گوید من از همه دیدم و لکن پر که نور بدم بنده مختیر فرمودند گوید آه انور مر از قبضه قهر  
خو که رها اند از سر سارت سردر پیش افکنند خطاب آید که بنده بیچاره حجت دیگر چه داری بنده  
گوید خداوند اگر حجت برسد حاجت نرسید گوید جده حاجت خواهی با این معامله که تو داری  
بنده گوید ملک معامله لیما می آوردم و لکن بتو گفتم که کویان دارم یا شاه عالم گوید اگر چه  
بشکست با من بمان خواهی بگو بر روی بمان خواهی خود بخشیدم آن شکست بمان تو بدانی نیکی  
طن و خمار تو انور رفت از همه درد و غم از تو و از بیم فرقت و از تو خواهی خود اینک بکیر من مشهور  
آمان تو تو آن من آن تو شکر ای شکست مهر عهد و عهد بنده که عصیان تو در وفا با ما شده از منم  
بیرون بمان تو داشت دعوی لیما با فعال کافر ای بر عهدی پیش رفتی عرض کن بر جان تو ای ترا بر با  
و تو بدانی از هوا با هوا ها که با اندام تو گوشتی عهد را با ای که از بدمن کاتش فرقت فرودم در دل  
دخاقت و در کار نیکی و بدمن خودی تو ای حبیب میا توان منم از اف توه خورده

و فرمود تعالی و جاعلی قمیصه بدم گوید قال الامام رضی الله عنه سینه يدخل الجنة من غیر جنس الا ان یسأل الله  
کف شکر کرد فر داد بهشت باشد نه از جنس آدمی و نه از جنس برکت او او که سفند بر هم و خر عیسی و  
دلوا مصطفی صلح و ناقة صالح علیه السلام و سکام حاجب الکهف و کرا یوسف و کوسفند بر هم از بهر کشتن  
فرزند در راه قربت و خر عیسی بحکم موافقت و ناقة صالح از بهر کشتن بظلم و معصیت و سکام حاجب الکهف  
انهم متابعت خذوا نذر خود در راه معرفت و دلوا همه ملکی از بهر جاه و کرامت و کرا یوسف از بهر نسبت حرم  
و تمت فیکتبه انزال جنایت نسبت کند و نه از اهل جنایت بقصد او ساکن جنت بشد پس  
انزال بولایت نسبت کند و از اهل ولایت بشد و مجال با امانت باشد که مستوجب است باشد  
و جاعلی قمیصه بدم کذب ظاهر تفسیر درایت بشا از این است بی نهایت و آن است که می گویند او در دنیا  
هر یوسف را با خون دروغ **فانشارتله** دروغ گفتن صفت فرزند ان یعقوب بود ملک تعالی با خوف  
اضافت کرد حکمت در بر چه بود ملک تعالی دانست که ایشان انگاه خود توبه کنند و هر یک بدعا بنده  
سیمت کنند و قصد راه انابت کنند و حق تعالی بر ایشان رحمة کند چون در نهایت خواست که بر ایشان رحمت  
کند گناه ایشان در بیدایت خواست که با غیر اضافه کند **فانشارتله** از الشفاعة بنوع بیست گناه  
گناه مؤمن کند و لکن حق تعالی با دیو اضافه کرد دانست که مؤمن از گناه بشیمان بشود و قصد  
انابت کند و ملک تعالی بر او رحمت کند چون در نهایت قضا رحمت کرد در این گناه با دیو اضافه  
فت کرد چنانست که می گویند ای فرزند ان یعقوب برادر را احد بر دید و پناه افکند و بیست گناه بفرود  
و کین خود از او برد و خیند را ظلم و عصیان رفتید و لکن اگر توبه کنید من از با جرم و گناه از کرد شما  
بر گیرم و بر خون نام و بجز این مؤمن معصیت کردی و فرمان را مخالفت کردی از من بگرختی و با دشمن  
من در ایستگی و لکن اگر توبه کنی من با رگناه از تو بر گیرم و بر کردی دیو عم که قران عایشه رضی الله عنها و جاعلی  
قمیصه بدم کذب بالذال غیر معصیة و معناه بدم طریقی یعنی بیاوردند از میان هر از الوذخ خود تازه  
یعقوب را چون چشم بر خون افتای در گریه آمد یعقوب بر روی زمین می گریست و یوسف در قعر جاه می خندید  
که تمام لطف خدا او بردید او دره اندکی در آن سه شب از روز یوسف در جاه بود و هر حق تعالی صفت  
بفرستاد تا او را از اذن نگاه داشتند و هفتاد علم از او ولد از عیشت را بفرستاد تا از بهر موافقت  
با او سخن گفتندی هر فوشت با هدیه و هر کوهی با تحفه یوسف در میان از همه لطایف در جاهی

**الفصل التاسع عشر من قصة يوسف**

طی

در

خندان بود و یعقوب را بیم هلاک او گریز بود **لیخذه** حال بنده مؤمن در سلب اهل  
از عالم دنیا با کرامت شوی و در آن جاه حد و کور با داشته شود اگر از سعادت تو بیوسته شود  
فرشتگان هدیه دارند و غلامانش از بهشت تحفه آرند در آن دولت سرای این در آن منزه گاه او  
کشایند و بر آن فرشتگان و غلامانش خوابانند او در میان این همه انوار لطف خندد و  
خویشاوندان او بر روی زمین در حسرت فراق او می گویند یوسف در جاه مرگت کاشکی بندید انقی  
کجاه مرا گاه آمد تا چند از نظرستی و مؤمن در کفر کوی کاشکی قوم من دانستند که کور  
و خدمت او را قربان آمد تا چند از غم خود در تحت **حکایت** مصیبتی که گفت  
القبر قبران امار و ضمه من ریاض الجنة او حفرة من حفر التیران گفت کور و وضه است از روضه  
بهشت و در جاق او یکباره از گندها، دوزخ و در کاف او ای بسا کس که بر بهشت زمین باشت  
و محنت سوزانست و در آن زیر زمین در ریاض لطف جنت نازان شود و ای بسا کس که بر بهشت  
بمال و نعمت نازان است و در زیر زمین باشت درد و فراق سوزان است **خبر** رسول الله  
صلی الله علیه و آله و سلم در آنجا که باقی ما بعد از آن کبیره احدی با نیمی از او که  
لم یستبره من التواضع **کله** علیه السلام روزی برد و کور بگذشت بنور نبوت دانست  
اهل آن در کور را عذاب می کشد اما یکی سخن چینی کردی و از دیگران قطره بول در جامه او ریخت  
هیچ نگردی **قصه** که از کس که خور را از بول نگاه ندارد در کور فریزد و از کس که  
از کس که خور را از جرم نگاه ندارد از آن شرخ کس مسلم بود سید را از آناله ایشان رفیق در  
دل آمد دست بر زمین کرد و جو خوشک برداشت و دعا کرد و بدو نیم کرد و یک نیم بر سر او  
فرود بود و یک نیم بر سر او کور و دست و سر را حق تعالی برداشت و ایشان را از ملک تعالی خوا  
ست در ساعت از جوب سبز شد و بول بر او رد و میوه از او در او نخت یاران عجب عابدند جبریل  
علیه السلام آمد و گفت ای سید عیاری عالمت سلامی کند و می گویند تا آنروز کور ایشان کرده بود از کس  
های دوزخ از شومی جفا ایشان آنروز روضه است از روضه های بهشت بمرکت دعای تو بر این خور  
دل است بند که عذاب کور حقت اهل شقاوت و راحت و نواخت حقت اهل سعادت  
سعی است را و دلیل دیگر قول پادشاه عالم و مرا عزت کردی **فان له** معیشه ضنگ

و نه بکار روزگار ایشان عذاب شد

45 **قوله** عذاب القبر و گفته اند این زمین معیشه ضنگ عذاب کور می خوانند در ویشی این ایت و خور  
برخواست و جامه بدرین و خاک بر سر کرد و گفت الهی فی الدنیا عذاب و فی القبر عذاب و فی القیامة  
عذاب فمتی الزامه و الثواب گفت با رخز یاد در دنیا عذاب عیال و در کفر عذاب سوال و در قیامت  
حساب نعمت بر اسایش که بوزن این کال احوال **عبارت** در دنیا خواهش و در کور بر سرش  
و در قیامت ناگشود در دوزخ سوزش بر سرش خواهد بود و اسایش است اگر از تو مرا قصد بر دم و بر  
انجا که بر تو م عشق تو در روی بوی چون من بیچاره بنزد تو می بوی من مستم بلای تو تا کی و **قصه**  
بر چون حق تعالی یعقوب را از درد فرقت بود کماشت و یعقوب را از الطاف ملک تعالی با یوسف  
خبر ندانست **قال** یسولون لک انفسک امر افصیح **حکایت** که گناه ایشان با نفس حواله کرد و در  
خوف را با صبر حواله کرد و گفت اگر شما بگردانید گناه این صبر پیشه کردیم روز بول که آن کی یاد  
ان لم کافات من ملک تعالی در صبر صابران با فویان **سند** بیت کور بر زمین بجز بیدار رسد  
بذخواره مر آن بود اشاد رسد من صبر کنم که دلم احرور **کلی** غمگینان را خدای تعالی غریبان **سند** **کلی**  
کار بیاد در عالم دنیا از چهار صفت بیرون نیست یا حار تو با توست یا با خلقت یا با حقت یا با دنیا است  
هر کاری میان تو و دنیا است مایه از زهد است و هر کاری که میان تو و مولست مایه از شکر است و  
هر کاری که میان تو و خلقت مایه از خلقت است و هر کاری که ترا با توست مایه از صبر است **اول** گفت  
هر کاری که میان تو و دنیا است مایه از زهد است زیرا که این عظام دنیا از دو پیره ز نیست یا حلال است  
یا حرام اگر حلال است بی حساب نیست و اگر حرام است در عذاب نیست زیرا که هر کس که هست از  
کسب و کسب و از کسب زهد و خانه کسب تا هم از عذاب این باشتی و هم از حساب فارغ باشی و این میان  
تو و حقت مایه از شکر است زیرا که کار تو با حق تعالی از دو پیره ز نیست یا بلا دهد یا عطا دهد  
اگر عطا دهد شکر و لایحه و اگر بلا دهد شکر واجب است زیرا که عطا این جهان بود و بلا از جهانی  
بود چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود بر نعمت از جهانی واجب است و اگر عطا دهد تو بزرگوار شوی  
کلا ان الانسان لکفیل **کلی** از راه استغنی و اگر بلا دهد تو بزرگوار شوی از راه شکر و بر عطا سبب  
الود که آمد و بلا سبب باکی آمد اگر سبب الود که شکر واجب بود سبب باکی واجب بود و دیگر که ترا  
عطا دهد ترا از خوف و مشغول کند و اگر بلا دهد ترا از خوف و مشغول کند اگر بر مشغول است و شکر واجب است

فهرست

بهر مشغول بند و شکر واجبتراهل تحقیق گفتند نعمت راسه شکرست و همت رانش شکرست  
اما سه شکر نعمت است کجور نعمتی بنور صدقوی الحمد لله که این نعمت اشنا و استایک <sup>نیست</sup> گفتند است  
بامنت نیت از خلالت انحرام نیست و ان شش شکر همت است که چون ترا همتی صدقوی الحمد  
الله که این دنیا است بعقب نیست و از حقست از خلق نیست گذرند است پاینده نیست بر تن است بر دین  
نیست خطا قنست بیرون طاقت نیست بعوض است رایگان نیست بسر جود این شش شکر دیگر  
راه شکر همت بگوری بسر کور نعمتی شکر کن تا زیادتی و اگر در همتی شکر کن تا فرج یاری  
قال الله تعالی ما یفعل الله بعد از بکر از شکر تره اما بخ میاز تو و خلقت مایه از شفقتت  
و اخلاق نیرانی را خلق با تو از دو بیرون نیست یا وفایند یا وفا کنند اگر وفا کنند شفقت واجب  
آید و اگر وفا کنند تر از بندگی خود از اذ کند و اگر وفا کنند تر از بندگی خود <sup>مشغول</sup> کند و اگر بر بندگی  
شفقت واجب آید بر از ادعای اجتر و اگر با تو وفا کنند بمکافات از مشغول کند و اگر وفا کنند تر از مرامت  
خود فارغ کند و همه حال فراغت به از مشغول دیگر اگر با تو نیکی کنان دهد که این جهانی بود و اگر بد  
کند تر از دهد که این جهانی بود و همه حال از جهانی بهتر از این جهانی **کایش**  
احمد سیاه دینوری در همتی از محنتها و بغذاهی کزشت مستی بیامد و مشتی بروی زود شناس چند گفت  
و بر رفت هریدی را در روی بفرست از تابان که خانه او کجاست روز دیگر طبق صلیبی خانه او فرستاد  
مرد بر سید از کجاست گفت از خانه الحمد فرستاد است مکافات آنکه تو او را ماست زدی از جود بر شکست  
و بانامت و عوامات و کریان بر زاویه او رفت و زمین بوسید گرفت و گفت زنه از مراملکن  
شیخ گفت ای جواد تو مراملکن که مغبون فوق جود تو بر ما ماست زدی و دشنام دادی طاعت خفلا  
بر طبق نماز و جز فرستادی من در مقابل آن حلوی بتو فرستادم حلوا خورد دنیا را شاید و طاعت  
بر روی عقوبت شاید بگردد تو یا من شود کرد که یا من بتو سود کردم به جود استی که مایه از میاز تو  
و خلق است شفقت و اخلاق است اگر وفا کنند شفقت و امیر تا در قوت قدم زده باشی و اما اخ  
میان تو و هیاز نقتت مایه آن صبر است زیرا که حال تو از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیتی اگر در  
طاعتی صبر کن تا سزاوار کردی اگر در معصیتی از تو صبر کن تا رها کردی اهل تحقیق گفته اند این ره  
حکامی نونش کن تا اگر زنده باشی حمید باشی و اگر کشته شوی شهید باشی **لی** یوسف بادشاه عالم

و بیشتر از آن که گفته اند

سنتی و استی و اگر وفا کنند نیز شفقتت و امیر است

بند را هر چه فرمود از بند بند فرمود اما جود نصیر فرمود از هر خود فرمود قوله و لربک فامیر دیگر گفت 46  
و ما صبرک الا بالله و گفت بنده من اگر کفتم تا از این راه کفتم تا ترا عز و مقول باشد و اقیهوا الصلوة  
و اگر کفتم زکوة ده از هر هر کفتم تا ترا ایا کردار باشد قوله خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تریکم بها  
و اگر کفتم روزه دار از هر هر کفتم تا ترا همتر بر عهدش روزگار باشد قوله و ان تصوموا خیر لکم و اگر کفتم  
حج کن از هر هر کفتم تا ترا از اوقات امان باشد و من دخله کان آمنا و اگر کفتم صبر کن از هر هر کفتم  
تا بامنت دیدار باشد قوله انما یوفی الصابر و ان اجرهم غیر حساب **شعر**  
عانتقاد صبر کوشش در باران شکر بر امید بوی وصله <sup>حافظی</sup> و فرب کا خزان صبر باشد هر امید غایتان  
میلنی که در بی تو اجر صابر حساب در حساب از هر کس <sup>شمار</sup> صابران کان نماید هیچ کونم در حساب و در کتاب  
اگر عتابست هر یکی از قیامت <sup>شمار</sup> صابران انور بشمار و بی عتاب <sup>حجر</sup> چیزی خورند از کاشخ و مست مهر حق شوند

**الف العشر و من قسده یوسف علیه**

2 قوله تعالی و جات سیارة فارسوا و اراهم قال الامام رضی الله عنه من رزق شیئا من مستقبل ایامه اخبر ذلك فصار له  
کف هر کس او از سعادت خلعت دهند در خواب خیال آنند و نمایند تا پیش از آنکه خلعت بوزنند خیال او را بشناسند  
و شکر گویند و در طاعت آن پویند چون حق تعالی قضا کرده بود که مالک بن عمر الخزاعی بمصر بود در حال  
کوزلی خواب دید که در زمین کنعان رفتی افتاد از آسمان فرو آمدی و در آستین او فرو رفتی پس ای بری رسید  
در آمدی ان هوا و در همی یا بیوی فا و از آن در همی جدیدی و در صندوق همی نهادی دیگر و در پیش معبر رفت و آن  
خواب او را گفت معبر گفت تو بنده یاری آن نه بنده بودی و کنی بسیاری دولت در سفر او نهاده باشد او را بقر و شی  
و بسیار نعمت از بهای او بیای و از بس فروختن او تراده فرزندان از هر یکو در آن مال توانگر شوند و نام تو تا  
قیامت همانند و زیادتی دیگر یاری مالک گفت از زیادتی چه باشد گفت با دشاه عالم تر اهدایت دهد و  
بدعا او ترا از اشخ و زخ برهاند و بهشت کرامت کند مالک کشاد شدند و دو دیسار بوند کالی بدود داد و در  
قت بار سفر راست کرد و از مصر برو مشق آمد چون بر زمین کنعان رسید از چپ و راست همی تکرین تا مکران  
دولت روی نماید و ان سعادت کمین نکشاید او از این شنید این کس که و بر اهل طلیخ خواه سال دیگر در طلب  
آن سعادت بیوی تا بیای بعد از آن مالک چون این خطاب شنید هر سال یا میدانین سعادت از مصر برو  
خواستی و روی بشام نهادی گوش بر آن نهان و نظر بر کما شنیده تا کی باشد که جمال این دولت سزای سعادت بر آرد

و تو

بسیار است  
و او را در خواب  
دید که در زمین  
کنعان رفتی

**نکته** مخلوقی در طلب مخلوقی بجای سال در بیابان سفر کند تا مگر یکبار و گذر کند و چشم در  
 جمال او نظر کند ای کسی که در جستجوی خالق کجایی حکم از این راه آه او جوینده باشی بدست  
 جوینده تو شدی و عشا و جهان هفته بشن او در تو بریزد تو آینه بر سر کوه تو ای جان جهان دل بر سر درگاه  
 بادشاه عالم داور اصلواته علیه السلام گفت من عرفنی طلبنی و من طلبنی قصدی و من قصدنی و من وجدنی و من وجدنی حفظی  
 گفت هر که مرا شناخت راه طلب ما قبله ساخت دل از بهر ما ببرد اخت و هر که دل با ما ببرد اخت در بنده عشق ما  
 بگذرد و از خلق عالم غایب نیازی بر افرخت **و عظة** ای نادان شناسید شناسیان را که خود  
 بیندای جویندهگان چه در کیند ای جویندهگان **بگریدند** بگریزند بگریزند بگریزند بگریزند  
 بسرد او دقت با خدایا انک قصد کرد در راه تو باز وجه کن قال جعلت بلیتی قید اله گفت بپلاش بندکم  
 اورا تا نکریزد و بنیر عشق خسته کرد تا بر خیزد و اگر بنالد بدست قهر غیر نشوید از دهن تا خور و  
 بریزد **قصه** روز از بیابان سال این ملک بنام کعبه آن دوسه روز بد مشق رسید که یوسف را پناه اندا  
 خسته بودند مالک می آمد با کاروان و هر چه بر او غلام بود یکی بشری نام و یکی بشیر نام ملک بشیر گفت  
 اگر از غلام را از من بخواب در بزم بیابان هر دختر از آن من که تو خواهی بنویسد و هر چند از مال تو خواهی  
 بر بزمین کنعان ببردند گروه مرغان دیدند که بسران جاه طواف کرده اند و می گفتند حاجیان طواف  
 کعبه کنند و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی ایشان را فرستاده بود که برای یوسف و یوسف علیه السلام  
 مالک از حقیقت حال خبر بدهند داشت کی مرغان فرشتگان را شناختند و بر آوازه و بت پرستی بود کاروان  
 را رها کردند و از پیش بیامدند گفتند که از مرغان را امید کنیم و از چاه آب بگریزم آفریده اند از چاه با بیان  
 بوزن نجیب رسیدند بوی یوسف و شام ایشان رسید همه بارها می گفتند و در میان حال غمگینند  
 تا آنکه **یوسف** رسیدند **قصه** جماد با بیان بوی یوسف شنیدند از بار خود جدا شدند تا بوسال  
 یوسف هم میباشند مو من جوی بوی و مال حق شنود باید کی از جمله عدا بقی حرد شود تا بجز وصال او  
 موبد شود **قصه** چون مالک بکنار چاه رسید مرغان را زدید در چاه نگاه کرد نوری دید که از چاه  
 می درخشید گفت مگر این شعاع مغانی است دلورا فرو گذاشت جبریل آمد و گفت یا یوسف درین دلو  
 نشین گفت تا که آرم گفت امروز از روز است که بسمای خود ببینی **بگریدند** بگریزند بگریزند بگریزند بگریزند  
 حسن سیرت از دیده حسن صورت یوسف چون در صورت نگریست گفت قیمتی این جمال است **بگفتند**

این صورت چند باشد چمن بزیور عرض دنیا بیشتر از هفتاد درم نفروختند گفت این است قیمت صورت تو  
 چون نظر از صورت بگرد ایند به مصر شرفی و خندان هم سنگ او مشک و عنبر و با قوت و گوهر و زرد و سیم  
 و گشتند اینست قیمت تو **بگفتند** قیمت هر کسی است او بیداشن او خواهی بدانی که قیمت بنده چیست بگو  
 تا او را همت چیست اگر مرد را همت نخر دست قیمت و همان لقمه است اگر همت او نهادنست قیمت همان  
 نهادنست اگر همت مرد بویا است قیمت او همان دنیا است و اگر همت او بعقبی است قیمت او همان عقبی است  
 و اگر همت او ببول است او را قیمت نیست زیرا که در نهاد خود بشریت است و در رایتیم از بهر آن که قیمت  
 او از خاطر هاد در گذشته است **قصه** در بیت خواتنه از بهر آنکه او را مادر بود زنی بود از بهر آنکه همت  
 او از همه چیزها بر تر بود و آورده آن که چون سید سلواته السعیدیه و علی آله و سلم شب معراج بزلجاری رسید که در حلقه  
 درخت قدم او آوردند و از سر برده جبروت خطاب آمد انا و انت و ما دوننا خلقت لاجلک سید  
 جواب داد کی انا و ما دوننا تو کن لاجلک خطاب آمد که یا محمد ما خواستیم که قیمت ترا بر مقرران ملا علی جلوه  
 کنیم در عالم علوی این همت مقیم گشتی که قیمت تو نداند از منجد که تیما قانک ابو علی قانک گویند  
 یوسف را چون نفروختند جمال ظاهرش فرو خشد و اگر جمال باطنش فرو خشدی همه عالم های از جمال بریا  
 مذک و از بهر آن نفروختند که او حسن صورت خود غره گشته بود با وی گفتند که بسته صوت باشد در  
 بازار عرض دنیا قیمت بشد قیمت کی قیمت هر کسی بر ابراهیم است **قصه** این یکی از ملوک خراسان  
 دختری را از ملوکان خواست و عقد بیست و ساله دار انتظار بود تا بر که جهاز دختر راست کرد و پس  
 دختر را بفرستاد با جهاز بسیار دو لیست تا اشتراک در زیر رخت او بود با صد غلام و صد کنیز که در آن  
 جهاز بر نشسته باران اشتراک همه توری و دیبای دومی چون عروس جان خراسان رسید شوهر جا  
 جبه را با جماعت با استقبال فرستاد و گفت بنگرید تا عروس ما را همت نخر در بسته است و پیش از آنکه  
 بیاید و بیمار سند ما را خبر کنید آن حاجیان بر رفتند و او را دیدند در حقه نشسته و روی پوشیده و آن  
 دختر گریه در پیش نشانده و گردن بندت در گردن او کرده و با او بازی می کرد و همگی خود بزان گریه  
 مشغول گشته حاجیان با زامند زوملگر را خبر دادند ملک در ساعت بنجاه هزار دینار که نیمه مهر او بود  
 در بده کرد و پیش او فرستاد و مطلق نامه بنوشت و گفت از بهر آنکه از همت او مشغول گشته  
 است از آن کی همت گریه بده معان گریه از زحمت و زنجیر نشاید و نسزد **قصه** عروسی داشت

این صورت چند باشد چمن بزیور عرض دنیا بیشتر از هفتاد درم نفروختند گفت این است قیمت صورت تو



یک خطه می گریه نظر کند شوهر مهراو از عالم دل بدر کند از کسی دلش بیوسته در عالم از  
 هوا سفر کند ملک بده که نظر کند **قصه** چون یوسف در دلو نشست بشیر دلو را برکشیدند گرفت  
 بتها طاقان نداشت بشرا را خواند هر دو ان دلو را برکشیدند چون حال یوسف بداند مالک  
 خود را بشارت داد و گفت اینک از غلام کی بجایه سالت ما در طلب و بودیم یافتم که کوی بیخوف  
 چشم ایشان بر جان یوسف افتاد همه بیخوش گشتند از حسن و ملاحات او زیرا که با دستاوغ عالم  
 بی آن حسن و ملاحات یوسف داده بود و بی در همه عالم قسمت کرده گویند که یوسف هوش  
 بوی بود بمن روی بود فراخ چشم بود بیوسته اب روی بود تنگ دهان بود هر که کی نخندیدت بریق  
 دندان او مثال هفتاب بونی بار یک میان بود سطر ساق بود فربه بازو بود چون مالک این همه  
 اوصاف و جمال و بدید با خود گفت بشارت با او میدین چه یافتم و غلام را گفت بشارت با او ترا  
 بدانج بدیر فتم **قصه** کافری در طلب صدق مخلوقی بجایه سال بیوید ملک تعالی از رخ افش  
 ضایع نکند بنده مؤمن بجایه سالت تا در طلب حق می تازد و می پوید از کرم کی دواد از دکن  
 داغ هجرش بر جگر کند **قصه** این تعبیه خزاو نزدیک و این عجایب قدس  
 نگر کافری در طلب مخلوقی کمر خدمت در میان بست بجایه سال بیوید چون بوعده در رسید باذ  
 شاه عالم بیغام تبراده را از کنار بند جذا کرد و خد بر اذ از مبتلا کرده در از چاه تنگ و تاریک  
 تاوی کرد تا حاجت او را و آورد مؤمنی بجایه سال صدق و نوال گنی خود را در راه بندگ بیند کند  
 از کرم کی دواد از دکن با خرا او را از خود جدا کند **کایت** یک سال انشی در شهر بصره افتاد  
 حسن بصری بدر آمد از دروازه شهر دید که در ویشی بدان انش مامی بریای که و حسی  
 گفت ای درویش چه جای بویان است تو بینی که خالق در چه محنت اند در ویش گفت ای شیخ این  
 شهر را زهر تبسکین از روی مامی سوزید گفت چه می گوی گفت بیست سالت تا در از روی مامی تبسکین  
 گاه گوی ماهی بدست آمدی با اختیار انش نبودت و هر گاه کی انش بوزی ماهی نبودت امروز بزین در  
 وازه بیرون آمدیم بکنار آب و مامی مامی ماهی ناب بدر آمد و خود را در بینه ما افکند خوا  
 ستم کی و را با آب افکند ماهی دهان را زکود و گفت بیست سالت تا در از روی مامی تبسکین گفت من  
 با اختیار کی انش طلب تکم گفت بر و برو و از شهر از شهر تبسکین تو انش در بصره زده اند چون

و بیغام تبر

فوق و از رسته با انش انش یونانی را رسیده باشد مای بریای کن و نصیب خویش نماید در گفت مرا شکفت آمد 48  
 ساعتی در و نظاره کردم در ویش ماهی بریای کرد و در بینه ماهی گفت الرمساعت دارت بیا از هوا  
 و هیبت انش نزدیک نیارستم رفتن در ویش جوی ماهی نخورد در ساعت آن انش بهر خطای شینک  
 کس گفت احرق بالده حن اعطیناک شهوة فما تری را ایضا گفت برای تو شهری در معرض هلاک نماید  
 تا از روی دل تو بدازم دیگر چه میخوانی در ویش ماهی سر بر آورد گفت آرید و جگر یا الهی گفت  
 از دنیا همین بود که خوردم دیگر تو ای میخوانم از بالاندای در آمد انش گفت ترید و جوی فها انالفت  
 بر ای میخوانی اینک من در ویش نعره بز و جان بحق تسلیم کرد حزن گفت از خیر سردی پیش افکند  
 چون سر بر آوردم او را ندیدم سر اسبیده گشتم و از هر سو می رفتم و او را جستم نیافتم زوای شنیدم گفت  
 مطالبه را خواه یافت کی طالب بمطلوب رسید و عاشق بمعشوق رسید **قصه**  
 این نه عجب که از بهر مراد دل در ویش شهر را بسوزن و از نه عجب که از بهر جنت و جوی بیگانگی بیغام تبراده  
 بجایه اندر اندازد آن عجزت بی فردا صبر هزار مطیع را در طغیان عاصی در تحت ستر و کرم بدو فرخ در از نمفته  
 از مطیع را می نوازند و در برده آن عاصی را می سوزند نه مطیع بطاعت بیداشد و نه عاصی بر نیت رسوا شود  
 این بدیدار بریدنه نعمت چون بیایی تا بپینی جمع کرم من جرم تو جملده را چه شکفت این ترا از قدرتم ای عزت و نگاه  
 نوسان شده من حقو ان دله ترا تم چون زجرم بال کردم با تو من خوبیر ای سزای خلعت هان بیانا تو بین  
 بحجاب اندر سزای وصله است کشته از شراب و صدامش در دو در سر خار شربت من حجاب از حنم تو در داشت  
 تو عانده و اله از رویتیم **الف** **قصه** العشره و من قصه  
 و قوله تعالی و شره و شره بنشین **قصه** قال الامام رفی الله عنه اشتری ثلثة اشیا ثلثة اشیا گفت شکست سه  
 چیز بسد چیز خریدم از مؤمن بیست عالو تن خریدم قوله ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم  
 کافران کفر را خریدم بصدق قوله اشترى و الضلالت بالهدی مالک کن ز عذیبوسف را خریدم بری  
 چند قوله و شره و شره بنشین در راهم معروده مؤمنان در ان تجارت سولا کورند و رویت بر سر کافران  
 در ان تجارت زیان کردند و قطعه من بر سر مالک کن ز عذیر ان تجارت کرد مال یافت و هدایت و شر  
**قصه** و عظه آورده اند که چون یوسف را از چاه بکشیدند یهود از زد و بریدند بر او ان با گفت بر او ان  
 بیامد بر سر چاه یوسف را بدیدند طلب کاروان کردند و گفتند بنده از ان ما گرفته است از ترس او را بگوید

شعر

حق در انک از انک که و انک از انک  
 با یاد کرد بن بیدار که سر سوزی از انک

از خیانت مکر خویشتر را درین جاه افکنده بود شما او را بر آوردید و بنهان کردید و او را با ما دهید و اگر نه  
یک نفر بود که میباید کس از شما جان در قالب نماید کار در این جزو بجای و شهادت ایشان ببیند  
یوسف را نیز کردند و بدیشان دادند و یوسف از بیم گریان و از ترس هر اسان شد **مکنه** کنایه  
که در دام کید مخلوق افتاد و این همه ترس و خشیت بود از گناه کاری که در دام قهر خالق افتاد  
بنکر تا حال او بر چه نسوق بند خواهد کرد جواری خلق ساکن باشی و از عقاب حق این باشی روی  
براه راست کن و خود را در چهار چیز موافقت کن با شاه عالم چهار چیز نکند عدل کند  
چهره نکند فضل کند میل نکند تاج قربت بر سر بندد غیب و خدا و زری بدو نهد عامی این معجزه  
بردارد و اجر مطیعان ضایع نکند تو نیز در موافقت او چهار چیز کن و چهار چیز مکن اول با خلق ساز  
کاری کن بدکاری مکن دوم آشنائی کن بیگانه مکن سیم پارسائی کن رسوائی مکن چهارم با خلق آشنائی کن  
زشتی مکن تا هم در میان خلق بسندید باشی هم در جواری حق اسوده باشی **قصه** پس چون یوسف  
برادران را دید در لرستن آمد و بزاری در زنها خواستن آمد گفتند اگر ببیند کی اقرار دهی تا ترا بفرستیم  
و اگر نه ترا بکشیم و بجای آنرا از یوسف دست بلاوه وزارت بر آورد و گفت بر من بخشاید و بر کوه کوش  
رحمت کنید تا سوگند یاد کنم هر چه بام کردید با بنده بگویم برادران گفتند هنوز صحبت بدی و غوغای ما بگذرد  
گفتیم که یوسف را حرد خورد و ما را با آورد داشت دیگر باره خویشتر را در روع جزو کنیم بود اگفت  
با یوسف تو دانی که بر اذانت چون میارزاند هر یکی با هزار سوار محاربت کنند و جمله این کار و انبیا  
سبقت و نود کردند فی الجمله طاقت احتمالی که جمله ما ندارند تدبیر توانست اقرار دهی تا ترا بفرستیم  
باری زنده بمانی باشد کن و قتی خلاص و از ادعیای **یوسف** فرستاد از بس برادران دست او بکن  
گفتند این بنده را اگر خریدی شما فروشیم مالک کرد و نگاه کرد گفت چند کس درین صحنه بیای و نگاه می  
کنم درو نشان بوزی میخ نه نشان بندگی گفتند که بزرگترین که جمله خرینه بود نام او را حله این فرزند  
اوست و رهرو قتی با ما می نشانی تا سیرت و طبع ما بگیرد اکنون جرمی نکرد و بگرفت و از ترس خوار  
در زجاء افکند مالک روی یوسف کرد گفت راست می گویند یوسف گفت بلی پس مالک گفت نقد آن بامن  
بود بدین اجناس داده ام که بامن است اما در می نیست مانده است ایشان گفتند رو با باشد که ما بدین  
میلی آنرا بر تو فرو شویم بشرطی مالک گفت بجه شرط گفتند یکی آنکه او در دست و گزین پای است بعیب

قرا

اشد یکی و دیگری بلا مشربوشی و سه دیگرا که نان جوین دهی و آن نیز اندک دهی دیگر آنکه ببنده  
و غلشی داری و تا بمشربوشی نبویت بند از بانی او بر ندرت بر مالک آن نیست درم بدیشان داد و یوسف  
تخرید و قبایله بنیشتند با اسم اله ابرهیم ما اشترت مالک بن عمر عبد من اولاد یعقوب اسوه یوسف  
بعشرین دهم او با عوه منه بشرط لا یرده بعیب السرقه و الا باق و لا یطعمه الا الشجر و الا  
لا یلبسه الا المسح و ان لا یطلقه و تاق ان نیست درم از ویستند و قیمت کردند هر یکی دو درم  
رسیده بود یهودا در حیب نهالی و گفت والله لا اکل ثمرا حتی ابن عباس و عکرمه و قنانه گویند درم  
بیست بود ابو بکر و علی گفتند من اسعنه مالی افزونی از سه بود و کم از ده بود ملک تعالی میگوید در اجم  
معدوده و روایت دیگر از ابن عباس آمده است که هفده درم بود و گفتند چهار درم بود از بهر آنکه هر که  
دو درم بودی بشمرد ندرت و هرج و مرج از چهار بیشتر بودی سخت ندرت و کمترین سه درم است از او  
قیه بوزی و روایت دیگر از عکرمه است که از آن چهار هزار و چهار صد درم بدیناری بود **قصه**  
حجت مراد که از جناب رضاعتی بفرخواستند بدان ای ندرت و خیر تو نبی بیوسته این معاملات کن  
و دین بیای فروشی باقی از دست حردی و در طلب فانی مگوشی ای بسا که در عقوبت این معاملات شری  
فردا که سلب ملامت در پوشی **قصه** با آنکه از آن بزرگ مشتری را در خورد نبود و باج رایها حاجت  
ببوزیر رایگان گفتند و اگر ما این صفت را با جمال تا بهما فروشیم که در خورد او باشد تو طاقت آن نداری  
ما با تو بسازیم این داری برده و یوسف با جمال تر آباد شاه عالم بیست را بر من بزرگرم و ایها که با  
تو همین گفت بنده بیچاره اگر من این بیست را بهما بفروشم چنانکه در خورد او باشد تو طاقت بهای  
آن داد نداری می ای داری برده بیست با وصال تو **قصه** پس چون کاروان بار بر نهادند یوسف را  
بلاسی در بر کردند و غلی در کردن نهادند و بندش بر بانی نهادند و سلسله بردست نهادند یوسف چون  
غله و زنجیر دید فریاد بر آورد مالک گفت ای غلام جیت بود گفت مرا غله بر من نه کی چون غله و زنجیر می  
مرا از حال دو رخیازی یاد می اند و دلما نهیبت و هول آن حال بفریادی از ملک گفت ای غلام ساعتی  
صبر کن از بهر عهد ایشان کم چون باز راه بروی و از نظر ایشان در کزیم باز برداریم یوسف گفت ای  
خواجه یک حاجت من رو کن بکنز قناره و م و ایشان و دلم کم ترسم که ایشان از نیستم مالک گفت درین عالم  
بنده ندیم بدین و فاداری کنوی و خداوند ندیم بدان حفاکاری که ایشانند یوسف گفت مراد نیست

بیست درم بود  
و گویند و بیست  
درم بودی چون بود

هم ما ذروه هم بزرگشوم و ایشان را بلویم تا سلام منند و رسائند یکد و باس از شب گذشته یوسف  
مالکیوسف را بغلامی سپرد و گفت برو و او را بنزدیک ایشان برتا و داع ایشان کند یوسف مؤمن  
بنزدیک ایشان رسیدان غلام را گفت تو اینجا باش ای ایشان را خفته اند تا من بروم و ایشان را  
بینم چون نزدیک رسید جمله خفته بودند یوسف را باس بر داشت او از سلسله بگوش پیچید و از سر  
گفت من انت گفت اناعین الغریب الذلیل یوسف یهودا چون او را بویید در کریه آمد برادران را بنزد  
کرد برادران او را گفتند یوسف چه آمدت گفت آمدم تا ای کما دیگر شما را ببینم و کردید و امین  
بیک را در بر می گرفت و می گفت اگر شما بر من رحمت کردید خدا بر شما رحمت کند و اگر شما را ضایح  
بگذاشتید خدا شما را ضایح بگذارد **شعر** اترحاحیدیک شریکی عزیزکی مادعالک  
الفراق بیت **مرا که کی بدو و از کوی تو رسم** از صحبت دیرینه بگریه زهومی چندان گریه کن  
نیاید نفسم که با قفسی بنیسره یوسف باز بر آمد قافله رفت چون از غلام  
برشته نشست و یوسف را از بس نشاند و تازان می رفت تا با قافله اندر رسید **فصل** میگرد روزی  
صعبتر یوسف نگذشت از آن روزی مالک او را خرید و از چاه بر او در چاه افتاد در چاه ضعیف  
اقرار داده بپندگی و جرم و عصیان بر بند غلام و نجیر کشیده چون مجرمان محنت و اندوه و درد  
محو حالتی که از روی یوسف بر روی غم و فردا حال عامی و بیچاره خواهد بود یوسف از چاه بر او  
دند عامی از کور برارند فاذا هم من الاجرات ان ربه یبسطون یوسف را مالک عرضه کرد دعا  
صی بر مالک عرضه کنند و عرضه و اعلی بید صفا یوسف بپندگی و جرم اقرار کرد عامی بر کندگی و  
تأقر و چند یوم نشسته علیهم السنتهم و آیدیم و آیدیم یوسف را بند و غل بر نهاد عامی را  
بند و نجیر بر بندند و سلسله در عیاشی و در عیاشی یوسف را از برادران جدا کرد عامی از  
مطیعان جدا کند فریق الجنة و فریق السعیر یوسف را از روز تباخه بر روی میزد عامی را  
تباخه بر روی میزد یوسف را و جو که یوسف عذرمی خواست نپذیرفتند عامی عذرا و خواه  
میخواستند بر بندند قیوم میزد لا ینفع الظالمین معذرتهم یوسف را از روز تباخه بر روی میزد عامی را  
از روز تباخه بر بندند سر ایدیم من قطران یوسف را از محنت موبد غم اندامینداست  
عامی نیز در محنت غم نماید **فصل** برادر یوسف را بعد از چاه انداختند ملکش

50 بیرون آورد و مملکت در پیش نهاد و کذا مکنا لیسف فی الارض زلیخا بنده بود در خانه او ملکش  
بعنایت بیرون آورد و محنت در پیش نهادی از آن برهان زین عزیز مصرش برادران کرد مملکت حکمت  
بیرون آورد و حقیقت در پیش نهادی **الآن خصم الحق** مؤمنان حضرت در کور نشوون مملکت بقد  
بیرون آورد و محنت در پیش نهادی **عرضها کعرض السماء والارضه** آه اگر بدایتت عبرت بود آه  
اگر بعد از عجز الزام حجت بود آه اگر بعد از لزوم حجت در در وقت بود آه اگر بعد از ظهور وقت  
نومندی و خیمت بود **شعر** کز بورد و حشران کور کرد خاکسار هم نگیرد و جا و بیدار اندر کنار او قرار  
روز حشر تا مملکت آیدند ای هممال بر کنون از خواب هرگاه که او سر برار تا بدانی تو کمال صنع و عدل و فضل  
تا باین تو نهایتها تو در تراشکاو بیدار دشت یعنی زوگرا تا بدید کند خلق یعنی رستم و هم چون نیاید  
این یکی اندر ثواب و این یکی اندر عتاب این یکی اندر ثناء و این یکی اندر نشت و این یکی اندر شکر  
این یکی گفتند کبر و این یکی گفتند کفر این یکی در زلفه فرشته دل نشاندان و این یکی دستک بزرگسازهای سوار  
آه از که کان فغان و در تو بیدار شو حق ترا کوید چرا که در حین حجت بسیار ای بسامه مؤمنان که ایمان خدا کردی  
و بسامه مقلان که بیدار شاهان بهار ای بسامه و چشم کرم فرقی بر تو کن و بسامه چون ماه روی از دور و در چاه کشته

**الفصل الثانی والعشرون من قصه یوسف علیه السلام**

وقوله تعالی و شرهه بشیر خیر هم معدودة قال الامام علی علیه السلام الله تعالی اخفی سنته فی سبته  
کلا یعرفها الاستیة یا ذی شاه عالم شتر چیز را بنهار کردن تا کس نداند تقدیر و احکام او مکر و تنبیه  
و الهام او شب قدر و در میان شبها اینها کرد تا کس نداند مکر عارفان و عابدان و نام مهربان خود  
و در میان دعوتها بنهار کردن تا کس نداند مکر عارفان و عابدان و نام مهربان خود  
کرد تا کس نداند مکر ساجدان ساعات شریفان در میان ساعاتها بنهار کردن تا کس نداند مکر خاص  
جالی یوسف را در طی حصال او بنهار کردن تا کس او را نشناخت مکر عارفان و عابدان و نام مهربان خود  
نشناختند و اگر بنشناختند بفرقه درم سیاه کرد اندر مالک بزرگوار او را خبریدم نشناخت و اگر  
بشناختند بوزن در بهای او مایه کنایه زنی یوسف را حقیقت یوسف بنشناخت که در فرقت بیدار  
خزانه ساخت و زلیخا شناخت در از روی وصلت او بود مال و دل و دیده در باخت هر که در یوسف  
ندارد او را بطعم وصال یوسف خطابا شد **بیت** از عشق نه کیست بکنایه از آن در چاه عارفان  
برایده ای مکر و امان دلش باید که بگوید عاشق در نیاید **فصل**

برادران الیوسف را بشناختند و بگفتند که ما را بکشید و بکشید که مخالف کند  
و از فرمان حق بجا نماند و از این شناسند و اگر شناخته بودند فرشته وار علم مهر و موافقت او  
بر افراسیاب بودند و لا یعمرون الله ما امرهم فرشتگان او را شناسند در عالم امر و مراد او ببینند  
عاصیان او را شناسند در هوا و خود بزرگ جویند برادران یوسف بدینا بدو بر جاستند  
از برایشان را سوخته است بعاقبت شرمسار شدند بنده در دنیا اگر بزرگ جویند از بر او را  
فریاد نرسد بعاقبت بعقوبت گرفتار شوند **لیخده** اگر پادشاه عالم تقاب غیرت  
از جمال حقیقت یوسف برداشتی نه برادران را بکفر و ختن بودی و نه مالک را بر خریدن بودی و اگر مالک  
تعالی تقاب جلال از جهره جمال برداشتی نه عاصی را بر کار بودی و نه مطیع را طاقت کردار بودی  
**حکایت** روزی نزدیک بی بی ناکم آمد بشکایت از شوهر خویش و بر او گفت از چه شکایت کنی  
ازین شوهر خویش نازت نمی دهد یا جامت نمی دهد یا اهل شرط صحبت است بجای نمی آرد ز جواد از این  
مسیح تقصیر کنی نیست و لکن بر سر من بر می جویند و زنی دیگر میخواهد قاضی گفت ای زن باری بپذیر  
مضایقت کن با او با تو هم سهون دیگر رو با او ز گفت و مع هذا الجمال ایضا الجوز گفت یا قاضی  
اگر نفقه کم دهد رو ادارم و اگر جامه نکند هم رو ادارم و کذا فی الشتم و الضرب و الحسب و لکن بگو  
تا بر سر من بدل جویند و اگر رو با او زکی که ناخود مر ا چشم بر جمال من افتاد است هم اکنون تقاب از جهره  
برداشتی یا تو برداشتی یا از آن چیز جمالی همی با باشد او را طلب دیگری کرد خطا باشد ای  
مستمند بیچاره گشته و از راه رشد خود او را گشته ملک تعالی بلطف خود با تو همی بگویند بیدار  
ببچاره اگر جفا کنی در کارم و اگر سهو کنی نیکو ام و اگر لغو کنی بر دارم و اگر بد کنی بیارم و  
اگر رو با او زکی کسی در دنیا جمال من دیدی این تقاب جلال ز جهره جمال خود برداشتی یا تو برداشتی  
از آن کوز می آفریند کار و خداوند بود او را طلب دیگری کردن گفت رو با او **بیت**  
دوسته  
مراد و مگو تا کنه بودم صد ساله جفا بعد کردی بر دارم هر چند که بگویم خسته ام از موش مهمان منی بودی و دیدارم  
اگر یار منی من یار من باشی یا دشمن من بی یار من باشی از دردی سوخته و زار باشی از لرم غمناک و بی یار باشی  
قوله تعالی و فشره و فشره یعنی خیر در راه معرو و ذوقی اذاعت شیئا فانظر الی شمنه فان وجدته عتله  
و اجد منه فح و الافامسکه فانه مال جمال گفت جوی خواهی معامله کنی خست در کار  
انکه در میان اگر کردی بندان با همی از با بهتر از آن با بفروش و اگر در آن دنیا بفروش و در

در خود بگویش از تو راه کمال است و هم قهنت و هم با حکایت دیوانه بود در شهر نشاوری بدان خلوا **51**  
مکری بشد و گفت با استیمن لوزینه داری گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت  
و شکر ابا دان هست گفت بلی گفت از هر چه نگاه می داری خراخوری بهم آن خوشتر از آن چه خواهی خرید  
ای کی یاد بریخ دین خویساز دنیا می شنای بنکر تا بهمان زنجور از آن چه یابست ای یوسف الجوی **بیت**  
فروخته روزی باشد گشت بخار و در خیزاری کنی و نیاید آورده اند که چون برادران در پیش تخت یوسف یا  
بشادند و گفتند یا ایها العزیز یوسف گفت خاموش باشید اگر من عزیز بودم می مرا الجوی زرق و خنجر  
فردا عاصیان در موقف عرض او از یارانند که بنید با عزیز یا کریم پادشاه عالم کوید خاموش باشید  
اگر من عزیز و کریم بودم نزد شما مراد بنیاد بلی بفر و ختنی هر که قدر ایگان بدست آمده نداند غیرت  
رایگان از دست و بستند البیس قدر قربت رایگان بدست لاجرم از و بستند و باز یافت نتوانست  
آدم قدر بست رایگان بدست لاجرم از و بستند و باز آوردن نتوانست برادران یوسف قدر یوسف  
نرانیستند لاجرم الجوی زرق و ختنند و باز خریدن نتوانستند بنده قدر معرفت رایگان نراند  
بیکم اندک بیاز از دنیا بفر و شد فردا کی قدر بشد اندک خواهد که لجان خنجر خریدن نتواند **بیت**  
ای در تخت آمد در عمر در لر آورده ترا بر قهر در بیا بفرش بردست تر اندای غوام بناز افتال دست سوی در پاشه  
آورده اند بلی دعوی را در ذالنون کرد و بسیار نعمت در راه او هنرینه کنی ذالنون روی التفاتی نکرد او  
بعضی مریان شکایت کرد و دو بیست دینار در راه از ادب این شیخ کردم با جان التفاتی نکرد که بد بیکران  
می کند ذالنون را خبر کردند او را و لخوا نرو انکشتتگ بدوداد کوهی بر و نشانده و گفت برو بیاز  
در و گران برو بفر و شیخ مکتب از بجای از مر ا خبر کنی مرد برفت و انکشتتگ عرف کرد و باز آمد  
و گفت بده در می خواهند گفت برو بیاز از جوهر شناسان مرد چون برفت و لجا عرضه کرد بدو بیست  
دینار خواستند شیخ را خبر کرد گفت بدو بیست دینار می خواهند بدهم یا ندهم ذالنون گفت او را که تو ما را  
مهمان شناختی که در و گران انکشتتگ شناخت لاجرم از ما غیبت یافتی و این دیگران همی بشناختند که  
جوهری انکشتتگ لاجرم بما قربت یافتند این دو بیست دینار بگو و بجای از بیست دینار که در راه ما  
هنرینه کردی آن را که در نظر ایند یا دنیا عقبی بداد را بد و صحبت مردان را نشاید برادران یوسف  
جوهر داشتند و لکن جوهر شناختند لاجرم بلعبتی حسد رایگان ساختند و کانوا فیهم الیهی

ای کس که در دنیا  
روزی باشد که  
جان و در خنجر  
بشود

قصه آورده اند که یوسف از جمال خود در داد و در مالک تعالی در وقت شرفی و بیخ حال او را ببیند  
 تامل کرد و انجور بر پیشانی او دید و اگر جمال او جمله بیخ بودی گویند و عالمین او را با یوزی سر مالک او را بگفت  
 چنین سپرد نام او فلیح بود چون غلام در یوسف نکرست خواجه را گفت بچاه سالک تا بطلع غلامی در  
 گریزی و این از غلام مست که جویند خریدی ملک گفت معبر حال او کمال او بیشتر از بیخ بود که الله  
 خواجه را عیان کرد و لکن جوی خریدم راضی ام که بدود و بنا خرید باشد که مراد از برکتی بیخ  
 یوسف را در غل و نجیر کشیدند و بلاس در یوسف کشیدند و بر اشتری نشانند و بی بر در کوه هادش  
 بر سر راه بود چون بگور مادر رسید خود را از اشتر در افکند و روی خود را بگور مادر نهاد و خوجه و  
 زاری آغاز کرد و گفت آه اینک المغلول فارحنی کز تنی و انا اینک المهجور قد اتیتک فارحنی غمی  
 گفت آه ای مادر سر بردلرتا فرزند خود را بی بی درم و لدر بند و غاکشینه و اسیر و لریلاس یوشینه  
 سر بردار تا یوسف این بیزار عرض دنیا فروخته و از کنار بدر محو کشته و از خاک مان خفه دور کشند  
 یا مادر مرا همتی دعا و نت کن و اگر الوذی جرمی کشتم حق شفاعت کن در ساعت انکون حیدر خسته  
 و ناله برآمد و گفت و اولاده و اقره عیناه اکثر همتی و او ذیت روحی گفت ای فرزند ازین من و ای  
 دلارام دین تو دل من غم بسیار کردی و جام تبع دردی دیگر افکار کردی که با تو جین کردی و کوی جبه  
 قصا بود یوسف می گریست و می گفت یا مادر ز تنهار و مادر او را در کور نسلی که در می گفت دل مشغول املم  
 و ملک تعالی است و خطاب می کرد که ای کار با من کردی ز نام کنی تا در خطاب نده نکرده بودم که با  
 در لطف فریخته نکرده بدرد می نالید و مرده بخارج شنیده آفرینند به نظر قضای نگرید انیت  
 کاری عجب و انیت مناجات عظیم و غریب عجب تر ازین در حق انکدامست انک چون مو منی که شسته شوی  
 و در آن زندان خود و دانسته شود اگر جوابی بود بر سر کور آید و نوحه آغاز کند و اگر برکت بود فرزند  
 ندر سر کور آید و ناله آغاز کند و اگر زنی بود شوهر بر سر کور آید و گریه آغاز کند و اگر کز خدای بود  
 نش بر سر کور آید و مویه آغاز کند و او صاف او را در سر آید ز کیند از حضرت ند آید یا مادر و یا پدر  
 چندین گریه جلیست که شما ایش را نه بودید منشا فریده بودم و اگر شما ایش بر ورده بودید منشا روز  
 ده بودم و اگر شما ایش خویش و خواستگار بودید منشا یا و رودت دار بودم چون شمار اطاعت فرقت  
 او نباشد مرا قصد عقوبت او کی باشد **کلیله** چون شد از فرزند ازین خود را لکل

52 بسیار دو بر سر تربت او در ناله آید و گویند ای جان بابا با خوجه کردی و یاد کردی که ام منزلت فرو آوردند  
 خدایا ای که بر من کمان بد مبر که نه من بردار تو نامشفق خرم دی که من او را بتو ادم بگردد تا تو با او  
 چه کردی جوار رحم مادر جز اشک لوده بود بشستی برهنه بود زبوشیدی تشنه بود آب شد ازکی  
 گرسنه بود طعاش شد ازکی اندوه تنها بود مونس گشتی سلو شد ازکی ترا شفقت مجازی و مرا  
 کرم حقیق چون تو از شفقت مجازی بنوازی من بگرم حقیق کی رو ادا ردم یا او را بسوزم  
 یا عقوبت کنم **شعر** ای فتاه تو ز خان های انوه مدله کین غم تر از فتن اید یکبار و روزگار  
 که غیبی من تو امون هم از لیده و رشدی تنها زیارت من تمام یکبار و روز خان مان مفرد شدی اینک نیست  
 بر ز نور بر حور بر لطف شاد زان نغم او بخور و در نسیم او بنواز و از شراب او بگور و در وصال هم کسار  
 من جمله فرد بودم تو جمله فرد کرد تو مرا و من تو را دیگر همه و ایس کردل امین امین العزیز رب العالمین



**الف الثالث العشر و من قصة يوسف عليه السلام**

وقوله تعالی و شره بنم خیر ذرا هم معدودة و ما روی من العجايب ان از و صامه صراقا الامم  
 رضی الله عنه بلغه ان احرک الله النبی علیه السلام اذا خرج من الدنيا الصلوة و ما ملک انکما کتبت من سخن  
 ان صخر این بود که نماز بیاید آید و درم خویزگان بایکود آید و درین دنیا ترا نبیستی کرد گفت نماز بیاید  
 تا ان شمار اعانت عقیقی باشد و در خویزگان را نیکو دار دنیا ان شمار امانت در دینا قوله علیه السلام  
 حس الملكة نما و سوء الملكة شوم سید گفت علیه السلام هر کرام مال بسیار بود که بنده و کینرک  
 بسیار خزان کس بسیار کثیر و بنده دارد باشد که از خدای خود در دنیا نعمت بیشتر بود و در عقیقی  
 درجات و منزلت بیشتر بود و سرچون بنده خری نیکو او را لرتا اگر بودی نخت و در بوه معین و ظهیر تو بنده  
 و اگر بعقیق کار او بهتر بود شقیق و دستگیر تو باشد نبدی مالک یوسف را خریدم بر دنیا از و بدینان  
 شد و مع بعقیق درجات او عالی شد مالک او را نیکو داشت تخم از نیکوی برآمد قصه آورده اند  
 که چون یوسف را بزرگوارم سرچ و گفت هر چند که این با یغان مال را در حق او خفا وصیت کردند و او را  
 نیکو کرد که این نه اهل انست که با او جفا کنند چون یوسف بر سر کور مادر از اشتر بینداخت فلیح و ایس  
 نکرست او را ندر خواجه را نکر که کی فاروان را بزرگ غلام عبری بگرفت کاروان بدانشنا و بر  
 حازه فشتت و بر اثرها ماند یوسف را دید بر سر کور عتلاوه و زاری می کرد تا آنچه بود و کت او زد

و با او ایگرف و بخاری تمام بر روی کشید یوسف در آن ساعت سر خود را محض نزد داشت  
و گفت با خدایا اگر من بسطه و کونک و ضعف طفولیت و بیخاری که کرده ام بزرگم یعقوب و خدایم  
ایضا و خدایم ابرهیم صلوات الله علیه جمیع پاکان بودند و ترانیا از در حق پاک و طهارت ایشان  
این جمیع از من در کزاری و جوار ایشان از من بوداری در ساعت دعاء او محض استجابت رسید  
از کسی بر آمد و بر سرانگی روان تکبرک بارید گرفت و بهم آن بود که همه هلاک شوند و در  
ای دست بکارمانظریا ذکر کرده و بزجرم جفا که تو بر ای کفر من مظلوم دعاء من در نشو ای دعوت مظلوم خدایم  
تستیز دعوت المظلوم و بین السما حجاب آیات و دعوت المظلوم و ده حجة الی تیر فاتیها بعد ان  
العرش و اسرع طرفة و الترجمة معلومة می پذیرد چون ظالمی بر مظلومی و در می کند از مظلوم می نالد  
از حضرت خیر و خطاب آید از کم اعنک فاننا اظلم من ظلمک ای مستمند بیچاره اگر مکافات  
ان ظالم نکم و انصاف تو مظلوم از ان ظالم نخواهم من کافرید کارم و داورم از ان ظالم تا باک استعمار  
ترو ظالم و **سورة الفی علیہ السلام** گفت و بی اللظالم من بی المظلوم اذ احکم الجبار  
و الیجن النار ای بسا عقوبت الی بر ستمکاران بنده از روز قاضی خزا و در جبار بنده و زندان و دوخ  
بر نار و زمام امر در دست مظلوم اختیار باشد همچنانکه امر و ظالم دست کزاری باشد فردا نیز مظلوم  
برو دست ندارد باشد **و عظمه** ای ظالم ستمکار کوشه و شر با خود دار و رحمت از دل برود  
و از عدل خزا و نرمان یادار از ارادش را دیگر یاد مکن بر خود دل دشمنان خوف شاد مکن گری دانی کی  
داور و هست نحق از داور حق برتر می بیدار مکن **حکایت** عثمان عفان رضی الله عنه بر استبرک  
نشسته بود تا زیانه بر غلام زد گفت اذکر القصاص فی القیمة عثمان از استر فر و آمد و تا زیانه بد  
غلام داد گفت ای غلام اگر طلب قصاص خواهی کرد این کانی تن ضعیف عثمان طاقت احتمال در ده  
نخوت ندارد ای ظالم بیاد و چشم بر از غفلت بیاز مظلوم بخیر کی دست بر آسمان داشته است ای ظالم  
با دلب خندان شده در ان مظلوم نگرید ای از در ظلم تو بریان شده و ای ظالم پشت بر سمن سلطان گذاشته  
در ان مظلوم نگر دست بشکایت بر آسمان برداشته آن ده انگشت مظلوم در هوا در وقت عروسی از  
دعای تیر زهرالوزنه بر آست کی نشانه آن در جان ستمکارانست **شعر** اما ی المظلوم  
و وقت السهر سهام خفی تنقی و تحذر ترجمه انگشت دعا کوی بسبب تاریک تیر آست تیری کی

باید در حق او است

همه گونه از و با یک نفر است کوی که امیرم نرسد و در این تیر بدان که رسیدگی امیر است از دو **53**  
صف مظلوم چه وقت سحر ایزده تیر جگر سنب و کشته بد را یزید بیگان همه جمله بزهراب بر آه  
ما یک بنانی که بنیان از و خرابی اخطال را با بال اگر بند نگیری ان هر ده ناگاه تر ابر جگر آید  
قتله بس چون بر آمد و تکبرک بارید گرفت سرها ایشان شکست و انواهای ایشان  
هر کوفت مالک گفت هم اکنون هلاک شوید در میان ما هر میست کی ما نجرم او گرفتار شدیم یا مظلومی است  
کی ما بطفیل ناله او افکار شدیم هر مکان دست دعت بدعا و زاری برداشتند سو ذرات فلیح  
بیامد و گفت ای خواجه من این غلام عبری را بزدم و باره بوزمین یکشیدم او روی سوی آسمان کرد  
دولت بخنیا نید در وقت این بلایند آمدن که این بلاراد در مانست هم در کفزار او ست بیابا منیاری  
در پیش او تضرع کنیم تا با شدک ما را از جنگل این افت و هکت از اذ کند مالک بوقت و روی را اند  
بیش یوسف بوزمین نهاد و گفت یا یوسف خرمین کس که بنزد تو عزیز است دل ما خوش کنی و ما را  
از بند این هکت از اذ کنی یوسف روی سوی آسمان کرد و لب خنیا نید در ساعت بر باره شد و ان تکبرک  
باز ایستمال مالک گفت ای غلام معلوم کشت کی میان تو و میان خدای آسمان سیر است و تو از داو  
قدریستان کنی لا جنیز مقبول خزا و نر یوزنه سزای غل و بند بود در ساعت بند شدن برداشت و  
پلاست بر کشید و بر اسبی تازی سوار کرد **و عظمه** ای ظالم گفت تعرف ای  
المد فی الرخاء یعرف فی الشدة و البلاء کف خدای رایا از کن در وقت رخا و راحت تا او تو رایا از کن در و  
قت شدت و بلا هر در راحت از ملک تعالی یا ذینار از ملک تعالی او را در وقت شدت فرو کرد لرزید  
تا در کنار بذر بود بدل همین درگاه او بود لاجرم چون بپلا و شدت مبتلا شد کارش همه بعاری مهتران  
**حکایت** بر پیامند تا بشهری بدند نام او نابا بوسراهل از شهر همه بت بروت بودند چون آثار  
الهن در ناصیه یوسف بدیدند بتان لب شکستند و حق پرست شدند و ایمان آوردند چون از انجا  
بگذشتند بشهری دیگر رسیدند نام او طرابا بوس بود مردم ان شهر بزدان پرست بودند چون سورا  
بدیدند هر کسی بتی بترا شنیدند بر مثال او و ان را بر ستید فخر فتند فشان بی نظره و نظره  
با عا خدایا کی در یک صورت هم سبب هدایت کند و هم سبب غوایت کند یک نظر را سبب بلا سازد  
و یک نظر را سبب عطا سازد و یک لحظه تاج دهد و بی یک لحظه بتاراج دهد **مصیبه** مصلحت

اول

الظفر في حان الوجه عبانة وقال من نظره وجه الحسن كعبت له اربعين يوما كفت در گورستان  
در روی نیکو عبادت یوه و باز گفت نگرستن در روی نیکو گناه و زلت بود هر که در روی نیکو نگاه کند هم  
چنان بفرود کند چنان گناه کرده باشد نظریکی و صورتی یکی هم عبادت بود و گناه و زلت بود این چه  
میخیزد از آن خلق نگرید در صحنه صنایع آن نظر عبان بود و اگر نفس نگری در مصنوع آن نظری  
گناه و زلت بود و میباید بعد و قطیعت بود حکایت درویشی را دیده که کعبه  
طواف کرد بیک چشم چشم دیگر بر هم نهاده با وی گفتند چرا چشم از هم بر گیری گفت تو هم چشم  
بر روی نیکو افتد و من نذر کردم که در هیچ روی نیکو ننگم گفتند چرا گفت روزی در روی نیکو  
نگاه کردم بخت شکفت مانند تیری دیدم که از هوا درآمد و بر دیده من فتان تیر از دیده بیرون  
کشیدم برو نشسته بود نظره نظر الغفلة فرمینا که سهم الغيرة فان نظره نظرة الشهوة  
رمینا که سهم القطیعة گفت بنظر غفلت نگرستی تا زیاده غیرت فرو گزاشتم اگر بنظر شهوت  
در نگرستی تا زیاده قطیعت فرو گذاری و عقله او کسی در عالم سفر کنی تا در صورتها  
نظر کنی در صورت نظر صانع بین نه مصنوع که صانع بیزد ترا دلیل کند با ایمان و معرفت کشد  
و اگر مصنوع بینی نفس ترا دلیل کند بزلت و گناه و در زلف او در شهوت کشد خ  
پس از آنجا که شدت بیت المقدس میدند در تفسیر خلف آورده اند که آن شب میر شهرت را دیده بود  
فرود آمدن تیر روزگار بدین نوعی آمدن با این که با استقبال او شنوید دیگر روز از امیر شهرت با هفتاد هزار سوار  
در نوعی می کردید تا چه کسی است او را خواب نموند بر کاروان در رسید بر سید که مهتر شما کیست  
اشارت نامه مالک کردند با خود گفت ای عجب این مالک هر سال دو بار بمن می گذرد مرا با استقبال او نفر  
ستادند نذر که تا امسال چه افتاده است چون مالک در گذشت یوسف را دید که آمده در  
قفلا و جوقی سوار می آمدند و آن فرشتگان بودند نیک ملک تعالی ایشان را از هر حفظ و حراست  
یوسف فرستاده بود پس امیر نگاه کرد در میان آن سواران یوسف را دید و آن مطلب نظر او چون ماه  
چهارده شب می یافت بر سید که تو کیستی گفت سر آنی که دو شت بمن مژده دادند و امروزت با استقبال  
من فرستادند گفت توجه دانستی گفت آنک ترا دانا کرده در خواب مرا بیداری نگاه که پس از امیر  
مطلب او جمله آن کاروان را در شهر آورد چون کاروان فرود آمدند امیر برفت و برگشت دعوت ساخت

شفاق

دیگر روز که فرستاد و یوسف را خواند یوسف آمد در پیش مردمان کاروان امیر از گوشه نگاه می کرد 54  
چند نگریدار بود سوار دید که در مشایعت یوسف می آمدند بسیار از گوشه فرود آمد و پیش یوسف باز رفت  
گفت یا یوسف این همه لشکر از کجا آوردت و جمله را با خود چرا آوردت باشد که ما را در خانه بر این  
همه ساختن نباشد یوسف گفت این همه چند لایا کاهون و لایا شربون یعنی الملائکه پس یوسف را بر خوان  
نشان داد که اسه که در پیش او نهادند بر چوب ذیل لقمه از او برداشت و در پیش دیگری نهاد و نیز لقمه برداشت  
پس بر گفت آن کاسه را جمله دعوت یار داند بر همه سیر کشند و یک ذره درو نقصان نیامد امیر در آن  
حالت روی به مالک کرد و گفت چون بنده را این همه مرا می بفرستد حال خواجه بر چه صفت بود مالک جواب  
داد که او بنده ایست از خواجه بزرگترست و بداند و بیدار ترست پس امیر رویت یوسف کرد و گفت تا که تاجه  
فرماید گفت امر آن تنزل الصنم و تعبد الصنم گفت بدترتین دلیل دار است گفت بلای گفت چه داری دلیل گفت  
آنچه تو خواهی گفت مرا معبود گاست که او را می پرستم چند سال که تا من تقریبا کنم نشان درستی اینج تو می گوی است  
که تو پیش او آیی و او ترا سجده کند خدا او را در من قادرست بر آنکه او را بسجده از ذم قضی الیه یوسف قسبی الیه  
الصنم فی اصنام حوله فقال الامیر امنت بالله والذبا بیک ابو هیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب الف  
این تعبیه در گاه نگر و این عجایب صانع یاز شاه نگر یکی را سلب جمالی در بودند و بسیار از عرض دنیا فرود  
ساعتیش سبب ضلالت کند و ساعتیش سبب هدایت کند و ساعتیش امیر و مقتدرای عالم کند  
این همه صنایع چیست و این همه تعبیهها از هر کیست سر حکماجه و از ای مرد سلیم سیر بسته مایه در زیر کلبه  
ف پس مالک از بیت المقدس بر نشیست و روی بر او کرد و یوسف را بر نشانند چون از چشم  
از امیر عیاب شدند از عشق یوسف در سینه ایشان مضاعف گشت با خود اندیشه کن و گفت این  
علامه را با این همه جمال و کمال می بوند و نرا که سر خجام او کجا شود من بر نشیتم و او را ایشان بتهر  
ستای و بسیارم این مملکت بدو تسلیم کن و علامه وارد ریش او کمر بندم تا در طفیل خدمت او  
سعادتی یابم پس در وارده هر لرسول عرض داد و در قفای ایشان برفت چون بود بکاروان سر سینه مالک  
دهوه اندرتن جوشید یوسف روی بر ایشان کرد و مالک را گفت ساکن باش ایشان نتوانند که مرا  
از تو بستانند بخاه سالست تا در طلب من برکت و او را رنج خور از صنایع نکند تا تو از رنج خوش  
بر نیایی مرا که از تو ستانند مالک گفت یا یوسف ایشان دو از ده هزار سوارند و ما سیصد و نود

جمله ایشان را جو طاعت دار بر یوسف گفت دل مشغول مدار با طاعت لشکر جمالها آن همه راه نهند  
و شر از جمله از تو کفایت کند جو از روز دهم هزاره من نزدیک برسد یوسف باز نگرست و دید  
بریشان کارید و تبسمی بکرد فور جمال او ظاهر گشت او را ز نور جمال باطن مدغم سینه هر کسی از آن  
لشکر کی در نگاه کرد در ساعت دل بردند و مدهوش گشتند و سر بگوز از اسب بیفتاد  
ند و تا سه روز راه یوسف از ایشان در گذشت هیچ کس با هوش نیامدند **الفصل**  
مالک بنجاه سال طالب یوسف کرد بر او را پندل آورد و بر نیافتد و از ده هزار سول بر او کین  
کردند نیارستند و او را بر زخمی موم طلب کوه را ایمان کرد بر چنگل آورد و در خزانه دل  
نهاد و قفل یقین بر روز دوازدهم بر نیافتد لشکر شیطان با وسوس خود کی تواند کی ایمان از او  
بستاند ای قاصد یوسف نتوانید کی یوسف از مالک بستانید تقدیر جلالت جمال مالک است  
مالک از تو نگر شود ای شیطان عدل نتوانی کی ایمان از موم باز ستانی تقدیر جلالت است  
در سلب صفات بهشت بر تو نشود **الفصل** در هزار شادی بقای از ساعت کی موم بخت شوق  
و مستوجب فضل داور شود و از گناهان او جمله هز شود اندر سلب باکی بهشت اندر شود با انبیاء  
اولیا هز شود دست کاس شراب مطهر شود پس در آن نیستی هستی و بیدار خردا و نذا کبر شود  
**مثنوی** ای خوشان وقت عمارت کو بخت در شود بر بیاید عشق و عاشق دور شود  
ای خوشا که مست شود از شراب شوق بر خاری و وصل خالق در سر شوقه اگر تلخ است از شراب عشق از یوسف  
با و مال اندر هان عاشقان شکر شود چون بنوشند از شراب و مست گردند در مال مایه و عاشقان تا عمرش از بر شود  
منظریا بشن نام عاشقان از بهشت مد کشتا و عاشق فردا بر منظر شود پس از انجا در بیند از حال شریک  
انگ او را صدق عدل ایزدی با او **الفصل** در اورد از بقیع انبیا ضمیر عاشقان و بریند عاشق و او را در زمان کافر شود  
**الفصل الرابع والعشرون من قصة يوسف عليه السلام**  
وقوله تعالى وشروه بمن خسران وهو عروزة وما زال من العجايب اذ دخل مصر قال الامام طبرسي  
عن النبي صلى الله عليه وآله فانه اهلك من كان قبلكم كفت انجب سر هیزید و دست در دامن خنجر  
او یوزدانا که بچ ناباک شدند در قعر دریای وحشت او هلاک شدند ایلین بطاعت فحش شدند  
در ساعت کار شدند جبرئیل بقره خود و معی شد در ساعت عاجز شد آدم در بهشت بولایت معی شد


مک

ظرافه  
یا کینه

ساعت معزول شد که بطهارت معی شد و سوم بتا شدند ساعت معزول شدند قلم بقیعت  
معی شد از کتبت معزول شدند یوسف خشن و ظرافت معی شد ساعت از ظرافت و ملا  
حتما جور شدند اول کتیم ایلین بطاعت معی شد ساعت کافر شدند هفتصد هزار ساله جن  
طاعت او را بسوخت مقتدرای اهل سماز و زمین روز صفت شوکان من الکافر بر شدند دوم کتیم آدم  
بولایت معی شد ولایت او بهشت با نعمت بود و نشسته گاه او تخت و مملکت بود یاد از تخت  
او را بر کفر فیه و در یک لحظه سی هزار ساله راه ولایت بهشت بگردانید و باز او رخت و پانصد ساله در  
بهشت هم برین سوخت و باج اوقادید از نفاق و لطایف و نعیم بهشت بخیر نرید و گفت با رخنایا این فلا  
یت را ساعت بساعت بدل معی و هر زمان که سوتی دیگر می بوشی با شاه عالم گفت یا آدم اول دیدی طرف  
بود از اطراف مالک و این طرف دیگر است با رخنایا بدین پانصد ساله اطراف نرید ام گفت اگر با نصد  
هزار ساله بر کرباشی تمام و کمال هم نبینی گفت این همه از منست ملک تعالی گفت همه آن است آدم بزاف  
مملکت معی شد در ساعت از ولایت معزول شدند چهار عالم خوردن کردند بهانه عذرت ساخت تا او را از  
ولایت جزا کرد آدم دو بیت سال درین حال دان دنیا می گفت ملک اجکم وجه حلت سازم تا مگر عذرت است  
خود بسیار خطاب آمد یا آدم عی اوردت معزول شدی عذرتا با عنایت ما سوز مند شوک آدم چون  
قصدم عذرت کرد ملک تعالی از گناه او کفایت کرد سیم کتیم جبرئیل بقوه بنازید عاجز گشت  
و از جنان بود کی چون با شاه عالم خطاب کرد یا جبرئیل برو و از چهار شاره ستان را لوط را از بر تو برکن  
جبرئیل فرورفت و بر خویش در زمین بود و از چهار شاره ستان را بر او در و صد فرسنگ در صفر ستان  
ولایت ایشان را از قضا خنزمین بر کند و بر طرف بر خویش نهاد و جنان به او را آورد کرد انعام  
دنیا او از خروم و جهان یاران ایشان شنیدند جبرئیل چون از صنعت بدید بقوه خویش بنازید گفت  
این هم کی صد فرسنگ در صفر ستان ولایت از عالم سفلی بکندم و بعالم علوی بر او دم ملک تعالی  
قوه از و بستند جبرئیل خواست که آن ابر کرد اندیز روز بر کند خطاب آمد کی یا جبرئیل بر خویش  
از بران بر کنش جبرئیل بر خویش با خود کشید با شاه عالم ز و این ملک جبرئیل چهار ستان را داد  
او هر دو معانی داشت بقدر خویش چنانکه آب از کوره ایشان فتنید خطاب آمد کی یا جبرئیل جرای  
قوه خود بینی و در زمین جبرئیل زبان بلاوه و زاری بر کشید خطاب آمد یا جبرئیل بقوه خویش

فتاب خاص



نکرستی عجب اور دیکھتا عاجز کشتی در قدر ماکر و عذر الی نقاد شریف که چهارم کفیم کعبه بطله ایت  
بنازید حق تعالی گفت و طهر بنی الطایفین کعبه گفت این مم کی بسندیده حضرت را راسته سلب کلمه  
منظور بستم مامن خلقیاد شاه عالم ان سلب طهارت و شرف از دستند و هر ماه ان ایت کده گز  
د ایند و خلعت از امانت روز فتح بسرای ابو سفیان داد من رخداد ان سفیان هه امق با شاه  
عالم گفت ای کعبه می بطله از بناری و بیز سلب مان خوف سر براری ما بتناز یا وحشت را در جوف  
قوتها دیر و ان سلب مان و امان ترا خانه بیگانه داد بید در ات حال کعبه بحق بنالید و گفت با رخدا یا  
چکم وجه حلت سازم تا مکر مستوجب عنایت باشم خطاب آمد که در طهارت خوف نکرستی عجب اور  
محل صنم کشتی در عنایت ماکر و عذر را تا مطاف اهل عالم کردی دیگر کفیم قلم بسمت بنازید چون با  
شاه عالم بند و خطاب کره کو نویس گفت با رخدا یا چه نویسم گفت الخالق و الخالق و الرزق و الاجل و ما  
هو کاین الی یوم القیمة قلم از راه عجب اندامد و گفت این مم کی قسام ادرار و از راق بندگان با  
شاه عالم ام و دبیر حضرت ام منشی مملکت نام خطاب آمد یا قلم جون بسمت و کتبت بنازید  
ما خوف خوف و خوف ابن قسیر قولاکیم و ما ج ملکوز غلبت و واسطه تو اشکار الیم هو الله  
مایشا و یثبت قلم از راه عجب برخواست و دست بلبه و زاری بر داشت با شاه عالم کلم عفو  
ان نیست خوف را اناید اگر و باز بواسطه قلم اشکار اگر جر القلم ما هو کاین الی یوم القیمة  
دیگر کفیم یوسف خوش خود نمازید در وقت که بیک نظر در ان دوله هر لمره نکریده  
مدهو ش غمزه و کر شبه جمال او کشتند و بهوش بیفتادند یوسف گفت این مم کی چون تعبیه جمال  
سباه حسن و ملاحظت بیدانم و در ان هر لمره جانی از جمله یک نظر هزیمت کم جبریل امراکی با یوسف  
هنوز جمال خود و ساری و عجب و تکبر سر فر از کت یا شرف داد درین شهر دیگر و کت و ار است  
کل صنم من بیز چون یاده راه برفتند شهری رسیدند نام ان عربی شارسانی بود پیران بیک  
و انبیه و جینه اشنا شده با یلد بکر بیع و شیر می کردند یکی بحال چنانکه گفتا با رجالی یوسف جمع کنی  
در جنب جمال ایشان بیدانستی صیغ کس از نشان در یوسف نگاه نکر دیوسف در عذر و زاری امان  
و گفت با رخدا یا غلط بنداشتم مکر در عالم نیکو و عیب منم الر صنع اینست کمن منیم من  
حشکار زون جمال ایشان بیدانستی  کفتم که مکر ترا هو خواه منم یو بیند کون عشقت ایت ماه منم  
لود استغ حقیقت ای جان جهان که خرم عاشقان یکی گاه منم که  
چون

خطاب آمد ای یوسف در حسن خوف نکرستی عجب اور دی از نظر ایشان مجبور شد در صحنه من 56  
نگر و عذر را تا در دل ایشان مقبول نشود یوسف روی بعد از او در باد شاه عالم از جمال  
طاهر او را از خیال املن بردی فیه تالی اهل انشا و ستار جمله روی بدو نمادند و در پیش پای  
او سجد بودند **قصة یوسف** موسی علیه السلام لما قال انی و احاله الی الحیا قوا فی  
فیه الاقامه موافقه من المشاقین خلدوا و اید منهم بقول انی **القصة فضلیة قصة**  
ایرهم اذ هم اذ خرج الی المطاف و لیلته مظلمة مطیبة **خاتمه** اوله الی المقام قرأ فی الاقامه موافقه فسمع  
من احیا ینادی کلمهم طمحوای ما طمعت فاجتمع الطامعون فی الیهم صمحه ان طمحو کردند که تو کردی  
و همه ان دیدند که تو دیدی **و عظة** ای کسی در مل و نرو و نکرستی عجب آری تمام مکر منظور  
خلق کردی در مکر و رحلت نکر و عذر را تا مکر مقبول در کاه کردی تا چند کوی اسب من و مالی  
مردگان من و سر ای من یک ره نکرستی خدای عز و جل در خبر ما یزید بنده با من در ویش و از اسباب دنیا من  
مغلس و در ویش هر ساعتی جزای را بعد زمان بخواند و گوید الی و سیدک و مولات با شاه عالم الخ  
بزد و دهز چون دنیا را بسند ذکر حق و البینه و شغاف دنیا بیشتر کیر کویر اسب من غلام من الخ  
با شاه عالم گوید ای فرشتگان در ان بنده نا سبار و نا شناس نکرید تا مغلس بود و همه لاف  
از ما می زند انوز که مکر کشت ما را و ایسر کزانت و لاف از خوا می زند ای مستمند بیچاره هر که ان نفس  
علم منیت بر پای کند و این دعوی الهیت اشکار کند در بدایتش نکر تا بد ان کوز بود و در نهایتش  
نکر که چه خواهد بود این روزی خوف کشتی خالی بودی با خال خواهی شد ان کما نزل او مصاف این  
بود او کت سزاو این همه عجب و تکبر و تنبیز **قصة** او شخروان تعجب کبر الیک بیدار شده ز خوف  
و آنگونه نیکو بود بیز علامت بنده نمازنده و باد در بوز و آنگونه **قصة** بر مالک دیوسف از شهر  
بیروز آورد و بیک منزلت به صبر رسیدند قافله فرو آمد مالک دیوسف گفت بر خیز و بکنار آب رو و کت  
بکن تا از خود راهیال گردی کتا جامه نیکو در بوشه و بازینت ریباش شهرت در ارم یوسف بر کنار  
اجر روز نیاشنده جامه بیز نکرید با شاه عالم قبه از نو و کرد او در کشتید تا هیچ کس انرا م او نیاند  
بر ماهی سر بر آورد از میان آب چون نگاه کرد یوسف را دید که ایوار از میان کشتی مایه سر با فرود  
و جمله ماهیان و حیوانات را که در دریا بودند که او غصو البصار که چشم بر هم نهید و چایگاه بر او

فر

مل

شهر

که صدی خودی غلبه کند تا او را از شمار حق و وحی نباشد با شاه عالم از حرمت داشتن از او  
ببسنند و او را دو چرخه داد خوف یکی را سخن یوس کرد انبیا تا در شام او عباک تکیه کرد  
دیگر را حال خان سلیمان کرد انبیا نام مهن حق بر و نبشته بود تا بدانی که رنج و وطن **سج**  
در راه رعایت و حرمت انبیا و اولیا ضایع نکند **قصه** بس چون ملک یوسف از میان اجبر آمد  
چهره او رخساره شد قدش زینده شد چالش صر چند از شد که هر دو فی بینه آورده اند که از انجا  
که مالک او را خرید و تا بمصر آورد هر روز او را جامه از نوعی پوست و چون غسل میکرد هفتال  
قبال کونگون در پیش روی نهایی وقت هر کرام که خواهی ببوش **لطیفه** هرج برادر از یوسف  
بگردند ملک تعالی او را بصد از بد **کوه** اگر ایشان بیاه افکند در ملکش تخت و گاه براه  
فره و اگر ایشان خرسنه بگذرند ملکش طعام بهشت فرستاد و اگر ایشان بندگی  
بفر و ختنند ملک تعالی همه اهل مصر را بنده او کرد انبیا تا عالمیان بدانند که ملک تعالی  
آن را که خواهد بر عالم صفاد رازد و جفای خلق او بر دراز **لطیفه** نداع تاد راز  
دل هدایت نگریم یاد راز عزت نهایت نگریم محنت اگر چه بسیار باشد چون تا قدر مرگ نباشد  
سینه که بر مرد کوجه قوی باشد چون باز و عنایت ملک تعالی نباشد اوقاتا که بگریشگر اگر چه  
بسیار باشد چون با وی نصر ملک تعالی نباشد شکسته خیر طاعت اگر چه بسیار باشد چون  
با وی اعتقالات نیکو نباشد نایب گرفته کبر و عصمت اگر چه بسیار باشد چون با از شرک  
نباشد آمرزیده کبر **قصه** آورده اند که چون یوسف بیک منزل مصر رسید عنایت  
بشهر در از هو اندا کرد که آمد ششمی شما راسته خلق و خلق است و برداشته لطف حق است  
در سیرت چون فرشته است و بصورت از جمال انس و جن در کوشته است فرخ حالی هر که در و نکند  
شکل که او هر غمناک در و نگر از غم از از کرد اهل مصر چون از انجا بشنیدند ز آمد  
بیر و جوان روی بر روزه شهر نهادند و از هر سو یکی خریدند و از هر سو جیب و رامت می  
دیدند در ساعت کرد سوار از انبیا گشت نگاه کردند جماعتی را دیدند از سواران با جامه گاه  
الوان و از فیوزند مکر فرشتگان آسمان که بر عایت یوسف آمده بودند یوسف در میان  
ایشان آمد بشکل ماه تابان **خلاصه** مذهب سرقیا مهرج در روز و در روز بسیار با قوت و

مذ

اعلان یافته موی های بیجا که و لو با یافته دو با قوت از کوشش او نخته و رنگ بسپید و از غول **57**  
بر کونهار نخته چون نظر خلق بر و افتاد همگان در پیش او سجده کردند چون سحر بر آوردند  
از حسن و جلال و والله شکر که گفت مکر فرشته است که از آسمان آمده است یکی گفت ملک  
است که بطلب ملک جهان آمده است جمله خلق بنده و لرزد در کجا و می و یزد تا بدروانه  
شهر رسیدند پس نور جمال بدخشید دور از هوا مضع کشت نور او بانسیب صبا مرد و کشت  
از جای صرا زبوی انرام او معطر کشت خال ز میر از بوی مشکل اخلاق او معبر کشت ابد در  
جویها بر رفتن آمد با دصبا در جستن آمد مرغ در سر ایند زمانه غمها از دل بر کنده شد تازی  
در دلها مشتافتن آمد افتاب هفتال درجه زیادق از آنکه نور او بود در تافتن آمد این همه غنا  
پتان روز بول که یوسف در مصر آمد **لطیفه** چون یوسف در مصر آمد این همه عنایت  
بیداشند فردا که مؤمن بهشت اندر شوق چه کوی چه لایفا شکار است و همه ابهای بهشت  
ایستاده است همه درختها سر فرو برده فردا که مؤمن بهشت اندر شوق درختها در بالیدن  
این با زها در بریزند اید مرغ در سر ایند ز ایند حور در خندیند ایند مؤمن والله کرد از جمال  
بذات جالی نگر در ساعت با دق از زیر عرش در ایند که از ربابی مشیره گویند بر درختهای  
بهشت بزد اوراق و اغصان او را هم در کوبند نعمتی از ایشان بیداشند اهل بهشت از خوشی از بهشت  
گردند خیار عالم رضوان که کوید بندگان مراجه بر پیره است و او خورد انا تر رضوان قصه بگویند  
بفقر برها جبار عالم که بندگان مزد در وقت و از درختان به جنین کنید در وقت سلام کلام  
را حجه خواهد کرد بتر ملک تعالی عقل و هوش از شمار دهد و جان جلال بر دراز و گویند  
بندگلو مز سلام علیکم طینتم بنده از جوانب لذت از اسلام حق یابند می ترمانند ملک تعالی  
ظویر بندگان من این نه با کدر خندانست و نه او از مرغان است این هم که افرینکار و باد شاه عالم آم  
افزیند استایام کم این شش است و تمام کم این نوی توکی و مفاکمی وین من ام مر می سلام کم  
او عجب یک پیام اولیای عالم و صد هزار زلزله و ولوله از ان پیام با واسطه در دل عاشقان بیدار آمد  
چون لرت پیام با واسطه این چنین بود در انما لذت سلام با واسطه بر چه این بود **قصه**  
روزگار هر فرخنده به کام تو روزی ستر از کام کس از غلام تو بود نشود بستر بدم دلیان هر که در

فر

انکه یوسته بدان سه برام تو بولا در جاع بود آنی که سلطان دوستی از من فرستادت حکام تو بوزنه  
کوشیدن شبانه در کوزه شومش قامت با آن نمازم که نام تو بوزنه لذت نام تو امروز دلم را بر بوزنه  
ای خوشار و زافر از اسلام تو بود **الف** **الامیر والعشرون من قصه**  
یوسف علیه السلام و قوله تعالی قال الله اشتریه من مصر لانه قال الامام زین العابدین علیه السلام  
و جد و جد گفت هر که چیزی بخوید و در راه جستن آن بخوید اگر بجز بشتا بنده را بگوید باید که طلب  
جری بیاید تا بدو موهبت شوک و اگر طالب عقیق احقری بیاید تا بدو موهبت شوک و اگر طالب موهبت  
جود بیاید تا بدو موهبت شوک و اگر زین جاهد و الهی بنده را بگوید که بشتا بنده را بگوید در ویشتر در شهر بخواد  
بر سرای خلیفه بگذشت بر این سرای نبشده بود من طلب و جود و جود ویشتر گفت ما اچار  
افتان باینکه این سرور بر محل امتحان بیارم ایام اندرون سرای رفت و بیعجامی پیش خلیفه فرستاد گفت  
امیر المؤمنین را بگویند تا با ما مصاهره سازد و دختر خود را بماند این خلیفه را باندند که اگر  
آمده است و با تو مصاهره خواهد خلیفه گفت قدیر چیست گفت تصیر قوی گفت دیوانه است  
یوسف قوی دیگر گفتد باینکه زنی خلیفه گفت زدن شرط نیست می گویند در ویشتر و کشتن بین  
شرط نیست مگر کاری افتاد است و اگر دیوانه است مگر سودای عشقش دیوانه کرده است  
تدبیر ما است که مقصود او را بکارت و ایندی که از عهد آن بیرون نتواند آمدن تا از نگاه ما فراتر نشود  
گفتند با امیر المؤمنین آنچه کار است از کشتن بیرون که و گفت این را بدجله اندازید در پیش  
وی و او را بگویند که هر این دختر کوی خواهی است که انکشتری از دجله بوی خلیفه رساند  
حال یاد روی بگفتند و انکشتری را بیا و وند و بدجله انداختند در ویشتر گفتن رو باشد برف و کز و  
بر سر چوبی است و آب بدان کز و از دجله می کشد و می ریخت گفتند چه می گوئی گفت می خواهم که این آب را  
جمله بر کتم تا زمین او پیدا شود و انکشتری که در اجافای است پیدا شود گفتند ای سلام دل این آب  
هر کس پیش نرسد گفت از دو بیرون نیست یا این آب سبزی و شوره و من بمقصودم که هر که با هم سرمه شود  
تا از بند مهر مملوک بر هم یک سال بر آمد و ویشتر اینان مشغول دیدند ملاکی را بر و رحمت آمد گفت من  
بروت او فرودم باشد که چنگ آرم و بزود هم و او را از این محنت برهانم ملاح فرود رفت حرف  
بهمان آب رسید دست بوزمین نهاد حال انکشتری بدست او آمد برگرفت و برآمد و انکشتری بدو

شای

د اندر ویشتر ساعت بد سرای خلیفه آمد و انکشتری بیاورد و گفت ما بیا بخیز بر و فارد چه **58**  
توین بدان بیز رفتی و فاکن بجو با ما نجه خواهی که خلیفه انکشتری بدست گرفت و بتفکر فرو  
شد و هر کسی سخن فر گفتند خلیفه گفت سخن مختصر کنید او بجز فقر و مسکین سخن در  
سخ گفت و فاکن با ثروت و لطف خویش را بگفتند چون خلاص کنیم خلیفه گفت او را بگره بربند  
و جامه های فرد بپوشند و ثانی از مال هیز و تسلیم کنند و این دختر را ب عقد نکاح بزد و هدیه تا بدو  
یوسف ما خلاصی در نیاید این همه بگردند و در ویشتر را بیاوردند و بر کرسی زین نشان زد و خطبه خوانند  
در ویشتر برای خواست و گفت یا امیر المؤمنین من مردی در ویشتر و کرای می توانم تو امیر و توانی و باز شاه  
این مصاهره در میان ما چگونه باشد ما را مقصود است از زین بوزنه که برای او نبشته بود که چو  
یافته بود ما ترا می از ما پیش از سخن ساختیم آن زین در بشتا مدام رفتیم چون در حق تو در بشتا آمد  
در حق او نیز در بشتا آمدی در خور اقبال حق طلب کن تا من در ویشتر رخور افلا سر خوف طلب  
کم کی گفته اند الحسن مع الحسن امیر است ای هر که بخرد و بدو جویند بولد رگوی و فایم هر یویند بولد  
لابد بر بند بول را خواهند بوی جویند مثل زنده گی او نده بود مال کن ز غر خوابی دینک غلامی با و در ان غلام  
سبب غنیمت توانگری او شود بجه سال در طلب او بشتاقت بعاقبت بسبب جالی او توانگر شد و قصه  
آورده اند چون یوسف را بمصر در آوردند و در خانه بود نورانی از خانمی یافت و تا بعضی از آسمان  
بر رسید و هر که از نور دید از عشق جالی او و خرو شید مالک گفت هر که خواهد در جالی او نگرید باینکه  
فردا با ز این دیناری با خود بیاورد همه گفتند از آن است دیناری از او بویاری دیگر و خلاق بر و  
بر سرای او نهادند دیناری دیدند و دینار می دیدند از روز ششم هر دینار جمع آمده بود گفتند  
یا مالک سعادت را آن نهادی گفت هر که خواهد فردا از این بپزند دو دینار با خود آرد و دیناری بپزند  
بنا و را بطرز دیگر بپاز است چون دیگر روز بوه خلق بیامند و روی بدن سرای او نهادند  
دو دینار می دادند و نظری دیدند از روز هفتم هر دینار جمع آمده بود آن روز که یوسف خود را  
دیدهای او ده درم سیاه و مقرر بوه و آن روز که نظر از خوه بکسبیت بیهای یک نظر ده بار هزل  
هزار دینار بوه **ط** نظر در حال یوسف مختلف آمد که روی حال صفتش دیدند زینتار  
کردند و روی جمال سپیدتر از بجزان تار کردند و کروی جمال را نشد دیدند دینار از آن  
و جوی ایمان او در ده آورد، اندک چون یوسف بپشهر بمصر اندر آمد نیست و بیع هزارین

و فرود آن بود که در آن رخام خلق مرده بودند و بازده هرگز از بودند که از لذت دیدار او جان  
دانه بودند اینها را بودند که جان فرا جمال یوسف کرده بودند و اما آن که درین و دنیا فدا و حال او  
گردد زین بود نام او قاریه بنت طاهون ملکه من بنات شد بنی هارون چون خبر رسید که در  
مصر غلامی آمده است که نور جمال او بر نور ماه و افتاب بلیش می کند برخواست و هرگز از شکر زاری  
و دیدار او می و مشک و صافور و زو و غیره بر باد و بر هر یکی و صیفه با تاج زرین بر سر بیافرد تا او را خرید  
چون بیامد چشمش بر جمال یوسف افتاد گفت ای غلام من از دم تا ترا حکم که جمال ظاهر و باطن تو  
ایست من می بینم این همه نایب است از همه فرای یک نظر تو با آن که در تو نگاه کردم از مشاهده  
جمال و آن همه مال بر فقرا و مساکین مصر تقسیم کرد و آن کینه را از آن گذرد و گفت انتم  
آن اله اله و انت نبی که همین رسول اله این گفت و روی بگردانید و بر رویای قرزم در رفت  
و در جزیره مقام کرد و حق را می بینید تا از دنیا گرانه کرد پس دیگر خبر در نشانی افتاد  
از غلام را این بر روی فرود شد دیگر روز در میدان کوه سیاهی ترین نهادند و یوسف را بسیار استند  
و بر کرسی نشاندند و هر کس که از جاما جب بضاعت بوفه و خداوند مال و ثروتی بود سرمایه بر گرفتند تا  
او را خریدند و بیرون رفتند در میان می آمد و کله در دست گرفته گفتند او را ای شاهی که گفت  
خرید یوسف گفتند ای بیچاره ای جز و او را هم مشک و عود و صافور و غیره تمام نهاده اند تو با  
زین بضاعت مختصر کجای بروی گفت اگر نکند از نزدی خرم باری بگذارد که بیخ  
در هر طوبی دست گزاردی منم تا بوی که ز کلزار تو خاری بر من گیرم مراد است بوملت شد غم خورد روز و دیار می  
قصه بس یوسف در آن میان بر کرسی زرین نشست و آن حال او در زیر نقاب پیدا گشت هیچ کس نفه  
که از روز و هر روز از خریدن یوسف روز او پیدا گشت بری از گوشه در آمد منوره کوبند آن فرشته  
بود که ملک آفاق فرستاد بوفه و گفت قصه و اطاعت حکم فان هذا غیر لا یستریه الاعزیر گفت مطلع  
از وصال یوسف کوتاه کنیدی او عزیزترین خلقت خرد او را کسی مگر اند عورتی ترا خلقت که  
در سبق و در آن لال زان و با آن تقدیر و چون ملک جبار ذرات مؤمنان را و باها که هیچ افزه  
نبود که آن را خریداری نه کرد ایلیس گفت بمعرفن خرم دیو گفت من بشهوت و هوای خرم عورتی گفت  
من بعظمت خرم گری گفت من بسعدت خرم (کزی) السماء و الارض بادشاه عالم طمعه ازین ذرات  
نورانی کوتاه کنیدی که ایشان عزیزانند خرد ایشان را که در ذرات خور عزیز بود بر کوه را بشند

و لئلا العز و لرسوله و لئلا مؤمنین یوسف را همه خریداری کردند و لکن چون عزیز بود هم عزیز  
قوله تعالی و قال الذی اشتراه من مصر لمرأته الیه مؤمن راد من یورثها لکمه خیر از آن که بودند لکن  
چون عزیز بود هم خزاوند عزیز تر خریداری الهی استری من المؤمنین انفسهم **قصه** بس چون خبر  
بعزیر مصر شد نام او قلیف بود و کوبند انفسین روخت بود و او عزیز بود و بفرمود تا سر او  
او را بیار استند و بساطها گران مایه کمتر اندیدند و بر در سراو او میدادند بوفه کوه سیاهی ازین نهادند و  
آن را سر بسیار استند بس عزیز بیامد و بر در سر آری بنشینست و کوه مالک که فرستاد که با یوسف غلام  
عزیر را برضی که آری مالک او را بیاورد و در میدان بر کرسی زرین بنشاند و نهادند که در پیشتر  
غلامی فصیحی امیلی یوسف گفت این چنین مگردید و لکن بگویند من پیشتر غلامی کجی با طریقی استری  
کان خرافصار عبدا کان خلیف و افسار حقیر که چون خدای که بود اشک بفرمودن افکنده است از او بود لکن  
بنده است عزیز قوم بفرمود لکن مالک گفت یا غلام این صفت کی تو می گوی هیچ بر تو بیزار نیست خاموش  
تا ترا بشکوی و عبارتی جلوه کم یوسف گفت اگر عبادت تو بگو خواهم چنین گوی من پیشتر یوسف بنی امیه بن یعقوب  
اسرائیل اله بن اسمعق ذبیح اله بن ابرهم خلیل اله مالک گفت یا غلام بدان خدای که بگو تو را این جمال و کمال از اوست  
بگوی تا کجای یوسف خواست که سرخویش بکشاید در ساعت جبرئیل امین از حضرت اب العالمین با حقن آمد  
لیا یوسف بر خوفه که دار تا الج قضاست در حق تو بمقتضی بفرمود یوسف دم در کشید و گفت هر آن که گفتی  
دستوری نیست ترا با بنده فرختر کار است بر دبهای او می خوردند تا جنان از جوهر و مشک و صافور  
و بیم در مقابل او فرو کردند که در کس از نایب نشند و لیحا آن روز بر کوه که شکل نشسته بوفه و نگاه می کرد  
چون جمال او بر روی هوش شد چون بوش باز آمد دایکان و کویکان کرد او در آمدند که گفتند یا سیده ترا چه  
برید گفت آن که شکر را با فتم این از جمال است مرا پیش ازین بهفت سالگی نخواب نمود این که امروز در من برید  
مرفرو شدند و این را بجا دختر ملک مصر بوفه و نام او طیمون بن طاروس بن علیقم بود بنده سالگی جمال یوسف  
نخواب دیده بوفه از خواب درآمد و اله منزه فریاد بر آورد بفرموده را بر سید که ترا چه رسیده است گفت مراد  
خواب جمال بود زرق رقر و آرام از من نبود ندانم که چی بویا انسی بود زرق گفت کاشکی استی لان  
صوت کجا است تا چه خیزد خود را در با خصل او را مونس روزگار نوساختی هر روز چند می آن در از حیرت  
و ضرورت بر آن دختر بگذشت نشید دیگر همان صفت را خواب دید گفت بدان خدای که تو را این صفت داده است

و این حال و کمال ترا خلعت کرده بکوی تکیه پیری یا انبی گفت انالک و انت لی فله ختری و طلبنی  
 به صر زلیخا از خواب در آمدن غریب و او فریادی کنان بذرش را خبر کردند بدو را و او بیدار گشته تراجه کرد  
 خفت گفتان حال معجزه از خواب دیدم و گفت ایام و تو مرا می و من ترا ام میرا من و طلب من  
 به هر کس پس بزرگت این رسولان ملوک و لایقها چند گسندگی برای خطبه ما فرستاده اند گفت  
 گسند گفت از کدام ولایت گفت از سقاج و حبشه و دمیاطه و زبید و طایف و کل ولایتهای آن  
 بشهر دند مصر در میان از نیوه گفت از مصر کسی نیامده است گفت نه در ساعت رسولان را راست کردند  
 و بقطر فرستادند که عزیز مصر بود و بنامه نبشت که ما را دختر هست در خواب او را با خیالی انبی  
 بیدار گشته است اگر او را از ما بیامان بپذیری ما را است از علائق و زینت در کار او هنرینه کم چون نامه  
 بقطر فرستاد جواب نامه نبشت از ایدنا از زاده و من اجینا اجینا و لا تطلب منه سواه چون  
 نامه بر زلیخا رسید در ساعت هر او را شتر در زیر بار چهار او کشید با او همه دیبا و ابوشم و جری  
 و حله و او انی زمین و سیمین با هر را سب تازی بر هر یکی غله ای ترک فوری و حبشه و رومی و معاقر را از  
 اشراق قوم خویشی نصب کرد و دختر ابدا بی نشان تسلیم کرد تا او را با از طریقها ببردند و قطیف  
 عقد و نکاح بستند و از آنجا تا مصر شش ماه راه بود چون دختر بنزد بکر مصر رسید قطیف را  
 همه حله ایق مصر استقبال کردند و نشانها کردند و نکاح بستند زلیخا از عماری نگاه کرد چشم او  
 بر قطیف افتاد در ساعت بهوش شد و ایگان و کینرگان کرد او در آمدند و گفتند تراجه رسید گفت  
 و اطوار سفر اخان از حله بدو فرودم و خزانه پذیر بیا و مردم و شترانم این کسی مرا بپزد و دادند نامه است  
 من در خواب دیده ام که رایت سرور قلبی منای فاحببت الشجر و المناماه تا خود در سراب و صدق  
 هست شدیم نیز قدم فراق تو بست شدیم از هر نو بود دست فکیری ما از زبا و در عید و زینت شدیم  
 بس در ایگان و کنز خان کرد او در آمدن و او را سلوک دادند که در مشغول صلح باشند که این سبب آن  
 صورت باشند که تو در خواب دیده عقبا با خواهر و صاری پیشه گیر تا خود چه بیدار نشود هفت سال  
 در بستر شوهر بشود و شوهر بر و ظفر نیافت و بهر خوف بود که وی گفته اند که چون عزیز باقی  
 در بستر کردی حق تعالی حتی با بفرستاد که تا در میان او و زلیخا خفت هفت سال بدین خفت  
 آن زویت یوسف را بر روی سر آبی زلیخا کرد و چون چشم زلیخا بر جمال یوسف افتاد آهی نکرد

و بهوش شدند کینرگان کرد او در آمدند و گفتند تراجه رسیده است گفت ان کینر و ابان یافتم است  
 در من بیدار می فرو شدند بر کسی را بزو فرستاد کسی را بر ما اختیار مکن تا هر چه دارم در بهای تو  
 در بزم گفت هفت سال است تا ترا در خواب دیده ام و بر او حضرت تو بر دیده ام یوسف جواب داد و کردی  
 ز اینک فی المنام و لکن بعو الشرا یدرتوا اصل گفت از سید را بگو بیدمان نیز تر خواب دیده ام و سخن  
 تقدیر خدایت بسیار محنت بکشیم تا وقتی که شراب و صبر حشیم **لقد** رسیدن خلق  
 کرب و محنت نباشند رسیدن خلق در به و محنت جو نباشند رسیدن خلق بی درد دادند نباشند  
 رسیدن خلق با محنت و نهادن جو نباشند رسیدن خلق با عفت و عنایت نباشند رسیدن خلق در در  
 و بلا جو نباشند **تأهسته** خویش با کرانه نکه **دل** را بهوای حق بجان نیک  
 تاثیر و راجه نشان بکنی **دو** بزرگ عاشقان تو خانه نکه **لله** **لی** **لله**  
 کرب با با شاهها چون زلیخا رفت یوسف تقدیر کردی هفت سال در بستر شوهر از صحبت و نگاه داشتنی  
 تا یوسف بگارت در اصل فطرت بیوسف رسانیدی و ای سیده را چون تقدیر کردی که جفت محمل  
 صلح باشند هفت سال در بستر فرعون از صحبت و نگاه داشتنی تا در صفت بگارد در کنار محمد  
 صلح باشند هر که لغت بر افضی یان و بر مبتدی کار در عایشه طعمه زدند از زلی که فرود ایام او  
 خواجه روز در عالم دنیا از صحبت شوهرش نگاه دارد اندر دنیا در کنار او باشند بر کوا مشرک  
 کمارده و او را چون سیر عایشه السلام دل در عایشه بست با شاه عالم از گفتار منافقانی  
 همانه غیرت ساخت تا او رسید بگردید بر عایشه رضی الله عنهما عایشه باز خانه بفرستد و فرجه  
 روز در آن انتظار بماند در آن همه روز عایشه در عین عشق محمدی سوزان بود چشم پر در نماده  
 تا از درگی در این و از رسوایچه خیر لیز و رسول در خانه نشینست بود و چشم پر در نماده تا از درگی در این  
 و از عایشه چه خبر از در ساعت از حضرت جبروت خطاب آمد ای حبیبیل دوست از دوست جزا گشته است  
 این در انتظار آن در انتظار این در انتظار این در انتظار غیرت می سوزد و از در انتظار این در انتظار این در انتظار  
 رسان و ایشان از این انتظار یک یک باز رهان جبریل آمد و ایبت آورد گفت اولیک میر و من میایق  
 سید گوئی بر فراخت و کس بجای فرستاد و در آن راجع کرده و گفت بروید و عایشه را با از اینک ملک بکنی  
 می گویند که عایشه با این بودی من او را ایگان ندادم جبریل گفت نه کار بیفام و رسالتت ملک تعالی

من بیدار عاصم رضای زلیخا است تا بیک ام از مشغولان زلیخا است  
 این سخن پیش از طلعت شمس است

می گویند بقیه خواجه و بهما از زبان جراحت کردی هر چه کن رسول علیه السلام برخواست و پیش عایشه رفت جوهر شوال علیه بود عایشه شد عایشه روی در کشید سید بنسنت و با او هزار کون و اوازی کرد و عایشه از هر کون ناز می کرد در ساعت جبریل آمد و گفت با سید ملک سلام می کند و می گوید عایشه را بگوئی که الرضا فغان آن ترانا سزا گفتند مشرکان بن مرانا سزا گفتند تو بر من بیگانه گواهی دادی من بگوامی تو کفایت کردم و ایشان را عذاب نکردهم منافقان بن ترانا سزا گفتند مشرکان تو گواهی دادی گواهی من بسنده کن و پیش ازین بر رسول من عتاب کنی عایشه برخواست و بوسه بر سر رسول داد و گفت یا رسول الله بجانم باز ایمر و لکن این را نمیست بردن من نهادید بگوئی فردا املاک تعالی مرا چه ثواب دهد ساعت جبریل آمد و گفت یا سید مزد او بدرگاه ما نیست در دنیا شاد مردم مؤمنان کردیم تا هر که مؤمن باشد و معتقد حرمت او دلزد و در آخرت شفیق در ستان کردیم تا هر یک از مهران در دل دار زد کف شفاعت و باشد بدست نرفته بر خطا و هموار شود خوب که بود عایشه بنت الصبیح شخصی او را رسول حق بود رفیق با کینه جوای عذاب در جوی عقیق **کلیله** بادشاه عالم عایشه را مادر مؤمنان خواند و از واجه امتهان هر یک را در ماد خود طبعند زنده حرام زاده باشد همچنانکه ملک تعالی بگوامی خواجه بانی بر عایشه درست کردی راضی بر طبعن خود بیگانه و حرام زاده که بر خود درست کردی ملک تعالی گفت عایشه های تست و زنان بی غامبر جمله مادر مؤمنان اند زنان رسول اما در تو خواند و رسول بذر تو خواند جز از یکی رسول را گواهی تو کرد ایندی بونه قرینه و یکو نزل رسول علیه شهید او گواهی بذر بر فردن از نشوند بر عایشه ماد گفت تا گناه تو بروستی او بخشد هر سول بذر گفت تا بر صلاحی تو گواهی او بشوند **کلیله** آدم بذر نسبتی ابراهیم بذر ملت مصطفی شد شفقتی اما انالکم مثل الوالد لولکره عایشه ماد حرمی و از واجه امتهان قهر کسی در در دنیا در جنگ دشمن گرفتار باشد دست ببرد زنده تا مگر بوسیلت معاونت ایشان از دست ظالم رهایی یابند همچنین فردا که مؤمن بدست قیامت در مافز جنگ جلت بر کس ندهد کسی او را معاونت کند و در باج و عنایت کنند آدم گوید ملک امتهان **کلیله** در تویی منست ابراهیم گوید عایشه حرمی حرمت نیست سیر که بوماد شاه امتهان **کلیله** ناصر دین است عایشه گوید بمنش **کلیله** معقد و باجی و حرمی منست ماد سبحانه و تعالی گوید هر چند که تن شما را استند نبوت و رسالت و خلق منست بخشم شما خود در بیاموزم که ایشان گواهی بر حرا بیت منست **کلیله**

61 گویند و بویا بیشتر منکم ه غم در برای مومنان محنت هر منکم ه عنت دنیا نصیب دوستان آمد از آنکی مزیناد و ستان از بلا منکم ه و تو بگوئی این چرا کردی بگویم من ترا ه توجه دایم حکیم کار با حکمت کند در بلا من و سلام دوستان بهاران ه برین قبل من دوستان از بعد از خلعت من ه کشف کرد آن بلا تو عافی در و لا در زمانت رو بسوز ساحت منکم ه چون که فردا می از جفا عاجز من ه من شفیق ارم بیشتر مرا قوت منکم ه و رخواهر آن شفیقت منکم ترا ه بر گناه من بفضله و عفو خود رحمت منکم ه بس بر ارم من ترا بیکه گاه خلوت منکم ه خوب آنکه جوید با تو ساعی خلوت منکم ه این تویی تو که لیم من من فرقت کنی ه وین هم من که زگری با تومی و منست منکم ه

**السائر والعشر من قصة يوسف في قوله تعالی**

وقال النبی اشتريه من مصر لانه قال الامام رضی الله عنه من طال الى الله بوج شوقه لا تخيب عن المطال و قلبه هرگز امدت شوق دراز در کشید او روزی عجب خوب خورد رسد دو بیست سال ادم و حوی را از یکدیگر جدا کردند هم با یکدیگر رسیدند چهل سال یعقوب را از یوسف پسر برین هم با یکدیگر رسیدند زیجا یوسف را خواب دید هفت سال بدام هوا می ورزید آخر هم بوصول او رسیدن هفتاد سال راه وصال او می و در روزی با شکر بوصول او رسیدند مراد عشق جویند عشاق دارنده دل را از اشتیاق طاق دارنده کهم جبران و اله دارنده عشق کهم سرکشند در افاق دارنده اگر مارا نخواهد از پذیرا جواد ایم چنین مشتاق دارنده مشتاق خود سده **کلیله** اول مشتق اند بریناوان بیگانگند قولته قال نخبون ان الاله باجمادوم مشتاقانند بحقیق وان عارفانند سیم مشتاقانند هولی و آن عاشقانند بریدون و جهته هر او مشتاق دنیا نشود و درخ بزه و مشتق شود و هر او مشتاق عقبی بشود دنیا بزه و مشتاق بشود و هر او مشتاق مولی بشود هم مشتق بشود مشتاق بشود **کلیله** ان الجنة مشتاق الاله و علی علی و عمار و مقدر و سلمان و رضوان الله عليهم همی و گفت همه بیگانه اند و بزر بظفا عابینویش مشتاق باشند هشت بدین لایر چهار کس مشتاق باشند مانی که از فرزند خویش غایب گشته باشند اگر از فرزندان او را از غیبت عمارند پیش از نشود و او را از میان قوم در باید و در کنار خود بگیرد و با خانه برزد همچین فردا که خاق اولین و آخرین سر از گویا درند هشتاد از شرف اشتیاق صبر نماید تا ساق از حساب فارغ شوند علی و عمار و مقدر از و سلمان را از میان در در باید و در روضه خود فروز آرد و گویند بیاید که از آن و زیار به شما از دنیا فارغ گشتید من بصد هر دل بر شما عاشقم و اگر گویند که در آن روزگار هشت مشتاق بودا

عجله

بند مان در روزگار مشتاق به زیاده گویم **بلی** گفت علی بن ابی طالب ان الجنة المشتاق  
الى ربعة صائير شهر رمضان ومطلع الضيفان ومكرم الايتام والمهين بالايا والناس نيام گفت  
است با همه نعمت مشتاقان با چهار صنف از بندگان روزه دار از ماه رمضان و طعام دهندگان  
مهمان و نوازنده پیمان و نمازکنان نیم شبان بر در حرم خفته باشند در ماه هر کسی که خصیله از این  
خصیلتها در دنیا اتفاق باشد هشت بزان چهار کس هم جنان مشتاق باشد **سوغند**  
ای جو امر ز نالی خرد عالم صنع کوری صنعی توئی در نهالی خود و یکی بهشت جراباید که تو مشتاقی  
باشی بود را اشتیاق تو باشد یا ناستد جراسلب شوق حق نبوشی تا که مصنوعان را حلقه مهر تو  
در گوش کنند بیچهره علیه السلام جنان بنالید که دو تا کشت و جنان بگوییست نایبنا کشت و جنان روزه  
داشت که زهر کشت و بجای ماند با دشاه عالمیز و خطاب کرد ای شیخ این همه در آرزوی چه هست  
در آرزوی مشتاقی گفت نه گفت از ترس و زخمی کنی گفت نه و خود دانند تر گفت ای لوکان یعنی وینک  
تخرم زار خفته شوق امی الیک گفت با رخدایا اگر میاز تو و میان تو صد دریا است **اشق**  
من درین کشتی جوهر بر و عبرت کوی تا با ساحل وصل سدهی کدل را در همه هزار عالم جریاتو  
و خواهد بود **عشقست** من حسن تو حاصل من گو که که که نویسنده است که من هر چند که  
کم در دل خود پیش خود دیز تو خواست مسکین دل من عزیز امیند که اشتیاق همه بند را است بحلال  
و قدر اوکی اشتیاق چهار بند و فادار هزار بار بیشتر است از اشتیاق بنده با فرینده بادشاه  
عالم بر او علیه السلام و حی که الاطلاع شوق الابرار الی لقاء فانی الیهم لاشد منه شوقا  
گفت یاد آوردی بعام ما بعاشقان طایر و بکشوی مینداری که مشتاق ما شما میند که جویان جان ما  
بند بعت و جلال من مالی فریز کاریم کوز و مکان را بعاشقان از ایشان مشتاق تریم اشتیاق  
خود بدان مثال مینداری اشتیاق بنده باشد اشتیاق بنده لحس و دل باشد و اشتیاق خداوند  
ترجم و تلاف باشد اشتیاق بنده احتیاج سینه و تحریر شوق باشد و اشتیاق بفضل و رحمت  
باشد اشتیاق بنده چنان وصال باشد اشتیاق خور از لطف و عفو حال باشد در خیر این که چون  
دل عاشقی از تف عشق بسوق و از آن وصل در جنبش این برین برین حال او از او بر خند هفت آسمان  
از او بر نور شوق ملائکه ملائکه کویند با رخدایا این چه نور است که از زمین برخواست است گفت

شعب  
یونس

اسمان را بلوایه و حال خود را اسنه است حق تعالی کوید ملائکتی از دیای عشق و اشتیاق در ستم باضطر  
آمده است این هوج عارفان حال ماست که از ویدین عالم علوی بر سیده است کویند با رخدایا سوخته  
که از بنده است در انش شوق تو گوید بحلال و قدر من از فریز کارم و دوام از وید و مشتاق تریم  
با دشاه عالم بر او علیه السلام و حی که که از من ذکران را و رحمت من محسان را و من بصفت بحلال  
عالم خصوص عاشقان را فردا کی مقسومات اول اشکارا کنند هر کسی را نصیبی اندر خور همت و پیدا  
کنند جبار عالم کویدای محسینان رحمت من شمارا در بنه او بر وید و ای عارفان نس من شمارا در  
حوارا و بیاشیرید و ای مطیعان جنت من شمارا در ریاض و خویزای بیگانگان در زخم من شمارا با تش  
او بسوزیزای مباحدان علمین من شمارا بر فعت او بنایید مشتاقان بدانند جبار عالم کویدای  
معشر المشتاقین انالکمران شیم او ایتم ای مشتاقان اگر خواهیید و اگر نخواهیید من شمارا الم  
و شمارا تا برخ تو خوب کار اشتم شورید و تریز عاشقان تو منم تا فتنه بزان رخان محو و ستم کویند  
بسر حلام کوید منیز عرفته ما شتقت الیه قطعه کفن تا شمشاختم هرگز مشتاق او نکشتم  
گفتند جبار الفت زیرا که شوق باریون باشد و او در عالم بر سر طاحا حضرت است از وصل نگریم و از  
شوق غایب نیایم **تو در دل من** و من چشم تو درم نه من زود و رونه تو دوری ز من زین  
تا غم فراق تو خورم هر که که تو خواهی در درایم کین شوق غایت با باشد و غیبت صفت خلق است  
زین ادر غیبت بود لاجرم مشتاق لرت و صلت بود چون مقصود او حاصل کشت هر چه خفورا  
خیره می ساخت در بهای او جمله در باخت **قصد** آورده انوار کجوت عزیز بصورتیوسف لخریندی  
کرد مالک الفت لخر در هی در وقت فرشته بصورتی بیری بیامزد و در گوش مالک گفت بهم سئل  
کوه و هم سئل او مشدک معتبر عزیز گفت این جمال ای روحی از زانست بر عزیز بفرمود تا بوستها  
کا و در هم دو خستد و زنجیرها در و کشیدند و بر عمو و اهلین بستند و از ایوان کوشش در او بستند  
و مشدک و عنبی و جوهر می آوردند و در دیر گفته می نوشتند هیچ در خزینه بود از انواع دخیل در آن  
کفه نهادند بسویوسف و نیامد عزیز زلفت مرانعت همین است و تحمل و زینت همین این همه بقطعا  
بر کبر و این غلام را حکم فتوت را یکان بود خوش مالک گفت بخشیدم **فصل** در حرانه نعت بسیار  
بود و لکن در جنب جمال یوسف بدید نیامد و موثر را در نامه زلت بسیار بود و لکن در جنب جمال ایمان

62

شعب  
یونس

بخانه که در غریب دست یوسف گرفت نظایر عیال خود را وصیت کرد گفت اگر می بیند  
 گفت منش خریدم و بتوسیردم تو او را نیکو دار **سوره** عزیز یوسف را خرید و زلیخا را سپرد  
 گفت ما نش خریدیم بتوسیردی بر تو نیکو دارش با شاه عالم مومن بخیرد و بمصطفی سپرد گفت  
 از مومن دریغ نزار **سوره** اگر می بیند یوسف را نیکو دار کی او را سه صفت است بزان  
 مستوجب نواخت و گرامتست صباحت و غربت و عودیت نیکو روی است لطیفان نیکو زبان  
 نیکو دارند و غریبست حیوان غریبان را نیکو دارند و بنده است کرمیان بندگان را نیکو دارند مومن  
 همان سه صفت دارند که یوسف داشت در دنیا غیر بیست و نه با خلق نام و فیها تعبدکم و نیکوست فاحسن  
 صبرکم و بندواست قل یا عباده و خذوا منی الطیف است الله لطیف بعباده و کرمیت ما غول بربک الکرم  
 و رحیمست آن کان بح رحیم و بنده را نیز سه صفت است بزان مستوجب آفتاب و رحمت از کرم  
 روادردکی او صاف خود را مخالف کند و بنده را در زندان دل و فطینت بد است **سوره** عالمی در  
 جمال یوسف دعوی کردند یعقوب گفت بمن اولیتتری قرقر ندانست قوله یا بنی لا تقصصوا ویا ک  
 هموز او شمعون گفتند ما اولیتتری برادر ما است حال ایلات امتا مالکین زعر گفت بمن اولیت  
 خریدند منست و قال انزوا شتره زلیخا گفت بمن اولیتتری دوست و دل برده منست قدر شغفها جان  
 خداوند چنان گفت بمن اولیتتری بر کزیده منست **سوره** لقد انزاک الله علینا اخرجت مغلوب کشت  
 و حجت حق غالب مدد و الله غالب علی امروه و همچنین چند کس در مومن دعوی میکنند قبایله می گویند  
 ما اولیتتری خویش ما است و جعلنا کر شعوبا و قبایل مادر و پدر و کویند ما اولیتتری فرزندان ما  
 از عوهم لایا هر خلق و کویند ما اولیتتری از جنس ما است خلق کون نفسی و اجدیه ابلیس کویند بمن  
 اولیتتری از خیل ما است لا حنتکی در رتبه الا قلیلا مصطفی کویند بمن اولیتتری امت منست کتم خیر امت  
 ملک تعالی کویند بمن اولیتتری دوست منست الله ولی الرین امدا و ما افیرین منست الله الرین خلقکم  
 و هم بند منست یا عباده که هم خریدند منست ان الله اشترى منکم انفسکم اخرجت خدا و علی  
 غالب مدد و الله ولی ما عی کارستان این کار بنده در بدایت همه او را خواستار شوند و در نهایت  
 همه از تو نیز ارشوند تا بنده را در ولایت زندگانی و در عالم مراد وی مرانی بود هر کسی او را بخرید

کار منست و مالک است و منست است و بزان مستوجب

شجیه یونس

و شروه بنی  
 عزیزه مصی  
 گفتن من اولیتتری

63 مرگند و شراب و داد او می چشند یکی می کویز برادر منست یکی می کویز عیون منست و کزی و الحیح چون  
 قاعده عمر او و بران نشود و از حطه زندگانی و اگر ان شود این بیوستان از و در کسپستن این  
 بزرگوار منمرد شد و خله منش مای کویز کند شد خواهم منش عرو من کویز رفت شد بکار منش دوست  
 کویز فانی شد کم انکار منش ملک تعالی کویز دود و ه الی فان کان اولی که کاهوا از هر کونه که است  
 همش بسیار از من که افریدگارم با همه عبیتش خریدارم کی ورد و الی الله مولی همش الحق همه دوستان  
 مجازی از و در کسپسته شوند بر امله حقیقی بحق بیوستن شود مرکز در این همه زنها را بکسلند  
 سراج حق باقی ماند **سوره** کویبانی من ترا نهار دارم دل من هر تودون تو بیزلد آن فر  
 یاد نیادم از من کرده و **سوره** کویجه از در دسی لار دارم نزد خنای اندک بود بسیار منک  
 آن منم کندل من تو بسیار دارم مگر از خول کردی نزد خنایان نه آنم از کرم کی ترا خولد از منک  
 عاشق کرمادق در صدق خویش من برای عاشقان را دارم در کز از من کنایه خرم **سوره**  
 با اتفاق هر دو کار دارم ای زعمده عاشق بیرون شده یا تو من در کوی عشق اسرار دارم  
 تو هر چه وصل من چه دارک **سوره** من من هر عشق تو بود بیزلد دارم **سوره** ای همه روز قنای بقتل تو امید دارم

**السیبایع والعنوز من فتنه یوسف علیه السلام و یوسف**  
 وقال النیرا شتریه من مصر لمراته اگر می مشویه قال الامام رضی الله عنہ عن النبی صلی الله علیه و آله قال ما تقصص مال  
 من صدقة گفت چهار چیز از چهار چیز نگاه مال از صدقه دادن نگاهد نغم بهشت از خوردن  
 نگاهد ایمان مومن از نگاه کردن نگاهد رحمت حق از امر زین نگاهد جنانستی لملک تعالی  
 مر کوید ای توانک صدقه و خیر حسن از بومنی ای منشی نعمت استغنی و خیر تدارک قطران بومنی  
 ای مومن تو بکن و عایب ایمان بومنی ای عاصی و امن شود امر شر عصیان بومنی از نه عجب از صدقه  
 دادن مال نگاهد و آن نه عجب کی نعمت بهشت از خوردن نگاهد و کذا الی الی و ان عجبتر کی مال عزیز  
 از خریدن یوسف نگاهد **سوره** آورده انزوی چون جزانه کوی تهرست از ادای مای یوسف لشکر  
 او را عیب کردند و گفتند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال گفتند ملک ببرد از توان داشت و مر لیس  
 جمارق از داشت و تو خونه خود را در بهای این فلام صرف کردی یا دشمنی بجه خواهی کردی خوا  
 استانی بدلا و ذرا نسی را این برفت و در خزان نگاه کرد تا هیچ چیز مانده است یا نه جمله آن ظاهر



در خزانه دید یک ذره نکاسته خواند و خود را بخواند و گفت نه تو گفتی که در خزانه هیچ نماند  
است اینک خزینه عجمان بر جاست و مال در وی بی نهایت و منتهاست خواند از آن گفت در دهان  
گرفت و گفت ای ملک من از خزینه جملہ برد آوردم نراغ کی چه تعبیه است که عجمان بر جاست ستر  
مکر همین غلام دانند کی او را خریدی گفت توجہ دانی گفت در آن ساعت که او در آن کفہ ترا ز پول  
مرغی دیدم از هوا درآمد و سخنی در گوش او بگفت بلغت ادعیان و عجمان که بیخامی که خزانه ترا رسان  
آورده باشند و گفت ملک تعالی میگوید از روزگت تو خود را قیمت کردی بهای تو چہ بود امروز  
لامنت قیمت می کنم خزانه که غیر و خراج مصر بیهای تو بر تیارید بر غیر تو و او را نتواند  
گفت ای غلام چه سراسر است درین کار کی صبح بهای تو داده بودم دیگر باز در خزینه من مانده است  
گفت ای برای آنک تا از من ترک وجود ایز تو مرا سر زشت کنی بکوی مختلفا بندگان که تویت  
چندین بیهای تو داده ام با دشاہ عالم هر چه بیهای من داده بودی دیگر باز بتو داد نامنت  
حق باشد بر تونه منت تو بر من اکنون هم مال ترا و هم من ترا **اشکات** همچنین هر کسی که با  
حق معاملت کند و مال خود در راه رضا او هزینه کند مقصود خود بیاورد و زیادتی از آنک بدل  
کرده باشد باز و رساند و رویت بوسرکت مثل الذین یفقدون اموالهم و سبیل الاله  
حکایت علی مرتضی علیه السلام چون خواست که فاطمه را رضوانه عنہا بخانه آورد در خانه او هیچ چیزی  
نیوز مکر در می و شمشیرک آن در عیبار از فرستادن چهار صد درم قیمت کردند عجمان رضی الله  
عنہ بخزینہ بلال بر سید کی در ع از آن گیت گفت از آن علی است از هر یک عروس بی فاطمه می فرود شد عجمان  
گفت علی در ع بکار ایز و عروس را هزینه باینان چهار صد درم در میان از دمع بهای و گفت این  
از در سوا و در آنرا از جنانک او ندانند بلال اینرا بیتر در در سوا بیست و نه بود از بلال دیو بر اندرا  
حت علی چون در خانه رفت آن در ع را دید بر گرفت چهار صد درم در میان در ع بود  
بخواست بدانت خواست از آن کوره بود بیشتر رسول آمد و گفت یارسول الله عثمان ما را بسو  
خویش شرمسار کرده و قصه او را بگفت رسول علیه السلام دست بوعا برداشت و گفت اللهم اظفده  
علیه اصعاف ما بدل عثمان عثمان در خانه آمد آن کیسه کی از او درم بیرون کرده بود بر یافت  
و در جنب او ده کیسه دیگر دید از خر قه سید در هر یکی چهار صد درم هر در می و قیده بر سر

64 مد در و نیشته هژاد هم من الرحمن لعثمان بن عفان تا بدانی کی صبح ترا در راه او هر چند نشو برکت و زیبا  
وقت با خانه شوه عثمان چهار صد درم در راه خرای بدل کرد چهار هزار عوض بیافت و شای حق بر سر  
و اتی المال علی خیده مو من بهر در می در راه سو بدل کند هفت صد جوان عوض بیاید و لقاء خداوند  
بر سر قولہ للذین احسنوا الحسنی و زیاده گفت او رده اند که هرگز مالک بن زعر یوسف النجالی او  
نویز بود چون مال خانه بر در یوسف نکرست او را بدان حال که یوسف فریاد بر آورد و گفت مغبون  
کمالی دینار را در مقابلہ این چنین جمال ستاند ما کتبتین مو من درین بار عرض دنیا دین می فروشد و  
دنیای ستاند از آنک در بجا بصف جمال و ندیده است فردا کی از نفس او بیکی باز آید دین با بصف جمال او  
برو جلوه کند فریاد بر آرد و گویند مغبون کسی که چهار در عوض این جمال و کمال ستاند **بیت**  
تاخبر یار من بمان نشد این دیده ز در دهر او گریان شنیده هم دل شرمه هم جان و هم چنان شد بر من هم روزگار  
مالک جو از جمال بصف جمال و ی بدید بیشتر عزیز رفت و گفت این غلام و امنه فاحله مال تو و اتو دهم و هیچ  
دلرم از سود و سرمایه بر سر آن نکر عزیز جوابد از کی طعم کداه کن آنک تو صیدا و کشتن همان صیدا و  
کشتن بجمع گفت اگر بامشتر ندی با ی بکن ترا باز و سخنی بگویم و او را و داعم کن او را دستور عد از مالک  
بیشتر یوسف رفت گفت یا یوسف نه تو با من شرط کرده بودی آن وقت کی مرا فروخته باشی بکوی من گم  
آنکون بیه و اصب کشت و همانا رسید علی از خدای کتر این جمال و کمال ده است کی تو کیستی یوسف  
و گفت انا یوسف بی امین یعقوب سزای الدین اسحق ذریع الله بن ابراهیم جلیل الله مالک گفت یا یوسف  
توان کرد کی ماه روی تهر وقت از سیر ترا در بر گرفت بوی و بر در و از کعبه ای او رده بود هر یک کشتی  
آن بر چهره تو هو یوسف بخت و این جهان خوش بظیفان تو می دیدی گفت ای من مالک گفت آن بر ترا چه  
بود گفت بنرم بختوب بیخام بر خنای گفت که جوانک ترا فروختند کی بودند گفت ازین یکی مبرین الکویع  
حال بر تو کردین شوه و پرده روزگار ایشان دیده شوه مالک خاک بر سر کرد و فریاد بر آورد و گفت و استوما  
خار تا کن من کردم و ابراهیم مالک کی من کردم که چنین عویزی را از خان خان خون بیاوردم که مالک شناسکی  
من بیاز سو زم که چنین ازادی بر بندگی فرو ختم **کعبه** مو من آخرت بر نیامی فرود شد و از آن  
خبر فردا فردا کی سوز خاک بر آرد آخرت فروخته بیند و خود را از علایق خود نیاید و هندی بیند فریاد  
بر آرد گویند یا حسترا علی ما فوطنت فی جنب طه کوبین بر امعاملتا کی من ساختن کی آخرت را در کار

دینا بجز که در باختمه حضرت نه از بود که بر مال سودی نیان شوق حسرت نه از بود که فرزند داری از کنند  
مرد در خاک نماند شوق حسرت نه از باشد که گوشت داری یا باغی داری یا باغی داری یا باغی داری یا باغی داری  
و یوان شوق حسرت نکال محنت و زوال از بود که روزی بر روی فرا سوای آری و شبی بطمع بی روزی  
کفی مجاهدت بامیدان که مکر فردا نمره مجاهدت بر کبری فردا کی سر از کله بر آری در سرائی  
و صفت بر خوف بستن بینی و از آن کلوار آمدن خوف خار قطعیت رسته بینی اگر بر سرائی  
و صفت روی گویند ای دولت بروی تو ای بیچاره نیست و اگر مقام شفاعت شوقی گویند  
ای بوجرت بروی تو ای بیچاره نیست **بیت** ای بنده بد که جز از درها سر بر نهد  
نجوم و زلتان جنبه ما فردا چه کنی آری در محشر ما اگر گویم روی نیستی در حرام کس مال گفت  
یا یوسف دعا کن تا ملک تعالی مرا فرزند زده یوسف دعا کرد با دشاه عالم مالک را از برکت  
دعا یوسف نیست و چهار بسراکت کرد و ای بیچاره که امیدوارست یوسف عالم مالک او را فرود  
جو زد عوف از روی دریغ تراشت ملک تعالی از بنده مهر او جان خرید است رحمت از روی دریغ  
دارد **بیت** عیوب یوسف از خبر و قال انرا اشتد به ملک تعالی مؤمن را خیر از انرا اشتد به  
عقید او را خیر بود در روز کرم ایسب خنده خیر چیز ملک تعالی مؤمن را خیر بود در روز کرم قوله انما  
یعین المؤمن عذوب یوسف از روزان بیرون آورد و مملکت در پیش نهادی و کزاد مکننا یوسف و کزاد  
ملک تعالی مؤمن را از روزان بیرون نبرد و جنت در پیش نهادی ادخلوها بسلام آمین اشرا از عزیز  
جمال ظاهر یوسف خیز نه جمال بلل جمال ظاهر شرح حسن و صفت بوه و جمال باطنش لطیف و بوق  
بوه اگر جمال بالمش خویب که همه دنیا های آن بنامزد با دشاه عالم دراز باز راه ازل نفس مؤمن  
خیز نه راه مؤمن در نفس او شوق بود در دل و معرفت بوه او را خیزند دنیا و خقی بسر  
بسرها از آن نیامند و قیامت را از آن خیزند بنده بوه و بیع بنده در ستایند و دل خیزند از ادب بوه  
القلب امیر البدن و بیع از ادب است بناید و قیامت را از آن خیزند ربانیت هفتاد با بنده اضافت کرده  
بوه قوله قوا انفسکم و اهلیکم را اودل را خیزند یا عوف اضافت کرده بوه قلب المؤمن من مره نظیر  
الرحمن و قیامت را از آن خیزند که شیطان کرو کند و دل خیزند است شیطان بر وجه مسلط  
نمانند فردا کی بنده در عرصه قیامت آید شیطان را من او بگیرد گویند یا خدا این تن در گوشت

گو تا بمن بدو رخ ابر ملک تعالی گوید پیش از آنکه در کرو تو بود در بیخ من آمده است کربس 65  
بیع درست نباشند قوله اشتری من المؤمنین انفسهم اشرا کس چیزی فروشد از برای  
حاجت فروشد یا از برای سیری و سامت فروشد و ملک تعالی بهیچ چیزی حاجت نیست و از  
هیچ چیزی سیری و سامت نیست بسر گفت تن ترا بهشت خرینده ام و بهشت را بنو فروخته ام  
فایز این کمالین معاملات از برای مصلحت تو که دم نه از برای هر روز حاجت خواهی نفس را خیز  
زیر آن قدر بر تسلیم شد اصحت عقده است و بنده بر تسلیم ان قادر نباشند و هر چه بنده بر  
تسلیم ان قادر نباشند بیع ان درست نباشند کالطیر فی الهوی و السمک فی الماء دل در نماند  
مانندان مرغ است و ماهی در دریا و مرغ در هوای بویک جانه اینند ساعتی قصد نشیب کند و سا  
عتی قصد بالا در آشیان هو من بر یک جانه اینند ساعتی قصد صحبت خلق کند ساعتی قصد صحبت  
حو کند مرغ هر ساعتی از لوف بلوغ بر دمو من هر ساعتی از کون بکون بر دهر مرغی بیال و پر خوله  
بر دمو من بقر و اقبال حق بر دل چون از آشیان نماید هو من بر و از کند تن گویند تا کجا گویند تا هو  
از هو بگیرد گویند تا کجا گویند تا سما از سما در کند گویند تا کجا گویند تا قضا بگیرد گویند تا کجا  
گویند تا خدا دل عاشق کرد در میان هوا و سما و قضا و خلا جویان و مل خزا و خزان در هوا  
و نه در سما و نه در قضا و نه در خلا بس که ایزات بی مکان و جاه بصفت و اتود در میان سراسر خوف  
از گناشت ما یک کون من خوی **بیت** عاشق شوقی **بیت** بوندد رعاشق و ازین کون بستان کون  
معتوق نه از کون و در کون **بیت** و اله شوق از عشق موسی بر سر بار **بیت** بگریخت از نفس بر از کبر چه فرخ خوف  
ک بود که این حجه بر وجه دل پیغمبر و انگاه بر و شیم در اجامیه ره لغوف در جنت فرد بر بنوشیم شرابیت  
از آن کاسی کفی بکجا جان بر قون از سر سره استبر و و دیبا و منقش از است و جان تو گفت کی تلخ و ز  
باقی بنده جا و بزین دار بقا دت بر یافت دیدار خدا و نه هر کون **الفصل**  
**الثامه اعتراف من قس یوسف علیه السلام فی قوله تعالی فی انی فعلت**  
او نخطه و لدا قال الامام رضی الله عنده **بیت** فی ثلثه فی ثلثه فاصاب قراست کس فرست نمودند در  
حق سدا کرا فرست ایشان حقیقت شد و نظر ایشان در صواب و راه اصابت شد اول دخت و شعیب در باب  
موسی و راست نمود مطلق امانت بر دکان خلق او **بیت** فی ثلثه شد تا امین درگاه عزت شد و او و جنان الی

۶۰

کلیه

دوم ابو بکر در باب غم و غمزه است بعد فراست نمودن از ظن و حقیقت شد حال احوال عالم بعد  
 عمر موصوف استقامت شد در این ساعت غمزه او را نهاده بود در آن برده بروی او در کشید  
 و آن حقیقه قضای او در زیر دست او نهاده بود بر علی مرتضی گفت مرا از ممالک دنیا بهیچ از روی  
 نیست الا صغیفه قضای این مهتر خواستی صغیفه مرا بودی تا در برفه جمال بدرگاه حق رفتی  
 سیم قطیف در باب یوسف فراست نمودن عسری نفعنا او نخزده و لک از هر دو کمال نفعت بهمان  
 طن حقیقت شد و مملکت او را بسبب کمال و استقامت شد آنک ایام این ممالک را  
 قطیف گفت عسری نفعنا خداوند غفور گفت عسری نفعنا از یوسف عسری نفعنا که باشد که چون  
 خاق گوید بهوجبت از طن تخمین بود و چون خداوند گوید مقتضی صدق و یقین بود قطیف عسری  
 گفت و در عقبان از یوسف نفعت بنور سید ملک تعالی عسری گفت و در عقب آن مؤمن رحمت  
 بسنید آج در حق قطیف بود در باب یوسف فراست آنچه در حق او بود حقیقت است در باب مؤمن  
 حکاشور قوله و لک مکتا یوسف و از یوسف که در زمین مکتب دادیم و مکتب مملکت  
 دایم بود با مملکت علم و حکمت دادیم برادرانش بخف و حسد جاه تراختند و ما با علمش نگاه  
 بر آوردیم و الله غالب علی امه تا عالمیان بدانند که با ارا در دنیا از آن کس را جواب نیاشد کس  
 در حق یوسف چه چیز خواستند و ملک تعالی خلایق خواست حق تعالی بر خلایق ایشان غلبت  
 و الله غالب علی امه اول یعقوب خواست یوسف خود را برادران نکوید و ملک تعالی خواست بگویند  
 آخر خواست ملک تعالی غالب شد و الله غالب علی امه دوم یعقوب خواست که برادران یوسف دوستی  
 کنند و ملک تعالی خواست که دشمنی کنند خواست ملک تعالی غالب شد و الله غالب علی امه سیم برادران خواستند  
 که یوسف را بکشند تا مهر او در دل یعقوب بگردد و ملک تعالی خواست که مهر او در غیبت زیاد شود  
 خواست ملک غالب آمد و الله غالب علی امه چهارم برادران او را در جاه تراختند و خواستند که او را  
 ذلیل کنند و ملک تعالی خواست که او عزیز گردد و خواست ملک غالب آمد و الله غالب علی امه پنجم برادران  
 ستند که او مملول باشد و ملک تعالی خواست که او مملک باشد و همه مصر را مملک کرد این خواست ملک تعالی  
 غالب آمد و الله غالب علی امه ششم زینب خواست که او را بکار نماند شایسته بیاید و ملک تعالی خواست که او را  
 نگاه دارد خواست ملک تعالی غالب شد و الله غالب علی امه هفتم زینب او را مشوره سعادت کرد و با کار ملک

نسبت کرد خواست او بید منتقم باشد و ملک تعالی خواست که او از بربری و مسلم باشد خواست ملک تعالی غالب  
 آمد و الله غالب علی امه هفتم یوسف خواست که از نوزاد خود بیرون آید اگر نیکو بود و ملک تعالی خواست که  
 در نوزاد بر عاند حدیث از یاد سابق بیرون آید خواست حق تعالی غالب آمد و الله غالب علی امه هشتم برادران  
 گفتند این گناه بکنیم و انکه تو بر بکنیم ملک تعالی یاد توبه از دل ایشان بیرون آید که پیش از  
 بگناه اقرار دادند خواست حق تعالی غالب آمد و الله غالب علی امه نهم هر آن بود که ایشان خواستند یوسف  
 بدان خون آلوده غره کنند ملک تعالی در دل او افکند تا ایشان را باور نداشت تا خواست او غالب آمد و الله  
 صد کسی در حق یوسف چیزی خواستند خواست حق در آمدن آن مغلوب نفاق خوف کرد اینها تا عالمیان بدانند که  
 کس را با خواستنا و خواست نباشد و هیچ کاری نماند و راست نباشد که در غیر امر است انصاف طایع است  
 هر روز که این صبح سیمای بر دامن این قبه مهاوی بیزاشون ملک تعالی بی واسطه با سر هر بنده خطاب کند  
 عبدی تو بر و او برید فانی نصیب ما آری گفتند که ما تو بر ترجمه معلومه راه دوست یکی اهل سنت است  
 و یکی راه بدعت است شکیه حقیقی گوید من همه آن کس که حق خواهد که مرا با خواست او خواست نیست  
 قدری و مبتدی گوید من همه آن کس که من خواهد که حق خواست من حکم او راست نیست ابو بکر خاموش  
 چون سنی میرز و قدری همیز و هر دو را و هر یادیول خاکنند ملک تعالی واسطه از میان بردارد  
 و با هر دو سخن گوید قدری را و مبتدی را گویند مذهب تو از یهودی آن کنی که تو خواهی در این ساعت  
 من یا توان کنم که من خواهی و سنی را گویند مذهب تو از یهودی آن کنی که من خواهی بجزه و خلایق من  
 این ساعت آن کنی که تو خواهی قوله و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعنی الملک و ماجری علی یوسف من  
 اختلاف الاحوال قوله تعالی و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعنی الملک و ماجری علی یوسف من  
 علمتا او را نبوت دادیم و حکمت ما بجز جزاء حسنان و نیکوکاران بسزا ایشان بدیم که روی  
 گفتند انشاء با نوزده ساله بوز کلبی و این عباس که بنید هجده ساله بود تا بیسی و دو ساله انکه در تقصیر  
 افتد و دلیل بر آن که اهل سنت فردا همه در مقدر سی و دو سالگی باشند و گویند انشاء بیست ساله  
 باشد با شاه عالم می گویند چون بغایت جوانی رسید اتیناه حکما و علما حکمتش مراد حکم معرفت  
 است و مراد بعلم تسوید و شهادت است بس گفت نیکوکاران را و محسنان را همچنین جزا می قیل  
 فی الاحسان کرده و گفتند احسان تو چند است هر گاه موحر است محسن است قوله تعالی اهل حر الا

66

و تفکر

حسان الاحسان یعنی ما جزا قوجید اللادرجات و رضوانی و کوهی گفتند احسان از بولای  
کار کنی و اخلاص از هر حق که در و میباید باشد بر هر کس محض است محض است که در و میباید  
نماز کنی است هر که او بیخ نماز در او قافله بجای آرد از جمله <sup>فحیثما</sup> باشد و فردا مستوجب بهشت  
و رضوان باشد حسن بصری گویند رحمة الله علیه بنزد کل آرد از کجا بخترای و اقم الصلوة طرف النهار  
و زلفامن اللیل از الحسنات بیهین التبیات تفسیر قطره هر چه چون نمازها را احسان گفتند بیدار گشت  
که حسن نماز گو است حکایت **آفریده اند که مردی بنزدیک رسول الله علیه السلام و گفت یا رسول**  
من مردی ام گناه کار و عمر من نه گذاشته و عمرهای بسیار کرده و خلق از زبان او دست من از رده  
الدوزخ را معاملت خود می توسع و بشیاف شدم از کثرت رانجه کفارت کنم سید گفت بیخ نماز بیای  
در ساعت یکی دیگر درآمد و گفت یا رسول الله من مردی ام گناه کار و در بند و مال عراق تنده و ایشان  
از من از رده بگور شده آن رانجه کفارت کنم سید گفت بیخ نماز بیای دار و کزی ثالث و رابع دخل و ذکر  
ذنوب مختلفا قمارا کل بالمی افضة علی الصلوة جابر بن عبد الله گفت یا رسول الله تو طیب بیمارانی  
و هر دردی را دوا می باشد دیگر گونه چهار کرد را من در و دردهای مختلف بر تو عرضه کردند همه  
شربت یکسان دادی گفت ای جابر این شربت نه از خود دادم بلکه از شربت جاحم حق ادم قول تعالی  
واقم الصلوة طرف النهار و زلفامن اللیل از الحسنات بیهین التبیات ملک تعالی که بیدای کسی همه  
عمر خود گناه کردی تا دیوان خود را سراسر از مخالفت سیاه کردی خواهی در باقی قبول ما  
حلیه کنی و این علت خود را معالج کنی بشماز ببرد از آن بیخ نماز در وقت خوف بگزار تا ما بنظر لطف  
در آن دیوان عصیان تو بنظر کنیم هر زلتی را بطاعتی بدل کنیم از الحسنات بیهین التبیات سیر پیدا  
گشت که بدین اشارت حسن نماز کنی است اگر می خواهی و حسن باشی نماز کنی یا شکر عطفه نماز اشرا  
بیطلت اطهارت شرط صحت نماز است قوله علیه السلام لا یقبل الله الصلوة بلا ظهور و حضور دل شرط است  
و قبول نماز است لا یقبل الله الصلوة من لا یحضر قلبه فیها اعمیر و عمری در عالم و رسم نماز کرده  
و در دعوت اخلاص بگو یا ز کرده بگو که تا در نماز از جمله حاضران بولای یا از جمله غایبان بوی  
اگر از جمله حاضران بوی بسخند روزگار ترا از حضور در دیوان تو از کل زلتها سید کرده است  
و اگر غایب بوی و ای بر تو که از غیبت از کل طاعتها و سعادتها نومید کرده است **حکایت**

را بعد العدویه رحم الله علیه باخیر کرده بود چون در نماز ایستاد بر خاطرش بگذشت این خیر خواسته است  
یا نه چون از نماز فارغ شد خوابی بر او آمد متشنج الحواس دید و در این گوشه ای دید از یکدانه یا قوت سرخ و  
بعد ستارگان آسمان بر و کنکرها دید و ستارگان را در می آمد و بران کنکرهای افتاد و ویران می کرد بر مید  
یا این گوشه ای که کست گفتند از این بوی گفت این کنکرها جبر او بران می کنند گفتند در نماز دلش غایب شد  
این سینه از غیبت غیب دل و ست گو می آید و این کنکرها را خراب می کند **ایضا** آنکه یکدانه در نماز  
دلش غایب شود و شکل او در پیشش و بران نشود ای کسی که عمری است تا در نماز حضور دل ندیده جلوتی قاف  
عله درین تو ایاد از بوی **یکچند ویدیم در راه صوابه برداشته از روی خرم با ک نقاب**  
کنون که می باز که چشم از خواب هم نامه سیاه بینم هم عمر خراب در آثار وی بزد و کس از نماز کنسکان نماز کند یکی در صفت  
حضور و اوبت بوی و یکی در صفت ذهول غیبت بوی فرشتگان بیابند و ان رکوع و سجود و ارکان  
و ابغاض نماز او دست بردست می دارند و با سمان می برند و در هر آسمان سلبی دیگر می پوشانند تا محضرت  
قبول میکنند منادی از درگاه جبروت ندا کند ای مهربان آسمان درین عالم کل ندا کنی تا آن حال صفت  
ببینید که در از سر آر زلت نجما را از در راه عشق با بیدار آمد است باز آن دیگویی در صفت غیبت  
نماز می کند قیام بر قرل و تشنه در وقار و رکوع و خشوع و سجود و خضوع تنی هر کس در لیل  
زهین از خود بیزار چون آن نماز تمام کند فرشته را خطاب آید که آن نماز را در نوبت و بر روی آن  
بر حرمت آرزو و بگو ملک تعالی که بوی از آن ادب شرم نرانی با تنی فرسوده بزلت و باذل الزوره  
بغفلت می حدیث کن برای خرقه بوی بزمین صفت یکتوی اگر بدیش خواهد روی از حواجکان دنیا سگام  
ترا جواب ندهند می بر درگاه خدا و نرانی و طمع دارند که عمل ترا ثواب دهند اگر اسلام خواهد روی  
ظاهر خود را بصد گونه بوی و رنگ بیاز از آن تا بحال در چشم ایشان بیکوتری محضرت حال صفت نماز بوی  
از گناه و زلت و باطن بر از زنگار غفلت تاکی از این عصیان و جفا گوید زده ایمان و وفاناک از این آینه و  
غفلت گوید زده خوف و خشیت تاکی از این خوف و از یاد شامی گوید زده تنبیه و الحاقی تاکی از این  
دوی و دریای خلق گوید زده صفا حق تاکی از این شربت و شراب همین گوید زده حار نیستی بلب  
ای بوی زینبیه تو بوی تاکی و زخم خود بر شمشیر تاکی در کار نماز و نور شیبی تاکی سرگشته سینه خود بوی تاکی  
**التاسع والعشرون من فضل یوسف علیه السلام**

شهر  
ظاهر

و قوله تعالى واورثه التي هو في بيتها قال الامام رضي الله عنه البيوت خمسة بيت زيارت وبيت  
 العبادة وبيت الرعايت وبيت الكراميت وبيت الخلافت وبيت تفسيرها بالافراسيد ثم يقال ان  
 شاه عالم ابن بيج خان را در قرازيك كودا مساحانه زيارت حاجيان را است از اول بيت و وضع الناس  
 بادشاه عالم چون خواست كه بندگان را معافي و مامتي درين ساخت دنيا بيديكند براهيم عليه السلام  
 و حج كرده نام مادري خطه دنيا خانه بنا كرد تا بندگان را بنو و ملت كند و بطوافي از حضرت خدا هنگ  
 قدرت كند قوله تعالى و ظمير بيتي للطائفين و العاقبة خلد صلوة الله عليه انك عالم بلكه را اختيار  
 كرد و بلكه از دو موضع است كه اينجا بنا كرد خدا بر صحن از ساخت خانه بنا كرد نه جبريل مهندسي  
 كرد و ابراهيم بناي كرده و اسماعيل بنا كرد و تا خانه را بنا تمام شد جبار عاكر گفت يا خليل برسركوه و  
 قبيل شو و بندگان ما را زيارت اين خانه دعوت كن قوله و ازرع الناصر بالحق ابراهيم رفت با خدا يا  
 ارا من تا كجا شود خطاب آمدن از تونري كردن و از نماز جاى او از نور سانبند برسركوه رفت  
 و آواز داد يا معشر الخلاق حقا بئس ربكم يا شاه عالم او را او بكرا عالميان بيسانك تا فزندان  
 در صلب بندي و درم مالي ز بشنيدند گفتند ليك اللهم لكيك اهل تحقيق كفتند هر كس از آن آفزيكار  
 شنيد و گييك كفت يكبار حج كند و هر كس دو بار گييك كفت دو بار حج كند هكزي الي سعي فصاعد ايسر از  
 اقطار عالم روی بزيارت خانه ما دند و خليل ايشان را مناسك در اموت برسركفت با خدا يا من دعوت  
 كردم و ايشان اجابت كردند آمدند و خانه را زيارت كندند فرجوا ايشان چه خواهى داد خطاب آمد  
 بعزة و بادشاه من هر كس كه اين خانه هفت بار طواف كند ايمان او تمام كرد ايندم و هفت انرا او را از  
 آتش دور خازان كرد ام و نسبت او با قرين خود بيوستم و هفت درد و زخم برود در دستم و ببساط اما  
 نتر باه داديم و هفت در بخت بز و باز كند ام و بپزير فتم كه هر كس تا قيامت اين زيارت كند با و من  
 اين معامله كنى اين خانه زيارت است و اين زيارت بر تو انكر است قال الله تعالى و يده على الناس  
 حج البيت من استطاع اليه سبيلا خليل كفت با شاهها كودرو بيتي خواهند اين زيارت كند و برگزاهش  
 نباشد كه زدين بقعه ايند تر بيرا وجه باشد ملك تعالى ميگويد بواسطه زبان بيخبرد و و يشاهم اينجا كى  
 هينج جاى نكه دلكر ما هم نگاه تور ايت نولت بر افراخته ام و ان شهر ترا همچنان خانه حقيق ساختيم  
 و درويشان را بزبان نو اختيارم كى الجمعة حج المساكين كى بر لى ان ترا كى بلكجه شوى و اهنگ

68 عرضي را كنى بايد كه مسجد آدين شوى و بدور كنى نماز ما را زكى تا ما ملت حاجيان را صفت بحال تو  
 كرد ايم و كه بعضا بيقان يا زير روزگار نو كود اينم اهل تحقيق را اختلافى تا ادين دو حج كرد ام فاضلتر  
 و بذكر فيها الاخبار المتعارضة و هي مشهورة بس اتفاقه بدان المذكورين حج درويشان فاضلتر  
 زير كى اينجا خوانند خليل بود و اينجا خوانند خزا و در خليل بود يا شوقا الذين آمنوا اذا نزلت الملائكة من ربهم  
 الجمعة فكتفه اورد و شوق بياره و اى مستمند ايناره و اى ايمان حال و اده خاق بنظر  
 عبرت در روزگار تو نظاره هانرا اشكر اين نعمت فراموش نكنى كه اگر تو انكران را خليلت  
 بخواند ترا خدا و در جليله بنحو خواند كند و بياى من تر اى خوانم و در جنه كاه فعل تو كى داغ  
 از جرم جفاه را كويى تو كى و ز لطف و فاهراين كويى انرا است خانه عبادت خانه متقيانست و بيتي تو  
 اذن الله ملك تعالى مى كويد مادري خطه دنيا بواسطه دست بندگان خانه ما را فاضلتر ابرو او را  
 قرلكه متقيان ساختيم ابرم مخلصان و بندگان را در بخت وقت جماعى بيوتند و در ان قولن كاه ذكر ما  
 مى گويند بواسطه زبان **مسيح** كفت عليه السلام كى ان خانه متقيان است الميسر كى نطق در ان  
 خانه كه مقام كند رجال لا تلهيهم تجارة و ولا بيع عن ذكر الله مردان كى با زار كند و در سخن اخلاص  
 با ديولعين كار را كند و چند ايشان را با قربت بيستربوه از قهر ما ايشان را صفت بليسترفوه اگر  
 كوتى كه اين مردان كجائند كويى اين مردان ادينه عالمين نهائند در داپوه درد و اندوهانند و  
 در بيان غم و كراتند مقهور قهر ظالمانند مستعد فتيرو بلاه اين جهانند در عالم تركيب خوف بزرگا  
 نند در سلب رنگ درويشانند **حكايت** ابو سعيد خراز كوين غمزي در طلب ان بوزم تا مكر از  
 كسان او كسى يا بر شبى او شبها بود و خوش مشغول بوزم ايليسر بيامد تا مرا و سوسله كند عصار كرفتم و در  
 بز و تمام مرا كفت اى محمد عى عما ايند از كمن از تو نترسم كفت بسرا كى تو بسى كفت از مردان كفت من از مردان  
 مردان نيم كفت نه كفت بس ايشان كجائند كفت آنان انك درين ساعت در مسجد شوي تيز به در پوستان خاليس  
 حويليش در جولا نند بر خواستم و از او يه بيز و امدم و بشام رفتم چون مسجد شوي تيز به سببم از شوق در در  
 نكروستم جهل كرا از عباد او او تا در روزى كرد بزم سر بلكو بيان فكوت فر و بوده بز ز بسره هر كى قدرت  
 از نور او نخته جون چشم من بويشان افتاد بلى از ايشان سر بر او رد و كفت يا ابا سعيد باز كره كى بدلائل ايليس  
 آمده و انك بدلائل ايليس را بيا صحبت مردان راه بيايد قال الله تعالى و ان الله لم يدك الينى اموا و الينى

ريشه درويشان  
 در موشان زير  
 زخاموشى نمانند  
 هر كس كه شنيد  
 در جهان را  
 در جبار در جود  
 انند تا مگر كند  
 بر او نترسد ز عالم  
 بگسلند نند ترين  
 از افت بگداشته  
 در پوستان استند  
 ريشه براجون ذوق  
 رسته نند اگر بنانند  
 در استانند ايجير  
 كوى كجائند ملى

گفت دلیل هدایت راه طلبان هم اگر در این عالم نبودی هرگز طالب هم راه نبردی از آن راهی که شیطان  
باشد بصحبت مردان راه نیاید آن که دلیل رحمت بود از حضرت قبول هر چه می ماند **بیت**  
در عشق دلیل من لاله تو هست از ایش هر حال تو هست بیرون منه ام هر چه درون تو باشد اندر او همان هر اوصاف تو هست  
**آیا** خانه سیم خانه را غایتست و آن گشتی نوح بود بر غفر و ولو البرف او رده اند در قصه چون  
حوالیا هر عیسی با گفتند اگر تو بصدق رسول خدای و تو اوستی فرستای اندکی از آن قوم کیانوح در گشتی  
بودند بنده کردن تا با ما محال نشد و عجایب آن گشتی را احکایت کند عیسی در بن کور که بود دست  
بود و قبضه خال بر گرفت و گفت هذا حاتم بن کعب بن نوح گفتند او را زنده کردن گفت یا حام قبر باذن الله  
در ساعتان شخص زنده گشت روی زرد و موی او سیبند بر سینه او را کی تو کیستی گفت انا حام بن نوح  
گفتند ترا اجل بخوانی بر رویا بیبری گفت نه بخوانی گفتند چرا موی تو سیبند است گفت یا روح الله چون  
او از نوم بیدار گشتی بر خیر گفت مگر قیامت است از ایم عرض قیامت این موی سیاه من سیبند است  
سرخ من زرد گشت **بیت** مسلمانان آنک در بند عفت بود و راسته زیور نوب بود و بر بساط  
و فاطمات بود او را از ایم قیامت این همه خوف و خشیت بود آنک که موی سیاه گناه و زلت بود بکلامی جرم  
و معصیت بود که کوی حال و بقیامت بر چه وقت بود آه اگر نهایت آن عقوبت قطیعت بود رجعتش  
گفتند آن گشتی بزرگوار گفت آن گشتی را در ازای هرگز نوب و چهار صد که بنام او بود با شاه عالم  
بنام او حی که گفت این قوم را هلاک خواهم که در وی عالم از کفر و طغیان ایشان با خواهم که کشتی باز  
و مؤمنان را با خود بردار و بیگانگان را با من گذار و هر حیوان از کفر فریده ام خیف با خود بردار  
از برای مصلحت معینت را و دفع افات مضرتر است گفت با خدایا من اصناف حیوانات را در عالم کجا  
جویم یا شاه عالم چهار باز را بر فرمان او گردانید جنوب و شمال و بتول و دیوت تا از کل اصناف حیوانات  
جفتی بیاوردند بنوح علیه السلام تسلیم کردند بنوح علیه السلام همه بگشتی در آن روز اول جبری که در گشتی رفت  
از مور سرخ بود و اخر حیوانی که در گشتی رفت خر بود در آن ساعت که خرداد گشتی آوردند خر هر دو که و باز  
بگشت نوح گفت یا العین در گشتی را و ایلیعراز بر گشتی ایستاد بود چون خود گشتی رفت او بر ایستاد و وقت  
اظهار هیبت است بر اثر خرب رفت و در گشتی نشست بر سر از تنور آدم علیه السلام آب بر آمد و در گشتی جگشای  
مغز جمل و در گشتی پر روی زمین انکراتی برخواست بعد از جمل روز معلق بر سر آب شد صد و پنجاه روز

بیرام از طایفه که بر نوح نگاه کرد ابلیس را دید در زاویه گشتی نشسته سر فرو برده گفت ای لعین نت  
فرمانی من جز آنم در گشتی گفت یا بنی الله در ستوری نیامدم بفرمان تو آمدم گفت من ترا فرمانم که دادم  
گفت چون خردا گشتی یا العین در ای خرا عین نبود کن و گناه بود نام او را با جاز بود و مرا حقیقت بود من  
بپراشتم که مرا کی بود در ای در آمدم فوج گفت او را بر گشتی در ساعت حیو بن املین از حضرت ذب العالین  
در آمد و گفت یا نوح هر جنوری دشمنستان و را بر مکن که بکمان نیکو در آمده است پراشت کی او را  
خواندی نوح گفت با رخزایا دشمن یادوست در بیل خانه چون باشد گفت آنکس که دشمن را بدوست نگارد  
تواند کردن که او را در بیک خانه از افت دشمن نگاه دارد **بیت** ابلیس بنوح کمال دعوت بر مؤ  
من حق کمال رحمت بر همان ابلیس بنوح و فاشند همان مؤمن حق که خطا شود انا عند ظن عبدي لی  
الی الخیر ای سر بر سر و بنجاه دور گشتی بر کوه جبهه قرار گرفت نوح با هشتاد کس جهان از و جهان را  
بر آمدند و بعضی بنا کردند و آن دیهرا قریه ثانی نام کرد نوح تمام مرحوا ایان را این قصبه بگفت حوا ایان  
گفتند یا عیسی دعا کن تا خدای تعالی او را زنده بگذارد تا در میان ما باشند جبریل آمد و گفت یا بنی الله روزی  
او درین عالم برین است و نفس او برین است در بن ساعت او را زنده کرد اینم اظهار معجزات تو و حقیقت  
قدرت را و الزام حجت را بس در ساعت جام بیفتای و جان بیا از حوا ایان چون بپایند بعضی بگو و بپزند  
و بعضی بر میدند ای عجب پیشنگان معجزات عیانی دیدند می نکر و بپزند و مؤمنان بعد از چهار صد  
سال و با نصد سال خبری بنشینند و بزبان بخور و بپزند تا بدان کار توفیق و عنایت و از زنده اظهار حجت  
**بیت** و آورده اند که هر روز گشتی نوح از جای بنشیند از گشتی که بگفت تا نوح گفت بسم الله جبریها  
و مریبها نوح بسم الله گفت گشتی بر آب روان بنشیند و او را و قوم او را از هلاکت برهانند مؤمنان که حجت  
بر بساط طاعت بود و راسته نور معرفت بود بنو اندک بر صراط بگذرد چون کوی بزم اسم بر اوق دولت  
در فریاد روان بنشیند انصراط بگذرد از هلاکت برهانند نوح چون از اب بگذشت نخوردی قدر  
خرف دیهرا بیا کرد و گفت هذه الثمانین مؤمن چون در هشتاد نفر که کبریز ملک تعالی بنام او هر یکی از ایشان  
بنا کند و کوی را داخلوها بسلام آمیز این که کفیم او صاف خانه رعایت بود ملک تعالی نوح را بنای اف  
فرمود و قوله و صنع الفلك با عیننا خانه چهارم خانه گرامنت و از فرعون را یون قانت  
در این کوی بیتا فی الجنة و از خانه آن بود که ای سبیه معجزات موسی بریز از فرعون بریز

و بیاطن حق بگریزی سال ایمان برده و در آن عشق هرگز نه با نافرمانی و مستی بهمان نیتوان  
داشتش شعله خلتت مایه اخفا المسکو و العشق و المدام فرعون در بار او تعنتی  
بیدار ز گفت یا ایسبیه و پندارم کوفت ز من مایه بزم کردی و از دعوی خدا قضا ای کار کردی  
گفت ای مرد این طریق خمیاز است بدر حقیقت و یقین است و این در دم در سوز عشق خدایند از آسمان  
ورسین است فرعون گفت با ذکر گفت نکردهم گفت عقوبتت کج و بکشم گفت هر چه کنی یا تو کفی بادل  
چه کنی فرعون است که او از آریز نیاید فرموده او را چهار میخ بکشید بر او اول کسی که بار میخ  
فرعون لعین بود هر کسی که آن معامله کند فرود آید در عقوبت با فرعون مشارکت کند پس بفر  
تا سکی بر باله گوشت نما در هر روز و ایسبیه را از این چهار میخ بکشید بر او از جانب فرعون هفتصد  
هر روز و بنظر او او کرد و آمرند او را ی گفتند با ذکر او اگر نه این سنگ را بر تو فرو کرد ارم موسی علیه السلام  
در کافه ایستادی بود ایسبیه گفت یا نبی الله دوست مرادین عنتی بیند کجیم گفت یا امه الله غیر  
شته کافه هفت سماز در حدیث حال تو در منتظر استقبال تو در و ملک تعالی این ساعت بتو نکر است و وصال  
خواه است و می بویید نخواه که کام کام توست ایسبیه در آن ساعت سر خود را خضر بر داشت و  
رت این عند یتمنا فی الجنة گفت با رخزایا اکنون که جان مراد راه طلب خود می فر کنی یا بزرگوار  
مرا خانه بنا کنی خست همسایه خواست آنکه خانه که گفتند الجار ثم الرار و الرقیق ثم الرریق گفت  
چون سفر خواهی که در خست یا خواه و چون خانه خواهی خرید خست همسایه و فادار خواه عبات  
و چون الا خواهی خرید خست پایه نگر و چون زن خواهی خواست خست بنکر و چون خانه خواهی  
خبر خست همسایه نگر ایسبیه عاقله بود خست همسایه خواست آنکه خانه که او را نه مقصود  
خانه بود بلکه مقصود همسایه بود دست می خورد ز راهی ترا عده خواست مقصود می تو کنی  
گزار آنکه مراد وصال هجر و یا شنده بیزارم از او و صلح هجر از تو است پس با د شاه عالم او را این دعا اجابت کرد  
و از خانه که خواست بود از نیکانه مرو آید و یا قوت سخن بنا کند بر و هفتاد هزار در برد و شرف تمام هر نفس  
فرشته نماز تا آن ایا آوردند و در برابر او بر داشتند و حجاب از چشم او برداشتند ایسبیه چون از دید  
مخبر بود و موکل فرعون را با لاسکل فرو گذاشت پیش از آنکه بیدار شد ملک تعالی جان او را برداشت و در  
از خانه ما ذکر ما که او را بر آسمان بردند این خانه که است که ما را عالم ایسبیه را فرستاد خون

70

و فی طلبته و قصده و فی قاتلته و فی عیبها کفایت الله و فی حقیقتها کفایت الله و فی حقیقتها کفایت الله

تزار ایمن جن قیامت بیانی بخانه خلافت و از خانه زینجا بود قوله تعالی و اودته الیه و  
و بیتها عن نفسه ان عباس گوید و را و دته التي فی بیتهای غیره ای احبته و قیل هذا کلمه سراینه  
و قیل عربیه و قیل هذه لغت حران و قیل هذا الجان حقه و از جانب بود که چون عیبریوسف را خرید و  
بغرب کردی بر کوفت زینجا را گفت آخبر من تو به زینجا او را سر پشانه کردی و موسی بافتی و سر مه در چشم کردی  
چنانکه عیبریوسف را راست می کند او را می راستی و هر روز مفریوسف در دل و می فرودی تا آن که عیبریوسف  
و زینجا در کار خود با طاعت شنید و رویش از عشق او زرد شد و خواب و خورد شد دایه چون از جانب  
دایه بز و نهند عاشقی بود و آن به نعت بود بلکه حقیقت بود که چون مرادین نوب با خود حد  
مستام نند هست تو روزیم نشان و نمامت می خوابد کافه دایه گفت دوست ما ذر بکو تا ترا چه برین است  
که خواب و خود را از تو بر میداست هر رهای استیافی است و هر در دیر دار مانیت الکرا در دن تو خیر باشد باشد  
ی دار و و علاج آن بر این دست بصری بر افراشت و یکبار که برده از روزی بر داشت و گفت چه کوم  
نزل که دل آن عظام عبرت افکته است و مهر او یوحنا من امحت است و در جاره دار مانجوی و اگر  
نه بتر جان و بیشتر و زکار ما بگوی دایه گفت این را جاره هست و کن ما را بیا بزرگوار و زینجا که  
خانه بز و آنراخت و گفت هر چه خواهی بگو و در میان تدبیر و ساز و فصل کن دایه گفت بفرمای تا بنایان را  
کرد کمتر زین کسی جز فی ستمانی تا از اجنایان ایا آوردند و بسیار طریقی چیزها خریدند و خانه از اسکل  
رخام و مرمبر با گردن و کوی تنگ از بلور و بکینه رخ و طلا گردن و در سقف کرد اگر اینها چینی در گرفتند  
و بفرمود تا بردهای چینی بگردن و صورت زینجا و بوسه بر نگاشتنند و این خانه کیلت و خلافتت  
لملک تعالی در کلام خویش خبر داد قوله تعالی و اودته التي هو فی بیتهای زینجا خور ایبار است و فو  
بسیاست و بیراهی بر لولو در بویشید و کلامی مکمل بر سر نهاده و عرو سوار بران تخت بنشیت و  
آنکه دایه را بفرستاد تا بوسه بخواند دایه برفت و بوسه گرفت بر و کز با فو امی خواند تا بیاید که عزیز  
فرستاد بوسه بروی بر آن خانه نهاد چون قدم اندر و خانه نهانی آتش محنت بیداشتند و اسباب از جانب انشاکا  
شد خواست بار بس نشوز زینجا از تخت فرو جسته دستش ز کوفت و در خانه کشید و هفت در در بست و در  
ستوار کرد بوسه دست بنید از کمر که هفت که بر روزد و سر بر بعضی در داشت و گفت با رخدایا  
اگر بزرقه رعایت تو نباشد از سلیحه حمت جزا شده گم و در کوه ملامت رسوای مثل کبرنگند

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب

چهار کس را یوسف چهار معامالت کرد در برابر آنش که بد کردند مالش بیست و یک خیزد اینجا با او حاضر او در کمال  
عزیز مصر شد در روزی که چون ایام دولت یوسف در راه مکافات آن نه در خود فعل ایشان کرد  
بلکه معامالت با ایشان بملطف کرد نگاه از برادران در کز داشت و مالک را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد  
و زنجار این کس را تا بدالی که بسیار در دو المراید و از کرم لطف و کرم آید میسر ملک تعالی می خورد  
بنده من تو با من چهار معامالت می کنی و من مکافات تونه در خود فعل تو می کنم بلکه در خود لطف  
می کنم مسالی شکر کنی من از نعمت با کرم من شکر از تو باز تکبیرم بلکه عام کنی و لا تم نعمتی فایم در بلاء  
من صبر کنی من تو صبر تو بکبر تو دایم نگردانم بلکه از اناب کنی از تحمیل المنظر از ادعاه طاعت من برای  
از تو بیزار نگردم بلکه عفو و رحمت کنی و عفو عن کثیر از مناهای و خطوات شرح می سپری می کنی من بر  
کناه ترا عفو کنی بلکه بک فضل و کرم خود کفایت کنی و فصل اسم و بوحیده تا بدالی از تو جز حفا و  
حیانت و بی وفایی نباید و از من حرمانت و مهربانی نباید قصه زنجار چون قصه وصال یوسف که او در خانه  
کشید و در هزار در بست و بر درها فرو کرد داشت آن جنان چرا که تا از صحبت دیگران فرودمان و جز  
بوصال و مشغور نباشد با شاه عالم چون بنده را بکنند عنایت صید کنند و بیدار و داد خود دارند  
بزنند ادب و دیانت در بوشند درهای راحت و شهوت بزود در بند آن جنان چرا که تا از صحبت خلق  
فرودمان جز خلی او مشغور نباشد **قصه** چون یوسف در درگاه گهرا بسته دید و چون در درگاه نگاه  
کرد آراسته دید و چون در زلف نگاه کرد بسیار آراسته دید و چون در تخت نگاه کرد پیر از بستر و نهال دید  
و چون در خانه نگاه کرد اخلاق خالی دید سرسوی آسمان که گفت با رخسار او راه می بینم بسته و جمال  
و بیخ آراسته و خانه می بینم خالی و من شخصی شمولی و در صحبت از نفسا و نظر کلایت تو نباشد  
عباد بار الیز و کارال یعقوب بر آمده کبر در ساعت از حضرت جبرئیل بسرا و خطاب آمد ما  
بعج الله للناس من رحمة فلامشک لها گفت از در خلق خجالت من توانم کشای و اندک من  
بندم بعصمت کس نتوانم کشای اگر لیخاد خجالت بست تا مخلوق از تو کام بر کبر من ترا در  
بند عصمت آرم و در بندم تا بر تو نظر نیاید تا می بینم مخلوقی در دست خالی می شود و در جان اف  
از تا زبان ظلم او افکار شود اگر خواهد که تا خود را از آفت ظلم او بوهاند هر سوی می دود و از  
هر راهی بود بقاضی رود در بسته بیند و کزانی الحاج و الامیر و الریس همه را در بسته بیند

عبدالله

بنده محروم با نده می از حضرت جبرئیل و قیصر او خطا بآید بنده بی آره تا که درهای بسته کرد  
الوا ایشان بر تو در بیستند در رعایت باز کشای ام من آئی که من ترا اسم بمن هبال تا فریاد کنم  
و اگر خایفی ایمنت کردام و اگر کوسنم سپرت کرد ان ترا کی هر کس بناه برکت بیای که بناه که مظلومان و  
و چاره بیچارگان منم **تشریح** که نظامی بر سر قاهر ایشان منم و در زمین هر که از خواهی دور دین منم  
کرد و فکر بیچارگان تو جزایان منم و خطا کردی بیاض غافر عیسانم چند کردی در بر من احسان خواستی  
از برای زی من ای کت مطلب احسانم چند نالی یقینا هر زمان جزو خلق خلق بود و در عود صاحب فرمان منم  
خیر شتر اخوز زمین نهم و من ترا هم منم زان قبل که در کمال کردان منم که حقیقت عاشق اینک منم معشوق تو  
که بر بیضی در دهن در در داد زمانم که مرا خواهی هست جاودانم در دشت را مهربان همایه خواهی آن منم  
**الفصل الثالثون من قصة يوسف عليه السلام في قوله تعالى قال**  
**معاذ الله اني راي احسن من هذا قال الامام في نسخة استعمل خمسة بتد السمتا فاستراحوا امر الخو**  
بیک کرد زمان در تخت بنده کرد در لاجرم بمقصد خود راه بود در خانه در عمر او در کار مرید در زمان در تخت بنده  
بزد و از این عیبها یک و در رتبه الایه لاجرم بمقصد راه بود فقبت لها رتبه بقبول حسن و از جنان  
بود که چون خسته بهر میرا گرفت روی سورا سماز کرد و وقت با رخسار او را این بوی و بسیرا شنید او را فرات  
درگاه تو کردم تا صحبت خلق جز نشود و خرم من خانه تو مشغور انشور حرف نه ماه بر آمد فرزند از او  
چنان شد دختر بود گفت قالت رجالت وضعها انی انی او را بر گرفت بیت المقدس بود و گفت با رخسار او  
گفتم مرا بسردی و بی زین یک مراد تاج بر سر من نهی تا من او را بسوزارم و مشغور خدمت تو کنم و  
بفرای او به حضور تو او هم که کن اکنون دختر آمدت رسم کرد به مشغور در کف از گوشه خانه او از آمدن تو نبود  
و از اسلحه تو کس نبود که ما دانستیم که فرزند از چه زاید در مشغور او را که چون در بدایت بنده بیمن او در  
انوار کرد دختر آمد او را در نگاه ما او را بعیب دختر پیش تو کنم بپروقت کس مشغور درگاه دارم و از صحبت مردان  
و آفت خلقان نگاه دارم ملک تعالی هر مرد را از او بپذیرفت بر معاش حکمت داد و کارش قسمت داد و  
سپاهش را فردادی شوهرش سرداؤد را وقت که بود از او را بونا متهم کرد در هفت سال هر چه بود بر خود است  
و بران در خنجر ما آمدن کرد صریح در سایه ان بعیسی زاده بود سنگ برداشتند تا بر و اند از بنو باد شاه عالم  
بعد در یکی از ایشان فرستاده فرستای تا ان سنگ را در هوا بر کردانید در تا همان کس آمد که انداخته بود تا

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب



آنکه قوم افت یافتند و مرید بسلا مت برست این همه را بود که مرید در کاه بد فتنه بود و در بناه حق خلیکه  
 که فرموده حق تعالی و از زمان زید بر فرموده انرا ملک تعالی در بناه آرد نگذار که دشمن بر و شیاه آرد و  
**حیات** ابو عام بصری رحمة الله علیه بر حجاج امر معروف و فکر حجاج را ختم آمد خواست که او را  
 بکشتن بر زوزه بصره آمد و گفت الهی ای عوز با من شتر هزه الظالم را و از شنید که دیده بر هم نه چون دیده باز  
 کرد خود را بر سر کوه بود قیس در نشست و نیت روزه کرد چون شب درآمد بر زوزه آمد و طبقی است در  
 پیش و نهال و کوزه آب سرتا و افطار کرد و هکذا کذا لیللة الی ستره شهر بر در خاطر و آمد ای این بر زوزه  
 کیست بدین مشفق بریز آمده است در کار ما خطا آمد هذا الدنیا آخر متها لکن جمال دنیا است که ما و را  
 نخر متکاری تو مشغول کرده ای ترا عالمیان بر اند ما بنا میان در کاه ما را نیکو دار بر بند  
 که بر کوه زوزینه تو مع و رجاه کنی طلب که جام تو مع انجله بر آنگه نیک خواه تو مع زیرا که خدایا شاه تو مع  
 دوم موسی بود از فرعون بگریخت و بناه خلق بر و ای عقد برت و بر بکرم و این خطاب با فرعون است تمام آنچه  
 با لفظ حجاج کرده است و عرب را و ابو ذکی یکی را چنان می کشد که دو کس را و جماعتی را بر علیه قوله انینا و  
 و قوله رجاء رجوع و از چنان بود که موسی علیه السلام رسالت مولا فرعون بگریخت و معجزه و بید کرد و بیدار  
 اشکار کرد ملک تعالی بعضی ای برده برداشت تا بگر و بید و بعضی ای برده فرو گذاشت تا بومیدند فرعون رو  
 کرد و گفت ای مکافات مست کنی از کوه ذکیت برداشتم و بفروز زیت بنکاشتم دایه مهر باز بر تو  
 شتم در جبهه ترا از همگان بر فرشته نعمت پرورد و نعمت خرم خودت در او دم بگیر ای کشتی قصاص است  
 و آنکه دم بگر ختی و آمزی و از هر کوه رنگ آیمتی کیست و حیلت از خوختی و جادوی او ختی اکنون از منیت تا مراد  
 پیش قوم نجاه و آگنی و قاعده مملکت من خراج کنی کیلم گفت یا فرعون اگر در بندگی تو یا من مسلط  
 کنی من نیز ترا شفاعت کنم و ملک تعالی بر پیچ که کردی رحمت کند فرعون گفت ما علمت لکن من اله غیر می گفت  
 ندانم که عالم را جز من یا شاهیت و خلق را جز من پناه نیست موسی بر روی بند بود و از بندگی بود و از غیرت  
 تباخه بر فرعون ز فرعون دست بشمشیر زد و قال فرعون ذرونی اقتل موسی موسی گفت نتوانی مرا بکشتی  
 گفت چرا گفت زیرا که مراد دوست نگاه دارد و ای عزت برت و بر بکرم گفت آنرا چون او دوستی باشد  
 چون تو دوستی او را چگونه توان گفت بر دست فرعون در هوا بماند تا موسی از پیش او بدر نیامد دست او  
 در خرد نیامد چون موسی از خانه فرعون بدر شد ملک تعالی او را از چشم خلق پنهان کرد و به صحرادر آمد

12 گفت با رخدایا صرا با غفلت دانکار این طاعتی طاعت نیست یا اورا هلاک کن تا از انکار او بر هم یا مرا هلاک کن تا عرض  
 طول و در کار او نیم خطا با مند که یا کلب دعا کن که وقت هلاک او در آمد موسی دعا کرد حق تعالی اجابت کرد و چون آمد  
 و گفت یا موسی تو قوم خویش را بر کبر و شتاب ز شتر بر و زدن و کلب با سینه صد و نود و نود که قوم او بود برخواستن و  
 بیرون آمد چون بکنار رود ذیل مدینه مات آن آفر روز دو فرسنگ بود و حقی او هشتصد کرد بود بر عصا بر  
 رو ذیل زد بر و نزه شاخ شد فرعون بطلب و رفت با هفصد هزار مرد و اسیر در آمد موسی با کرانه شد  
 و فرعون در میان خرقه شد این چنین جرات شد زیرا که فرعون بنه خور بر اله غیر که موسی بنه خلق  
 بر و ای عقد برت و بر بکرم آنکس بنه خلق بر با کرانه شد و آنک بنه خور بر در میان صر تا عالمیان  
 بر اند بنه حق منشاء نجاست و رحمت و پناه خاق معوذت هلاک و آفتست تو اگر خانی جوئی راه حق  
 و اگر می هلاک جوئی در کاه خلق کبر بلیت ای بنه بیا و بند و ارم بیدر باد که من از منت نیست کبر  
 ای در غم ظالمان کشته اسیر یک بار من نال گویم که **صید صلوات الله علیه و علی آله و سلمه خلق شاه بر لاجرم**  
 علاج و درمان خود راه نبرد قلا عوز برب الفلق و فالق الاصابه هم از این است و از چنان بود که ولید بن عامر الهی  
 حصه نظری را علیه السلام جادوی کرد در ریشته برداشت و یازده که عقد بر و زد و در طلع خرمانه آذ و در جاهای پنهان کرد  
 چنان که بر زوزه از خوانند در اجاه زیو خال نهانی که آن سحر در تن سید کار کرد چون سه روز بر آمد از ضعف در  
 تن برید بغایت رسید از خوردن و خواستن و از صحبت زنا زمانه شب جمعه خفته بود نگاه کرد دو فر  
 دید که بر این راه باستان نریکی در بایین آمد و داستان با یکدیگر آغاز کرد و زرقه سحر رسول را علیه السلام  
 دالز حکایت کرد در یکی گفت رسول خدای ما رست دیگری گفت سبب بیماری چیست گفت جادویش بود که در گفت  
 که کرد گفت ولید بن عامر الهی بودی گفت کجا گفت در بیدر روان گفت اکنون تدریس از چیست گفت آنکه در اجاه  
 شونروان از اجاه بیرون کنند و برانند و از طلعه را بسوزانند و از ریشته که یازده گره و عقد بروست هر یکی را  
 بنام حق بکشاید و قبل قرآن الملکان المعوذتین و حفظها رسول الله صلوات الله علیه سید بیکر و ز علی را بنام نال  
 تا از جادوی را بیاورد و از طلعه خرما را از هم باز کند و از ریشته را بر روز او در دنیا زده گره بود و آن  
 طلعه را بسوزند و از گرهها برست هیچ کس کشای نمی شد در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد و این سوزنهای  
 معوذت تا آورد و گفت یا رسول الله کجاست این سوزنهای آیت است که بنو فرستادم آیت ای می خوان و گری  
 که هر کس کشای چون این یازده گره خواند شد از یازده گره کشای شد چون گره کشای شد از نام مبارک رسول

فردا بفرستد

از آنکه در دست نشانی جزا و چنانچه در آن در دین خود پناه خلق آورده لاجرم به علاج و درمان خود راه  
مؤمن از شیطان پناه خلق به لاجرم مقصد و مقصود خود راه به او آن دلائل او را که تمامه خدای تعالی  
که گفت و اذ قرأ القرآن فاستمع له من الشيطان الرجيم و اما ينزع عنك من الشيطان نزعاً  
ستعد بالله ملك تعالی میگوید دنیا در نهان خود غدار است و ترا درین دنیا غدار دشمن مکار است و با  
شیطان خاکسار ترا مصاف کردن دشخوار است زیرا که او ترا می بیند و تو او را نمی بینی و راه بتوی  
داند و تو بدو راه نمی دانی چون او قصد آفت تو کند تو قصد حضرت مکن تا من آن نام خود را قاریا  
نه قهر او سازم و او را از ساخت جوار تو بتارم حکایت **دیمه بزخیمه را بوسیدند که با شیطان**  
چگونه راه بریم و از شیطان خلق چگونه پناه بریم **قال** ای دلوز الغریب بالرحی عن کلبه گفت مرد غریب  
براه کنز سگ شبان آید و از غریب دشمنی آید و کند سگ غریب دشمن است و هر که با غریب از برکت  
کند خود را با سگ بر او کند سگ شبان چون بر سر راه آید اگر غریب زیور بود چون سگ خواهد که از او را  
و ببرد او با شبان کزیرد شبان جوج تبارد و بر سر سگ رند جمله از او کوتاه کند تا غریب روی راه  
کند ملک تعالی با تو مهربانی گوید ای بنده اگر این شیطان کرد تو طواف کند و خواهد با تو مصافق  
نکرتا تو بتی های با او نکوشی که تو با او بتنهائی بر نیائی چون او تو قصد کند تو بدل و بزبان قصد نام  
خرای کن تا مرد نام ما در آید و دمار از شیطان و لشکرش بوز **فكلمته** خسته بنده خلق **بنده** مومنین  
دختر آمد مریم پناه خلق بر چون عیسی و بر اسر آمد موسی پناه خلق بر در از دریا و بر اکر آمد سید پناه  
خلق بر در از شر جاد و ایش خدرا آمد یوسف پناه خلق بر در ملک شریا و آمد مؤمن پناه سالست نابود  
من سلف و حضرت و می گراید کن **ممكن** بود که شیطان را ببرد و نطفه آید با آن عود و دیو دشمن نوشت  
بر تو طفرش نیست چه بود از دست **مندیتر** که اندرون پیراهن است که برید با عده با سباز تزیینت **بنده**  
یوسف از زین پناه خواست خلق لاجرم بصنایت و عصمت راه بر **قال** معالی الله ربنا **حسن** متوالی  
چون زین احیلت کرد و بار و خلوت کرد و گفت ای غلام مکن در کار تو و بدو جان گرفتار مهموم  
با من خلوت در آئی و بر جاد و جواز خود میخشی بویفد دانست که زین نام شیطان است روی زین بگردانید  
و پناه خلق بر د و گفت **قال** معالی الله لایه که مبادی که از این اختیار کنم و در جرم عزیز این چنین گان  
زین گفت جز آنکه زین را که مرا خیزه است و جامه های از بهر من بریده است و بنعمت پرورده است

و بنعمت پرورده است او با من این معامله است دوستان کرده است من با او معامله دشمنان چون کم **73**  
ملک تعالی **بنده** من نیز ترا خیزه ام از اسم اشتری من المؤمنین انفسهم و جامه پرورده ام  
و لیس التقوی ذلك خیر و بنعمت پرورده ام و روز قیامت من الطیبات و بر همه خان بر کزیده ام از مطمینا  
من عیالی نام من با تو معامله است دوستان کرده ام تو با من معامله دشمنان مکن **بنده** من چون یوسف  
روی بگردانید زین را دلاوه آمد و می اسن او را مصفت کرد گفت چه نیکوست این رخسار منور تو گفت  
در حال نیره شوق گفت چون دلیر است این دو نر کیس بر رخسار تو گفت در حال نیرید شوق گفت جو بیوا است  
این جود و زلف و مشک با تو گفت در حال بر آنکه شوق گفت جود دل فریبست این دولت و در آن سخن کولر  
گفت در حال نیرید شوق گفت با من موافقت کن گفت اگر با تو موافقت کنم با حق حق گفت که با شوق گفت  
تو دیدی من آئی گفت اگر نزدیک تو آیم از خدای دور شوم گفت بنده منی گفت نه بنده خدایم گفت نه از حضرت  
خیزه نام گفت بیخ از او در دست نباشد که عویز همه آن که من خواهم گفت عزیز این معامله از من  
این که تو می خواهی گفت بیای که تا شراخ خور بر کف من در جرم دوستان معامله دشمنان نگویم گفت من عزیز را  
حل که کم تا بری را ما واقف نکردی گفت خون ناحق نخر تا از کجا پیر است و من نیز رضا ندمم گفت اگر رضای  
من ندمی ترا بگویم گفت من شهادت با عصمت دوستانم از شهادت با شهوتی گفت نه عزیز این  
چرا که خیزه خود بشود زبانی توانم ز یاد کرده است گفت آنکس که خیزه خود بشود در بهای من فریاد کند من **بنده**  
روانوارم که در خانه او زنا کم **بنده** خیزه از قصید و هو عذابه حقیر گفت زانی در دینا کونا می آید  
و در آخرت معجور درگاه الله باشد و گفت فردا کی ترا روی عدل از معلق انصاف در او بیزد زانین را در  
تا بوقت آتش بر او آید و از تا بونهای آتشین شان بیارند و در عرصه قیامت بدارند تا بزان آتش می سوزند  
و کز ایشان با صد ساله می شود و چون حساب ببرد ازنده همان ایشان را در آن تا بوقت آتشین بدو فرخ اندازند  
**بنده** عطفه ای مرد غافل و از راه رند خود بل همان تا نه این کار کنی و اگر نه خود را در نظر حق خواری و روی  
خود در قیامت سیاه کنی **بنده** که روز عود از راه کنی **بنده** بر دانا ز تو عفت من و کنی  
این اگر حرام گاه بگردد کنی **بنده** ای بس که بیشتر تو از آن کنی **بنده** یوسف سه حبس بود و یکجا برادر است  
و بیخانه زینجا و سه دیگر زندان عزیز یا شاه عالم در هر جای او راه رید و سگ در جانش خیزه پیراهن است  
داد در خانه زینجا اش را کید و عصمت داد در زندان و یک کثرت مملکت و ولایت و رفعت داد در محببت

مؤمن را سه زن از یهودی که در مکه آمدند و هر یک در هر مقامی خلعتی دیگر یافتند دریم  
ما در سورت یافت و صورتی که فاحش و تفریح در سورت یافت و هدیه آیه النور در کور  
روح و راحت یافت و روح و ریاضت او در دیوار آن خانه جان ساخته بود که از هر سوی نگاه  
کردی صورتی خود دیدت باز ای خاتم در بست خفته ملک تعالی تراد و خانه ساخته است یکی دنیا و  
حقبتی دنیا را جان ساخته است که از هر سوی کی گوی آیت صبح بینی شعرو و اول آیه دلیل  
سکای آن واحد فردان سرای بهشت را در حق تو بواسطه نور جان کرد اندر از هر سوی نگریم حال  
صائب بینی سجعا زین گفت یا یوسف مکن که از آن روی تو در خواب دیده ام این جمالها  
در آنه تو و زین ام یوسف گفت این که هست و این عزیز مرا بجای نیکو خریدن است تا مگر فرزندان باشم  
او مرا گمان فرزند من بود من با تو معامله میکنم گمان جوت کنم که در خبر می آید که فردا بنده را در عورت  
قیامت از بندگی بیکه گویند او را بزان نوزاد بنده خان فرستید که از خوردن او بوی شبت می آید از زبانش  
بوی غیبت می آید و گوی و لجم اعضاء به ملک تعالی گویند انا عندن خبرت او بجای که گویان  
برده است ما با او معامله میکنم چون سبب اگر او خد و عهد و پیمان که من خلاف آن کنم اگر او ترک  
فرمان من کرد من تر لطف و احسان او نکند و اگر او بد کرد من شکرش را نپذیرم و من و بر او بدگمان  
تا آنکه من بد بشمارم بکنم چون امروز بگردد تا او نیکم بنام تو بن گمان خود تا چون است آنکه بخت شکر آن بکن  
**الکافی والثلثون من قسمة یوسف علیه السلام فی قوله**  
تعالی و لقد همت به وهم یها قال الامام رضی الله عنه هم اربعة اشیا یاربحة چهار کس چهار چیز قصد  
کردند و مقصود خود نیافتند دزدان بتلبیس حال خویشی بر رسول قصد کردند و آن مقصود خود نیافتند  
و لولا فضل الله علیکم ورحمة لهمت طایفة منهم ان یضلوا که جهودان قصد کشتن رسول کردند و  
مقصود خود نیافتند از همت قوم ان یسطوا الیکم لیدیم منافقان بر جانیدن رسول قصد کردند و  
مقصود خود نیافتند و همو ایما لربنا لکوا زینجا بر عوت یوسف قصد کرد و مقصود خود نیافت  
و لقد همت به وهم یها اول گفتیم دزدان بتلبیس حال خود بر رسول قصد کردند و آن جان بود  
یک از اعراب نام او طلحه بن لیث درخ یاری از یاران رسول بر زد دیدار آن او را همت کردند  
خواستند که خانه او بخرند و او را فضیحت و رسوائی بنرسیدان در رخ در دیده بر بام آوردند

بیت

و همو  
الثلثون

74 جهودی انداخت نام او ملیکیار از در خانه طلحه رفتند نخستند نیافتند چون بر بام شدند در خانه  
جهود دیدند قوم طلحه روی بیار کن در بملامت کردی ما را ابرزدی متهم کردی و بی سورتی شرم  
ما آمدیم و در رخ در دیده جای دیگر یافتیم بس نزد رسول آمدند و شکایت کردند که طلحه  
خجوان استمالن کن و یار از را خجوان و ملامت کن و جهود از را خجوان و بیکر و عقوبت کن حقیقت  
کار بر رسول بوشیدند و رسول گفت چنین که نما ز پیشین این کار بکنم و بدین مشغول باشم در حال حبس  
آمد و این و رد قوله ولا تجادل عن الزین فکانوا انفسهم الی قوله لهمت ما ایفة من غیر یا رسول  
طلحه را استمالن مکن که دزد و گناه کار است و از یار از خود را ملامت مکن که مصیب و راست کار  
و جهود را عقوبت مکن که ازین جرم است و دزدی که بازو نسبت می کنند بزرگ و بیزار است قوله  
و من یکس خطیئة او اثما ان کسبه دزدی کرده مسلمان بود و در خانه آن کسی انداخت جهود  
بوزیاد شاه عالم از مسلمان خاین را جفا کرد و آن جهود صابین را شکست جفای مسلمان کرام بود  
انک خاطیست و من یکس خطیئة او اثما دیگر گفت گناه کار است و لایکن الخ اینین  
خسیما دیگر گفت تلبیس است مستحق فون من الناس و دیگر گفت دروغ زنی است فقد احتمل بها  
تا و اتمام بینا تناسی از جهود کرام بود انکه گفت بگناه است تیر بر سر بری تا با بدی که جهودی  
با امانت به کی مسلمان با خیانت جهود را چون امانت باشد بود کی او را بهدایت کشند و مسلمان  
را چون خیانت باشد بود کی از خیانت بغوا این کشتن که معاذ الی الی کوبید المعصية بین الخفر  
و الطاعة یزید الایمان طاعت طایعة سیاه سعالت و لیمان بود و معصیت مقومه لشکر تناف  
و خذلان بود و جهنم بر جهنم ایشان تلبیس حال خود کردند و یار شاه عالم حقیقت آن بر رسول  
اشکارا کرد و هم بر از جرم پیدا کرد و لولا فضل الله علیک گفت گناه فضل من دلیله راه تو بود  
و لطف من نیک خواه تو بود که تو بتلبیس ایشان گناه را ملامت کرده بودی و گناه کار را فرود گزاشته  
بودی چنانست که می گویند اگر نه فضل من ترا دست گیر بودی نفس تو در راه تلبیس بودی و در معرض  
خجالت و تشویر بودی قوله و لولا فضل الله علیکم ورحمة لکنتم من الخاسرین اگر نه فضل  
من دلیله راه ایمان تو بودی نفس تو در عالم کفر و طغیان بودی که اگر رسول را علیه السلام علم و حکمت  
بفضل من بود و اگر تر ایمان و معرفت بودی مع فضل من بودی دل را بفضل من نشان کن و از بند

بازو نسبت می کنند بزرگ

اللهم  
است

بمع خجانت  
صورتی

دهر دیگر از ادا کس قبل بفضله و بر خنده اهل تحقیق را اختلاف است تا اثار فضل بیشتر است یا  
 تا عدل کرم و هر کس اثار عدل بیشتر است زیرا که اثار عدل اند و مؤمنان از اثار فضل اند  
 و عدل کافران نسبت با عدل مؤمنان همچو تالی موی است سید بر کاه و سیاه بنسبت از کس  
 کافران بیشترند و کرم و هر کس اثار فضل بیشتر است زیرا که اثار فضل است و دوزخ از  
 اثار عدل است و اگر در که دوزخ با هوای ستم مال و بر کس و در میان سرای مؤمنان اینرا میگویند  
 حلقه باشد در میان بنکر تا مؤمن را در بهشت مقام چند است بس چون بهشت از اثار فضل است  
 و دوزخ از اثار عدل است دلیل است که اثار فضل بیشتر است و بدل علی هدا و له سبقت رحمتی  
 غفیم و کرم و هر کس عدل و الفضل کففتی میزان و الخوف و الرجاء الخائین الطایر و دلیل  
 برین است ابو بکر الصدیق راضی ایمنه بر سید ندکی امیدت بفضله حق تاجه خداست و ترس نواز  
 عدلش تاجه خداست گفت امیدم بفضله حق تا بیزان خداست کی اگر فردا در محشر قیامت خطا آید  
 از میان شما یکی بهشتی و دیگری دوزخی من راه بهشت کیرم و گوید ملک آن یکی منم و بیم از عدل و تا بیزان  
 خداست اگر خطا آید از میان شما یکی دوزخی و دیگری راه بهشتی من راه دوزخ کیرم ترس نواز  
 یگانه منم از کس رفیق محمد بن ابوبکر و یار غار بود و بسندیده ملک جبار بود و خشنه چهل هزار  
 دینار بود از عدل کس چیز ترس نواز بود در کار طاعت خایبی و در کوی زلت ساکنی جبار  
 از قهر خندان امنی بیتا **نالم الرب نلم نکر بر الچه کرانم** **سحق دار میان دل ز مولی نکر داغ**  
**بسی جز جفا دید و کسی رو فادیم** **بذو امید و جهان مبارک زود مانم** **کوشنای جم غدارم دل ز شاد و خیم دارم**  
**کرم گویند نمی شای ما از و خواریم** **مکه عمرم بریدم کوی خای کوی طمع** **میان فضل عدل و جان چون کوی کرداغ**  
**بفضل امروز مسرورم بریم عدل خورم** **قضا او حیثون حب و کاف** **رجا و خوف میدانم تمت دوم**  
 جمودان بکشتن رسول فصد کردند مقصود نمودند و انجان بود که دو کس را کشته یافتند از مؤمنان میایی  
 جمودان رسول علیه السلام با ابو بکر و عمر رضی الله عنهما خواستند و دیت ایشان از جهودان درخواست کردند  
 این کشتگان را میان شما یافتند دیت شما را باید داد ز کعب بن الاشرف که مقدمه ایشان بود گفت ای محمد  
 تو در خانه ام بشنید تا من بر خیزم و در میان قومم بگردم و آنچه توانم بیستام تا چیزی چون ایشان باشند سید  
 با یاران در خانه او بنشیند کعب میان قوم آمد و گفت یا قوم اگر شما خواهید که محمد را بکشید بهتر

علی

ازین فرصت نیاید که انور یافتند با سه کس در خانه نشستند است در ساعت از آن جهودان صد و هفتاد  
 کس سلام بر گرفتند تا محمد را بکشند جبریل امین از حضرت رب العالمین درآمد و سید را خبر داد که  
 جمودان بقصد کشته تو آمدند قوله تعالی اذ هم قوم ان یسطوا الیکم انهم گفت انون چون کس گفت بر  
 خیز و بیرون آی و من سر کس منت نگاه دارم بفضله خدا می رسید بیرون آمد و یاران بر اثر و کس بیرون آمدند سید  
 با استغای و از دور نظاره می کرد ایشان را آمدند و در خانه رفتند کس را فریاد سید با یاران ایشان را می دید  
 و جهودان ایشان را نمی دیدند ابو بکر گفت یا رسول الله این جهودان کجا می روند سید گفت بکشتن ما آمدند کعب بن  
 خویشتن کی ایشان بیست ما می آیند و ما را می بینند و ما ایشان را می بینیم جبریل امین بیامد و گفت یا سید ملک  
 تعالی می بیند شب معراج که تو دیده بودم نماز خود را راه طلب همه آسمانان ترا می دیدند و تو ایشان را نمی دیدی ما امروز  
 بخیر آی آن دیده در شما ترا بر هم دو خیم از دیدارت تو تا ایشان را بینی و ایشان ترا ببینند قوله فکفایدیم  
**لایحه** چنانست که هر که دشمن بود و مکر و کید ایشان در باب او می شمارد بود ولیکن فضل ما او را نگاه دار  
 بود آن را که فضل و عظمت او بود دشمن را بر وی ظفر بود ملک تعالی با تو همین می گوید بنده منی شیطان ترا  
 دشمن است و لکن غم مدار که بهاء تو و امنست قوله فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم آن را که بناهش با من بود  
 جد باک اگر شیطان او را دشمن بود سیم گفتیم که منافقان قصد از ای رسول کردند و بمقصود خود  
 قوله و هم و با خراج الرسول و انجان بود که **سحق علی علیه السلام** در مسجد نشستند و یاران در  
 پیش او گفت ای جمع مؤمنان مع انون یک از منافقان بر شما راه کند و برینه شیطان در شما نگاه کند در ساعت  
 مرید درآمد سرخ موی و از روی چشم سید او گفت کی بر ملا قدم در میان ما می نهی و در خلا ما را دشنام می  
 دهی او گفت بخدا که هرگز ترا دشنام نرادم و بنویسد خواستیم و بیاطن میمانیم چون بیاطن بودیم رسول ما  
 گفت خلاف می گوید دشنام دانستم و بیاطن بخلاف ظاهر بود و سوگند بدو و غم خوردند در ساعت جبریل آمد  
 و آیت آورد در حضور بانده ما قالوا یا سید دشنام داد و کلمه کفر و نفاق و زید و بازخواست کرد و کند  
 و لکن من ان بری برو کما شتم و ترا از افتا و نگاه داشتم قوله تعالی و هم و با هم الرینا و احسانه کوی کوی  
 جهودان بقتل ایشان افتند مقصود خود را یافتند منافقان بر کس تو بشتافتند و مقصود خود را یافتند  
 چو از بر لکت بردارنده من بودم فراموش از آن که من بردارم و نگاه دارم بکس و انکارم **سحق**  
**محمد** ای سعاد کز لرم من بفراداشتمش در شما با زنگ داشتم دل اسوار میمانست چون بسندم آن بردارم

75

کس  
 کس  
 کس

انکه شیطان طهارت نیت  
 سرت بر لب و لب بسیار  
 اصابت کرد و مقصود خوف نبرد  
 یوسف چه بوده است این عیاش  
 هم زلف از تابو و هم یوسف کرده کشان  
 او را حرف کند و گرو می گویند که در آیت تقدیر و تاجیر است و معنی آن در آیه  
 لغیرها و گرو می گویند قصد یوسف همان بود که قصد زلفی بود و لکن قصد معصیت نباشد  
 تا فعلند و نبیوند و در این برین است که کسی نیت معصیتی کند تا فعل از او در وجود نیاید ملک تعالی این  
 بر او نویسد فان قبل یوسف بیغام بر بود و بیغام بر معصوم باشد قصد معصیت بر ایشان روا نباشد  
 چنانکه یوسف بزلفا قصد کرده جواب و تقدیم بعضی و دیگر آنست که گرو می گویند معصیت از صفای  
 است و صفای بر ایشان روا نباشد تا ایشان را نیز محال خوف و رجا باشد و دلیل برین قول آنست که  
 هـ لقی گفت صلح ما ما الا من عسی او هم الا لعی بزکریا گفت هم کس از ما نیست  
 نه او معصیت کرد یا قصد زلفی که از لعی بزکریا از هوان خوف را حرف کرد و در همه فرمان حرف  
 موافقت کرد پس چون قصد معصیت از صفای است و بیغام بر از صفای معصوم بود و در وقت  
 باشد که یوسف از قصد بزند تا بدان او را ملک تعالی ترس نباشد و لکن درست آنست که هیچ چیز  
 از صفای و کباب بر بیغام بر روا نباشد پس جواب درین قول آنست که کویم قصد بزلفا را ابتدا یکی  
 جوانی و ظرافت بود و پیش از رسالت بود چون ملک تعالی گواهی نبوت بر او فرستاد او را از همه زلفی معصوم  
 داشت و بر او قصد جان بود که چون زلفا با وی مخلوق ساخت و او را بخود نواخت یوسف از آن اجراض  
 کرد زلفا گفت یوسف از من چرا گریزی جای خالی نیست و شر او صلی نیست و روی را استنم نیست و ز  
 لفت بر استنم نیست و یا مرا حس و جمال نیست و جمال مرا کم نیست و ترا تشبیه جوانی نیست میلک  
 بلدت و عیش و کامرانی نیست چون این سخن شنید و حسرت حال او دید در کام زلفا گفت شیطان در آمد  
 و دست هر دو در گردن یکدیگر نهال و هر دو را فراهم آورد چون یوسف نزدیک رسید شهوت و نای  
 بود غالب شد دست خوار بود و هفت گره بر وزده به در کشای گفت بصر گرو می گویند که ای شیطان ای شی

قصد  
 نگاه  
 باشد

بریند شکار

بدل او در امتی کره اول یکتا در دلش در آمد قد یعلم ما انتم علیه ساعی صبر کرده شهوت غالب شد گرو می  
 دیگر یکشای بدلش در آمد و لا تقربوا الزنا ساعی تا خیر کوی شهوت غالب شد گرو می دیگر یکشای بدلش در آمد  
 الی یعلم بان الیدی ساعی صبر کرده شهوت غالب شد گرو می دیگر یکشای بدلش در آمد و اتقوا یوم ما ترجعوا  
 فید الی الله ساعی صبر کرده شهوت غالب شد گرو می دیگر یکشای بدلش در آمد یوم تملی الشرا بر ساعی صبر کرده  
 شهوت غالب شد گرو می دیگر یکشای بدلش در آمد فکیف اذ جمعنا لهم لوم لاریب فیه این عبارت در  
 هفت گره یکتا در و همچنان بنشینت که مردان در وقت خلوت و گاه ارادت صحبت بنشینند از حضرت  
 جبرئیل امین خطاب آمد در آن جمعی ای امین حضرت بختاب و از دست مراد ریاب  
 جبرئیل امین بیامند و دست بسینه او فرو آورد آن شهوت او را از منقلب بود بگردانید و بسرا نکشتان  
 او بیرون آمد اینست ملک تعالی که بگوید لولا ان رای برهان ربه جعفر صادق کوید برهان از یوسف در آن  
 وقت قصد یوسف بیغام بر بود ملک تعالی در آن ساعت او را بیغمیری داد تا بقوة نبوت و دولت رسالت  
 هوای خوار را حالت کرد این بر ملک کوید برهان از یوسف که ندای شنید از کوه شانه که یوسف از زلفا  
 کوید که چون رفتی شوی که یوا و بر کوه از یوسف و نتواند که از یوسف علی بن الحسین بن العابدین کوید  
 برهان از یوسف که در آن ساعت از خواستند که یکدیگر بشنوند زلفا بر خواست صحنه که شانه های یوسف  
 جاری بر روی او افکند یوسف گفت چنین چرا کردی گفت استیجی مننه فانه معبودی فقال یوسف  
 استیجی من المنکر ولا تستنجی من المسموم و گرو می گویند برهان از یوسف که صورت عذیر در دیوار  
 بدید آمد باز و گفت یا یوسف من در حق تو صحبت با کرامت کردم تو در خانه من خیانت کنی و هبت منمنه  
 کوید برهان از یوسف که چون نزد کشای در دست از عدلوی او دید و دستهای او را می فرو  
 حرف و گرو می گویند برهان از یوسف که دیوار خانه بر مثال الیکین گفت و شعاعی بزدیوسف باز پس  
 نگرست و یعقوب را دید با یازده فرزند در قفای او محاسن سپید بردست گرفته و گفت یا یوسف  
 گفت که جواب با برادر لوطی فرمان نگرستی تا بر بنیافراق من مبتلا شوی فرمان شیطانم و اگر ه  
 در قیامت نترس از شوی و با تشد و زخم مبتلا شوی قوی دیگر برهان از یوسف که ملک تعالی بواسطه  
 الهام در دل او نگاه کرد و گفت یا یوسف صبر کن و من نام نواز جمله انبیاء نبستم روی از او که  
 دان که درین ساعت و ترا نشاید ز برای زلفا ایلیکان است و بیمار و شوهر او زن و زلفای تو یکبار و

76

ترا در مصحف بسیار و آن بزرگ فراق تو انتظار نشد با چنین حال تو است بسندیده نیست از تو  
 قصد زلت کنی و نوی براه معصیت کنی صبر کنی تا من از زلتی ایسکانه را آشنا کنی و از شوهر او را ایسی  
 مرا کنی و عیش تو بوصول بزم منان کنی و از برادران ترا در پیش تخت تو اسیر و لر بر پائی کنی و عقد و  
 ملت در میان شما بیدار کنی آنکه هر چه خواهی کنی زینجا ترا و نوز اینجاست **بسم الله الرحمن الرحیم** **معیصیت**  
 کند ملک تعالی با سزا و خطاب کند خویزد یا مومن کرد گناه مگر در آنکه تو در عالم دنیا سزا و دنیا سزای  
 محنت است و مقتدری تو رسول رحمت است و ما را در باب تو عتارت است صبر کنی تا من این احوال دنیا را  
 منزلت کنی و محنت و این نعمت عقبی مهمل کنی و از عقبه مرگ و کفر و صراط بگذرانی و در وقت بر تخت  
 مملکت بنشانی آنکه هر چه خواهی کنی تو مرا و من ترا و قیل و دای بوسه ثعبانان من را کادان نصیبی  
 ضمیمه نما من زنا لیس کن بطرفه جفم و الترجمة معلومه چون ایلیس یوسف را ازین ادر خلوف بد  
 نوز اینجاست از بار و در مرا و در دزدید و یوسف را از میل بصحبت ذب از شادی نعره بر کشید جمله  
 اتباع و اشیاخ او و روح آمدند گفتند ای مقدمه ما صر تواجیه بوده است و زمانه از بواج در حق  
 چه نموده است ایلیس گفت کار کن ازین نظام تو و شغلی ازین بکام ترجحه نه باشد که اکنون اینجا  
 میری برام گرو و مگر و غرر ما مبتلا شود و از زیور ایمان و عصمت جزا شود در ساعت خطاب  
 آمد ای معجز و حضور و موسوم داخل لعنت اگر یوسف جوان و کوزل و نادان است بجز بیغامیر  
 او را بدرگاه ما چندان قدر و حرمتست که ما آن حکم گوشه او را در عالم عصمت و انتباه اریب و از  
 این معصیت نگاه داریم و هر چه بدی فردا که عامیان را بد و زخ آرد ایلیس لعین از نشاط نعره بزند اتباع  
 او و گویند تو اجداد کویندگاری ازین زیباتر و مقصود این مویها تر چگونه باشد که هم اکنون  
 امت محمد را چندان بد و زخ و سبب کنی و در غل و بند با ما قرین کنی از حضرت خطای ایلیس  
 لعین خور اعشوه ملک اگر عامیان گناه کارند و با جرم و جفا بسیارند هر چه در برگاه ما چندان  
 رفت و حرمتست امت او را از نفیر در دو همان نغم و با تو در بند و زندان کنی که لک نصیبی عنده  
 است و الفحشاء **بسم الله الرحمن الرحیم** یوسف بر سر عزیم معصیت بود و لکن چون برهان و حجت در آمد  
 او را در حرم حرم حایب حور گرفت و لولا فضل الله علیک و رحمته لکنتم من الخاسرین **قوله تعالی**  
**قوله و لقد هممت به و هم ما لولاینا** ای در جنگ هوای خوا ایسود رنگ و بند عصمت و عبرت پذیرد  
 برهان ایلیس که لک نصیبی عنده است و الفحشاء ایست

ایلیس که لک نصیبی عنده است و الفحشاء ایست

ملک تعالی نمی گویند و یوسف معصیت کرد کف قصه زلت کن بقصد یکبارگی از بلا برو وجه ۶۶  
 آمد برداشته بود و ادا شده شد در باغ و بوستان و نوز در بند محنت و زندان نشد پیش عزیز  
 بر کوار بود دلیل و خوار شدن کسی عزم به معصیت کرد ملک تعالی باز و این حکایت کند از کسی  
 بیوسته معصیت کرد تراغ تا در بلای قیامت چه حیلست کند هر کسی از انبیا و اولیا کی در یک  
 نفس حق را مخالفت کرد ملک تعالی و راندان مخالفت موسوم داغ قطیعیت کرد و از سگان سهرای  
 محنت کرد قایل جوح و یک مخالفت کرد ملک تعالی او را مستغرق تیر لعنت که بلع با عوز یک  
 مخالفت کرد ملک تعالی او را معجز و حضور کرد ایلیس یک مخالفت کرد ملک تعالی او را مقتدر ایها شقا  
 وقت کرد یوسف یک مخالفت کرد ملک تعالی او را و از ده سالش در زندان کرد ایجان کسی که درین هر چه  
 نگاه مکنی و بسیار جرم و گناه مکنی بترسوی دران نفس و ایلیس یک نفس از تو داشته شود ایجان  
 از تو جدا شود در دنیا جان بنوی و بعقی ایمان شو **بسم الله الرحمن الرحیم**

آه که عصیان من گشت سینه دیوان من که می ندانم چیست از این در در زمان من که در قیامت بوز کم پیش ازین بوزوم  
 گویم تا بنجمله طاه بنهان منی چون شکستند منم را با خالق بیمان او که اگر فراموش کنی بندگان من  
 چون بود رکور مال و مرمر از پیش من که توبه ناکرده بنا که بر این جان من است شیطان شمشیر من و ترس کن  
 اندر ابدان زمان و ایسر ایمان ای خدای من نظیر تو نباشی در سیر که باشد مرا خور باور حرمش

**الفصل الثاني والثلاثون من قصة يوسف عليه السلام**

**قوله تعالی و ایشیق الباب و قد قمیبه قال الامام رضی الله عنه الاستباق فی حکایة الله**  
 ثلثة استباق الخیر و استباق الرمی و استباق الیاج اما استباق الخیر قوله تعالی و ایل و جهة هو  
 مؤلفه افاستبقوا الخیرات فاستبقوا دین الاسلام بارکانه گفت قوی را از پیشینگان قبله بولای در  
 عبادت روزی قران قبله آوردند قومی روی بجانب غرب آمدند روی و قومی روی بزمین آوردند و قومی روی  
 بسما آوردند و قومی روی بجهوم آوردند و قومی روی بکوه آوردند و کوری فی الشمس و القمر و الاشجار چون در  
 وجود خود آمد گفت هر که ایستنی و بر صفت هستی روی من آرد که با زکشت تو بمن است و سر و کار تو  
 با من است ایما تکنونوا آیت بکم اسم جیبجا درویشی بر رسیدند این الرجیب قل آیت و بک لب الیوم صان  
 گفت در کدر راه ماست هر که از ساحت دنیا گذرست راه او بر خالق اکبرست لو کان الرشا ما بین راعا

تعالی  
 هر که ایستنی و بر صفت هستی روی من آرد که با زکشت تو بمن است و سر و کار تو با من است

اكان مبروك على الفرس رستار چه در از يوز اخوكر رفاست خنبر بوه بنده الكرمه و در عروان  
 يوز اخر مقصود شد در كاه داور بوه ايتما تگوتوايد ركوم الموت اينما تگوتوايان يك جمع  
 سبب نزول ايت ايت آن بوه كو سيد را عيلد اليم از مكه بعهدينه هجرت كردند نماز او را قبله بيت  
 المقدس بود سيد علي الام در سدينه غريبت بود و عويبت را بيوسته داي او وطن خود بوه نماز ديكر  
 بدان صحرا بيقع مي رفتي و روي بجانب مكه آوردت تا نسيه صلبا از جانب بدان ميهترمي و زيدت  
 بگره روز چشم در اسان گذاشته بود در خاطر او مي گرديد كه چه بوهت الك قبله من كه بوديد در  
 ساعت جبريل امين از حق تعالي اذن و ايت او زد قدزكت تغلب وجهه في السما يا سيد  
 مان نظرتو در ايمان بديديم و قبله تو بدلتا مقصود است كودا بديم سيد علي الام در نماز بديديم  
 بقبله بيت المقدس كره و نور ايت كز ربه بولا جبريل امين ملك تعالي مي كويد الحمد اقبله تو  
 كردا بديم الك قوله و لكل وجهه روي فوا كعركن قومي از في خبران بدان سيد انكار كود بد كفتوا بجهت  
 قبله ديكر كز روت و روي از قبله انبيا بگردا نيزدي جبارا المر جوا ايشان يازاد او لكل وجهه هو  
 موثبا هر كسي را از كشتگان قبله بوه بيت المقدس قبله انبيا است كعبه نيز مقام خليل است مقصود  
 نماز نه قبله است زبواي قبله هر جا حوالا است فايما تولوا فتم وجهه الله كفت چون در حضر نماز كني  
 و روي فراقيله كني و انكه نماز را عا حواله كني و اگر در سفر نماز كني و راه بقبله نراني من چهار جهت راقيله  
 تو كود انبدم تا در هر جهت كز خواهي نماز كن بهر صفت كه خواهي يا ما را از كني تا عا الميان بدانند كز قبول نماز  
 در قبله بسته نيست كز در لطف مستجاب است **الفه** امر و زبنده چون در نماز بيهيست راه بقبله مي نراند  
 حق تعالي بزبان شرح باز و مي كويد اين همه چيست قدم اجتهال بر كبر از هر سو كيم روي قبله نماز است  
 فردا كز بنده در قيامت متخبر شوي و راه مقصود خدا نراند از حضرت ملك تعالي خطاب ايندي كز اين همه تخيرت  
 چيست قدم صدق بر كبر و از هر سو كز نخوت و زويت در كاه كرم ما است **الفه** انك زهر قدم كز بزي تو مزا  
 محبوب عزيز تو مزا بگو شده هر ره ميقيني تو مزا هر سو كز نظر كني بدين تو مزا **الفه** استباق الرقي است  
 برادران يوسف در باب كيد خود از ايمان ساخته قوا له ان اذ هبنا نستيق اليه لئلا نرجع اليه فقول وجهه  
 بود كز تير انداختن ايمان ساخته تا تو استدكت نجات جواب بزد هندا كز بزرگويدي چه قار بايست كز از تو  
 متغول كشتي تا كور قصدا و كره ايشان جواب دهند كز اگر با برادر باره بايست است تير انداختن نيم دانستني

اين  
 است  
 الفه

78 چنانكه برادر باره و معجز است تير انداختن نيز از مصالح دينست هر كز و و كز بر در نيز بزيغت حرامست  
 و انك تير انداختن بونز حلال است زير كز ان قمار است و قمار از اعمال شيطانست قوله رخصت عمل  
 الشيطان و تير انداختن زاد است و ادب فرموده بيهيست قال عليه السلام اذا هو اقال هو  
 بالرقي **الفه** نرد باختن راه مخالفت است من لعب بالنورد شير فكا انما خمس يد علم الخبير  
 و تير انداختن راه موافقتست بيد علي اليم لسعدا ر ميه فدا و كز اني و اتي خاستني كميكه بوز مال را  
 در ملك اوست الك بقدب نرد برك در راه مخالفت قمار است و اگر بتير انداختن برك در راه موافقتست  
 حلالست تا عا الميان بدانند كز حلال او حرام نه و وصف و نعمت است بلك امر و نه خالق ذوالجلال  
**الفه** نرد باختن در شريعت حرامست و تير انداختن حلال و لكن بيك لحظه موافقت حلال  
 كشت بهشت بوردوستان حلال است و دوزخ بوردوستان حرام است و بنده بخاه سالك تا راه موافقت  
 و روي رهنج حرام است بيك نفس موافقت مي حلال كز بد بهشتي حلالست باهفتا سالكه موافقت  
 بلك مخالفت بر بنده كز حرام كود و دوزخ برك و كز حلال است و اين كقيم استباق رهيست استباق الماب  
 مي يوسف ايوه قوله و استبق الباج و قرت قبله چون اني ايوه قصد بوي كز يوسف بناسف  
 قصد حركه در هابسته بيوه چون يوسف در كز كشتن آمد در هاد ركتا زان آمد زليخا از بس در آمد بيرا  
 هزار ايك رفت و باز بر كشيده يوسف از دست رسته شد و لكن بيرا هفت درينه شد هرد و ان از خانه برون  
 دويدند عزير ابر در خانه بديدند عزير چون شرفت بر شقان بديد كفت شما را چه رسيده است و رنگ شما از  
 حربه كودينه است زليخا ايش دستي كره قالت ما جزا من ارا يا هلك سوا **الفه** يوسف در از خانه  
 تهايه و اسير كيد زليخا بون و در هاب و بسته بوه در كار خواه در مانده بوه كفت بار خذ ايا زليخا از بسته  
 بانفس و هو اى حوله چون بستنيم و در هاب بسته استاز و مي چون كويتم خطاب اهدا اين همه در ماندي چيست از تو  
 راه ندامت كز بوز و از من كاه امر زير **الفه** زليخا در را ببنديت بست و مي يوسف ايندي عصمت بيلخ  
 مزا ببنديت او بگشادم او نتوانست كز بند عصمت بگشايد تا عا الميان بدانند كز اين خالق كند ما تو ايم  
 ز حكيم و ان من كيم كس نتواند كز دكند همچا كاه ترا فروشته حوالا كودم كفت بنويست الك خواهم محرم  
 و رحمت كز نتواند كز ارا دكند و او رجه اند كز يوسف را و بيرا همن بوشيده بوه زليخا دست ببرد و بوز  
 ان زيرين بريد و ان زيرين نرديد زير كز زيرين او بود كز خود ريش بوشيده بوه و زيرين او بوه كز بديت

الفه  
 است  
 الفه

بوشینه بود دست زلف نام بران رسید خود شربوشینه بود کینه را می بخیزد ملک تعالی سیراهن ایوان  
در بوشینه است و بنه بر بران سیراهن طاعت و احسان بوشینه است شیطان از دست بدان سنگ  
خویش بوشینه است نه بدان کجا فرینده بوشینه است حکایت ابوبکر و او خویش  
ساجد او روزی شبی از شبها سر از روی شیخو است در طلب زبیر و زرفتم کبیر که در اسقلانی  
نظم بر اختیار بر جهره او افتاد امر شیفه بهوای او کشتن کفتم ای جاریه جفاقت بود که مرا لشکر  
جبال تو در آمد و هستی من بغارت بردا گفت ای جوامر در خلا و می گوین اگر در در جبال السیر بودی ترا کت  
از روی شیر بوزی هر حقیقی جو ز بسیند را بد در و لاین از روی در بسته ای در عشق هیچ کس بود من بگو  
چیز و یکوست عشق و این دیگر کار که جبال عشق بر بست کمر در عشق و فنا شو جواش که که جوز فر است  
کبیر که در بزم انگشت در کرم و هر دو دیده خوف را بر کلام کفتم که از دیده که دلیل راه شیطان باشد صحبت مالا  
نشاید بعد از مرتضی از شبها یوسف را دیدم در خواب کفتم که یا کرم این کبریا چیست رویش زان در آمدن از دست  
زلیخا در کیسینه و از مکر و از کید او نجستی او بامن گفت ای بابا بگو چشمت رویش زان دیده بر کیدی و دیگر در  
جبال از کبیر انگشتی چون از خواب در آمدم دعا یوسف حق تعالی دعا من اجابت کرده بود و چشم هر  
بغیض انوار قدرت خوه معالی کرده بود تا باری که هر ج بنده در راه رضا او در بار زد ملک تعالی او را بدیل  
از او بهتر سازد **قصه** حوز عزیز یوسف را دید جامه در بنه و زلیخا را دید روی خراشیده بیشتر از آنکه  
یوسف شکایت کند زلیخا در شکایت نامه بود **قال** اجرامن اراد یا اهلک ستوا کفتم این مقام عمری  
تو آورده و بسند بدم و بره مالک بر کزیری ترا میبانت کند و با اهل تو قصد ترا امانت کند عزیز گفت او را  
چند کم زلیخا تر سید او را بکشد گفت بوندان تو کن و یا عذاب در دناالشکر که تا دیگر از در و نگرند از حال  
او عبیرت کبیر **طیغه** زلیخا تا در خانه بود یوسف را میخواست چون بیع عقوبت پیدا شد او را فدای  
جان خود کرد بنده تا در دارد یابود فرزند او از مهر و جود او می نازد ولی فر دانی زیانیه اهنگ بود  
کند حواهنگ همه فرزندان و عزیزان خود را فدای خود کند **یود المجرم** لویقتدی من عذاب رتتم  
یوسف بنده فاق جاد گفت کی بوندان کن با عذاب در دناالشکر که تا بکشد که این گوید او را  
بکشد آنکه محبوب از روز ایل شود و در سنه در میان ایشان اطلعه گفت عذابش کن دوست دوست  
عذاب کند و لکن قتل در میان نباشد حق تعالی نیز بنده را بلا نمانده لکن قلع در میان

عزیزان

ای یوسف بلا و حسرت بکش از خیر بلا چیست بسراید و ایام روز و صلت در این ایام مؤمن بلا دنیا بکش از  
بلا دنیا بسراید و هنگام شاد و راحت در این روزها بر روی و غمها و ترا کران این **بیت**  
بر اسب طریز تو دو و اینم آخره بر سر روخ تو کافشانم آخره جا و زین غمها تا اینم آخره روزی که ملک خوانیم آخره  
**قصه** بر عزیز یوسف عتاب کردن گفت گفت ترا کزیریم و خزانه خود در وجه تو نهادم و ترا در حرم  
خود راه دادم شاید که تو مرا خیانت کنی یوسف جواب داد ای منی را او دتی عن نفسی من از خود جوی بندم  
نه کار بزم و قصر هلاک خود کنم او مرا بخود دعوت کرد و اهنگل کرد و جلیت کرد عزیز گفت گواه دارم که  
می گویم یوسف باز بر نگوست گفت درین زمانه همین که در چهار ماهه بوزگوا می است عزیز گفت کوزل  
چهار ماهه سخن جور گوید گفت که ملک تعالی خواهد کرد ای است من می زانکه قادر است که زبان کنش را و کوبا  
کرد اند عزیز روی بگوید که در ایند و گفت تو چه گویی گفت و شهد شاهد من اهلها الاله بترجتها اگر زلیخا اذا  
نسخ که گواه حاضر است با یوسف این مراد است که در آنست که گواه حاضر است با حق این حال است  
کزدک ما یلفظ من قول الاله ربه رقیب عتیدای زلیخا یوسف را دعوت مکن از کوزل چهار ماهه **قصه**  
و در پیش عزیز تو سوا شوی ای بنده حق را مخالفت مکن دست و پای تو گواهی دهد و بوزاب آخرت  
مبتلا کردی و سوا شوی **طیغه** بی کس بر بی کس گواهی دادند جهوزان **قصه** بر نام مشوب کردند  
عیمی بر بالی او گواهی داد **قوله** تعالی **قال** العیبره ایمانی کتاب و بنی اسرائیل موسی را بعیب منسوب کردند  
سنگی بر بالی او گواهی داد **قوله** تعالی **قبراه الله مما قالوا** زلیخا یوسف را نام مشوب کرد که در چهار ماهه بر  
بالی او گواهی داد **قوله** تعالی و شهد شاهدت ترایان ملک تعالی را بوز و فرزند منسوب کردند هر در عالم  
موجودی داشت بر یکتای او گواهی داد **قوله** تعالی **شهره انه الاله الاله من افقاز و بر دینان ایشان**  
بوز نام مشوب کردند ملک تعالی بر بالی او گواهی داد **قوله** تعالی **اولیک مبرورن ما یقولون ان الاله الخ** بر بالی او  
گواهی دهد او از علت و آلودگی پاک بود ان الی حق تعالی بر طهارت او گواهی دهد او بزلت کی آلوده شود  
آورده اند که بوزان سنگ جامه موسی برداشت و برفت موسی از بی خود و بید تا بدان قیابلی بنی اسرائیل بر کزشت تا  
همه او را بدیدند و برانستند او را عیب نیست و دیندار نیست و از عیب او را بر شمنی کشند بر جوی موسی  
بسنگ رسید عصا بر کشید تا بروی زند جبریل میز از حضرت خدیجه الیه در رسید یا موسی ملک تعالی گوید  
این سنگ را من بکلام او را بخود میروم در تو بره نه گفت جبر گفت برای آنکه بر بالی تو گواهی داده است و آنکه



قوله تعالى وان كان ظنهم اقرب الى الحق وان كان ظنهم اقرب الى الحق  
قوله تعالى وان كان ظنهم اقرب الى الحق وان كان ظنهم اقرب الى الحق

برای تو گواهی داده باشد باید که از صحبت تو جز آن باشد چون یوسف را ملک آسمان داد  
چیزی آمد و گفت یا یوسف ملک آسمان که بگوید این کوزه را بده او را زارت ده گفت جز آن که تو گواهی  
داده است و آن کسی برایت گواهی دهد باید که زارت تو جز او را نباشد بلکه سنگی برایت گواهی  
داد از صحبت یافت کوزی که برایت یوسف گواهی داد از او زارت یافت مؤمنی که بنی ماه سال  
و ساریت حق گواهی دهد که زارت او در آخر نفس او و قطیعت یابد قوله تعالى و شاهد الله  
**لقد** عزیز یوسف را در بیابان درین روزی را دید روی خراشیده این معجزه است  
اوشت و من برکت و بیزارم و از معجزه حجیم اینست و من برکت و بیزارم عزیز در کار ایشان معجزه  
کرد که چهار ماهه در کوه او از اذکی این همه خیر چیست دل را اندیشه کوناکن و در بر و بیست  
هن نگاه کن اگر پیشه ریله است یوسف نگاه کارست و زین ابوی و بیزار است و اگر بپراهن از سر دینه است  
زین نگاه کارست و یوسف بوی و بیزار است فردای روز عرض کرد یوسف و خلق اولین و آخرین در قضا  
هشتر و دهمه را تن برهنه باشند و همه را شکم گرسنه بوی و خنده را کام و دهن تشنه باشند همه را قدم  
ضعیف باشند و همه را اندام خرف باشند همه را که در بر روی باشند و همه زبان در دهن فرو بسته  
باشند نه از آشنایان جدا باشند و نه مطیع از عاصی بپرا باشند و زرخ را خطا بپرا از دوزخ ز فانه  
شهر بر او و عاصیان را بکسر و مطیعان را بکزر در دوزخ در کوزه اندر آن عاصی که است و مطیع که است  
در ماندن خطا بپرا این خیر چیست هم اکنون بنظر عدل بر و کار ایشان نگاه کن و در خساره مطیعان  
ترا بنور طاعت چون راه کن و جرم عاصیان را بد و در معصیت سیاه کن آنکه تو نظری بر کار سیاه رویان  
بپرا و ماه رویان را که در شب معجز آه از اسبید چون و ز عرش کرد کارها آه از آنکه کان نمائند باشند اشکار  
آه از آن که بپرا در قضا ر بیست خیر آه از آن تیمار سور عاصیان اندر شمار آه از آن ساعت که دوزخ کویر ای ملک بکبر  
مشرفان طالع او و عاصیان را بر یمنش عین بگویم حال خلقان چون بپرا آن روزش با کن تو کو بر شو و شو و بشنوا این را یاد کن  
آن یکی باشد شقی و آن یکی باشد سعید آن یکی در تاب نور و آن یکی در سوزناک این یکی بریان چشم و آن یکی خندان لب  
این یکی در در در در آن یکی در در و صلبار آن یکی با عیش و آن یکی بر تو کشتان این یکی بر بیا زده و آن یکی بر کشته شود  
این یکی را در در و آن یکی در بپرا این یکی شاد و کمانه و آن یکی غمگین و آن یکی در سر ای شقی که در مقام  
و آن یکی در بپرا و آن یکی در بپرا این یکی کوین قضا است بفضالتش و آن یکی کوین جزا یا تو به مردم زنده

این یکی کوین بپرا و آن یکی کوین بپرا و آن یکی کوین بپرا و آن یکی کوین بپرا  
تاجه کبر و نور و فعل زشت و کار کار **الف** **الثالث** **المتوسطه** **مذقته**  
یوسف علیه السلام و قوله تعالى فلما رأى قومه أنه قد مر بهم قالوا لعلنا لنعلمه  
کتابه عشره اشیا عظيمة سمی نفسه عظیما وهو العظم وهو العظم وهو العظم وهو العظم  
و خلق نبیه عظیما و انک لعلی خلق عظیم و اشکر عظیمات الشکر لظلم عظیم و البهتان عظیم  
سبحانک هذا بهتان عظیم و عرش بلقیس عظیم و لها عرش عظیم و زلزلة الارض عظیم ان زلزلة  
الساعة نبی عظیم و یوم القيمة عظیم و یوم عظیم و کید النساء عظیم ان کیدکن عظیم و القوز عظیم  
ذلک الفوز العظیم اول خود را عظیم گفت کویم او عظیم است زیرا که فرزند کار همه عظیم است با شکار  
و نهان و کل احوال بندگان و اعدا دجا بول و قطرات باران و یک بیابان انا و علمت آدم و بری و دیو  
و فرشته و پرنه و رونه از و با ترس و بیم است چون بر همه آثار و عیبی قادر و علمت در همه  
برای و اسرار حکیم است ازینجا گفتیم او بزرگوار و عظیم است و هو العظمی العظیم و هم عرش خود را عظیم  
گفت عرش را ازینجا عظیم گفت او را چه ارکن است هر کوی را ببیند هر که بپرا است از یاقوت سرخ کرد آن  
کهر بپرا شصت هزار ساله راه پیوستگان در میان هر کوی بعد از جی و انسی و شیاطین و خوری و بری  
و خزنه و رونه خلایق در مقام نیاز استای و کمر خزم بر میاز بسته ملک تعالی را ثانی کوینده و  
بیت غفور و لمز فی الارض این عرش بزرگ عظیمی از آن وقت با نکت ملک تعالی او را آفریده است هر روز  
بانصد ساله راه بالا می شود و در جو هوامی شود تا قیامت اشکارا نشود او در جو مرکز خود قلب  
نکیر و سر چون در میان عرش این همه عالم است و در آن عالمها این چندین خلاقیت معجز ازینجا گفتیم عرش  
بزرگ و عظیم است و هو رب العرش العظیم خلق بیغمه را عظیم گفت با دشاه عالم از حسن سیرت نهانی سید  
را داد و از حسن صورت نهانی یوسف را حسن صورت یوسف سبب خطا گشت ان کنت من الخاطین  
سیرت سید سبب عطا گشت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین از مهتر بر سیدند که یوسف نیکوتر  
بود یا تو گفت هو احسن و انا امل گفت او را حال بیشتر بر صورت دادند و ما را حال بیشتر بر سیرت دادند  
و ناز در حسن او نکرد سبب سیرت بریدند و مغاز در خلق ما نکرد بپرا و ناز بریدند علی مرتضی  
کرم الله وجهه روایت می کند از روزگت سید ما را علیه الصلوة و السلام در غزای احد دزدان است که

بسمه تعالی و شکر خدا را  
در هر عاصی

اوردا و خوبش پیش دهن داشت گفت یا سید ردا می خورد الوده شود گفت خون بر رداشون بهتر  
از آنست بر زمین نشود گفت چرا گفت زیرا که بر رداشون آبش نشوید و اگر بر زمین نشود نبات  
نروید ردا خون الوده شود بمنزله آنکه خلق خدا از نبات بی بهره شوند و آورده اند که در آن ساعت  
ملک تعالی خلق او را بر مقرر با جلوه کرد فرشتگان ملا را علی بن نظاره از مهتر فرستاد و چهار  
فرشته را همرد و یاری او فرستاد و گفت همه از کتیدگی او فرمایند از چهار فرشته بیامند بکلی  
گفت یا سید چه فرمای من موکلم بر امام اگر خواهی طوفان بر آید و این همه اهل دکنم آن دیگر گفت  
من موکلم بر آتش اگر خواهی بیرون کنی که هر بسوزم و روی زمین نشوید آن دیگر گفت من موکل  
بر زمینم اگر خواهی جمله را خسف کنی آن دیگر گفت من موکلم بر باد اگر خواهی ایشان را چون عادیات همه را  
از روی زمین پاک کنی سید گفت من از این هیچ نخواهم که من از خواهم که هر دقلم شما آمیز گویند سید  
دست برداشت و گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون در ساعت آنحضرت خطاب آمد که یا سید  
ایشان را توجها میکنند و تو ایشان را دعای کنی گفت ملک از تو او ختم که تو مرا رحمت خواندی از کس  
در نهاد خوف رحمت بود باید که از جفا و وفا و خلقان فریاد نه باد و ستایش خشونت یعنی روی  
نه باد شمنان خصوصیت بود در ساعت جناب آمد و آیت آورد و اینک ایا خلق عظیمه ما ترا خلقی  
دایم که بر هیچ کس بزدان منت تمامیم پس گفت که کتعی میگوید اگر ترا رحمت گفته خود را رحمت  
رحیم گفته تو از خلق خواهی بسزدی بر آن جهانی که تو از بیانی داشت با دشمنان خصوصیت که من از لطف  
خود چون بسندم آن گمانی که از بیانی ندرد دوستان خفوا عقوبتکم که هیچ سماع شرکشان  
تغییر گفت گویم شرک عظیم است انصرا نیک چون مشرکان خواهند که با سزا گویند خدا و زاری او را در  
و بیایند و فرزند گویند آسمان خواهد که شگافت نشود و بر سنگ بیارند و زمین خراشند شکافتند  
و او را فرود برد عرش در لرزیدند کسی در زمین از این از حضرت جبروت خطاب آمدی ساکن شوید گویند  
چون ساکن شویم مشرک ترا ناسزا گویند با شاه عالم مؤیدی را توفیق دهد تا بر یگانگی  
او گوایم که بگوید اشهد ان لا اله الا الله بسوگند تعالی گوید ای افریدگار من بدان مشرکان مکتوبی روز و ظهر  
فرزند گویند بدان موحد نگویند که مرا بجا ماند و بی همتا می گویند عرش شوکر می گویند خدا یا ما تبارک و تعالی  
آن مشرکان سزا را بسوزد و از موحد با وفار انبیا مرزی چون آن موحدان بریند نشوید عرش و کرسی را

از بیجا گفتیم که شرک عظیم است و مشرک را این همه توبه و بیعت است **۸۱** بیست و ست کار است بنده را عظیم گفت زیرا که  
بنده چون بستکار شود و از دوزخ بری و بیزار شود و مسکن او را از قنار شود نشینم در آن انهار شود  
متنزه انولر شود دیدار حزا و نر اسزاوار شود بر چون بنده را در ضمن جنات این همه ملک و نعم است  
از بیجا گفتیم قور و جنات بنده عظیم است **۸۲** ذلك الفوز العظيم **۸۳** ششم بهتان را عظیم خوانند از بهر آنکه بنده  
دروغ و بهتان گوید و اوراق اسما و اطباق زمین از زیر او و بر او بنالند **۸۴** یون علیه ماروی ان قبض  
کتاب کتابا الی معاویه بسأله عن سبعة اشیا القصة بطولها می نیک فردان که طار الی بهتان گفته شد  
او را بر یون صراط انرا نرند و آتش زیر پای او سوزان باشد و بر زیر سر او تیغ قهر بر او بود و بر این  
او زبانید صف کشیده باشند او را بر رستی آنچه گفته باشد مطالبت کنند چون نتوانند در دست کرد زبان تیغ  
قهرش بر او نیم کنند و بقهر سجین انرا ندر سهون جایگاه اهل بهتان **۸۵** فخر جیست از بیجا گفتیم که بهتان  
کاهی بزرگ و عظیمست قوله هذا بهتان عظیم هفتم عرش بلقیس را عظیم گفت القصة مشهوره و قال  
السحر سحره فرعون عظیماً و جاسر عظیم و کز الشرا برهم علیه السلام و در بنده بنده عظیم لانه بقربان  
هایل فقد ربع و الجنة ثلثة للاخ و خمسمایه سنة هشتم کید و نانو عظیم گفت زیرا که در نام  
شیطانست الشاکیا الی الشیطان بیشتر میل و بتهمت و عسایان بود و عقل او با ناقصان بود و مرد  
بکمال عقل خود در جنگ کید اسیر و ناتوان بود اگر کویند جبر کید شیطان را ضعیف گفت و کید زنان را  
عظیم گویم کید شیطان را در جنب کید خود ضعیف گفت کید شیطان در جنب کید رحمت ضعیف باشد و کید  
زنان را در جنب کید مردان عظیم گفت و دیگر در هیچ کیدی نکند که نه شیطان در میان بود و باشد شیطان  
کیدی کند که زن از آن بگریزد و کید مردان عظیم از آن بگریزد شیطان در میان بود و کید شیطان ضعیف  
از آن بگریزد یا شد طرز بر گران بود و دیگر شیطان را که خداوند بگریزد و زن به زاری حیدت و بتدر او بزد  
و دیگر شیطان دشمن اشکار است کسی تواند که از کید دشمن اشکار اخذ کند و زن دشمنها  
نست که کسی تواند که از راه او حذر کند **۸۶** قلما آتای قملی صده بس چون آن کو ذل زبان  
بوفراخت و ان سیرا همرا میان مجرم و بی حرم حکم ساخت عزیز در ان سیرا هن نگاه کنی از بس درین  
بوقال الله من کید کنی از کید کنی عظیمی بر او سفارها که و باز اینا اعتبار کرد بسیر و سفار نصیحت  
کرد و زلی را گفت از بیجه کردی توبه کن و دیگر باره من **۸۷** لعل الله عزیزیکانه بوقه و زلیجا

۱۰۰

بیگانه بود و در آن بیگانگی او را خیانت کرده بود عزیزان بیگانگی و بیایی خواست که برده اهل خانه  
 بردارند و از او اشکارا کند ملک کرم و بیگانه و مؤمن دوست و آشنا او را عیان کن  
 کردن از کرم و بیگانگی او کنی و داد از دین پرده از جرم دوست بردارند و او را بقیامت بسوا  
 و شرمسار کند **قوله** تعالی **اعرض عن هذا** این عرض خواست که قوم لوط را شفاعت کند  
 خطاب آمد که یا ابرهیم اعرض عن هذا ایشان را شفاعت مکن نه بر لوط حق متابعت دارند  
 و نه بر من حق شهادت دارند انرا که بر من حق متابعت نباشد و بر من حق شهادت نباشد او  
 مستوجب شفاعت نباشد سید عالم علیه السلام خواست که بیگانه را شفاعت کند خطاب آمد که یا ابرهیم  
**عمن** تو ای عزیز که توانی ایشان را شفاعت مکن ایشان را بر تو حق متابعت نیست و بر من حق شهادت  
 نیست انرا که بر تو حق متابعت نباشد و بر من حق شهادت نباشد او مستوجب شفاعت نباشد یا  
 مؤمن خواست که خصومت کند خطاب آمد فاعض عنکم با ایشان خصومت مکن با ایشان را بر تو حق  
 متابعت است و بر من حق شهادت است و حق جنت است انرا که بر تو حق متابعت نباشد و بر من حق شهادت  
 نباشد او نه مستوجب جنت و خصومت باشد چون کید زلیخا اشکارا شد یوسف خواست که خصومت  
 کند حق تعالی بواسطه زبان عزیز و قیل لسان الطفل الرضيع باز و خطاب کرد که یا زلیخا خصومت  
 مکن طریقی از او بر تو حق و صلحت است و بر من حق معروف است او نه سزای جنت و خصومت باشد عبارت  
 یا یوسف یا زلیخا خصومت مکن و او را بر کردار او ملامت مکن کمکافات صعبتر از ان نباشد او خود یافته  
 در دین بر قرار بود در مان عشق اشکارا او بنیان نه سوزی سخت ظاهر کتمان نه ملامت زده خلق و عذر  
 زبان نه ان کس در معرفت این همه بلا و محنت باشد او مستوجب عفو و رحمت باشد نه مستوجب جنت و  
 خصومت باشد همچنین منکر و نکیر بران حد شده ایند از بد کین شتافته و بر فخر او فرصت یافته ان  
 عمودهای آتشین در دست گرفت بصول با آنکه بروی زنند و کوبند من بکل از خواجگه در آید و در هر است  
 بتی از ان شوق و از ان سهم سایلان کویان شوق از حضرت خطاب آید ملائکتی رفقا بعد از باز از بندگی آید  
 اسان که کویان سخت تر از ان حال نباشد که او را پیش آمده است در بند بلا افتاده است و رهای نه در جنت  
 و ظلمت کویان قرار شده است و روشنای نه و از خویشان و بیوسهستان بیگانه گشته است و با کس آشنای نه  
 فکار بسیارند در دیوان و بقیامتش جز رسوائی نه ان کس در حال این همه اف و مستوجب

از این توجیه و صفت آید  
 و بر من حق شهادت نباشد

مکه

89 رفق و مسامحت بودند مستوجب قهر و معاصبت بودند **قوله** زلزله قیامت را عظیم خوانند  
 انکه چون خلق بصحرائی قیامت حاضر شوند و از اوقات و احوال قیامت رستخیز ظاهر شوند حق تعالی  
 ان زمین قیامت را در جنبانند چنانکه جمله عرصات از سهم و صدمت آن بهوش شوند و از خلق  
 خبر ندرند پس یکبار دیگر در جنبانند چنانکه بمقتل یک بدست از زمین برانرا از نا خلق از مقدس  
 یک بدست از بالا بریزند انکه ملائک تعالی این زمین خاکی بردند و در آنجا چون در نوشته باشند زمین  
 دیگر از نقره خام کپیتر اندیزه بود پس چون در زلزله قیامت این همه آراست ازینجا کفیم کز زلزله  
 قیامت کاری سهمناک عظیم است **قوله** تعالی **ان زلزله الساعة شیء عظیم** روز قیامت  
 عظیم گفت ایوم عظیم روز قیامت روز که عظیم است ازین روز اظهار هیبت بود و روز عظیم است  
 و روز حشر قیامت بود و روز تقرا اعمال و محاسب بود و روز درد و حسرت بود و روز بلا و محروم  
 و روز بهیمان و ندامت بود نه بیران را در ان روز حرمت بود و نه جوانان را حشمت بود نه بر مردان  
 رفت بود و نه بر سر بوشیرکان رحمت بود و نه در دلها شفقت بود نه توانگران را نعمت بود و نه  
 در روشنای معاونت بود نه دوستان را صداقت بود نه بر قویان را قوه بود یکی در بیخ قطیعت  
 و یکی بامید و صلحت بود اگر فضل کند همه را امید راحت بود و اگر عذر کند همه را هلاک و  
 قوت بود ای کسی که تو او را بیگانه ندانسته فردا در این سزای جنت بر تکیه گاه دولت بود و ای ساکن  
 کتو او را اشنا دانسته باشی فردا از ساکنان اهل شقاوت بود **حکایت** حسن بصیرت را  
 همسایه بود که خانه او کعبه در ریخته خانه حسن بود اندر شهر بصره ان که بیمار شد حسن او گفت  
 اگر چه بیگانه است بر ما حق عیادت دارد عیادت او رفت چون از در خانه در شد او را بویستری خفته  
 بر بالین او نشیبت گفت ای مرد هان بپوش کنی قرمپ در راه موافقت نه گفت تا او معاونت نکند من مو  
 فقت چون کم حسنی باز پس نکوست نزد یک یا لیل او تغاری دید بر آج برسید که این تغار چیست گفت  
 این تغار از بهر است که این باله و سر ما طهارت گاه تست چون تو بر بالایش وضو کنی لب بزیر می آید  
 درین تغار می گویند و بیرون می زیم گفت ای عجب چندست که شما بدین صحت درید گفت پس سبالت  
 گفت چرا نکفید مران ما این جای گاه عمارت کرده تا این رنج بر شما نیامد گفت اگر نکفیم باری  
 بودل تو نشیبتی و همسایه با کشنده بود نه با زنده حسنی گفت ای عجب سخن شنایان می گویند

در راه بیگانگی داری قدری در راه موافقت نه و بخود کی حالت تنگت گفت احسن تو نیز به طریق  
 علماداری و نهی سیرت اولیا داری تا آنکه و این خوف کرم و تاد در کشاید چون در این محسن از  
 ایمان و تو میدگشت برخواست تا بر این جزای بیرون در نگاه مرد او از ادراک ای حسن با زایت  
 بدین ساعت شوری و عشقی در راه بری راه مگر قفل و بند ما را بگشاید که حسن باز کردید خواست  
 ایمان بروی عرضیه کند گفت یا حسن دم در کشید و واسطه تلقین نمود که راه معرفت کنانند  
 و ما را بر میزان ساحت دولت در زمان نبی پشت محسن کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و  
 اشهد ان محمدا رسول الله این بگفت و جان بداد حسن چون از علامت بدید جامه بدید و خال بر  
 سحر کرد گفتند ترا چه اختال چرا شکر کنی ملک تعالی بر کاتب تو بیگانگی که راه معرفت داد گفت  
 فریاد و آن فریاد گفت این مرد هشتال سال بیگانه که در آخر نفسش در بار کنانند و سر در ریاض  
 دولت در دلانند و وسیله در میان نه حسن را هشتاد سال است تا اشائی میوزرد می ترسند که با  
 نقش در بند و قهر خندان بر نهند ای کسی که خرد و لها معصیت داری تو مید مگرد اگر  
 ملک تعالی را تو نظر فضل احسان بود از کنایان تو جمله در معرفت عفو و غفران بود و اگر  
 او را تو نظر عدل بود از همه طاعت تو عین فسق و خذلان و عصیان و نا امید بود شعر  
 آه اگر در وقت برون فرق ایمان به سر عز با اگر فراتر از این جزای بود مونسیت یار حسرت باشد اندر کورنگ  
 هم نیست در سر استقیان شیطان باشد اندر کردنت بغیر غل تشیز خوردت ز هر قوم و بوشت قطره  
 اگر سالی کسرت باشد مگر ترا فریاد نالیدان و بلا و دوزخ زندان خوف ای عمر روزگار خویش ترا از شده  
 آه اگر تو بجز جمله عبرت تو تاوانها افت روزی اگر نه با بودم به جفا حسرت و غم از بود کن جا و زان محراب  
 مدح ای از بلا بر خان مان و یاکینت چون مات از بلا و فرقت جان **الفصل**  
**الرابع والثلاثون من قصة يوسف عليه السلام في قوله تعالى وقال انيسوة في الملك**  
**امرأة العزيز قال الامام رضي الله عنه سمي الله تعالى ثلثة نفر في كتابه وهم خطابه سه كس راعق تعالی**  
 در کلام خوبتر جو امر و خواند اصحاب الكهف جو امر و خواند انهم فتية آمنوا بربهم ابراهيم الخوا  
 مرد خواند فتی بدگر همی قال له ابراهيم يوسف جو امر و خواند قوله ترا و دفتی ما غر نسبه این سه  
 کس نام جو امر و حقیقت شد از بد اندک قدم ایشان در راه موافقت بود اصحاب الكهف جو امر و

در سینه

ترا و دفتی

ز زبان  
 زان و  
 کورده  
 منت  
 و زبان  
 شرا و

یافت با استقبال ایمان خرد ابرهیم جو امر و رخه یافت بشکستن تان و میدان سخاوت یوسف  
 جو امر و رخه یافت بمخالفت و ترک و او از اینجا معلوم گشت که اصل جو امر و از حقیقت باشد که  
 در راه رعایت این سه خصلت باشد فان قيل ما الفتوة کویم الصدوق مع الحق و الخلق مع الخلق  
 جو امر و است نامحاز با حق و موافقت باشی و بد با خلق مشفق باشی نه بیلا از حق بگریزی  
 و نه بظلم با خلق مستیزد چون تبت بدین دو خصلت ار استم گشت نام جو امر و ترا شایسته گشت  
 و دیگر کویم جو امر و چهار نوع است جو امر و در جمال و جو امر و در عجز و جو امر و  
 بت جو امر و در جمال جعفر الصادق ابو در میقات یکی دست او گرفت که تو طر آری و هر لردینار  
 از من برده او گفت انوزیما تا بمنزل ویم تا از هزار دینار تو با تو هر دستش گرفت و با و تا و خود بود  
 و هر لردینار بود و او از مرد چون از هر لردینار بر دیکر روز همان خویش با یافت باز آمد و طلب جعفر کرد  
 از وی خلی خواهد چون بد و رسید دست و پای او را بوسه داد و گفت مرطخ کن یا سبط رسول الله  
 که من در خویش یافته و ترا بطلم گرفت بودم و ترا نسخ کن نو که اینک زر تو باز او درم جعفر گفت انتا منی  
 و حیل و هذا کخلال گفت ترا لعل کردم و این هزار دینار در کار تو کردم گفت چرا گفت زیرا که چون زرد از  
 کیسه بیرون کردم از ملک خوف پس و در کردم و این از ملک ما پس و نشند باز در ملک نیاید و در اما  
 جای ندارد آن مرد بسی الحاح که باز نیز بر وقت گفتند یا شیخ مال خود جو امیزی ری گفت در از ساعت  
 او مرا بر زدی نعمت کرد ملک تعالی بدان نعمت او با رحمت که چون ما بعقبی ان نعمت او نمیبی یافته ایم  
 باید از این بدینا از نعمت ما نمیبی یا بدین جو امر و در جمال و جو امر و در بتن موسف مقرب ابو غلامی  
 از خاندان خلیفه ان سیاست تبع او بگوشخت پناه بدو بره گفت سه روز مرا نشان دله یوسف و بر اینها که  
 اشخاص خلیفه بر و محال بودند او را بران غلام مطالبت کردند یوسف انکار کرد او را در زیر چوبها فکندند  
 و هر چه بیشتر بودند فکندند دیگر روز برخواست از آن سیم و رنج کرد و در سینه بوفه احتلامش از چوبها  
 مدها تن بیرون کرد تا غسل کند گفتند غسل کن انرا م فوج و ج است آب بخورد این جوارحتها از سندان  
 تباه کرد و از ساعت در میان اجردت و گفت از طریق خوف چون بسندم که از بر غلامی منزل چون نخورم  
 و از هر خدا اب نگار برم بلا ای آب سه برتن نمائند و از غسل فرزند کرد این جو امر و در جمال  
 جو امر و در عجز علی مرتضی را بود یک روز در جنگار با بیگانه که او لخت خشم او را تبع از دست بیفتان خصمش

دست بیاخت و گفت یا علی تیغ خنجر من علی مرتضی تیغ خنجر بود و از دیوانه کف هم آنکلی دیوانه در  
جنت تیغ بر شمن دمی گفت دیوانه نیستم و لکن در دست سوال تو کبر یستم کفم الرابله اندم نا جو امری بود  
الکون دلم الکر بونی نا جو امری تو کرده باشی و من در راه جوار غنچه کشت نشووم دوست تو دارم از آنک نا  
جو امری کشته باشم آن مرد کا فر گفت دینی با کاهل انو اجندین جود و فتوح باشند بنای او بر اساس حق  
و حقیقت باشند گواهی دهیم خدا یکست و محمد رسول است این جو امری بخان ده که جو امری است  
بایزید بسطامی ابو زمره ام علیه یک روز در غلوائی مستی و بیستی خود گفت کاش کل لذتهای دنیا در جنت بود  
گفتند یا شیخ ترا در هیچ حال از روی عقبی نریز بود است این از روی دنیا از هر چه خواستی گفت می خواهم که  
ان لذتهای او را جمع کنم و در دهان کافری کنم گفتند جو امری گفت زیرا که دنیا در شمن است و کافر دشتن است  
خو ام که دشتن را بر شمن مشغول کنم تا دوست در عالم خلوت عاشقی از افن دشتن مسلم  
ماند بیست خواهم صفاد و رزم دشتن من : : بیراهن تو یکی و پیش از من  
از بازوی من قلابه در گردن تو و ز کسوی تو کمند در گردن من : : این کی گفتیم جو امری همت بخلا  
جو امری چهار نوع بود آن هر چهار در نهاد یوسف جمع بود در وقت کید جان فرای برادران که در  
خصوصت نکرد و در وقت مرا و دختن فرای زندان کرد و مخالف نکرد و در وقت مملکت مال فدای  
مصریان کرد و مضایقت نکرد و در وقت قدرت گناه از برادران عفو کرد و عقوبت نکرد لاجرم ملک تعالی او را  
در سلب جو امری بر عالمیان جلوه کرد ترا و در قتیها عن نفسیه قد شغفها جانه و اختلاف اهل التقیر  
الشغاف کرمی گفتند شغاف محل مهریست بغایت رسیده و ان در دماغ است و کرمی گفتند شغاف  
جایگاه روخت در تن هر کرمی گفتند عبارت از است اکل امزای لحمی و عظمی و دمی و محس جبار عالمی  
شغاف زهر است که مهریوسف بکل جزای او در او پخته بوده است و عشق او با دل و بی خون و  
جان آمیخته بود و عشق حقیقی آن باشد چون بدن در تاختن از دکل جزای جسمانی را در طیفی ادل  
در کذاختن از تا همه نیت شوره ولایت او را حق بگیرد **بیت** تاراه صوا تو کرمی در پیش  
عشق تو شند بر کز خون پیش زان همی کشایم این کارین ز کرمی شمشیر کرمی عشقت انرا این سر نیش  
حکمت او در ما تو کن زبان که در باب عشق یوسف زین ارامت کردند بیخ زدن بودند که زبان طعن دراز کرده بود  
دند اول زوزیر روز ساقی و زوزیر شراب دار و زوزیر جوان سلار و زوزیر دیگر صاحب سر این بچون بود در کتا

فبان ملامت بر کشای بودند و گفتند لیکن ابرو جان عاشق جمال از عالم عبیری شده است و تیغ مهر و دخت  
او کشته شده است بر او را بزان عشق هدمت کردند که روی گفتند انالنریها فی ضلال امین هر کس  
قدم در راه عشق نهاد او را بی ایمی و ضلالت نسبت کردند بر یعقوب در ان عشق یوسفی خوش  
و فرزان و زانان می گفت انک لفضلا لک القدر لیخاد ربوتة مهر یوسف می کراخت و زانان می گفتند  
انالنریها فی ضلال امین مومنان در ان عشق کز عشق ملک تعالی سوزید و بیگانگان از هوانه کما  
لنور اخر ان گمان و عشق یعقوب نه ضلالت بود بلکه حقیقت بود و ان مهر عشق زلیخا نه ضلالت بود  
بلکه عین اصابت بود و ان عشق مومنان نه غوایت بود بلکه توفیق و هدایت بود ان اشارت هر کسی  
قدم در راهی نهاد آخر روزی بمنزل رسد و عاشق را منرا میدند اوله حسرة فی حسرتة و آخره  
خیره فی حیرتة اول قدم در راه عشق حسرتست و آخر قدم در راه او خیرت است ای کسی که بر راه عشق  
همتت ای بسا کی درین راه تزییم و افستت عجب کار ای کار عشق است راهی رو منزل میدند فکند  
میرکند و مقصود همیانه و با عشق می سوزد و ششرا و اشکارا نه در اب غرقه کشته و میران او دیانه  
رمرکاز کرد که می بیکر ما است که در کلامان نیست انو حاصل ما است تا بر سر کوه تو منرا است انکه کوه معانه جان  
فکند بر چون زانان ایجا ارامت کردند در عشق یوسف هدمت کردند زلیخا است که علت عشق  
بیدار کند و عذر عاشق را کند **قول** فلما سمعت بحکم من ارسلت الیهن بفرموده ذاتا خاتمه چهار  
در کرد و اجامه فرود کردند و بانواع فرس و زیور بسیار استند بس کفرستان تا ان زانان را خوانند  
و ده زن از انشراف قبایل در طیفیل ایشان بخوانند و گویند چهار منند زلیخا خوانند از بنای بزگان  
قبایل شصت ازیشان عذای بتو بودند و دیگران شب بودند بر هر کس را بر کرسی نشاندند از عود خام مضرب  
بروز سیم مکلز بیاقوت و کوه خور **قول** واعتدک لهن قنکأ قال الخلیف اراد بدلك الحراسی والشیر  
وقیل المتکابلسان القبط الا ترخ و والامقاتین یلیمان المتکا الزما ورد و هو الکریم الخیر البقا و  
الیمین والیم من الخیر الحواری و قیل هو الحیال و قیل هو المظارح جوز ان زانان دیامند هر یکی با بر جمله بنش  
نده کار دگ و تری پیش هر یکی نهان سر زلیخا گفت یک حاجت من رو آکنید گفتند ان حاجت چیست گفت خوف  
یوسف بیشتر شما آید این ترخ بیا برید و هر یکی باره بزد و حیدر گفتند بنین کیم بر بیامد و یوسف گفت  
مراد راه عشق خویش رسوا کرد انالون عذر عاشق را بیدار کنی گفت چه کنم گفت پیش من ای تاین جمال

84

و کرمی

و کرمی

تو ایست خویش تر بیستی کنم و هم بشکوترین لبها بر تو ایام هر چند که در طریقت عاشقان و رفیق  
 نیست معشوق صفرا را بیجا گان چون من تو را درین ملامت کندگان جلوه کن تا خون ایشان را  
 بقصاص این ملامت نختی باشم و مع عزیز خویش این سخن باشم یوسف گفت چنین کنم زلیخا در ساعت زلف  
 او را بشانه کرد و موها و راپل و لولوی بافت و انعام او را بشکست و عنبر معطر کرد و قبا ی مخرج در بر کرد  
 و کلاهی مدقبا بر سر نهاد و موزه سبز شد در باکره تشییق و افتاب زربین بدستش داد و گفت ای یوسف  
 این ایام در خانه در شو و این تشییق و افتاب را در میان مجلس ایشان بنه و بر دیگر در بر و بر شو یوسف  
 بدین صفت از در آن خانه در شد بوق جمال او بر چهار دیوار خانه تافت گفتند که خورشید و کلا است از اسماء  
 بر زمین آمده است زنان را چون چشم بر جمال او افتاد هر کسی ترخ بر کردند تا بر سر او و بتقریب پاره  
 زد و دهند چون نگاه کردند جمله انکشتان خورا بریزه بودند و حجر و حجر و نظر هولین خویش گشته بودند  
 و آن از خورنداشتمند شعر **میتکنم حکم القضا بنظره ه و مانی علی حکم القضا مناصی که چون یوسف**  
 تشییق و افتاب را در میان ایشان نهاد و بر دیگر در بر و بر تشییق در درجرات در تن ایشان نفاک یافت نگاه  
 کردند و انکشتاد بدترین آن شصت دختر که در میان ایشان بودند در ساعت حیف بر ایشان بیند آمد  
 خاکهای ایشان خورن البرقه شد تو سینه ندکی شرمسار شوند ملک تعالی صبر آمده و شکر گردانید بر جمال  
 یوسف تا همه از این ترخ سزاگشت بر بریند تا سیر ایشان پیدا نشود و تن ایشان رسوا نشود **کلیله**  
 چنانست که می گویند از دختران که خان بودند و آن زنان هم پیکانه بودند و منک ملک چهارم می خواهم شیرین گاه  
 نکان در میان بیگانگان بر آنکه لزر کم خورگی و او دارم کن عیب دوستان در میان دشمنان اشکارا که پیش  
 زنان نظر بر خود گماشتند زلیخا را در کار معزور داشتند **وقلن حاش لله ما هذا بشر ان هذا الاکلکیر**  
 یاران نصیحت آمدند بر عرض تا بود که بیرون کشد عشق از سر من **حور** یا مرادیند نصیحت بر من **صدرا** سهو در در پیش  
 بر زلیخا او را مدح حال ایشان را بر ایشان حجت گرفت **فذلک الذی لمتنی فیه فان قیل جواز الخادست خویش برید**  
 دیگران بریزند گویم زلیخا یوسف را بگوید بوی لاجرم ایشان را شکست از زلیخا اجان شکست نیامد و دیگر گویم  
 زلیخا کار در اشتهادش بستم هوانی او گشت هرگز کرد بدست گرفت کنیزکان گفتند ای کزبان جو نیست کن  
 در وقت میوه خوردن کرد زلیخا ای گفت کرد الت قطیعت است و من طالب و میل آن کسی طالب و صلای باشد  
 پیران ساز قطع نباشد **مؤعله** ای بنده معصیت مکن معصیت الت قطیعت است و تو طالب

۸۵

و ملتی زلیخا در طلب وصل یوسف کرد و کار در نگردیدت تو نیز در طلب وصل یوسف کرد و گناه مکرر مکرر مطلوب **85**  
 تو که از مطلوب زلیخا نیست **قصه** زلیخا جوف و تان را مرده و شردید گفت شمارا چه بریده است کن بیهوشی  
 کشید مرا هفت ساله با عشق و مبتلا ام و همچنین بر عقاب بر جام شما یک نظر کرد و رو نکرد سید از خوا  
 جدا شد و چنین قضیت و رسوا شد زلیخا بشان جمله او از او رد نمود ما هرا بشر ان هذا الاکلکیر  
**اشکارا** هر کسی در باج یوسف همان بودند و همان کسی همکنون ذات او رسیده است سیاره گفت  
 علامت قال یا بشرای هذا علامت عزیزم صرقت فرزند نیست او نخره و لدا زلیخا گفت همیو بیست  
 قدر شغفها خبا زنان گفتند فرشته است این هذا الاکلکیر در باب یوسف این همه کجا بود زره و هر  
 تر از حقیقت حال یوسف نشان بودند ای سیاره که می گوئی علامت نیست علامت باشد کن در مصر باد شاه  
 خامر و عام باشد ای عزیزم مصر تو می گوئی فرزند نیست فرزند باشد که بتمت عیال تو در بند باشد ای زلیخا  
 تو می گوئی محبوبیت محبوب باشد که ویرا از دران و جوب باشد ای زنان شما می گوید فرشته است فرشته است  
 کن تا عام خواره باشد پس گوید یوسف صید حسن بود چون صیاد حواهد کن صید کند دام را در  
 بنده کند و دانه بر روی اشکارا کند مرغ از حواد را این کرد دام می گردن دانه را می بیند و از دام خبر نبرد  
 منقار بردانه زدن نگاه خود را بیند مخلوق از حلقه مکرر در او نخته پس بر آنکه نبوت یوسف آن دام بنده  
 بود و حس و صیاحت و آن دانه بود **اشکارا** جمال سال زلیخا نظر بردانه می داشت و از آن دام بنده خبر نداشت  
 چون منقار شتهوت را بران دانه زد خوراد از مخلوق از حلقه مهر حق او یخته که با خفا با قوس صیدی  
 بر دام و دردی این جد بر مشغله باید و در عالم عشق این همه و کوله باید کویزای که تا بگرم برهن و الت  
 باشی و بر آن نفس چون سخیل از بر جزا کن و چون یعقوبی را بهر او مبتلا کن و این یا مین را بتمت زلی  
 رسوا کن این همه عجایب بیدار کن و این همه بر این اشکارا کن تا بیگانه را آشنا کن **اشکارا** گفتند  
 تا خلق از حلقه دام عشق او یخته از گرم کنی و او دارم کن در نفس با زبین ترا از حضرت خو و خدایم  
 و بر در هر مبتلا کن **شعری** باش تا فردا صدف فضل و رحمت و اکرم **حلیله** تو بعقبی حینه المناوی کنم  
 بر نشاء بر فواز تخت ملک و التکن صد جلال و عزت در پیش تو بر یاکم از حیرت حله سازم و زلیخا فرزند  
 خدمت رضوان و بار جنت تو خواهم تاج عزت بر منم بر سر زلیخا یافت **بای** خشت را عقیق و بند و بینا کن  
 چون جمل در نینتی من تر **اشکارا** چون خوروی می خورد والد و شیدا کن چون بر شربت مستاش زود بر دام حجاب  
 و از جمال حسن و در چشم تو بیدار کن **الف** **الکامیر والنار من قصه یوسف**



# الفصل الخامس والثلاثون في قصة يوسف

وقوله تعالى قالت فإني لآسفة لعلني أكون من الخاسرين  
 قال الامام رضي الله عنه لام تلتك في حجب تلتك سه كسر در مهر سه  
 كسر ملامت كند زنان قبایل عرب خیرجه را در مهر رسول علیه السلام ملامت کردند نظر از الحارث علی را  
 در خواستن فاطمه ملامت کرد زنان مصر و بخارا در مهر یوسف ملامت کردند با شاه عالم تعبیه  
 صنع خوف بیزا که و ان ملامت کنندگان را در راه ملامت خود رسول اکرم **اول** گفتیم و تا از قبایل عرب  
 خیرجه را در خواستن ملامت کردند و آن خان بود که همان سیدنا و را بشا کرد یک پیش خیرجه بردند و  
 گفتند تو سبیده اهل قبیله عبدمنافی ترا از خدمت کاران بسیار جا زدند این کو در را او در کج  
 چه از مادر و پدریتیم است باصل و نسب شریف است ما را می در بیخ اینک او را ای تو بر یکی بسیار  
 کی قدر ازادگان و کوبمان مع ازادگان و کوبمان دانند خیرجه چون زد و نگاه کرد آن جهره او بر مثال ماه  
 آسمان دید و تباشید بیوفی در و بیدارید گفت ای سادات قریش او را قریب کن و بر کل اموال و املاک خویش  
 آمین کن پس از سید بکار این سبیده مشغول گشت خیرجه او را با میسر که غلام او بود شام غمگین  
 با تا آمدن سوزی بسیار آوردن میسر و انباز صیانت و امانت و کرامات او دیده بود با کربان خود  
 بگفت خیرجه تمامی در کار او شده عاشق احوال روزگار او گشت خواست که باز و مصلحت کند زنان  
 قبیله او را ملامت کردند گفتند تو در میان حسن خویش شریفترین اشرافی و مملکه زنان عبدمنافی  
 و هیچ کس در عرق بملک و مال تو نیست و کسی را در نعمت و ثروت تو جز حال تو نیست جز از آن بیانی  
 در ویش که اندر همه خانه بوریان را از خیرجه چون از تشنید محمد را خواند و هر چه از مال و بجز او است  
 که داشت جمله بزرگ و کفشد و بر خط نبشت و بدست او داد و گفت من با مردان بنی توائف بودم و محمد  
 در ویش اکنون محمد توانگوست و مرد ویش خیرجه گفت مرا ملامت مکنید ای شوهر در ویش خیرجه  
 محمد را ملامت مکنید جز این نزد در ویش را خواهی چون صد خیرجه در راه محمد بیدار شده ملامت  
 کنندگان در راه ملامت خویش سواشند و قوله تعالی و وجدک عایلاً فاعفی **ع** یوم فظون الحارث  
 از جمله منافقان بود علی را از مهر خیرجه در خواستن فاطمه ملامت کرد و از خان بود که یک روز در  
 بازار مدینه علی در پیش او افتاد گفت یا علی تو کان فضل و ادب و شجاع ترین مبارزان عربی  
 جز از خیرتی چیزی خواستی کی جانشت روز شام شب غمی رسد جز از خیرت مرا نخواستی تا من جان  
 ساختن از اینک خانه تست تا به اینک دروازه هدینه است اشتر در اشتر بودی همه  
 باری جهاز او بودی علی سردر پیشی فکند و گفت کار بنفدی برست نه بنفدی برست شوهری در دل

و گویند

86  
 علی بیدار آمد از حضرت سید بن خطاب آمد که سر بردار و برنگر تا اعجابی قدت بینی و با چهار فاطمه زهرا  
 بین علی سر برداشت از بالا سر خویش تا بر عرش قدس با رخوب جواهر ایدو از نور و میدان رحیب کشید  
 بر از اشتر ایستای باران اشتران همه یاقوت و جوهر و مشک و عنبر و بر سر هر یکی منادی نرا که  
 هذا لجمنا فاطمة الزهراء علی جوارح صنع با شاه عالم بیدار شد و روی از منافق بگردانید چون  
 بخیره باز آمد خواست فاطمه را از آن خبر دهند فاطمه خود بفرستایمان بولستند چون گفت یا علی تو کوی  
 باین کو بر علی گفت یا فاطمه بگو تا چه خواهی گفت فاطمه گفت از منافقان سرزشت شنیدی و لکن جمنا  
 ما بعیان بیدرت چون جمنا فاطمه از قضا غیب در چشم علی بیدار شد علی روی از منافق بگردانید و منا  
 فق در راه ملامت خود رسوا شد **س** زنان مصر را از در عشق یوسف ملامت کردند و از این جهت  
 کرد و آن زنان را بچشم کوه کوه و بر عوق آورد و در خانه کوه بر یوسف بر پیشان جلوه کرد چون جمال یوسف  
 بیدار بجای تو بر دستها بر بر زنده همه از مهر او بیخوش شدند و از عقل در ویش شدند او زنده ماند  
 چون جمال یوسف بیدار شد تن دراز و اله جان بداند زلیخا در رفت و آب بر روی ایشان میزد آنانکه  
 بیخوش بودند بیخوشی از آمدن و آنانکه مرده بودند خود بجنبیدند **قال** فذالک النری لعمری فی  
 گفت این نیست مراد حقیق او ملامت کردید و در راه مهر او ملامت کردید اکنون در نگری تا جمال آن را از یک  
 او را دوست دارند بانه **الف** حق تعالی است آنچه در بر توید قوله کنتم خیر ائمة و ایشان را در قم روی  
 در کشید فاتبعون لخبیرکم فی شکان زبان اعراض بر کشاند و گفتند با رخا یا تو کسائی با بر تو کز بیدری  
 لما شان کنه کنند و دیوان خود را از مخالفان می سیاه کنند با شاه عالم در شب قدر و شب برات بنزدگان  
 حور را در مسجد ها در صفت زاری و تصور بر پیشان جلوه کند فرشتگان در نگری مسجد ها ایستاد است  
 و بنزدگان در موافقت بیکدیگر ایستاد و زبان شنید ملک تعالی بر کشان و دستش بتصرف و زار کرد است  
 خوبیند با رخا یا ایشان که اندر ملک تعالی خوبید ایشان آنانکه شما بر حکم رفتند بر روی ایشان اعتراض کرد  
 اکنون در نگری تا ایشان جای از دار کن ایشان را دوست دارند بانه **الف** زلیخا جوار خواست  
 عذرت خود را در راه عشق یوسف بیدار کند خانه بسیار است و جامه فرو کرد و میوه ها بشمال و رسول فرستاد  
 و دعوت کرد چون زبان بیامند و در خانه بنشینند و نعمت بخوردند نقا از همان یوسف داشت و  
 گفت بگری تا جای از دار کن او را دوست دارند بانه با شاه عالم چون خواست اعجابی لطف و قدرت

انکار کند بخت بسیار است و جنة عرضها میوه ما را بفریز و فاكهة كثيرة و فرشتها میکنند و  
فرشته فرعون و رسول فرستاد لفرخا کبر رسول من انفسهم و دعوت کرد و اندر خوالی در السلام  
مؤمنان چون بروند و در بخت بنشینند میوهها بخورند و شرابها بیا شامند ملک تعالی حجاب اجلی  
باقی بردارند و دیدار خود را چون و چگونه بنمایند و جنة يومئذ ناطرة الی ناطرة و زمان مصر  
چون جمال یوسف بیرون مدهوش شدند و دستها بیرونند مؤمنان چون در بخت جمال باقی بینند  
مدهوش شوند و همت از کل جمال بخت بیرونند چون جمال بزرگ نکرند هر یک از برای رسیدن  
در لوت یک نظر نمایند بر ملک تعالی بدیشان خطا کنند کویز بندگان من این بخت را برای  
شما آفریدم بگذر استید و همت از نجم و ثمار او برداشتید از غما او ولدان را که ازین خدمت تمام  
آفریدم چه دور کردید آن حوران را از نور و مشک و زعفران از برای صحت شما ستم از خود دور  
کردید چرا از روی ایشانان نباشد کویز بالهنا لا تلنا الی غیرک دعنا بنظر الیک ساعة گویند  
با خدایا ما را با ایشان حوائت مکن بگذر تا ساعتی با تو در خلوت بنشینیم و جمال تو فی رحمت سلیم  
شعر الی رحمت من ان نکریم ببار بویست از خون قلبم بر رخ بگریزی تریال نگر کی طلب از دو بقودک  
گر کردیم هجران تو و برانگزیز عشق از کس نمی دستگیر بر آری یوسف از حسن تو دیدی طبع از کون بویزی  
گر عشق تو برین دل هر خلق نبورگی کی عاشق بیچاره به عشق تو بویزی بر زبان مصدران دعوت زلیخا  
هم راحت یافتند و هم محنت دیدند محنت بر برون دست بود و راحت دیدی یوسف چون راحت رسیدند  
محنتها فراموش کردند مؤمنان را در دار دنیا هم محنت است و در حقیقی اتش و عده محنتست چون  
جنت نهاد محنت را فراموش کند و چون بدیدلر رسد جنت را فراموش کند **مبارک الله**  
کس از آن زمان همه ایشان بغایت بود و عشق ایشان نهایت بود چون در یوسف نگریستند  
نظر چشم ایشان بلا چشم ایشان نشدند ای کسی بنظر شهوت در راه شهنشتم تمام مسلمانان  
نگاه کنی بنایرت در نفس با زبانت ایمان بر می و هر کز به بخت نویسی و آفرید کار خوار بینی  
**امانت** آن زنان که بر یوسف مشغول شدند و جلال او معرور شدند از خود غایب شدند  
و در نظاره او و الم شدند چون جای خود باز آمدند یوسف گزشت بود و دست بریده بودند و جامه  
حون الوده بود و دشمن کام گشته بود ای کسی بگسب و بیاهشغول گشته و خطام او معرور گشته

افسانه عشق و محبت  
عشق بویزی و محبت

87 و در کنار هم در خواب رفت و بتو دین مسلمانان بگفتند نباید که چون از خواب این غفلت در این  
عمر گزشتی یعنی در دنیا بگذشتی یعنی و بپیراهن ایمان الوده بینی و نسبت بندگی خود از  
خوبی نگاه حق بریده بینی **بیت** همواره سخنها تو دل سوخته و توشن تو بر او از نماز آموزی و  
این خواب خود بخواه دوست بپیر و بپول ترسم که چون بیدار شوی روزی بگفته بس چون آن زنان دیده  
بر جمال یوسف گماشتند زلیخا در کار معرور داشتند گفتند این نه جمال بشیو نیست این جسی الی  
اجسام ملکیت یا مثالی از انوار لطف فلکیت اگر غلطیست بر ما است با ملامت کشیدن  
در راه عشق جنویرو است زلیخا چون سخن ایشان شنیدتن در کار داد و بر استی اقرار داد انا را و  
نه عن نفسی گفت مرا و را خود دعوت کردم و جرم باز و نسبت کردم و اگر بعد از این از نکتگی  
متر کویز بر نداشتی و لب کونان الصاعیرینی تا بعد از آنکه عزیز و خطیر است خول و دلیل کرد  
و هر ج باز و آثار نعمت است بانده و محنت بدل کرد **اشادت** فی قوله لیس جنت باز داشتی  
یوسف را با خود نسبت نکرد زیرا که در او داشتی بلا و محنت بود زلیخا دوست بود و دوست محنت  
دوست نخواهد بس الی یوسف در آن محنت بود زلیخا از آن نفرود بود با دیگران اصاف  
کقوله تعالی کتب علیکم القصاصه و محبت حق تعالی اگر بنده را در آن مشقت بود با دیگران  
اصاف و اگر در وی راحت بود با خود نسبت کرد **کتاب** ریکم علی انفسه الرحمة تا بدانی  
انکار بیز کار دنیا و آخرت است ترا دوست بر حقیقت است فان قبل دوست محنت دوست نخواهد  
چون ملک تعالی دوستان در محنت دارد و دشمنان را در نعمت کویز محنت دوستان نه  
محنت است و نعمت دشمنان نه نعمت است و در حقیقت همین محنتست قال اما او تینه علی علم عیون  
و بسیار محنت است که در صورت محنت است و در حقیقت همین نعمتست علی ان تکرهوا شیئا وهو  
خیر لکم دوست را اگر بظاهر محنت است در آن محنت استیناس و فرقتست انا عند المنصیره  
قلوبهم لاجلی دشمن را اگرچه بظاهر نعمت در آن محنت استملح فرقتست سنستدر هم  
من حیث لا یعلمون مثال این چنین باشد که ما ذریه فرزند دارند آن مالک طبیعت فرزند شناسند قدر  
زناز ما ذریه بیخ و لحد و ماد را و را ترشی دهد فرزند توید من این خواهر ما ذریه خود  
من طبع تو لیک در آن نیست طبع ترا می سازد دوست از ملکه تعالی دنیا خواهد ملکه تعالی او را



بلا دهد بنده که بیدار کند تو می عطا خواهی قوی بلا دهی ملک تعالی کو بیدار می شوای بنده کن  
 اینست که قدر تو می برافزارد **حکایت** ذی القوز مصری کو بیدار می کرد روزی بودم سر بوشیده  
 را دیدم دست در حلقه کعبه زده و می گفت الهی لقد قلت ادعونی استجب لکم دعوتکم كما امرتکم  
 فاجبت كما وعدت خطای شنید که از هواد را آمد انا نورد اوام الاجاب علی البات ان سر  
 بوشیده گفت یا رخدایا گفته در عاکن تا من اجابت کن کردم آنچه بمن حواله کردی بدی الخ  
 ما وعده کرده هاتفا و از داد تجیام کن که ما مراد شما را زود براریم اما دوستان را در عالم  
 مهر ملازم براریم هر که از برین درگاه مرادی برادر روی و اخانه نمادند و هر که در مطلق بداشند  
 وایت مهر و محبتش را فراتشند و هر که از خیل عنایت باو تادمه مهر خوه و ابستند چنگ مراد او  
 از صحبت دنیا و عقبی در کسب نیستند **میت** خواهم صنایع جهان دشمن تو تا کم کرد کسی پیرامن تو  
 یکدوست نخواهد بخان من تو ره رشتا است مرا تا بسیر هر تو **قصه** سر جو زوزن سوزنکی زیجا  
 بدیدند کرد در امر تو و گفتند یا یوسف بنی زخرینه است و برل مهر تو کو بینه است فرمان او بر تو  
 خود دیدار مکن و دشمن خوه را به جنت خوه شاد مکن یوسف گفت هر که نباشند که من او را  
 موافقت کن و در راه رضای او حق را مخالف کن گفتند او جفاست که او را غی خواهی از مایلی اختیار  
 کن مایلی کرد تو در هر هزار بار از و سوخته تر بر یوسف گفت چون زلیخا از آن بر منش حق نعمت است  
 و حق تربیت من در کار بند باز و مخالف کن با شما کی بیگانگی بد موافقت کنی که سر جو زوزن  
 از موافقت و اجابت او نومیذگشتند او را تهدید کردند و گفتند غلت بر گردن نهیم و بنده بر شماست  
 نهیم و بتو نداشت بر یوسف گفت **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه** گفت من تر را فدای تدران کن  
 دوستند اتم از آنک خلا ففرمان کنم که هر کسی در راه اختیار شدند بلا و محنت بسیار شده  
 یعقوب یوسف را اختیار کرده تا در خه راهین محنت روزگار که آدم قابله را اختیار کرده که قابل  
 فرمان او را نکار که تو خ فرزند خوه را اختیار کرده ملک تعالی او را از و سیر کرده یوسف زندان اختیار  
 کرده تا آن خه را قهر محنت بسیار کرده **حکایت** یکی بنزد یک بزرگی رفت از بزرگان دین او را  
 دید که خیف شده گفت ترا چه رسیده است گفت بسوی داشتم او را بر دو تن بود یکی از اختیار کردن  
 دو تن خواب دیدم کسی مرا گفتی از همرا و جمل سالها گشتند که جو گفت از هر آن که تو بر اختیار کردی

مر  
 مع  
 م  
 م

اختیار کردن کار خداوند را بود و تو بنده و بنده را بایز که کار نه با اختیار کرده است  
 بخیر خدای عز و جبر او را نیست با اختیار می او دیگرم اختیار نیست بخیر کار کردن کسی در کار نیست و الحالی  
 یوسف گفت من زندان دوستدارم از نا **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه** حریص گفت من دنیا از عقبی  
 88  
 ستر دارم دلچسبانه است و حقیقتا الیه الی الاخرة کافر گفت من کفر را ایمان دوستدارم فای  
 ستر دارم **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه** مشرک گفت من بت را از خداد و ستر دارم **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه**  
 بسویوسف دست برداشت و گفت یا رخدایا این زندان ایمن من است و خدای من در این زندان است  
 شتی که ایشان از من نگردانی و مراد کنی عصمت خود نشانی بدم آن شمشیر که سر من است **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه**  
 نظر کند و قاعده دین من بر و بر بکین قوله و آن من الی اهلین اجبت من الزناک **قصه**  
 یوسف زندان اختیار کرد و از زندان خرق نگاه کرد تو خلال اختیار کن و از حرام پناه بخون یوسف گفت  
 امروز در زندان باشم و در جنت و اندوه زندان باشم دوستدارم از آنکه فردا در زمره زانیان باشم محنت  
 زندان اگر چه در آن کشد آخر سیرایه کن زندانکی زانی از دوزخ می بر ایز **التی جن اجبت الی میاید عونی الیه**  
 ایاکم و الزنا فان فیه عشرة خطیال گفت یوشما با آنکه اهل زندان کنید و بنشیند بر زنا کنید که در زندان  
 اوست از و بار دنیا و آخرت است که ششصد سوره است که در آن است قال نقصان الرین و نقصان العقل  
 و نقصان الرزق و نقصان العمر و وقت المجران و غضب الرحمن و هجوم النسیان و بغض اهل  
 الایمان و زهاب ماء الوجه و رد الدعاء و العیان بفت هر کسی زنا کند چهار چیز از او گاسته  
 و شش چیز از وی بویسته شود **دین** و در علم جز و رویش گاسته شود و خشم رحمن و افس نسیان  
 دشمنی اهل ایمان و سوزنیران و رفتن امر دوی و خرمف و رد دعاء و عبادت پر روزگار و بویسته شود  
 و زانی را بویسته دینش می گاه ز و وزرش می افزاید اگر پیش خلق رو در خرمف نیستند و اگر بر عابد نگاه  
 حق شود اجابت نیستند و اگر پیش از تو به عهد ایمان نیستند و چون بی ایمان و معروف خیر زده روز  
 از دوزخ و عزای فجاء نیستند **قصه** از زنا ناپاک تر هرگز نباشند حریفی  
 زانیان از جز بوز در نباشند الفتی **کوفتای تو در روزی از گرد تو بکنی** تا مگر از حق بیایی در قیامت و اقامت  
 آرزو رو که شود هم سوزانفتی بر **خشم** از دگر بلا جان باشد عارف در زنا نقصان عقایدین عمر کو روز نیست  
 میوه حق حقیقت جلاله اختی **کوشیدند بنده من خواهی امل از عدل** بویسته نور و با بر دهم چون یوسف بافت

از هر چه صفتی از او دوستدارم  
 بخیر که هر که از او دوستدارم

الفصل السادس والثلاثون من قصة يوسف عليه السلام

في قوله تعالى فاستجاب له ربه الابه قال الامام رضي الله عنه دعا عده من الانبياء فاستجاب  
 لهم ربه الارض والسموات وصرف عنهم آفت الضر والكبد والبلاء جندكس اذا نبيا در راه  
 مقصود خوفه دعا کردند حاجت ایشان بدرگاه حق روا کردند زکریا علیه السلام از مهر فرزند دعا  
 کرد و یحیی من لک در بینه ملک تعالی حاجت او روا کرد و ماستجینا له و وهبنا له یحیی  
 و ایوب را کشف بلا دعا کرد مسنی الضمر الابه ملک تعالی حاجت او روا کرد فیه تمینا له فکشفنا  
 ما به یوسف علیه السلام در شام ما هجرنا من خلاص خوفه دعا کرد لا اله الا انت سبحانک انی کنتم  
 من الظالمین فاستجینا له و جنیناه من الغم یوسف علیه السلام از مهر ایدر ای دعا کرد و الاضرف  
 عنک یدهن ملک تعالی حاجت او روا کرد و استجاب له فصر و عنه کیدهن اول کفیم زکریا  
 از مهر فرزند خواستند دعا کرد گفت یا رخدایا من مردی بپریم و عیاله فمیتقیم است ترسم کی چون  
 بهیرم و عصیان من و موافق بسیارند و میرات من بر دارند و تو تکبر نعمت نکند ازند یا رخدایا مرا  
 تنها مکن در بختی قدرگواران خیر الوارثین و در میان طاف و تری از عالم غیب بیدار  
 یا کبار ساوسزا و از تاهم مزوار و ارق باشند و هم ترا شاخ نعمت باشند یا شاه عالم ان  
 دعوی او را بساحت استجاب راه داد و یحیی بر و منت نهاد و وهبنا له یحیی جبرئیل امین بیامند و گفت  
 یا رخدایا ملک تعالی میگوید نضرع تو بدیم و دعای تو شنیدیم و ترا فرزندی کنی سناسته دادم و او را  
 نامی نهادم که هیچ کس را بیشتر از فرزندان نام نهادم و وهبنا له یحیی او را از مهر دعا کرد که از میان دو  
 مرده بگذرد و بیدار و دره بون مردی بیرون و زحمت عظیم **کشف** چون دعا اجابت بود ملک را در  
 کار او عنایت بود مکنون قدرتش آشکارا شد و از میان دو مرده زنده بیدار شد بده را و چیزی  
 دیوان سیاه و عمر تپاه و لحنی که بیدار در میان این دو حالت نداشت بون ملک را در وقت بازگوا  
 مت بود از آن سیاهوی تپاهمی جدا شود و امر زین لطف خدا شود **کشف** زکریا ضعیف و تنهاری  
 و در تدبیر کار خود شنید بود در آن تنهاری بملک بیاید جبرئیل آمد و گفت یا زکریا ملک تعالی میگوید  
 از تنهای منال منت نهادم که زارم اینک بیدارم و مردم جبرئیل فرزند تو بده در آن حال تنهاری و از  
 خان هار و خویشان جدا بود و از فرقت عیال و فرزندان در صدمه زرد درناشکیبایان از تنهای پالید و

ادبنا فی هذا من تحتها کلهم

اذا از در جدایی و انزوه تنهاری از حضرت فی ستر شرح طایفه ای بنده یجازه اینک من ممول و خدای قوه  
 بی شبهه و شریک خدا را عدم کن و یونس و یازده کار محله که در وقت حیوة با من ابر را زنی که نگاه و فانی تو اندر عدم  
**کفیم** ایوب علیه السلام از مهر کشف بلا دعا کرد ملک تعالی حاجت او روا کرد و اول کفیم از مهر  
 و از حدیثی در وقت کف با خدایا بیستین گانه بد نگاه تو این قربتها و منتها و ستایشها بجا بیاورد خطایا آمد  
 یا بیگانه هر که را بیستین خود او را بد نگاه ما نصیب بیستین خود گفت یا رخدایا که بوفه کن نکشد بپای تو انده و لا یو  
 حق تعالی او را ببلد از مالش ببرد صبر کرد هفت فرزند داشت جمله از او بستند صبر کرد صحیح داشت صحیح  
 از او بستند صبر کرد او رده اندکی اندام او بر سر رخ شده و با رده هرگز کم در رو بید آمد اهل حله او را از  
 خود مهور کرد و در و از بیرون حله بقوم سستی راه ببردند عیالش خدمت او می کرد هر بار گفتی چرا دعای کنی که  
 ملک تعالی این بلا را کشف کند گفت من این بلا بدعا خواستام از وجودی که بر منم بر هفت اندام او هیچ درست  
 نماید مگر دل و زبان که می قصد دل او کرد و دیگری قشقه و زبان او کرد ایوب را صبر بعایت رسید  
 و در دین نهایت رسید او از بر آورد و گفت انی مسنی الضمر انی ارحم الراحمین یا رخدایا یا بطلی تن طاق  
 داشت یا بطلی در طاق ندرام لعل اشناست می مهر تو جوید و یا بطلی زبان طاق ندرام لعل اشناست  
 می ذکر تو گوید و اگر کشف کنی قوائی که رحیمی و اگر عفو کنی قوائی که گریهی ملک تعالی از دعا او را بساحت  
 استجابت راه داد و هیچ از فرزندی و مال و نعمت و ثروت و قوت بون و صحت از او سنده بود یا صفا  
 از زبان فرستای قوله و مثلهم معصوم رحمة من عندنا جبرئیل آمد و گفت یا ایوب در مشغول مدار ملک  
 تعالی دعا تو شنید و مدت بلاء تو با خرامند و دعا تو مستجاب شد و عاقبت رسانید ملک تعالی میگوید  
 یا بر زمین نه تا قدر خمینی و از آن ایوب زرقم تو بیدار شود خورشید در سنا شوی و صحت بیستی ایوب  
 با بی بر زمین رخ چشمه آبی سر بیدار شد او رده اندک از دوازه هوا که همه کوه کوهت او خورده بودند  
 چون با خور بر رسید یکدیگر را فرو خوردن گرفتند تا سه که از ایشان عاند چون ایوب با بی بر زمین رخ  
 این سه که از وجدانش یکی در هوا شد خل الکبیر کشت سبب شفا بود و دیگری در حال فتاکم بر شیم  
 کشت سبب راحت و اصل لباس دینا شد و یکی را ب افتای علقه کشت که سبب راحت علمها بود  
 بر این رسید بر آمد و بر سر او ملخ زین بیارین جبرئیل بیامند و هفت حله کونا گوی را در بوند

بیت

و تاج مرصع بر سر تریزه و تعلین در بایش کرد بر کف ملک تعالی میگوید یا ایوب الرحمه بی محنت  
دیزی آخر بصبر و اسر نعمت بریندی تجلاله قدری مال هر کس در محنت همچون تو صبر کند من از تو  
همچنین لطفم در خیر این که چون بنده بیمار ستوز و اندام او بتیمع بلای او افکار شوند ملک تعالی فرشته  
را گویند رنگ از روی او بستان دیگر بر او کویند قوه از اعضا او بستان دیگر بر او کویند لذت از کام او  
بستان و دیگر بر او کویند گناه از دیوان او بستان بنده باز از همه علت و بیماری تن در سلوکت و صفا  
بروی کند اگر بر سندی که چون کویند که بتکرت چون وقت صحت در آید فرشته را گویند رنگ از روی  
باز که هکزی و جمیع اعضا و فرشته گناه کویند من از گناه باز و دهر ملک تعالی کویند که کی من از دیوان  
او بخوردم و بگرم از او در گزاشتم و عفو کردم فرشته کویند بار خدایا عمری گناه کاری و جفا کاری از او  
در گزاشتی بکصفته بیماری خدای تعالی کویند یا ملائکتی زیاد اعتواض در کام کشید او بلای برتر او بقیان  
داشت بر خود دید که من نیز جفا کی مرا زیان ندارد عفو کردم و او را بخشید خجل و رسوا و شرمسار  
کنم بپند من چون بکنه ترا مافات کنم بر تو بخوار و فعل <sup>تو</sup> بکنم چون تو بپای من شکایت کنی  
من نیز ترا بگرم رسوا کنم پیغمبر یونس بعصیر علیه السلام در شکم ماهی دعا کرد و نادری فی الظلمات  
لا اله الا انت ملک تعالی حاجت او روا کرد و او جان بوزن یونس بعصیر قوم خود را دعوت کرد  
او را تکذیب کردند و از حق تعالی ایشان را بلا خواست باز شاه عالم گفت بعد از جهل روزیلا  
فرستم چون نبی و هفت روز بگذشت و کسی ندید و نگرفتند از میان قوم بپروان آمد و بگرازدیانشند  
و در کشتی نشیبت کشتی برجات بایستای پس قرعه زدند تا گناه کار کیست نام یونس بر آمد  
هکزی ثلث مراتب یونس گفت در میان شما گناه کارم و ضو بگرد و بر بالای کشتی شد و دور کعب نماز  
نکرد و خوراد در محبت تسلیم نماز و بر بیا از اذاعت در ساعت آن ماهی را خطا جملت او را فرو  
برد نگاه دلر کما او را در شکم تو و داشتیم نه فرو کرد داشتیم ماهی او را فرو برد و قوله نادری فی الظلمات  
بیک قول مفسر شده تا آن که شکم ماهی یونس در رو تعبید بود مقابله کویند چهار روز در شکم ماهی  
بود و بعضی کویند سه روز و بعضی نیز ای کویند هفت ساز در شکم ماهی بود و ماهی او را از دریا بر ریاهی  
کرد ایند تا بدیال حاضر بر دین هفت طبقه زمین صبرش بجایت رسید و از بر کشید چند اندک تو  
نت گفت لا اله الا انت سبحانک انک انت الظالمین که فرشته را از اعلی و از او بشنیدند گفتند

بار خدایا او از من شنویم معروف از جایگاه میوه و خطاب مذکور از یونس است در شکم ماهی در قعر  
دربای اخضر کشید ملک او بعصیر بار سبب بود و تا بر پشت زمین بود بجایت تو بر بابو ذمکا فریادش  
رنگ از شاه عالم از دعا او بشنید او را بشفاعت ملائکه کشید از آن سه تا که جدا تر کرد و بصحرائی  
روشنتر مستقر و ما او که فاست جباله و جینه من الصخره یونس در شکم ماهی و در میان ظلمات و تاریکی  
از جب و راست نگاه کرد کس نبود و از پیش و پس نگاه کرد فریادش از همه جانب بندد و بندد  
کشای همان دیوار خزا و نر روز حق بنالید گفت بار خدایا همه درها بسته است مگر درگاه تو و در  
توست کشته است خطاب مذکور یونس بود درگاه من کشته دیزی و بظلم خود اقرار داری ماین  
ترا از قعر دریا بغضاً مخرج او ردیم و درخت نام و نازک از قعر یونس بر یونس تا در سایه او نشینی و آن  
میوه او نخوری تا آنکه باز میان قوم خود برسی حال بنده غاصی در کور تنگ و تاریک همچون حال یونس بود  
در شکم ماهی چون از خواب هر که در این خود را در کور تنگ و تاریک کنه بپند و بو حشت و ظلمت آن  
بپند هکزی بنظر بنده و پسر و خلفا و قداما از همه جانب در بسته بپند مگر درگاه حق کشای  
حق بنالید کویند بار خدایا همه درها بر من بسته است مگر درگاه کوم تو کی کشای است خطاب ای دای  
بنده بیچاره چون درگاه ما کشای دیزی و بمن بنالیزی من نیز در این از ریاض فرد و شرد بر خدایا  
ظلمات کشای تا نسیم عبوی و بیوی ریاحین و آسای تا آنکه کی بریدر حال ما از سی بدت  
ای بنده ترا بظلم بپند من درگاه کوم بر تو کشای بنده من در کور ترا روح فرشته من در حشر ترا تا ما بنده من  
چهارم یونس از عرصه فکیر زبان دعا کرد ملک تعالی حاجت او را روا کرد و مکر ایشان از او جدا کرد  
قوله تعالی فاستجاب له و به قصص و عینه کیدهنی و از جان بوزن یونس سفکفت بار خدایا نام مرد جرنیه  
بیغام بر او است و بیرو من من ام مکابین شیطانست الر فصل تو نباشند کی هوایا و رشوه نام من از بیغا  
میرانیدر شهو ملک تعالی در ساعت دعا او بشنید و او را بشنید عصمت خون بسنه کرد ایند قصرف  
عنه کیدهنی انه هو الشیخ العلی بن سیر الخوه رهنونی که گفت الر نالی بکاری که در مانع  
نال من شنو ام و الر جاره جوئی در کاری که نالی جاره از من خواه کی علیم و دانام که او رزه اندر علی  
مرفقی ابو سید ندکی دانی و لجه حوست و شتوای آنچه حوست گفت شنوای او جانشنت از جمار  
صدهر که خون خلیق آفرید است از بری و خوری و جتی و انبی و علوی و سفلی و روحانی و جسمانی

90

کف

بیت

یا و ازهای مختلف و نعمتهای مختلفه او را خوانند و ازهای هر چه بشنود و هواجر ضعیف ایشان  
می دانند و ایشان را در معادن و اماکن خود می بینند پس چون حق تعالی بدین صفت شنو او را نا  
و بیناست یوسف را برید که در کار مبتلا بود و رهبر تضرع و دعا بود چون حاجت خوانست اما  
بت کرد و کید زنا را از وی کفایت کرد و از قیل هر کسی دعا کند اجابت یافت مؤمن دعا می کند  
اجابت دید نیست گویم همه دعا را اجابت کند و لکن کار بر وفق مصلحت کند اگر دانی باشد  
بدینا بدهد و اگر نه دانی باشد با خرف بنهد و دیگر گویم الذعاجنا من کل اللیل و صمدی المقال  
گفت دعا را در برت خور دبی نبهت و دیگر گفت و غیبت هر دعا که بدین صفت کند ملک تعالی در وقت  
اجابت کند و دیگر گویم دعا تو از هوای تست هر که کن نغیر تو حجاب هوارا در نور دید دعا تو بسا  
حت اجابت رسید **حکایت** ذالنون مصری در راه عدله گوید در قافله می رفت هر که سایه شخصی  
بیش چشمش بیداشدی و آن شخص را ندیدی بگرد و رفت یا خداوند سایه حق آن خدای که تو این گرامت  
و این منابت بردا کن خود را بمن غایت در وقت سربوشینه در پیش چشمش بیداشدی گفت ای فضول  
تو او ایدار من چه کارست گفت من با سایان را دوست دارم گفت یا ذالنون اگر خدا را دوست داشتی  
از دوستی دیگران مستغنی گشتی گفت من ایشان را از هر خدادوست دارم گفت یا ذالنون میان تو و میان  
مشرکان هیچ فرقی نیست ایشان نیز بتان را دوست دارند از هر خدای تمامگر بپیشان مرتبت باشد  
برو و اجمار خواه تازه کن این صفت مشرکان است نه صفت اهل عبادت که تو در حق النون گفت مرا  
عج آندان سحر و بذب باندی خواستم که چیزی دیگر برسم او از در قافله افتاد در دامن آمد تا  
قافله را غارت کنند آن سربوشینه نهند بدید گفت ای ذالنون قافله همه گویانند و تو خندان گفت  
عج آمدن مخلوق از مخلوق بتوسن گفت یا سربوشینه قولی کن بواسطه دعا تو این بلا از ایشان  
بگرداند گفت بله سر روی سوی آسمان کن و گفت بحق عیدک یا صاب الایاحسان تکف عنهم  
شرا لعیاری گفت در ساعت نگاه کردم آن آسمان ایشان را دیدم تا برانوار در زمین نشسته و دستها  
بسیزه خشک گشته فریاد بر آوردند که این کسست در میان شما بحق بنالید از افکانه دست کار کند  
و نه اسب طام می نهد بگو ما را از بند ناله خورده هان کن توبه کردیم که هرگز دیگر این معاملات نکنیم و  
مخلوق خدا قصداً نکتیم بر گفت یا ذالنون هواجر خوف را در زیر قدم خود آوردم لآخر ملک تعالی

قافله  
بگرفتند

خجای هوا از خاق می پوشاند و دعاء مرا بساحت اجابت راه می دهند از بی کفایت هر کسی دعا کند باید که  
پشت بر او هوا کند تا ملک تعالی آن حاجت او را برود و او کند شخصی بگذر هوانی تو و این جرم جانی تو  
نابش و زای دوست او هر که دعا تو کردی تو هوا قیده خود او است بلای تو میرست هوا حق بر کن خدا تو  
**قصه** تمیز الهم من بعد ما راف الایات لیسه حینه حتی حیرت بر عزیز مصر بعد از آنکه بدانت کن  
یوسف و نگاه است کی بران و بیند شد من شیخ القمیه و کلام الرضیع و بقا الخزانه بعد استفاوه هافی  
ثمنه و حدیث القارعة و غیرها بر عزیز باد و ستان خود مشنا و زن کرد و گفت یوسف بگناه است ولیکن  
صواب است گناه باز و نسبت کنیم و او را برود از فرستیم تا زلیخا در نظر خاق گناه نماید که اهل منست گناه  
کار بیگانه باشد و بپنیر از آن اهل خانه باشد **قصه** حق تعالی فردا با مؤمن خاصتی  
ما همین کند گوید ای مؤمن ترا در از دوست خود گفته ام ختمه و خجونه می دانم که محرمی کلیم تو یا  
شبهتان نسبت کنم تا تو در نظر خاق یک نمایم محرم دیو لعن بود بهتر بود از آنکه دوست من بود **قصه**  
گفته اند که چون خبر ایشان در شهر فاش شد زلیخا خواست که یوسف را در حبس کند نفی قیمت را و اظهار  
بروت را با جماعتی کثیرگان پیش ملک رفت و ملک ریان این ولید بود و بیان خوف را خانه ساخته بود از اهن  
و مس و اندرون خانه را البیض های جینی در نشانه چنانک هرگز از در خانه در امانی صورتی او در آن دیو خانه  
بدریزی ملک بر تخت نشسته بود باز نگریذ صورت زلیخا در آن دیو را دید که بیگانه شد و زلیخا ملک را  
زیان او را حرمت داشتی چون صورت او بورد ساعتی کس فرستاد بیس و زلیخا از آنجا آمد و درود  
بسیار داد از ریان بر سینه کی بجه شغال آمدی گفت غلامی خریدم و هر چه ما را بجزای او در دین او صرف  
کردم کنوز می برد فرمای کند باید که دستور دهی تا او را در حبس کنی تا مگر تا ایله شود و پسند کنی  
دیبا گفت فوضت امری الیک حبیباً او اطلاق می زلیخا از آمد و بفرمود تا یوسف را بیاوردند و  
غلام کردن نهادند و بندوی بر پای کردند و سلسله بر دست نهادند و همچنان با او مصر بر آوردند  
او میگفت قیدونی قیدونی فان من اهل اللیل اهل مصر یا ذالنون ای کسند جرای فرمانی که گفتی تا  
این صفا بلایت بسو آمد یوسف گفت این همه بلا از آن است که فرمان برداری کردم نه بد فرمانی  
بسو سفر اجمار فرستاد ز شهر برودند و برندان کردند **قصه** چندین حال یوسف  
از روزگار پیش آمد عاصی این بلیت این یوسف را خان مان جدا کردند مؤمن را از میان خویشان و نران و غیرش

استغناء

چنانکه یوسف را برادران در چاه کردند و مؤمن را خوب نشا و نراند و گور کنند یوسف را چاه بر او روند  
و بر مالک عرضه کردند مؤمن را از گور بر آورد و بر ملک عرضه کنند و عرضوا علی بیک کفای  
یوسف چون فرمان زلیخا نکرد بوندانش بودند مؤمن نیز اگر فرمان ملک تعالی نکرده باشند نیز  
نشر بر یوسف دو از سه سال در زندان خود بود عامی را ندانم تا چند سال در زندان خود ماند  
آه از آن روز زندان او خشنه آه از آن روز و کردمان با هیبت آه از آن مؤکلات در جنت  
آه از آن چهار و در عامی اندر سخن چون بیستند و پنج نوازش با او بود از ملک باشد موکل بر سر او نوزده فرسخ  
هر یکی با عصای دو کوه و همال کوه زندان خود را نشوید سر راه چاه کینه دارنده یکی با هر یکی از ستمین  
کردار و ظاقت این در دهات و نما زایم کردی از گناه و از جناب حق بر این که از صد هزار است که شنیدی تو بکن

شعر  
دوازده

### الف الیایع و التلوی من قصة یوسف علیه السلام

وقوله تعالی ودخله السجن فتبارک اسم فتوح کشفند قولہ اذا و الاقنية الکشف یوسف بن یوسف  
سه کس باشد کس صحبت کرد و شناخته اسم فتوح کشف و از قال موسی لفتیه ساقی ریاض یوسف در زندان  
صحبت کرد شناخته اسم فتوح کشف و دخل مع العجی فتیاض مؤمنی را صحبت نه با یوسف و  
و نه با موسی بلکه با موری بود الزین یوسف الغیب ان را صحبت با خلق بود از زمره جوانان  
جوانان را صحبت با خاوند فدا بود و لیترکی جو امر بود **یوسف** عرب بردان حجیم زلیخا را  
بوده سخن یوسف بر زندان کرده گفت زلیخا حجیم و محبت و یوسف حجیم است و محبوب است  
هیچ او را از وجود کنیم و بفراق او مبتلا کنیم که هم بلای بردوست صحبت و کز اینده ترا فراق  
دوست نباشد که او را از دوست و از صحبت او مهربور گردانند **یوسف** رسم طری از دل فراق بستر  
با فراق تو می بستر نتوانم هرگز بدم تا ختم او در چه کرده مردان کسی که تو جز مانند کرده مدد هر پنج  
هندی و فرخ رو بین و تیر ناوگی با سینه عاشقان از نیکند یک ساعت فراق معشوق کند حکایت  
باین یوسف نامی گوید بار خدا را که مراد بگشت کنی با نوا آن و غار و کزاری در آن ساحت فردوس بر زندان  
خبر و شم که اهل هفت در که دور رخ را بر می ریم این بر حوض فراق معشوق بردن عاشق جنون  
عزیز زلیخا را بفرقت یوسف عذاب نمود تا در فراق بکشد دیگر شربت شهوت چشیده

یوسف در زندان

و آورده اند که ریاض الولید را بمن دشمنی بود بشنای در و خباز او هدیه فرستاد و نامه نوشت  
باید که زهر در طعام و شراب کنی تا ریاض نخورد و بمبرد و من قصد از ولایت کن و بیایم و شمارا کوا  
منها کنم از دو غلام باید که یک سو کند خوردن که از کار بکنند خباز زهر در طعام که ساق از آن اندیشه  
بشمار کشته بود چون طعام و شراب در پیش ملک آوردند ساقی گفت از آن طعام خور که زهر  
در دست خباز گفت از آن شراب خور که زهر در دست ملک گفت هر کسی از آن خورد خور و زهر ساقی  
از آن شراب نخورد و خباز از آن طعام نخورد ملک را حرم او ظاهر شد از طعام را در پیش ساقی انداخت  
سک نخورد در ساعت بمرد ملک خواست که او را بکشد خباز گفت من این کار کردم بمشاورت ساقی  
و با او هم سو کند یوسف هر دو را بوندان کرد چون بدرد نواز رسیدند یوسف را او دیگر جاب آور  
ده بود در هر سه هم در زندان رفتند اینست که میگوید ملک تعالی و دخل مع العجی فتیاض چون  
یوسف در زندان قرار کرد اهل زندان را بدو اسیر تمام برد آمدن چون شب در آمدی از نور جهره او در  
دیوار زندان افتاد که هم چون تابش ماه بوی اهل زندان را بروشنای حاجت نبودت عاجز از ایاری  
کردی بیمار از آن تعهد کردی درویشان را صرقة جمع کرده اند و مکان را محروم کردی اهل زندان  
بجمله غلام و عاشق اخلاق او کشتند که آورده اند که روزی زندان را رفت من ترا دوست دارم یوسف  
گفت بخدای بر تو سوگند می دم از دوستی من خدای که اهل ملک کسی دیگر کنی بذر دم دوست داشت  
برادر راغ در چاه افکندند زلیخا مرادوست داشت عزیزم در زندان که از همه آن هر که تو در حق من  
ولا بود از ولا و بر اسب بلا بود تر سم از آن ترا دوستی بمن نظر بود و آن دوستی مرا سبب محنتی  
دیگر بود زندان با کفایتی **و الله اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله** بر زلیخا از آمد  
بر در زیادت شدند و همین بیمار و حسرت شدند شب بر کنار بام امزیت و نوحه می کردند و فراق  
او می یافت و می گفتی یا یوسف کجای و در چه محنت و بلائی که سینه خفته و یا بیدار و ترسخت  
یا بیماری **یت** شبی که غم از دل افروزم که صد محنت دل کز از وجان سوختم الله بدار کباب  
چشم برای شب را بهر حیات بارور کنم آورده اند که عزیز بنو دیک با عی بود زلیخا هر که در بطاقت شدت  
بر نشستی با جماعت از کبیر که بی هانه تماشا از آن باغ رفتی و بفرمودی زندان باز را باید که یوسف  
باز کبیر که کشتی ای که با نوبه او را خون این محنت بسراشتی و چون منتر یا زد داشتند و بند

و غل بر نهاده زد و جفا فرمای گفت از دیدار او و عجز و کشتنم می خواهم که از درد جوی پالان تا او از  
او بمن رسد مراد برین غل و او عشق خود بدین سلوک باشد **باید** ملک تعالی و مؤمن را درین  
زندانی دنیا و داشته است الدینا سجن المؤمنین بند تکلیف بردست و نای او نماید است اقموا الصلاة  
و اتوا الزکوة هر ساعتی بتا زبانه بلای زنده و یسبب المؤمنین منه بلا دستا فرستگان خویند  
بار خدایا این بنده بیمار را همان بسنت اسیر زندان و حبس است این تا زیاده بلا شجر امری برین گویند  
لر بهر آنک بکار خفا میباشند و از درگاه من عاقل است می خواهم که بدرگاه من نماند که من آن ناله او  
دوست می دارم که و آورده اند که جویند یوسف غل بر گردن نهادند و بند بر بانی نهادند یوسف  
خود نکوست از آن احوال زنواز و عقوبتی عیرومان بگریست زینجا را خبر شد در ساعت بدو کس  
فرستاد گفت با یوسف هر چند که در زندانی و با غل و بندگوانی و در میان مجرمانی نگرینند  
که از دایره مهر ما بر گوانی بگذریم چنان در میان دل و جان اگر در نظر خلق چه چوری در نظر من همچنان  
معتوقی که فردا کی ملک تعالی عامیاز و اندان زندان بلاقرستند آن آتش سوزان و از عاقلان و کرد  
ماند بینند و از لباس قطران بپسند و از شماتت بیگانگان از جوامع این بلا خرو و شندار حضرت  
بسرش خطاب آید بنده بیمار هر چند که در زندانی و در بلای آتش و نیرانی و با شماتت بیگانگان  
نگرینند از آنکه از زهره دشمنانی بگذریم از جلد و دوستانی اگر در نظر خای عجز و کس در  
نظر ما محبوبی **باید** معشوقه بدین من چنان بود قانع کار تیر و فای ما مگر گفتن که از  
گفت که مبرتا من بدین عشق تو همانست و حال تو همان که بر یوسف تن در منجیبی تسلیم نماند  
و بقضا رضا داد و هرگاه کش بزیاد امرت زار زار با لیزی و اهان زندان و بساعت عدت او زارینا  
بیدتری بوزگی از خوشی او را و در هوش شدندی و یوسف نیز از فراق بزر بهوش شدی  
هم بدین صفت چهار سال بر آمد جنی برین پیامد بر صفت جوانی نیکو روی و بزرگان خاندان در رفت  
یوسف را دیدی هوش افتاده سرش بر کناد گرفت و از دریا چینی هشت دسته فرابیش او داشت چون  
باهوش باز آمد گفت تو کی بر منی این شفقت می برت گفت انا اخو کبیر یوسف گفت ای جوهر  
عصمت در میان مجرمان و الودکان چه کار داری گفت یا کبیر ای کبیر ملک تعالی می گویند چنان  
مسئله هر چه بر تو افتاد از تو آمدی گفتی السجین احب الی گفتی من زندان را دوست دارم از دنیا چرا

نکستی که من عاقبت از افاق دوست دارم تا این همه بلا بر روی تو نیامد که بر کوهی زرد با خون  
داشت در دهان یوسف نهاد گفت فر و خور فر و بر علم تعبیر و حکمت در سینه او پیداشد  
گفت ملک تعالی میگوید دل مشغور مدار که این علم را سبب خجالت تو کرد ایندی چون بخ پیل  
تمام شد هر یکی از آن غلامان خواب دیدند و گروهی گویند خود ندیده بودند و لکن از خود فرا  
ساختند تا یوسف را در تعبیر بیان نمایند و گروهی گویند ساقی دیره بوز و خباز ندیده بوز هر دو  
بیشتر یوسف در آمدند و گفتند ما هر یکی خوابی دیده ایم یوسف گفت چه دیده ایم ساقی گفت من خواب  
دیدم که سه خوشه انگور تازه از درخت باز گردی و بیفشرد می و عصیر آن در فرج گردی و  
بدست ملک داد می ملک آن را خوردی خباز گفت من خواب دیدم سه تنورا همین بوزی من در  
نارختن می سه بر گردی و بر سر نهاد می تا بدست ملک بر می غان از هوا در آمدی و از آنک از سف  
در بودی بر گفتند بیست و یک و بده انا نریک من العجین چون خواب عرضه کرد یوسف  
با احسان بست و زند کرد و می گفتند احسان و کزان بود که بیمار از آن تعهر کردی و عمکنان را غمگسار  
ری کردی که تا تقدم و قبل احسان ویت از بوق که در پیش زندانیان خدمت کردی و سفره نهادی و در  
وقت دست شستن اید اید و قراضهای سفره بر گرفت و از و آگاه ساختن از برای نان خوش  
زندانیان و اول کسی ابکامه ساخت یوسف بوقه قسه یوسف دانست که یکی را از خواب هجنت آید و  
یکی را راحت آید خواست که در روی ایشان بگوید که خداوند رحمت اندوه کین تنه بر خود را یعنی  
دیگر مشغول کرد لایا تیکه اتور قانیه **باید** ایشا یوسف را بگو کار گفتند یوسف از طبع  
خود و انداشت که در روی ایشان بگری که بنده ملک تعالی خود را اینکو کار گفت از کرم کنی و او دارد که با  
مؤمنان بگری که قسه گفته اند که یوسف گفت من تا و یل این خواب داغ و لکن بگو بر باشند  
یکی از شما دشوار آید و این من گویم راست گویم گفتند لجه دلیل تو راست گوین گفت آنک فرود  
هر یکی از بزرگان چه خبر آید و طعامها چند آرد و خور در این چند کونه آرد هر لری و چهار صد کس در آن  
زندانی بودند دیگر و هر کس را طعام او در زندان یوسف گفت یوسف گفتند تو این لجه دانستی  
ذلک ما علمنی زنی گفت این علم نیست ملک تعالی مرا براد خبر ای آنک من بیگانگان را در ملت می آلف  
کردم و دین بدتر را متابعت کردم و این فضل من است که ملک تعالی با من کرده است و با مردمان دیگر

ایاز عام من بهره یابند قوله ذلك من فضل الله علينا وعلى الناس  
زندان را پسندیدند و صدق و اعجاز او دیدند ایشان را ایمان و توحید دعوت کرد  
مشرق قور امره الواحد القهار الو قوله یا صاحب السجن سر اهل زندان دعوت او را اجابت کردند  
و با نکشتند و ایشان را کردند و گفتند که او ای دیمیم خدا بیست و تو رسول اوستی بدرستی و استی  
یوسف گفت اکنون ایمان آوردید هر گویا بدین شرف برید تا او را هر گاه که کلید زندان در دست  
و هر گاه می باید که با من باشد کوی باشد تا وقتی که خلاص ما بریدید گفتند یا یوسف اگر تو ما را ازها کنی توانی  
ولکن چه شود که دیگر روز بگردی و باز از بند یوسف گفتا فریاد ما قادر است صورت شما بگرداند  
تا سر شمارانشناسد یوسف حق اشارت کرد ملک تعالی صورة ایشان بگرداند آنک سیاه بوی  
گشت و آنک سیبید بود گندم کوز شد و آنک بید بود جوان شد و آنک جوان بود که در شد هرگز آن  
بودند که گفتند در ما خان و مان و خویشان مشغول است و هر کسی بدست سالیان با نوزده سال و او  
داشته ام و چهار صد گوسفند یا یوسف ما بتو صبر کنیم ما زندان با و ما تو دوست و ستوداریم از آنک  
بیرون زندان با فراق تو **لله** آنه عجب زندان یوسف بگردید و یزد ملک تعالی صورت ایشان  
تا هر که سیاه بود سیبید شد و یا هر که بیره بود جوان شد از عجب آنکه چون کلام تو جید بگویند  
ملک تعالی ملت او بگرداند تا هر چه در دیوان او کفر و طغیان بود همه هم رنگ مردق و ایمان شود و عاصی چون  
قویه کند ملک تعالی زلت او بگرداند تا هر چه در دیوان او کناه باشد همه طاعت و رضای پادشاه شود  
فأولیک ببدل الله سبائهم **فصل** پس از دو عالم گفتند یا یوسف هر چه گفتی راست گفتی  
تا و بل خواب ما را نیز بگو یوسف گفت امانت تو را ساقی سه روز دیگر در زندان قرار باشد بعد از  
سه روز ترا بیرون از درو خلعت کنند و بنوازند و بکار خود مشغول کنند و اما تو که طبایخی سده و  
دیگرت درین زندان قرار باشد بعد از سه روز ترا بیرون برون بود اگر کنند نامرغان هوا که سه سر  
ترا بشرخ کنند و مغز تو خورد ساقی خواب خویش راست دیده بود شادان گشت و طبایخ خوب  
بدروغ ساخت بود اندوه کشیدند **و علف** میچکس مباد که در خواب خود دروغ گویند  
دروغ و با آن روزگار او شود **سید** گفت علی الله من کذب عینده عذبه الله هر کسی که دروغ بگوید  
حق تعالی او را عذاب کند **و** گفتند که در دنیا در عذابند و در آخرت در عذاب و آن که انانند

اول

قر

سید علی الله گفت من کذب متعذبا عذبه الله و من ان اجازة عذبه الله و من حقو الماعذبه الله و من وقع فی  
اهل القرا عذبه الله و من احتکر طعاما للغلا بعین یوما عذبه الله و من خرج علی امام عادل عذبه الله و  
من مات سکرانا عذبه الله و من ترک صلواته علی وقتها عذبه الله و من کذب علی عینه عذبه الله و من  
صاح علی معلمه عذبه الله بد کذا الخبر بر حمته این کس را ناند که در دنیا در بلا و خلاق اند و در عقبی در  
بلا و حق انر قوله تعالی **و لنذیقنهم من العذاب الاذ و دون العذاب الاکبر** محمد بن میمون گویند  
یک روز در کتاب خانه با آنکه بر معلمم گفتم یا معلم چند روزی مرا از جرم ملک تعالی زنی سلیطه بر من کماشت  
تا هر روز چند بار با آنکه بر من زدی و زدی گفتم کوی جرم کردم ملک تعالی بلا این سلیطه را بر من کماشت آن  
شب خواب دیدم که کسی مرا گفتی یا محمد کما تدرین زندان این همه بالهائی ازین در سلیطه من شوی جزای  
انست که از روز بانگ بر معلم زندان این جزای دنیاست باشد تا جزای آخرت یعنی اگر دل او را خوش کنی  
دیگر روز بر خواستم و پیش معلم و فتنه او را بهر وضعی یافتیم گفت یا محمد تو نیامده ترا آوردند گفت یا شیخ  
نجه دانستی گفت آن کس که ترا در خواب مضمون مرا که کردی گفت یا شیخ مرا حل کن گفت تو نیز توبه کن گفت  
توبه کردم گفت من نیز که شتر را حل کردم چون بخانه آمدم هرگز ندیدم او از آن زندان بالهائی او از من  
**فصل** پس چون طبایخ آن بشنید یوسف با وی گفت از تو که شنید و حیران و از گفته بشمار گفت هر چه  
خواب ندیده بودم این چه دیدم خلاق و گفتم یوسف گفت قضی الامر الزوفیه تستفتیان گفت اگر دیری و اگر زبری  
قال یزید کفتم رفعت شد بر دانه روزی زنده اش که کار خود خواهد شد **فصل** یوسف در زندان بود و نا  
صبر زندان بود و بعد از آن است دنیا سجن المؤمنین مع ما فی زندان که در آن است و الله اخرجکم من بطون امهاتکم  
کما قواره نوا نوا بهر خواب رفت و فصاله فی خامین سجن قاضی زندان و اندران است **فصل** فی حقیقه الی میسرة  
شور زندان مران است و هر چه را بهم بوزخ الی یوم بیعتون و در زندان عامیان است اولیکما و یوم النار  
بمشت با همه نعمت زندان عاشقان است از اکثر اهل الجنة البله ان کس که در میان آنها باشد در بند زندان  
**حکایت** در شبی که شیخ سوره یا سیر میخواند دیدی را رسید از اصحاب الجنة الیوم و شغل و کفر و  
بهره بود و بهر شورش شد جوف بهوش با آمد روی سوی آسمان کرد و گفت با خدا یا در دنیا شغل و در آخرت شغل است  
هنکام فراغت که خواهد بود و عاشقان را با معش و و جوا خلوت که خواهد بود **فصل**  
تا هر که کلکون تو خود خواهد بود خون همه عشاق تو خواهد بود با من گرفت میل تو خواهد بود همه شکر تو که خواهد بود

حکایت یازدهم سلامی بر او کرد و چون در مناجات خویش الهی در خشتی التماس تحمل تها بنورک و ان اغلقتی  
 الجنة احرقتها بنورک گفت اگر در روزم کنی یک ذره از عرفان حال تو بیدارم تا در روزم برود و خیانت بر  
 شکل فرود تو نباشد و اگر مراد بهشت فرود آری یک بشر را از ان شرکده عشق تو و هاکم بهشت  
 بر بهشتیان بر مثال در روزم و سچیز شود گفتند با این برود و زخمی خواهی و با بهشت کی مستقر  
 اهل سعادت است می سازی بر چه می خواهی گفت در دنیا عشق او و او هم در عقبی وصل او  
 در زخیان را که در روزم می سوزند و بهشتیان را که در بهشت می نازند که ما را از ان شرک و زخم آتش مهرور  
 تمامست و از نعمت بهشت ما را وصل او تمام بیت ان تن بزم بسوزد این مذهب خویش کا  
 عشقت بهم جای مذهب ریش که تا کی دارم از زمان در دل خویش که مقمور ره تو که نه دین است و نه کیش

**الف الثامن والثلاثون من قصة يوسف عليه السلام**

وقوله تعالى وقال اليفظ انما جنتها اذ كرت عند ربك قال الامام في قوله من استعان بالخلق فقد نسب اليه  
 العجز ومن استماع من الخلق فقد نسب اليه الفقر ومن استغنى بالذنب فقد نسب اليه الالهة لقت  
 هولا ان خلقه باو خواهد حق را عاجزی نسبت کرده باشد و هر که از خلق چیز خواهد حق را او را و نشی  
 نسبت کرده باشد و هر که گناه بنمان کند حق را او انادانی نسبت کرده باشد ای عاجز از خلق باری  
 خواهد که خدا و نوت بسند است و اگر در ویش از خلق هیچ چیزی نخواهد که خدا و نوت دهنده است  
 و ای عامی کنه کار کنه بنمان که خدا و نوت داننده است و سینه طالم گفت با خدا یا امرای چیزها  
 حاجت می باشد بهر وقتی از مهقرات و شرم مدارم کی ان از تو خواهی و با جوف نه می بینی یا ندر ماه  
 کس حاجت کم خطا بامد یا موسی سلفی حتی ملج بیست و مکتسبت بیست و علف قند و لا تباسط  
 غیره فانی وقت غیور گفت یا کلیم لجز من بکرمیناه و از غیر من حاجت نخواه تا آن که در خیر کنی  
 و جاور و جلیخانه کار داری و علف بگو سفند دهی جمله از من جوی و بدرگاه کرم من جوی که من  
 خدا و بر غیورم و و انرا مکتب بنده روی بدیگری کند و از غیر من حاجت خواهند که بی غیر حق است  
 نت کند خود را در بلا و محنت افکند یوسف علیه السلام چون در استعانت بر خلق بازنگرد و روزگار محنت  
 بر خود دراز کرد که کشته و آن جناز بود که چون ساقی از زندان بیرون برد یوسف او را گفت مرا بر تو  
 حق صحبت است و حق مزد کافی و بشارت است چون زندان بدر شوی و از مقامت کن تو ایوا

باز یازدهم از حال من خبر کن و بگو این چند ساعت تا از جوان عمری و ادر ز نوا جان از داشته اند  
 بر حرفی در حال او نظری کن چون ساقی بدر شدند در ساعت چیزی را از من بیشتر یوسف آمد یوسف و  
 او را دیدشای شد گفت جیبتی مندم او و بیشتر گفت بشناخت خواهی و ایا خبری نیست فقال کلا  
 هما گفت یوسف ملک تعالی که کوید ترا که افرید گفت خدا و نوم گفت از دست برادر ات که رهانید  
 گفت خدا و نوم هکذا که فی کل ماجری علیه من الا حلال بسرگفت یوسف ملک تعالی که کوید چون  
 میدانی که افرید کار تمام و نگاه دار و برورد که در شرم نداری که من با تو حاضر م و تو بدیگری پنهانی  
 و از غیر من حاجت خواهی یوسف چون این بیغام بشنید از هیبت عتاب حق بهوش شد و جبریل  
 سرا و بر کار گرفت و بر خوف بر سینه او فرو ما نید تا بهوش آمد گفت یا جبریل اسخط علی وقت  
 گفت تو برین سبوی کی بر من آمد ملک تعالی مرا فرود گذاشت و خشم خود را بر من گذاشت گفت نه و  
 لکن بجزای این که گفتی هفت سال دیگر درین زندان بدارم تا قدم از دایره ادرج بیرون نمانی  
 و از غیر من حاجت خواهی یوسف گفت یا جبریل چون ملک تعالی از من بگردد کشتی داشت یا ان نیست که خواهد

سال دیگر درین زندان بدارم و از من بیزار  
 در عین حال این نام مراد است که من  
 او هر چه خواهد تو بکنی چون بگو  
 در عین حال این نام مراد است که من  
 او هر چه خواهد تو بکنی چون بگو

از یوسف چهار سینه و در وجود آمد با د شاه عالم هر چهار سینه و در دنیا مکافات کرد از یوسف سه سینه و در  
 بزانت جویش بر دیگری برداشت گفت اگر تو عند ربک این سه کلمه کی بر زبان او رفت و از زده حرق بود  
 ملک تعالی حکم غیرت الهیت دو از سه سال اش در زندان بیاشت به حرفی سالی و ای کسی در شبان  
 از روی می هوز هر سه و سینه در نظر رفت همه در کوه خلاف و هو او هو سر زنت تو هم کی فرودار  
 عذار آن جهان هر نفسی سالی در دو رخ بمانی اش از یوسف چهار سینه و در دنیا مکافات کرد از یوسف سه سینه و در  
 فرمان بود را محالقت کرد دوم با زینما خصلت کرد سیم در زندان بغیر حق استعانت کرد چهارم  
 برادران را بر روی تهمت کرد و انکه اسارقون با د شاه عالم هر چهار سینه و در دنیا مکافات کرد از یوسف سه سینه و در  
 فرود آمدش در جاه که بتهمت ز کجایش در زندان کرد سبب استعانت بساقی را و یوسف از دشت بیرون  
 بود تا هفت سال این بیغام بر خاطر ساقی نگذاشت تهمت کرد در زندان برادران را و بر او گذاشت  
 تا او را در پیش او بدزدی نسبت کردند قوله تعالی ان یسرق فقد سرقه اخ له من قبل ان یراک و یا انوره



و بیغامین و بیغامین بود و ملک تعالی او را بشنیدید بود و صدیق و راست گوئی بود در حق  
 او بجزرم ابقان کرد و بیگانه شد و تو کی مخالفت عادت کرده و موافقت هوا  
 و شهوت کرده از جنگ قهر و وزخ و زحمت چون کند قول فانیسه الشیطان ذکر کرده قبل  
 انسا یوسف ذکر کرده حتی استعان بفره و قیل انسا الشافی ذکر یوسف عند الملک یوسف در خلا  
 خویش نیک بر ساقی کرد و التماس نه از خدای باقی کرد ملک تعالی شیطان را سب ساخت تا  
 یاد یوسف هفت سالش از دنیا برود کرد **کما تقدم** میج کس از اولیا و انبیا از  
 عالم دنیا بار رحلت بر بستند از کید و مکر شیطان بر بستند آدم بزرگ در هشت از مکر شیطان  
 نرسد فوسوس لهما الشیطان سید علم الیام با مقام قربت در نماز از مکر شیطان  
 نرسد اذ اتقی القی الشیطان فی امانینه کصانه و اضعفت سید از مکر شیطان بر بستند  
 انما استولوا لشیطان یوسف در دنیا از مکر شیطان نرسد فانیسه الشیطان انما کفیه  
 دایره عصمت بودند و سگان خطه ولایت بودند از مکر شیطان جنید در بلا و شدت بودند  
 تو کی مایه زلفی و کمیای سهو و غفلتی بای در دامن امن کشیده می بندارگی از اوقات او در طبع عصمتی  
 و یاد رخیم و طاعتی **لما کتبه روزی در کتب** نامند که آنک در وی بر توبه نهی  
 باند که مکر دیو با حق نهی کز اوقات او نرسد کس تا توبه می چون یوسف جبرئیل را در در تیران  
 و قیامک آخر و قیل هو الرضوان بر سید کز یا جبرئیل بشارت آمده یا مصیبت گفت یا یوسف  
 در یک استین بشارت دارم و در یک استین مصیبت **بیاط** سه کس بنزدیک سه آمدند  
 در یک استین بشارت داشتند و در یک استین مصیبت داشتند او را جبرئیل و او را جبرئیل از **شکل**  
 بنزدیک ابرهیم علیه السلام آمدند گفت یا ابرهیم همگان خواهی گفت بکی دست ایشان مکتوب در  
 خیمه بود بنداشت که اد میبندد کوسفتن او از جمله دور بودند در وقت کوساله را بگشت و در  
 پیش ایشان بود ایشان دست بزدان نکردند بر سید کن جرات طعام خود دید گفتند عادت ما است که  
 طعام آنکه خوریم به ما داده باشیم ابرهیم گفت به ما بدهید و نخورید گفتند بای این طعام چیست  
 گفت آنکه چون دست فرزند کنید بگویند **بسم الله الرحمن الرحیم** و چون خورده باشید بگویند  
**الحمد لله** و در هر ایت و نهایت نام دوست برینان فرشتگان در یکدیگر نگرستند گفتند بخاط

توسعه افکار سلطان  
 و در بیان آنکه شکر است  
 و در بیان آنکه شکر است

96 بر کنزیده است بادشاه عالم این بنده را بدوستی خویش بر گفت یا ابرهیم بشارت با ترا کی تو خلیل  
 بادشاهی و تقدیر او است **عجبه** هزار بغمبر از نسل تو برید این هر یکی شرف بقعه باشند و قدر  
 امتی این بگفتند و از جای پر بریدند ابرهیم بدانت کی فرشتگان اند گفت ای مقربان حضرت سفر  
 شما ناگجا است و کجای شویز گفتند می شویم تا از چهار شارسناز الوط را از فضا تم  
 زمین بر آری و با سفال ساقین فر و کز آری اینها انانند که در یک استین ابرهیم را بخت بشارت  
 داشتند و در دیگر استین قوم لوط را مصیبت داشتند **دوم** از عابدینی اسرائیل که بنزدیک یهودا  
 بیغمبر رفت و گفت دعا کن تا مکر خدای تعالی مرا فرزند زدهد و این قصه با اول گفتیم او دعا کرد  
 جبرئیل آمد در یک استین بشارت داشت و در دیگر مصیبت **سوم** ای مکر برای ما بخند در می  
 در در ابقار ما میباشند حلیم و رهیم می بود در این نومی مکر در خطها شد در ام قلمی **سیم** جبرئیل بود کی  
 شب در زندان سلیمان یوسف آمد پیش استین شادی داشت و در دیگر مصیبت و آن جنان بود کی ساقی  
 را از زندان بیرون بردند زین کسی فرستاد تا از حال **ط** یوسف خبر برسند ساقی گفت یوسف در زندان  
 است و سلوت دهنده زن را نیاز است و کلید زندان بدست اوست خواهد در شود و خواهد بیرون  
 بیرون را دعوت می کند و جوانان را بنده می دهد تعبیر جوابها می کند زینجا چون این بشنیدیم یوسف شانه  
 کشت بر نشست و بزان باغ شد کی در همسایگی زندان بود و زندان بان را خندان و گفت من این غلام  
 عبری را بتو سپردم تا بر آید و غل دارت و برهنه و کوسنه **دوازدهم** تو او را بید بود اشسته و بهر ادر خویش  
 بگذاشته گفت یا کز بانو ببند کسی را از آنکه بگریزد و او کز بر پانیت طعام از کسی و ادا رندگی او را در  
 هنده خلق باشد دهنده او عفتت چوب کسی را زنند او مجرم باشد و او مجرم نیست زینجا او را گفت  
 باید که درین ساعت او را صد چوب بزنی تا صد دینار خسروانی ترا بدهم هر یکی بزنی متقال بزنی صد  
 چوب از باغ بریند و بدو دادند زندان بیا آمد و از چوب را وان در را در پیش رو می گفت یا یوسف  
 این صد دینار بزنی دادند تا ترا صد چوب بزنی یوسف گفت باشد که در زخم چوب کشته شوم باری با شون تا ترا  
 صیت تم کت چه وصیت کنی گفت که **اولا** ازین کار تولد کند خاک مایه دروازه کنعان ساز تا آن که کنعان  
 مرید و نسیم از بند محنت رسیده بگور مایه و زانده و بولوح کور من بنویسند که این کور از بیچاره  
 زینجا و خوبست و این کور از غمکسارت یعقوبست این کور از جوانست که بدوستی چند سیاهش **خوش**

و در بیان آنکه شکر است  
 و در بیان آنکه شکر است

و در وقت بابای او را بر التز هجر او بسوختند و اگر قاصدک بکنعان شود نامه نویسد که  
یوسف گفت ای کفنی کی خواب با برادران من بگفتم تا بسیار غم و حسرت از آن گفته خود بر کفتم دل  
از اندیشه و صلت بردار که من و اسری شدم و این یا مین را بگو که یوسف گفته خور و بر داد که بشند  
آرد در فراق نالی کنوز نالی کار با یکسو شده است و زنجار را بگو که بسیار مکر کرد ما بکشقی تا غا  
نجور ما را بکشقی ~~بیشتر~~ نه روی نه جای فریاد ما نه نیز بگفت بوسه خود شاد ما  
بنکر با بقایت چه اقبال مرا ~~معه~~ معشوقه برست دشمنان ما زندان چون از زرد یوسف دید  
دقیقت در دل آمد گفت یوسف چون در دنیا را کرم دلم بدانم تا زرد و چون دیدار تو می بینم حکرم می سوز  
تدبیر است که من این جوهر پیرایشی زهر و تو زار زار می نالی مقصود او ناله است چون یک جوهر بود  
یوسف آهی بگردد ز لای کس فرستاد بزندان باز که دیگر من که مقصود حاصل شد هم اثر آن وقت بود  
که حیرت آمد و گویند رضوان پیش یوسف آمد در یک استنیز بشارت داشت و در دیگر مصیبت بشارت  
کدام بود آنک گفت ملک سلام می رساند و می گوید یوسف این نامه گویه از برای کیست دل مشغول  
مدیر که ازین محنت زلفت ترا برهانم و برون کن مملکت ترا بنشانم و برادرانت را بی تو افروختند در پیشین  
تو جا که لرزید با کفم بذرت را و خاله ات را با تو رسانم یوسف این بشارت شهنید شادی بدل آورد آمد  
بس استنیز مصیبت فرو کرد و گفت یوسف ملک تعالی میگوید یاد دار که با ساقی چه گفتی از کزتی چند  
بر و از نه حرف از غیر من حاجت خواستی تا به حرفی سالی در زندان محنت بنشینتی آنکه من ترا ازین بند  
غیرت رها کنم و این کرم خود بر تو ببینم تا این بار که من با تو باشم تو از من جزای کنی و نه حاجت با دیگران  
آشنای کنی **ایچه** فردا از عاصی ابو زخر بوزخ غاصی مالک دوزخ را که مید با مالک ندا  
تم تا مرا هر که از حق یاری خواهد بود و ازین بلا رستگاری خواهد بود باری باش تا وصیتی بکنم مالک گوید  
فرمان نیست کی تو امهلت دهم از ملک تعالی خطاب اید او دین در دار دنیا معصیت کرد من بعقوبت شتاب  
نکردم تو نیز امروز شتاب مکن بگذر تا چه میگویند مالک گوید بگو تا چه میگویند کویند ما ز روزگار  
اند گویند ایشان را بیشتر نیاروندند هکذی بعد و اقرار هم با ساسیم گوید اگر احوال ایشان خیر یا وی ایشان را  
بگو تا چون نیم هشت خورند این کویستکی مرا یاد کنی و چون شراعت شت خوردید این تشنگی مرا یاد  
کنید و چون در هشت خورید بوشید این لباس قطران مرا یاد کنید هکذی و در کمال نجه و نغمه در ساعت

رسول ملک تعالی در آید گوید ملک تعالی میگوید یاد دار که مرا بیکانگی بشناختی مرد در امیر کانی  
با دشمن من بساختی سخت بدان ساختنت بسوزم بسر بشناختنت بنوازم تا سخت نکال حقو  
بت بیدانکم آثار رحمت اشکارا نکند تا دیگران من نگریخت و باد دشمن من در نیامیر کانی یوسف  
الرحبه و ادرمت که بغیر من استعانت کردی آخرت رها کنم که یاری ارا مخالفت کردی ای بنده  
الرحبه بسوزمت با دشمن من در ساخته با آخرت رها کنم که مرا بیکانگی بشناخته **بشناخت**  
ای بعضی من زهر سوزی من مومنه من خوریم مرتقا و تو مرا فروخته بشت کرده با وفا و رونهاد با جفا  
با جفاها و جنگ که عاند در دلت انداخته با ز کرده از کز بر خواه لباس اتقی در جفا و جنگ خود را بر من برداخته  
ای بسوازه هوا از تو بگریز زان نف دوزخ سوزان اشک می افروخته می بسوزد ز خرم من و مید خور را سر بسوز

97  
ای هر که از کز بر خواه لباس اتقی

**الف - التاسع والثلاثون من قصه يوسف عليه السلام**

وقوله تعالی وقال الملك انا اری سبع نعرات سبعه قال الامام رضی الله عنه من خالف الامره لم یکن  
لازم الصبر ملک هر که مخالف امر کند هلاک شود و هر که ملت صبر کند ملک شود یوسف در عهد خود  
کفرتی بدر مخالفت فرمان کرد و لا حرم خود را اسیر محنت و انداز کرد و در زندان روی بصبر  
و احسان کرد با جهیم حرا و در زندان عزیز و کامران کرد ای مهور محنت رسیده بر من و صبر کرد با یاز  
هجر و محنت وصال و راحتی و ای مغرور نعمت بر من از و شکر کن که با یاز روح و راحتی و نعمت وصال  
و اقی بود شجره از تضایق امر فانتظر فرجیاه فان اخر الهم اول الفرج بیت از الکا تو بمقصود فروان  
یوسفه دلت رهینم و حرجت با صبر زمانه در دلت صبر بکاره کین صبر ترا کاید روح و فرج شت  
نیت یوسف در زندان بلا محنت بغایت رسید در بیان حدت محنت بواخت رسید قصه و هر بنده  
گویند که یوسف صلوات الله علیه دوازده سال در زندان بود و روز اهل زندان را خدمت کردی و با درگاه حق دعوت  
کردی چون شب در امور دران زندان غرقه بود و در او غرقه در جگه بود و بر راه کنعان گشاده دران در جگه  
بنشستی و اوراق اندهان خوف باز کردی و بر فراق پدر و برادران نوحه آغاز کردی و هر باری که از جانب  
کنعان می رسیدی از او خبر حال یعقوب می پرسیدی و هر نیم شمال که جان من مصر روی کنعان می دادی در  
خود را در محنت و فقر ستازی شعر بگوئی مرا النسیم خورم که فاز داد شوقا کما هب الريح بودم فزات  
الجم بعد فراقکم و حل احد سقی اذا خاتمه الريح اصلی بگو که ادا کنت خالیا الا ان تظار الاحیه تسبیح  
شبه از شبها بزان بالکانه لشمیتم اشقری را دیدی که از بیابان در می تاخت چون بزیور دیوار زندان رسیدی

زباز فصیح با و از آمد و یوسف را گفت یا کبریا از کبریا از زمین کنعان می آید و هم بجانب کنعان فرود می آید  
یعقوب محنت برینده هیچ بیغای داری چون یوسف نام بزیر و کنعان نشیند از زار در خو و شنید آمدن  
نگاه کرد اعراب را دید که از بس اشتری این خشم روزه شده و عسای کشیده جو فرزند یوسف خواست بر او اشتر  
زیر پای و بر ابکوف و تا ساق فرورد نتوانست که بیشتر از یوسف از آن بالکان او از داد گفت یا خیر  
العراب از کجا می آید گفت از زمین کنعان می آید و بجانب مصر می روم گفت در کنعان هیچ درختی نیست او را در آن  
شاخ بوی یکی از آن کپیسته شد آنروز چند سالست که آن اصل درخت در فراق فرغ خونه می نالد اعراب گفت ای  
جو امر داری تو می گویی مثل حال یعقوب محنت رسیده است بر سید کنان حال یعقوب هر خبری که گفت تا آن  
فرغ او از کپیسته است بر کرازه بیت الاحزان ساخته است و درو نشسته و ما تر روزگار فرقی خواهد  
می کشد یوسف چون این شنید در داو بر در زیادت شد گفت یا خیر عرب بدین یاری کرد ای چون در مصر  
بچه سوز طمعه داری گفت بن درم یوسف باره از یاقوت سرخ بر او انراخت گفت یا خیر عرب قیمت او بیست  
دینار است بیکر و هم از بخانا یاد کرد و بیغام از زمین کنعان دل سوخته ساز اعراب گفت چه بیغام نام گفت و بر ابکوف  
من رسول غریبان و مهوران و زنیان باغ در آن وقت که در درخت بغایت رسد و سوز فراوان بنهایت بر من خواهی کی  
دست خضرت بوداری ما را بر عا فراموش مکن اعراب گفت چه نام داری و کوی کنی در کنعان نام و نشان  
مرا دستور نیست اعراب گفت پای من در زمین گرفتار است و اشتر از من بگرفتار است چون کم تا بدو  
رسم یوسف گفت آن اشتر فرمان رسیده است تو خواستی که او را بزنی اندیشه زخم از خراشها کن تا هم ز من  
ترا هان کند و هر اشتر بطاعت اید اعراب گفت این اشتر را عفو کردم در ساعت نه بر او بارها کرد تا بوقت  
و اشتر بیامد و در پیش او خفت تا بر و بنشیند **فکانه** اشتر که تمام قرین روی برندان  
یوسف تمام ملک و اذافت مخلوق نگاه دارند که در راه طاعت روی بدرگاه خان بلند از کم که در  
دارد که اشتر و زخم بر و کجا رفت اعراب هم از آنجا بازگشت چون بر روزه کنعان رسید در بیت الاحزان  
یعقوب رفت و او از داد السلام علیکم یا سراب الله مع رسول غریبان و مقهوران زندانیان از جانب مصر  
کنعان و ذکر القصة كما تقدم چون یعقوب این شنید فریاد بر آورد و گفت تو رسول غریبان من زبیر از غریبان  
و اگر تو رسول مهوران من زبیر سوخته اشتر هجرانم و اگر تو بیکر از انبیا من زبیر در بیت الاحزان و بزندانم که  
یعقوب گفت یا اعراب نام آن کس چه بوده است و نشان او چیست گفت نام نکفت و نشان من نمود زبیر اشتر

یعقوب خواست که بدان بیغام او را مردگان دهد گفت یا نبی الله الخ مقهور من بود از صاحب این رسالت یافتی  
از تو می دعا طمعه دارم یعقوب دعا کرد اللهم هون علیه سكرات الموتی اشتر گفت یا رسول الله من نیز  
درین بیغام که از دن با او هم بشریکم من نیز سعادت لغت طمع دارم گفت اللهم اجعلها تاقی فی الجنة  
اعراب گفت از غریب از آنی چیست یعقوب گفت اللهم اطلق عنه و وصل باقاربه چون یعقوب این  
دعا کرد ملک تعالی از هر سده حاجت او روا کرد در ساعت خیریل آمد پیش یوسف و گفت جبار عالمت ملام  
می کند و میگوید ایام محنت بنهایت رسید و هنر کام روح و راحت رسید یوسف گفت ملک تعالی سبب  
راحت بجه ساخته گفت همان که سبب محنت بود ترا فرمان بدید و سبب راحت هر یک گفت و دعا بدید  
و ان اعراب بیغام تو رسانید و بزور دعا کرد و ملک تعالی دعا او را شنید و ترا از تنان خلاص داد و در طفیل  
همه زبانیان را در دنیا از نجات و رستگاری منت نهاد پس بر نیاید ملک خوای بیستد و کس تعبیر آن خواهد داد  
ملک تعالی تعبیر آن را از تقییر کند تعبیر آن خواب ترا سبب راحت کرد و سبب عز و مملکت کرد **لیله**  
یوسف محنت در برایت گفتن خواب بود و سبب راحت در نهایت هم در گفتن خواب بود خوابی را سبب محنت  
و هم خوابی را سبب راحت ساخت خوابی را سبب غفلت ساخت و هم خوابی را سبب عبرت ساخت تا عالمیان بدانند  
هر چه از ممکنات در عالم دنیا است همه را اسباب و وسایط است و سبب او یکی خداست **قصه**  
بسر روزی چند برآمد ریای این الولید خواب دید که روزی خنجر کشید و هفت کا و فرقه از آن روز بر آمدی  
با بستنهای بر شیر و در غفلت صفت کا و لاغر و ضعیف بر آمدی و از شیر ایشان بد و شیز زدی پس انگ  
کرد زدی و جمله را خورد زدی پس در هفت خوشه گندم از زمین بر آمدی سبز و سیراب بعد از آن هفت  
خوشه دیگر بر آمدی زرد و خشک و **قصه** در آن خواب شهابی تو بر بیدری و از آن از پای در آوردی دیگر روز  
بر تخت مملکت بنشست و همه علماء و ولایت را یا معبران و منجیان و کاهنان و جادوان جمع کرد و این خواب  
بگفت که ما ذکرنا فذلک قوله تعالی انو رای سیه بقرات سمان یا کلهن سبع عجا ف سبع سنبلات خضر و اخر  
یا سات ایشان خواب دادند قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین و الضفت سنبلات  
هو من کف من حشیش مختلف الالوان و الانواع و جمعه اضغاث گفتند این خوابیست که دیومرود است  
و این را اصلی نبوده است این را تاویل نماید و در داستان مضموز این تعبیری نباشد **قصه**  
رسول علیه السلام گفت الرویا معلقة بر رجل الطائر لا یبع مالما یاول و تقع كما تاویل از قیل خیرا خیر و اذ قیل شر افشر

حله

گفت خوابها او نخواست است از پاي مرغی در هوا از وقت بزیر آیت کی تا وی را گفتند اگر بخیر تا وی را بکنند خیر ایند و اگر  
 بیشتر وی را بکنند شر ایند گفت هر کس خواب را بریند باینکه آنرا بر روز روشن گویند و با مردعالم گویند و با  
 زنی جاهل حیات نکند مضمون خواب تعبیر عالم درست کند از خواب جزو نیست از جمله جزو است  
 از نبوت و رسالت قوله علیه السلام الرویا الصالحین ثانیة لونی **الف** در خواب چند چیز الطایف  
 بینه است خواب حجت و حجاب است و مزایای آن مکه باللیل و النهار و فتنه بیکان است و ما جعلنا الرؤی  
 والقی آیتنا لالا فتنة و راحه خفتگان است و جعلنا نومکم سبأنا و کرامت دوستانست فضیلتها  
 علی از نهم فالکف سنی عردا و از مایش بیغامی است از ارضه المام انی انجیل خواب در  
 است بلی خواب غفلت و بلی خواب استراحت اگر خوابی بگذاردت کی در کور خواب استراحت شخصی  
 باید که در دنیا از خواب غفلت و خیر و بیزار شود **ب** ای انکادان زمین دنیا گفت  
 بکسر دل از و کزوف می بایر رفیع بوخیز خواب غفلت بیک بران **ک** کند که در بیستی می آید خفت  
**ه** **ل** فی کلید البیاض گفت النوم اخ الموت كما تمامون کذا موقوف فی کما توفون کلک البعث  
 گفت خواب برادر مرگ است همچنانکه شخصی همچنان میری و هم بدان صفت کی امور و میری فردا بر خیرت هر کس را  
 در خواب چیزی دیگر نمایند بلی خفته باشد و در خواب خود را در ترس و بلا و شرف بیند و بگذرد خواب خود را  
 در شاد و سماع و روح و راحت بیند بر هر کسی که خندند آن بیند و نه این از خواب خبر الله دار که خیر  
 همچنین بود حال سگان هر کس خواب را در روز بخیر بیند و یاد در نسیم جنت بیند و بسوی کس ازین هر دو حالت  
 عاقل بود از خواب خبر الله خبر در آنکی نیامد حاضر شود لم یلبثوا الا حنیة و فیها چون در خواب این صفت  
 لطف تعبیه لوزه است طلق تعالی سبب نجاتیوسف تعبیر ساختن و از بنان و دلی یاد کردیم چون معبران  
 از خواب و تعبیر خواب عاجز شدند ملکان خواب را فراموش کردی مدتی بگرامد با ایشان جوع کرد گفت  
 آنچه خواب بودی من دیدیم فراموش کردیم ایشان گفتند ما نیز فراموش کردیم ملک بر ایشان خشم گرفت گفت  
 من شما را بخود نواختم و در حالت شما بر فراخت تا وقتی مرا بکار آید انون از خواب جان غافل نشدید  
 سخن که در آن ماه با شما گفت با شما درین ماه فراموش کرده باشید همگنان من هم فراموش کرده ام و از صحبت و  
 مجلس خود دور کرده ساقی را حال یوسف یاد آمد قوله **والتکر بعزامة ای بعد جین در بی معنی در قرآن**  
 برین وجه بسیار است الامة للامام ان اربهم کان امة و الامة العلة انا و جردا ابانا الامة و الامة

بسیار از  
 خواب

للهما لقم خیرامة و الامة يقال هذه امة زید ام زید و الامة الحین و اکثر بعد امة بس از هفت سال  
 ساقی با یاد آمد کی یوسف باز وجه گفته بود گفت بیا ملک خواب تو بیاد تو دهم که خواب دیده و تاویل  
 این خواب بیا و مردم ملک گفت اخبار و ولایت ازین عاجز آمدند تو این سخن چه دلالت می گوئی گفت جلال  
 عبری مدتهاست که یاد از توان است و اهل علم و تعبیر است و در آن صنعت بی نظیر است گفت تو چه می  
 دانی گفت من و خاز خواب دیدم تعبیر آن خواب بگو هم چنان بود که او گفته بود ملک گفت برو و  
 از و پیرس تا جده خواب دیده ام و تعبیر آن خواب چیست ساقی گفت من از و شرم دارم که هفت سال است او  
 مرا برید بیغام خود ساخته بود بنزدیک تو مرا این ساعت یاد آمد ملک گفت برو و با ملک الکران جویان  
 علم و حکمت از استه باشد کی تو صفت می کنی او خیر و شرف و نفع و ضرر از خدا بیند نه از خلق در این فرق  
 هیچ چیز با تو نسبت نکند و نسیان و حدیث با خلق اضافه نکند **الف** در بیان ابن الولید کافری بود  
 دانست که خیر و شرف و نفع و ضرر از خداست و معتزله قدم در راه دعوت ایشان دارند و می گویند خیر از خداست  
 و شر از ماست بسراحتی احتیاط و نظرت معتزله از کافرت است **ق** شراد در سلیمان و بیغام  
 ملک یوسف بر ساینده گفت ملک خوابی دیده است و فراموش کرد است یوسف کیفیت خواب آغاز کرد و محال  
 ملک دیده بود بگفت ساقی خبر ملک بر ملک گفت خواب اینست که دیده ام انون برو و پیرس تا تاویل این خواب  
 چیست ساقی رفت و پیرسید یوسف گفت هفت کا و فربه هفت سال نعمت است و فراخی و سعادت است  
 و از هفت کا و لاخر هفت سال قحط است و تنگی گریزی از بیانشه بس آنکه چون این هفت سال بگذرد باز  
 دیگر خصب و فراخی بدید این ساقی بوقت و تاویل این خواب ملک را بگفت ملک گفت برو و پیرس تا تاویل این  
 و حکمت چیست و چه باشد ساقی باز آمد و از و پرسید و سؤال کرد یوسف گفت اندر پیر است درین وقت مثل  
 خصب و فراخی کشت بسیار بکنند و همه زمینها شیار کنند و چون وقت از در رسد چند اندک کشت قوه  
 ولایت باشد خورد کنند و باقی در خوشه بگذارند و در آنها هم بکشد تا چون سال تنگ در آید و از آسمان نیارد  
 و از زمین بر ویدان نهاده ایشان را عدتی باشد بعضی بخورند و بعضی بفروشند خلقان و خزین را ذخیره  
 سازند ساقی بیامد و این سخن بامگ بگفت ملک چون این علم او را بدید و کفایت و کماست او را ببیند  
**قال الملك ایتونی به کفایت ان کس او را این همه علم و کفایت باشد نشاید که در بلا و شدت باشد او را ازین**  
**بیرون آید تا خلعت دهم و حاضر خودش کرد ام ساقی بیامد و یوسف را خبر داد قال الرجوع الی بیک الای یوسف**  
 گفت

برو و ملک الجوتانی زبان را خواند تا بگویند که جرم من درین حبس چه بوده است ساقی برفت و با ملک  
 بگفت ملک آن زبان را خواند تا جرم وی بگوید چون زبان بیامد بر بیکبار او از بر او زدند که یوسف را  
 و غیبت کرده بودند که باک است از هرج بازو نسبت کرد و بودند و زن عزیز مصر بیامد و گفت من یوسف  
 بید مطالب کردم و او بی جرم بود من او را خفه دعوت کردم **الآن خضر الحق اشاعت ان کمال**  
 و کیاست یوسف از آن گشت تا بر او خود پیدا نکرد خود را از زبان **هائیکره من**  
 ضلع گفت بر من یوسف یعنی من التجین فلم تجب ولو کنت انا لاحت من ساعتی کعب الاحبار گفت اگر  
 در اول اجابت کردی تا قیامت انوران نعمت نماندی بسویوسف گفت اکنون بر او کنی شرط آنکه هر  
 بامی در زندان بود در جمله بگردانند رسالت جبرئیل آمد و گفت یا یوسف جبار عالمت سلام می رساند و می  
 خویند و اگر چه در زندان است دیر بر استع منتهی بزرگوار بر تو پیدا کردم و هر چه کل عالم و داشته است مجرم  
 و نام جرم نموده در طفیل تو از زندان و بند **هائیکره من** یوسف که بر تو از کرم تو انداخت  
 که از زندان **هائیکره من** کند و هم نشینان خفه را در زندان **هائیکره من** مید ماصله کریم خلقت از کرم کن  
 رو داد در در صحرا و جنت عا شاکند و عاصیان امت خفه را در روز رخ **هائیکره من** بگفت  
 یوسف که یوسف از زندان بر آید و هر که در زندان است در طفیل او **هائیکره من** و هر که از این بگرم به برید  
 زندان را **هائیکره من** یوسف را بگرم به بودند همچنان بر زندان بود که ملک هر و اخذت خون بفرستای و  
 مصر ایستاد از الجالی زندان بود تا بر شهر چهار فرسنگ زمین بود چهار طاقه ایدند و بدیای فلوت  
 بیار استند و سیصد هزار سول بر نشینند و از الجالی دروازه شهر بود تا بر زندان صفر کشیدند و طبل  
 و کوس فرود رفتند و بوقها بر زمین در میزدند بر هر چهار طاقه مطربان او از بر کشیدند از زیر و بالا  
 درم و دینار شمار کردند این همه از بر گئی یوسف از زندان بر آید **هائیکره من** فردای از روز خلا  
 صینیان را بر دارند حالش هر بری متعالی بخند کوس رحمت بودند و طبل عنایت فرود کو بند چهل ساله راه  
 عشت با استقبال باز آید یا نصر سال راه علمان و ولدان عشت بیشتر با آید نسیم رحمتی و دانند و از  
 و بالا مشک و عنبر می فتانند مرغان در سر اینند فرشتگان او از تسبیح بگشتند این همه از **هائیکره من**  
 از هر آنکه عاصی از نیران بگردم **هائیکره من** رسول ربان چون یوسف رسید گفت بیرون  
 گفت نیاید گفت چرا گفت زیرا که **هائیکره من** از نعمت بری شوی **هائیکره من** رسول رحمتی چون

حسن  
ان نواکی

بر عاصی شود که بر بیرون آید گویند یا یوسف جبار گویند ملک تعالی از زنده است تا نخست ملک تعالی زمین **100**  
 زاضی شود بسر ملک تعالی گویند برو و او را بگو که بیرون آید از من ز تو را یعنی ام گویند اکنون تم از نگاه ضافی  
 و ملک تعالی بفرزاضی شد مرا خوف این نعمت تمامست بگردانم اینجای باشم که همیشه جانش از فرشته  
 خدویر ملک عاصی شنوی کین بنده چه می گویند ملک تعالی بسرا و خطاب کند ای بنده بیچاره همه انبیا و او  
 لیا و اصفیا بر پای تو و منتظر دیدار اند تا تو بیرون نیایی که عاصی است من حجاب جلال بوند از روی خو  
 بس تمام بیرون آید تا من حجاب بردارم تا ایشان معلوم شود که نه تو و او داشته منی بلکه ایشان همه  
 و او داشتگان توان بر نه که چون این خطاب بشنود قدم از دو زخ بر نه زد یوسف چون از زندان بیرون آمد  
 دست بدستش **هائیکره من** تا پیش تخت ریاض رسید بنده که از دو زخ بر آید دست بدستش که از زندان  
 محضرتی رحمتی رسید ریاض چون یوسف را بدید عزت خواستن کرفه گفت یا یوسف مدتی محنت دراز در  
 کشید مدتی در جاه بوزی و مدتی طعن و ملامت کشیدگان شنیدت و مدتی زهرهای کونان کشیدت  
 و مدتی بلا در زندان کشیدت اکنون همه و اسیری شد اینک من از تو و ولایت و تو بر من و زبون عاصی  
 چون محضرتی رحمتی رسید ملک تعالی بلطف بزد و نکود بگرم عزت خواستی کین ز گویند بیچاره مدتی محنت  
 دراز در کشید چندین در میان بلای دیدت و چندین محنت و وحشت کور کشیدت و چندین در عرضات قیامت  
 برپا ایستادت و چندین در بلا زد و زخ افتادت اکنون همه و اسیری شد اینک من خرا و ند تو و تو بیچاره  
 عزیز من یوسف چون نواخت بر این دیر همه محنتها فراهم و ش کرده مؤمن چون حال من بیند که  
 و حشته فراموش کرد **هائیکره من** مرکز در من نیغم و بیمار نباشد تا با ملک خلوت دیدار نباشد  
 دیدار ملک بر روزان کن بهشت **هائیکره من** شاید اگر نعمت از چهار باشد که معرفت حق نه هزاره بریزد  
 بر عا فرقیست و مقدار نباشد **هائیکره من** کویر سخنی با تو من از مهر نیست که مؤمنی انور دل انگار نباشد  
 ز نهار مگردد توان در **هائیکره من** خزانته سوزات ز نهار نباشد جبار حال خوف و شک نباشد

**الدعوت من قسده یوسف علیه السلام فی جوابه تعالی**

یوسف ایها الصدیق قال الامام رضی الله عنه سمي الله تعالی اربعة نقر صدقة سمي ادریس صدقة ابراهيم  
 في الكتاب ادریس ان كان صدقة انبیا و سمي ابراهيم صدقة اوا ذکر في الكتاب ابراهيم ان كان صدقة انبیا و سمي  
 مريم صدقة و امه صدقة و سمي يوسف صدقة يوسف ايها الصديق والمراد بالصديق المؤمن و هو  
 الآية ملك تعالی چهار کس را در حکم تنزیل خود صدیق خواند اثر صدق ایشان تا قیامت در داستان خلق

ماند تا هر قصه و احوال ایشان را بخواند با ایمان صدق بر شان خواند **بهد نکتة** اگر ایشان را  
 صدیق خواند تو امون خواند اولی که هر المؤمنون حقاً آنکه صدیق بود صفت محنت از زوال نیامد  
 آنکه مومن بود معرفت از و برکت کی جز نشود و کی زوال آید **لیفیه** ملک تعالی جهاد کس را  
 صدیق خواند هر کسی در ضمن آن صفت خلعتی یافتند او را بر صدیق خواند آنکه از صدیقان نباشد و در  
 ضمن آن رفعت یافت و در عناه **عنا علیاً** بر هر صدیق خواند و در ضمن صدق خود خلعت یافت  
 و آنکه اندر هر چیزی خلیلاً بر صدیق خواند در ضمن صدق خود طهارت یافت آنکه امر طیفیک  
 یوسف را صدیق خواند در ضمن صدق خود مملکت یافت و کزاک **مکنالیوسف** فی الارض تعالی  
 بداند که هر چه در عالم لطف و احسانست همه در صدق و ایمان است اینها مومن را تنگی بداند که گویند  
 اگر رفعت است صدیقان راست و کذی الخلة و الطهارة و الولاية و مراک صفت ایشان نیست از  
 مرتبت ایشان که نصیب باشند ملک تعالی گفت اگر ترا کردار صدیقان نیست مرالطف کریمان هست  
 قدم در راه معرفت نه و سر بر خط طاعت نه تا منت بر آمدن عنایت نشانم و نجای صدیقان  
 در آرم فاولیکم مع الدین نعم الله علیهم من النبیین و المرسلین قوله یوسف ایها المتذقی چون صدق  
 ساقی صدق یوسف دانسته بود و ایمان او شناخته بود بهام صدیقش خواند و پیش او توامع کرده و دست  
 بر روی نهاد یوسف گفت چرا دست بر روی نهادی گفت از شر مساری که هفت سالست کی تو مرا گفته سخن  
 من بیشتر ملک بگویی و مران سخن امروز زیاد آمد **لیفیه** آن کسی هفت سال سخن مخلوقی را  
 فراموش کرد پیش او از شر مساری دست بر روی نهد آن کسی که خلق را هفت سال زدن فراموش کرد  
 ندانم تا فردا در مقام عرض چگونه شود یوسف گفت دست از روی باز گیر که ما خود داریم که ما را این قفا از  
 کجا آمد ما فغان خویش را بحق بایست چستین ما از خلق جستم لاجرم شیطان را سبب بسیار ساختند  
 تا هفت سال دیگر ما را درین بخت محنت بگذراند **لیفیه** یوسف فغان خود از ساقی حجت اگر چه  
 بسیار محنت دید آخر هم بسبب گفت ساقی روح و راحت یافت مومن نجات خود او ملک می جوید اگر چه  
 بسیار درد و محنت بیند آخر هم از لطف او فضل و رحمت بیاید **قصه** یوسف گفت ترا در میان  
 معزور داشته و عذر ترا جواب دادم کما تقدم فی الفصل السابق بسبب ملک باز فرستاد تا تدبیر سا  
 نه های چه باشد قال تورعون سبع سنین یا فما خصمکم الیه **لیفیه** یوسف گفت شما

هفت سال که نعمت بود و قرانی و سعت بود و لکن نرا از نعمت ضایع بقدر قوت می خورد و باقی **101**  
 در خوشه می نمید که خطا در پیش است تا فردا اگر سینه نباشید ملک تعالی با تو همین می گوید و قدمها  
 بین بری و بویگر صدق **لیفیه** او مومن تر از امره ز حیاتی و معیشت و بود ساز و نعمتست بگردن  
 نعمت امر و زینت تازی و جمله در راه خود نیاز بقدر قوت خود بدینا معزور و زیادتی قیامت  
 می فرستد که گویند در پیش است تا در راه سیر و بیچاره **لیفیه** قوله قد زوه فی سبیل  
 الاقلیلا گفت بقدر قوت خویش معزور بود باقی در خوشه ها که کزاک را خوشه جزا کیند  
 هفت سال غبار هوا در رو نشیند سیاه کردد الله قوت خلق را نشانید ملک تعالی با تو همین می گوید از قرایض  
 طاعت است جماعت هم که از راه اولی و طهارت و زیادتی است از نظر خلق نگاه دارد برده انحصار کردار  
 بیرون از آن کرد را بر رو نشیند آنکه قبول حق را نشانید **قصه** ساقی چون تعبیر خود با یوسف شنید  
 خبر ملک برد ملک را بخت عجب آمد گفت آن شخص را این همه علم و ادب بود این همه فضل و کما  
 بت بود او سوار لطف و احسان بود نه سزا بود و زتر از لطف ساقی را گفت برو و او را پیش من از تا بخت  
 دم تا ساقی پیش یوسف آمد تا فرمان و گفت مملکت میخواند ترا تا ج **قصه** یوسف گفت با آنکه و با  
 تا آن زمان را بخواند در دعوت زینت دست بر روی نهد و خندان سال روز و زینت و حاجب و زن صاحب  
 تا من چه کردم که دور رسالت تا مرادین زندان بلا و داشته نره معین فرامد ملک تعالی چون در میان  
 قضایند و اهل سعادت را از اهل شقا و تنگ آمد مظلوم را گویند ای بیچاره راه بهشت گیر و در آن مستقر گما  
 در فرود ای که تو بسیار جشیده و جور و ظلم سنگ از آن کشیدند آن مظلوم او را بر آرد و گویند ملک انجمن  
 قدر تو کی من در بهشت تو و من تا بخت او تا اهل را نکوین تا من چه کردم که حال من برداشت و افرین جور خود را  
 بر من بخواست آن روز کی یوسف این خصوصیت کرده همه آن زنان را سوا نشیند فردا کی مظلوم ان خصوصیت کنند  
 همه ظالمان بیلا و حق مبتلا شوند **قصه** فردا که ملک تعالی حکم خواهد بود ای سبب زخای  
 پیش کم خواهد بود مظلوم سزاوار گرم خواهد شد زن که محنت همه بر اهل ستم خواهد بود ساقی چون این  
 بیعام بنزد ملک برد ملک آن زنان را بخواند و بر سید که یوسف چه کرده بود او را بر زن آن کردید ایشان را بیکار او از  
 بر او رند ما عا مینا علیه من شو گفتند ما بنظر خیانت او و نگریزیم و او را جز در راه امانت از نبردیم زلیخا گفت  
 انار او رتبه عن نفسی جرم بر خود او قرار کرد و یوسف از جرم بری و بیگانه کرد تا در مصر ایشان را ملامت کردند

جرا اهنک چنان گوید آنکه مقرر اندر ایشان گفتند ما اجماع جرم بودی که ما درین اقرار مکره بودیم زبان  
ما را اختیار ما گویا شد تا حق داد نظر خلق در سوا شکره همچنان فردا ملک تعالی عالم را نامه بدست عهد  
خوف جرم خود از نامه بر خوانند جمله را انکار کنند ملک تعالی اعضای او را سخن از تفاق گویند بنده اعزاء  
مخوفه را ملامت کند چرا که او را بر کوهی و تن برادر اش و رخ نمازی اعضای بنده کو برانطقها  
الله الی انطق کل شیء ما ارجه جرم بودی که ملک تعالی ما را گویا کرد تا حق ترا در نظر خلق بسوا کرد  
باز چون از زبان سخن بشنید ایشان اعتبار کرد که گفت جرم اختیار و مکر کردیت و بر کما فی الجرم  
و خیانت منسوب کردید من و او را و نزه سالک در زندان بداشتیم اکنون من او را از زندان بر آوردم و  
خلعت دهم و شمارا در نظر او عقوبت کنج سابق خبر میوسف او ردی در زندان ملک عقوبت می کند یوسف  
گفت من این را ندارم که من از زندان رها شوم و کسی دیگر بسبب من مبتلا نشود من این را می گویم که ملک  
بدانکه من خیانت نکرده ام و آنکه ای علم او را در خانه با غیب **الف** آورده اند که چون  
یوسف این گفت جبریل امین در آمد و گوشش را مالید و گفت و لاجرم گفت یوسف ملک تعالی  
کلوبه نفس خود را ترکیب می کنی و دعوی پاک و برات می کنی می گویند من هیچ خیانت نکرده ام نه توانی گفت  
شوارت کشاکش بودی و روی بر او مخالفت کرده بودی منت نکذا شتم و در طاعت عصمت بداشتیم باکی تو حوا  
لت با من دارد و بفضل من در از تو با نفس خود حواله می کنی یوسف چون این سخن شنید بگریست و گفت  
وما امری نفسی ان النفس الامارة بالسوء هرگز از انبیا و اولیا ازین عالم دنیا با رحلت بر بست از مکر  
و کید خود نریست یوسف می گفت و ما امری نفسی سید علیه السلام گفت اعداوی خودی نفسک التي بین  
خدا و تعالی بود و لا اقیم النفس اللوامة آدمی عاشق نفس خود گشته و نفس او را بتبع شهوت گشته  
و او همچنان خند و از هلاک خود خبر فاق قیل فما النفس کویر نفس جسمیت لطیف و از و خصایص  
کتیفای مرکب از اوصاف ناشایسته و حرکتها نابااسته مشرب از کبر و نخوة و باینش از حوص و امنیت  
دانش و غفلت دستش از تلبیس و خیانت چشمش از ریا و ریخت شامش از از و شهوت هر جزوی  
ازین جزای نفسانی که در عالم ترکیب بنده است در امیزد جزوی بجزئی ازین نظر خیانت کند جزوی  
عجیبی بسراینتا اهنک کبر و نخوة کند جزوی بیسیانی بر اینتا اهنک سهو و غفلت کند جزوی لغو  
زبان اینتا اهنک فحش و غیبت کند و جزوی امانتی بدستاید تا اهنک حرام و شهوت کند جزوی حرص

بکر

عجیب  
شهره

باینتا اهنک راه مخالفت کند ایسر اکل سباه و لشکر خویش در عالم کسرت آن نکند و ان فتنه بونه انگیزد کی 109  
ایسر نفس تو بالشکر او صاف خویش در عالم مغریت بر انگیزد بدیت صدر کن صد کونه بر امیخته  
آنکه زمین کار بگریخته با از دو و صد ساله فرو نشاند ان کرد بلاهای تو انگیزد که سید علیه السلام گفت  
ما من مؤمن الا و فیه نفس کافرة الا انا فانها اسلمت علی یری لایاه صرفی بالسهو و کف هر کس از مؤمنان  
در خطه ایمان مجاورست در نهاد او نفس کافرست مگر کی نفس من بر دست من میسلمان شد و از راه معینان  
با کرات شده و دستار از آن نفس سید علیه السلام میسلمان بود و در عالم ایمان احسان بود سید از مکر  
او ترسان بود چون از جهاد کافر باز آمدی گفتی رجعت من جهاد الاضغری الی جهاد الی الاکبری تو با سلب غفلت  
از نفس کافرة ایمنی و در جوارفت او ساکنی بیغای از حضرت ایزد خود رسان قائلو الذین اوتوا من الذل  
در حق خود بر خوار و تبع ریاضت از نیام مجاهدت بر کثرت و این نفس کافره را بکثرت و اگر تو او را نکشتی او ناگهان  
از مکر احتیاج خود در تازد و سر ترا بتبع شهوت از ترسیند از بدیت تا کمر نشود صفات نفسی از تو  
بیدار شود سعادت اختوتوه بر خیر بر سر ز سر کافرتوه تا او بر ذبتیج شهوت سر توه با نریس طامی گوید  
که سال مجاهدت کردم تا آن نفس اماره را که در نهاد من مرکب بود بشناختم هرگز سردیدم از او بر بسته بر هر سبب  
مؤلفان از اوقات در حق پیوسته جهل سال بتبع مجاهدت زدم تا یک سر از او بیفکنم چون بدیکر سر مشغول  
شدم از سر باز بسته بود و ان اقتها بدو پیوسته بود عجز خود را در راه خود بریدم پشت بر چنگ کردم و آن  
هنک در کله حق کردم و کفتم با غیثات المستغنیة اغثنی بر غایت شدم در جهاد نفس خود کفتم ملک افضل خود  
فریادم در خطاب امده الا ان من حال منهار تا دور قیامت باز و بگویند با خرم سلب عجز در بونشی اکنون کونش  
پناه کردی و اهنک این درگاه کوه ما ان نفس اماره را سهام قهر از تو رها نپذیرم و ترا از اوت و مکر او جهادیم  
تو نیز بر و روقه خود مکر و بناه حضرت بر تو با واسطه توفیق حق از ورسته شوی و از جور افغانی  
گسسته شوی که اهل تحقیق گفتند ان اذا عصیتک النفس فیما نامرها فلا تطعها فیما انتتمی ان اگر  
نفس تو از تو شهوت خواهد خواز و طاعت خراه چون نفس تو را در طاعت فرمان نبرد تو نیز در شهوت او را  
فرمان مبرتا اگر از همه تر نیای باری از و کثیر نیای و اگر نفس ترا بخوازند ترا و از اخرا خوانی اگر او ترا در  
دخوت خدا اجابت نکند تو نیز او را در شهوت و هوا اجابت مکن تا اگر قهر کنند او نباشی باری تن بنده  
او نباشی و اگر نفس ترا با مل او میدواری دهد تو او را با اجل تو کاری ده اگر او از اجا ترس کار کند تو نیز

رحمة الله

یا مال او میدارمشو اگر در حیلت جو او نباشی باری در حکمت کم از او میباشد **حکایت** سهل بن عبدالله  
 گفتند که رحمة الله علیه گویند هزار برادر بر میبندیم کین نفس ما را چه جیست نهاد ادمی مرکبست هیچ کس بر از ذات او  
 صفات او خبر ندارد گفتند این که هست و لکن ندانیم لی چونست کفج چرا گفتند زیرا لی شناختن نفس و تن شناختن  
 من عرف نفسه فقد عرف ربه و ماهنوز از شناختن حق نبرد اختیاریست حقیقتی نفس حولا شناختن این  
 پس چون در نفس این همه افت بوز و از وجود او همه کس را مضرب بود در شناختن او صاف او چندین وقت بود  
 یوسف در وقت عتاج جبرئیل اهتک معذرت کرد و نفس را بید فرمائید که صفت کرد لی ان النفس الامارة  
 بالسوء گفت نفس من مکر نمایند است و بنده را فرماید است مگر ملک تعالی بدو نظر عنایت کند و بقبل  
 خود بود رحمت کند لی ان فی غفور رحیم **ملک** تعالی در قرآن از کلمه غفور بسه نام یاد کرده غفور  
 گفت و غافر گفت و غفار گفت غافر امر زنده بود غفار بنا و مبالغت غایت بود ان بود لی بسیار امر غفور  
 در مبالغت غایت غایت بود ان بود لی غایت غایت بود غفار بنا و مبالغت غایت بود ان بود لی بسیار امر غفور  
 ظلم و محمل و جعل و الایات معلومه عجل و شتابان بود و ظلم و ستم کار بود و بی فرمان و جهول ایله  
 و نادان بود این هر سه بنا و مبالغت بود جنانت که میکویند بنده بیچاره بپوشیده تو بیذاست لی جیست و پسته  
 من بیذاست لی بیسته تو ظلم و جفا آغازین است و بیستلم جرم و گناه امر زین است تو جو رمی  
 از ظلم و بیستی و من عفویم کم از غفوری و رحیمی هستیم **بیت** الله **توی** الله **توی** الله **توی** الله  
 هر که بود جوهر در او نکریم که هر که بود در روز هست مقیم **عنا** **توی** الله **توی** الله **توی** الله  
**الف** **الایه** **والاربعون** **من قصة** **یوسف** **علیه** **السلام**  
 فی قوله تعالی **وقال** **الملك** **ایتونی** **به** **استخلصه** **لنفسی** **قال** **الامام** **رضی** **الله** **عنه** **سعی** **الله** **تعالی** **خمسة** **ملک** **سعی** **تفسیه**  
 ملک **قال** **هو** **اسمه** **ان** **لا** **هو** **الملك** **و** **سعی** **طالوت** **ملك** **ان** **اسم** **قد** **بعث** **لکم** **طالوت** **ملکا**  
**وسعی** **خند** **بن** **المستکبر** **ملکا** **قال** **وکان** **واحد** **ملکا** **وسعی** **دیان** **بن** **الولید** **ملکا** **قال** **الملك** **ایتونی**  
**اول** **الفتح** **ملک** **کفت** **زیرا** **لی** **افزید** **کار** **د** **و** **جهانت** **و** **ملک** **زمین** **و** **اسمانست** **و** **دارند** **ملک** **جا** **و** **از** **است** **و** **بقی** **وجه**  
 دیگر **ذوال** **الاکرام** **ملک** **همه** **ملکانست** **همه** **ملکان** **از** **وال** **آید** **و** **ملک** **و** **راز** **وال** **نباید** **همه** **ملکان**  
 از جای **جای** **انتقال** **باشند** **و** **را** **انتقال** **نباشند** **همه** **ملک** **دنیا** **فانست** **و** **ملک** **عقبی** **است** **و** **خدا** **و** **ند** **باقی** **کها**  
 دیگر **گویم** **نسبت** **نور** **از** **دنیا** **کسپند** **که** **در** **آیندا** **از** **هر** **کسی** **در** **دنیا** **دهوی** **مملکت** **می** **کنند** **و** **باجنس** **خویش**

و سعی و سعید  
 و سعید و سعید  
 و سعید و سعید

در ولایت مزاحمت می کنند ملک تعالی مملکت خود را با عقبی اضافت کرد تا کسی بر دعوی ملک مزور یا زنی  
 از نیکو کار خدای تو آنکه مملکت ملیک که مملکتان نیست جو تو مملکت ملیک مملکت مخلوق مزور بود از حق و فسوق از نه زرقا و فسوق  
 کوجه امر و زبوه مملکتان از شی کسی تا نواز ملک آن جو تو مملکت ملیک **دوم** **طالوت** **را** **ملک** **گفت** **ان** **اسم** **قد** **بعث** **لکم** **طالوت** **ملکا**  
 شعور و قوم خود را گفت با شاه عالم از میان شما یکی را بکشید و قوه و مملکت دهد و علم و حکمت و حلم دهد و نواج  
 مملکت و ولایت برسد و ان طالوت است کن در رویش ترین شما است گفتند ان کسی فقرو مسکنت به  
 او که خزا و نرو ملک و ولایت بود او جواب داد که دهنده ملک و ولایت و خشنه عز و مملکت خزا و نرو  
 مکارست خواهی باهل مال و ثروت دهد و خواهی باهل فقر و فاقه دهد **والله** **یوتی** **ملک** **من** **یشاء** **الغنی**  
 ملا و را در حلیم یا مایم آن کسی نماینده ملک بود از است که حلیم بود ان عباس کو بود جامه از ان و بیشتر جو لاکه  
 بود او را بر فرمود و نوتا ان جامه باز ندهد مگر بهطل بسیار طالوت هر آنکه کن ان جامه را تقاضا کرد و او را طالوت  
 و هر آنکه کرد تا دو سال بر آمد در ان دو سال هرگز روی تو نش نکردت و باوی جفا نکردت پس بعد از  
 دو سال ان جامه بیاوردند و هر خواستند طالوت گفت لکل اجل کتاب تا وعده حق نیاید و عده تو بیشتر  
 پس از ان کار داد تو کار در این فرمود و نوتا دو سال دیگر او را در مطال و موافقت بر داشتند طالوت هر بار که او را  
 بدیدت گفتی ای مرد یا بشوی یا باز ده و هیچ جفا نکردت چون قوم او را ان جامه برین نکر گفتند بغل ترا ده است  
 جبار عالم این بنده را الوای ملک و دولت **سوم** **خت** **ملک** **را** **انکار** **کرد** **در** **جو** **حلم** **ش** **دید**  
 بملکت اقرار دادند تا برانی که هر جا که ملک و کامکاری بود موجب علم و حلم و بردباری بود **سبع**  
 جلند بن المستکبر را ملک گفت و کان و زاه ملک و او ملک غسان بود و جز او را بر ابرمان بود آورده  
 اند که هزار کشتی از یوه کی غلامان او بار او با اقصا عالم می بردند صحیح کشتی نبود لی کن او را از ان خبر نری  
 الا لی ان را بقصیب بستند و در تحت امر خود او رفتی بسر جو را و این همه مکت بود و مال و ثروت بود  
 و علم و ولایت بود او را بر سبیل تجود ملک گفت و کان و زاه ملک **جبارم** **فرز** **ندادم** **الفتح** **جعلکم**  
 ملوکا اینجا سوال است اگر انان ملک بود لفرز ندادم هر یکی در نهاد خویش و اضعف و فقر خویش ملک  
 چگونه باشند کویم هر یکی از فرزندان آدم در نهاد خود ملک است و ملکان شهرستان باید تا در و فولان  
 دهند او را در ان شهرستان و زیری باید و مشیرت باید و جاموسی باید و دیربانی باید و بیکی باید  
 و لشکری باید و خزینه باید و کچی باید تا اسباب مملکت او منطوم باشند و هر کسی از فرزندان آدم این جا

103

ملک



ویرود و راه نیکو شهر را در راه او را به اصطلاح ایشان خوانند

تین شهرستان و سنت کی از او از ده در بنیاد است خوانند بسته در ذوالخو اهد کشای دارن حیون  
چشم و کوش و بیستی و دولب و در ناز و دو منفک کورکاه حشو باطنست این شهرستان دار الملک او سنت  
خاک و بر او ست رای او مشیر او ست دست او دیر او ست خاطر او جاسوس او ست چشم او دیر بان  
او ست بیست او خزینه او ست کج او نماده او ست فرزند او لشکر او ست عیال او رعیت او ست  
حیات او ولایت او ست مرکز او عزت او ست هرج ملوک دینار از اسباب مملکت در عالم کبری  
حاصل است او را مانند آن در عالم صغری حاضر است فر دایم آن ملک در عالم دینار از انصاف  
دعایای مملکت بیستند او را از حال این ترکیب اعضا و جثت بیستند قوله علیه السلام  
کأکرم راعی و کذلک رسول عن رعیته **لیفیه** جنانست ملک تعالی میگوید تو ملکی در عالم دنیا  
و جعلت ملوکا و من ملکی در عالم عقی تو در بی عالم آن کنی من کو بر تان در عالم آن کنی  
کن تو کو بری و تر خولای **لیفیه** ریان بن الولید را ملا جواند و قال الملک ای تو بی به از بهر آن که الی مصر ایان  
بفر و ولایت مصر او را بفرمان بفر و در مصر آن وقت در از ده هزار هکت بود در هر محلی دو از  
له هزار مرد کارزار بود و از را چهار هزار در راه بود بر چون او را در عالم این همه شوق بود  
ملک تعالی او را بر او ملک گفت و قال الملک ای تو بی به بر از گفتار او در با یوسف خیر داد گفت آن  
کس که این خواب من تعبیر کند و ساز مملکت مرا تو بگردی بیارید تا او را بر نشخ و دوست خواص خود کنی  
تا غم بران ساقی بماند با جو فی فلان وقت ایوسف وقت آمد آن روز به امرای الملک ای براتی تو معلوم  
آن زمان از حال تو معلوم شد بیوسید و بر یکدیگر ایشان ملامت کرد و از بر و زینت است این است از عقوبت  
یوسف از زبان بر آمد و اهل نازان را بدو زد که بیس پر دو زوزان نیست و گفت هر از البیت الاحزان  
المدنیین و دار الابتلا الحین گفت این خانه آن و همان است و جای گاه هجرمان است و از مابین دوستان است  
اهل نازان چون یوسف را بدید بیرون آمد جمله در نوحه آمدند گفتند ما این همه بلا و شدت در ستانده  
تو می کشیدیم اکنون در قدرت روزگار چگونه تارا بر و اندوهان خوار را باکی کساریم تو طیب بیمار از بودی و  
سلو تو دهنده اندوه کمان بوزی و موسی بیارگان **لیفیه** از نه عیب چون یوسف از زبان  
دیوان بیرون آمد زوزان در فرقت او بنالیدند از عجب تر که چون موسی از زبان دیوان بیرون آمد  
زوزان با کل مصنوعات جهان بر فرقت او بنالیدند بزرگ بود ای فرزند ازین کجا شدت داد که دید ای فرزند **مشفق**

و هر بار کجا شدت زشت کوید ای موسی و جفت و بار کجا شدت معسایه کوید ای دوست محترم و سازگار کجا  
میجد کوید ای عابد نما کن و روزه دار کجا شدت این نه عجب که دوستان یو فراق بنالند از عجب تر که زمین  
و آسمان بر مصیبت او بگریزند زمین خونین از بنه کجا شدت که هر روز قدم او در راه طاعت بر ساختن  
می دوید و آسمان کویان بنه کجا شدت که هر روز طاعت او بجز سجده سپیدت قوله علیه السلام تنوح علی الو  
منین حتی الارض التي تقله و السماء التي تطله آسمان و زمین بر فراق او بنالند قو نیز ساعتی بر کلاه نوبال  
ای کرده بخوبی تو بیدار کنی نامر که از کلاه نوبه گویی بر فرقت تو زمین و آسمان کجا تنده تو بر کاهان خوشتر از کبری  
**قصه** بر جویوسف از نوحه اهل نازان دید لشکر بر پیشانی سوخت دست برداشت و گفت اللهم اعطف  
علیهم قلوب الاخیار من عبادت گفت بار خدا یا دل بندگان با سایان بر پیشانی مشفق کرد آن ملک تعالی آن  
دعای او اجابت کرد و هر در ساعت در دل دیان دید او را و تا شفقت بر پیشانی کرد و جمله با طینت  
دها که و اثر دعای یوسف بر اهل نازان تا قیامت مانند تا هر کجا در عالم یار سای قو بر اهل نازان شفقت  
برد و زوزان را صلت دهد بر یوسف بکر ما و بر دند و جامهای فاخر در بروشیدند و در پیش ملک  
بودند کما ذکرناه عجب تر است که کوید ملک را گاه و بوق زوزان موصوع بیا قوت و کوه در و عود زیر آن  
گردند و بر پشت بیلان نمادند یوسف را بر و نشانند و جمله اهل مصر بصره آمدند و در پیش یوسف  
برفتند تا یوسف را پیش ملک آوردند یوسف چون نزدیک ملک شدند بزبان تازی او را دعا کرد ملک کوید  
این چه زفانت گفت این زفان عم منست اسماعیل بر زبان عجزی ثنا گفت ملک گفت این چه زفانت گفت  
زفان پدر منست و جد من یعقوب و اسحق است علیه السلام و هب بن منبه کوید که از ملک گفت لغت سخن  
گفت در آن ساعت بر آن همه گفتند ای یوسف سخن گفت یوسف بهمان لغت او را جواب داد و به حقان دیگر  
بگفت که مملکت آنرا شناخت جسد رکاد او فرو ماند گفت مرا می باید کن تعبیر خواب حفا از زفان تو بشنوم  
یوسف قصه خواب آغاز کرد و یک بیک بگفت کما تقدم و بسیار چیزها دیگر بگفت که ملک آنرا دیده بود  
و فراموش کرده بود ملک را عجب آمد گفت از خواب خوشم جان عجب نیاید که فصاحت و عبارات  
و علم تو بیا یوسف گفت سی سال است که این علم تغییر و این آوی تدبیر از کما موختی گفت این مدینه است  
لا جبریل امین لر حضرت رب العالمین از بهر ما آورده است ملک گفت یوسف راست گفتی این اسباب حاصل  
تکر در دنیا بیدت در العالمین بر تو و انشاد کرد و گفت اللهم انزل الله و انزل رسول الله ملک

104

مشفق

ویرا گفت خواه تا چه خواهی آنکه ایام کنی امین گفت یا یوسف در علمت بیازم و دم دانای در خلق  
بیازم و دم و الا که در گفت بیازم و دم فیهی در جنت بیازم و دم ملیحی در صورت بیازم و دم صلیحی  
نخواه تا چه خواهی که تو نیز دیگر امین و امین ملک تعالی یا تو همین می گوید لب لوزی و اموال کبریا  
تفسیر کند بیچاره در عادت بیازم و دم کاهلی در جنت بیازم و دم منبلی در رکوت بیازم و دم خجلی در  
روزه ات بیازم و دم ملولی در شرف بیازم و دم جزوهی در خیرت بیازم و دم منوعی در نفست بیازم و دم  
هلوعی در عیشت بیازم و دم ضعیفی در موت بیازم و دم اسیری مگر بگرم بر تو رحمت کج که بی  
مستند مسکینی بیچاره و کسکه بر ملک گفت هفت سال زیادتی کاشتی و هفت سال دیگر بی  
نگاه داشت کار عظیمت که توانی از تمام کند و بمعده ان قیام کند یوسف گفت اجعلنی علی خزائن الارض  
این حقیقت علیست گفت اگر تو نتوانی از توانی جز اینها را بمن سپارد و کردن این کار بمن کفایت توانی  
ام و بگردن این کار دانام ~~مکفی علی اسم~~ گفت رحم امراخی یوسف لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض  
لا استعمل من ساعتیه و لا بت خطه نکر دی ملک از ولایت راد ساعت بزودادی بر جوف  
برفان خود خواست سال آورد در همت بر داشت اند ولایت باز و کز داشت آورده انرا که چون عرض  
ابو هریره را امیری مدینه بود گفت این امر از من خواهم غم گرفت آن کس که تو بمن تر بود یعنی یوسف  
ولایت خواست آنچه دلالت می خواهم قوله ان حقیقت علیست بالانعیان علیهم بالفقره گفت نکه  
دارم توانگران انرا که با ایشان فروشم بیها تا خایب نمانند و دانام در ایشان را لقمه لقمه بر ایشان  
دهم تا ضایع نمانند حقیقت یعنی توانام نکه دارم بخوارها علیهم یعنی دانام بمقدار کز خارج بمن دهی  
نگاه دارم علیه مبلع از این امر و در وقت واخستن و اسپارم پس چون یک سال برآمد ملک او را  
درایت و کفایت برید تا به شامی بر سر او نهاد و طوق زین در گردن او کرد و شمشیر خود برش جاری کرد  
و او را حتی به ساخته از زمین صعب بیا قوت و کوهی کرد از آن تخت بود و بانچه که بمن ساجد را با  
گشود و تار رو بپسند و یوسف را درو نشانده و گفت اینک تو بر مکان خود بوداشتم و اسباب مملکت  
بتو باز داشتم ان کفایت و درایت کرد تو دیدم در خواهی بمن بر تخت نشیبت و انکشتی در انکشتی که  
و تاج بر سر نهاد و شمشیر سیاست در دست گرفت که آورده انرا که چون یوسف بر تخت نشست من رخ  
ببر من و شعاع بر من و می یافتی و هرگز انظر به و افتادی صورت خود را بمن آنکه در آنه بپسند ان

امروز

عنه

و کفایت

لطافت روی خود را بر پروردگار **آیینه** بیان یوسف را گفت در تو کفایت می بینم و علم و درایت می  
بینم اینک خزینه و مملکت بتو باز گذاشته کاری کز من و مصلحت بلکه در ملک تعالی با تو همین می گوید **105**  
بند بیچاره ریان چون است کن کار خود بر سر من تو اندر بد ز یوسف باز گذاشت قوتی بد آنکه بخورد  
خود کار بر سر تو ای بود بمن از کز لر و مرا و یکدفعه انکار قوله فالتذوه و کیکان کار بمن خوات آن  
تا من رخ از تو کفایت کن زمین ترا آب دهیم نیز ان الغیت من بعد ما قتلوا انکشت تو ای سرورم انکشت **سئال**  
خوشه ترا بر دادیم از روح الریح دخت را انکه دارم فاعنه غیر حافظا و بمقدار خرج کم و کد شی اعانه بمقدار  
من کن بد من و جمله تکبیر بر خود مکن لانه خزای را که خزای تو در باید ریان چون یوسف را امانت در خزان  
خود را با یوسف گذاشت و رایت مکن و را بر افراشت ملک تعالی میگوید طالان خزان ما بسیار نرو ولیکن من  
خزان خود را یکس ندادم زیرا که با کس انصاف و امانت ندیدم اگر بفرستگان و ارض تا مطیع را دیدی بیجا  
چی ندانندی و اگر بیغامبران را دیدی تا خود ایشان را دیدی بیجا انکان ندادندی و اگر بسلطانان را  
دید تا قویان را دیدی بیضیقان ندادندی و اگر بتوانی انکان دادی تا انعیان را دیدی بیفقران ندادندی و بی  
بکس امانت ندیدم خود نگاه داشته اموال داغ تا بر عموم هر کس می رسام بلی انخر و اوردیم و و سینه  
میان نه و یکی را بکس و رعایت در میان نه و علیه حکایت البلا ان قال اشکر الله ان لم یفوت قسم الما  
رفا الی حد القصة بطولها **قصه** بر یوسف بر تخت نشیبت و کار گزاردن کز فون بفرمود تا از منهار  
بسیار شیار کرد و در ان هفت سال تختها زیادتی بگاشتنند چون رخ از در رسید بقدر قوه سال پال  
به کردند و باقی در خوشه در انبارهای نهادند چون این هفت سال خصب بگوشتن یوسف بفرمود تا با انک نزدی  
دیگر کشت مکنید تا هفت سال دیگر که بگوشتن تر و بزرگ و بزرگ چون این هفت سال خصب بگوشتن با انشاه  
عالم بجزیرت امین ترا که انرا که در ان زمانه از ما می خوردند و در نعمت ما خفرانم آرند من عقوبتی بمن انخوا  
هم کرد و ایشان را هفت سال نقطه مستلا خواهم کرد و بر و نرای کز سستی میان خلق در ده جبرین بیامد  
و او از دایم عشر الخلاق جو عوا فان الله سلط الله علیک و صیرک منین چون این جماع و این نرایا  
سرا خلاق رسید در نیم شب همگیان از بستر خواب بختند و گفتند الجوع الجوع ریان بی اولید  
بیم می نرایا فراد یوسف دانسته بود که او در نیم شب گرسنه شدن خوانی نهاد بود از انسته بسوی او  
فرستگ ریان بخورد بر پدید که این از کجا آمد گفتند یوسف فرستاده است شفقش بر من یاد شد و حال

105

بخواست و پیش رو سف شدند و تواضع کردیوسف او را دعا کرد و دست بسینه او فرو آورد ملک را از آن  
 سوزگوستگی بسوزاند **سوره** فراتح سال ایام نوازش بود و قحط سال ایام نالش در ایام نوازش بنده  
 باید که حق را خشنود و در آن تا اگر در ایام نالش بنالذ ان غله او را سود کند که تعرف الی الله فی الرخاء یعرف  
 و الشداید و الی الله **سوره** قحط سال مانند قیامت است قحط سال درویش بیش توانگر از آن  
 میکند و قوتی که بازه خواری می کند در قیامت عاصی در پیش مطیع زاری می کند قوله یا لیت بینی و نیک  
 بعد المشرقین فیسئل القرین های در فرط سال نعمت غره گشته ذخیره بنده تا در تنگ سال کوسنه غایت  
 ای در دنیا پر کناه خیره گشته سلب تو بود در پوشتا در قیامت برهنه غایت **سوره** بس خلق در  
 سال اول آن داشتند از قوه و جوب بخوردند سال دوم بزود درم از یوسف خریدند تا در دوم میخ  
 غاند در سال سیم بیبایه و زیو بخیزند تا بیبایه و زیو هیچ غاند در سال چهارم چهارم بیبایه و مواشی حتی  
 خریدند تا چهارم بیبایه و مواشی هیچ غاند در سال پنجم بیبایه و عقار می خریدند تا از آن نیز هیچ غاند در  
 سال ششم بزود و فرزند می خریدند تا کس راهی زن و فرزند غایت در سال هفتم خود را بسندگی یوسف  
 فروختند چون سه ماه از سال گذشت از غله سپرد شدند بخواستند و بزود سوات یوسف آمدند و  
 غله می آیند یوسف گفت بمای باید گفتند آن حق بود که با بصفت از ادبی می بودیم اکنون ببنده ایرو تو  
 خداوند در میان خداوند و بنده همان باشد یوسف گفت راست می گویند غله ببلد و همان است **سوره**  
 یوسف مصریان را خرید و نعمت داد و قیمت در میان نه ملک تعالی و مومنان را خرید چه عیال که فرود  
 رحمت کند قطاعت در میان نه **سوره** یوسف ایشان را قوت می داد پیشتر ماه دیگر چون شش  
 ماه تمام شدند در انبارهای می غانده بود یوسف دل تنگ شد و سه ماه دیگر از قحط مانده بود جزیر آمد  
 و گفت یایوسف ملک تعالی می گویند هیچ اندوه مدار ما قاتل ترا درین سه ماه غدا ایشان ساختیم در هر  
 ماهی یکبار بصحرانشو و نقاب ز جمال خویش بردارتا اهل مصر نظری در تو نکردن چنان هر ده روز جمال  
 تو کو در تنگ تا سی روز از طعام و شراب ایشان رایای نیاید پس یوسف بر نشیبت با همفصد هر از سول  
 بصحرای مصر میر و نشد و بفرمود تا منادی کردند هر کس که از سوزگوستگی می نالذ باید که بدر ایندن  
 و مردی و جوان از مصر بر سر زدند تحت زمین باوردند و بر سر بلای نهادند یوسف برو نشست گفت  
 هفت سال مهمان ما بودید درین سه ماه مهمان جمال ما باشید همین گمان گفتند یانی **سوره** شریک نیات

و قله استوار

تا جمال ترا ببینیم یوسف از زور نقاب نگاه کرد پس مردی را دید که دور می آمد عکازه در دست و اینس ما  
 زده یوسف گفت یا اهل مصر یک ساعت توقف کنید تا آن پسر عاجز در رسیدگی اگر شما ببینید او  
 نکرده باشد نو میدن شود و از حسرت و نو میدن هلاک شود تا آن پسر که یوسف اهل مصر را  
 در انتظار داشت از برای پسر مردی درویش آن عیتر کی فردا مالک الملوک کل انبیا و اولیا  
 و مطیعان را در مقام التماس دیدار در ساحت انتظار بر آرد از برای پسر زنت عاجزه و عبد الله  
 بر مبارک آورد در کنار رفاق که فریاد کل انبیا و اولیا و مطیعان غافل ساحت فردوس در آید  
 و در مقام حاجت یاستند گویند یا خدایا بزرگوار ای بار الهی استی بس بر ما را ایستادگی  
 و عذره دادی و مهندت بسیار در پیش نهادی بسود و کور ما را با زبانتی بس بود و ز ما را بر کشتی  
 بس کن ازین انتظار یکبار این عجب جلال خود بردار خطاب ای زهون اعلی انفس کفران لی عجز  
 فی العرصه قایمه پسر زنت در عرصه قیامت از شما و ایسر مانده است یا بهاش شپست می بر  
 تر توان ز رفت ای انبیا و اولیا و مطیعان یک ساعت از برای من صبر کنید تا آن بر ستار در رسیدن شجر  
 او داده جزای تو ایند بسزای تو که جوز شاد نباشی خود شاد نمای تو هر چه چون باغ وصال تو از روی نکلای تو  
 چون در نشو و نما شاد و غافل ای انکه هووی ما را بدعاوت تو هر چه هستم بدلت اثر او دوست کجای تو  
 امروز بکن توبه از جرم و جفای و تا باز بود فردا دیدار عمار تو که هر چه ای بنده اگر خواهی دل را بزدای تو  
 بکشای در سرت بگر و خروا تو توبیده الله ای الله خدای تو هر چه در دیار تو او هر چه بود کس را قده یا ای تو  
**الفصل الثاني والاربعون من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی**  
**وکلناک مکنا لیسوف فی الارض قال الامام رضی الله عنه الکفر فی التعمیر یوجب الهلکة والزوال**  
**والصبر و المحنة یوجب الهلکة و التوکل کفران نعمه سبب هلاک و افتامد و صبر و مهند**  
**موجب هلاک و دو تن آمد ملک تعالی دو قوم را نعمت داد و در آن نعمت ناسیاس کردند و هلاک**  
**مخت یافتند دیگر دو کس را نعمت دادند و در آن نعمت شکایت کردند و خلاصه راحت یافتند اما**  
**ان دو قوم کی ایشان را در برایت نعمت دادند عباد و شکر بودند قوله تعالی و لقد مکناک فیما**  
**ان مکناک فیده ملک تعالی عباد یان را در برایت نعمت دادند ان نعمت تکنا کردند و بزرگ قوه**  
**کردند و بزرگ محنت جوام کردند نعمت از منعم نریدند بکثرت و قوت بناریدند قال الامام شرفه**

باد شاه عالم یازدی را بر ایشان مسلط کرد تا ایشان را از زمین بر گرفت و در هوا بر هم می زد جانک  
اعضا ایشان خورد می کرد و در هر می شکست در وقت جان ایشان ز قالب ایشان می گشت  
قوله فما اعنى عنهم سمعهم ولا ابصارهم ولا افئدتهم من شيء جوف ایشان بقوه عجب آوردند  
و بنعمت کفر آوردند ان کفو و عجب ایشان سبب زوال و هلاک ایشان شد دوم نمود در ادبیت  
نعمت یاد و با نعمت صحبت داد در وقت کشت از باران قطره داد و در وقت دروخت از نعمت  
بهره داد قوله تعالى مکنتم فی الارض ما لم یکن لکم به صیاح را بر دعوت ایشان فرستاد  
صیاح ایشان راه حق نمود و بکار طاعت فرمود گفت روی بدرگاه حق آرید و از نعمت هائی  
اوبهره بروریزید و یک ذره زاب بدین ناله و اگر ازین تا از عزاج حق مسلم بمانید ایشان دعوت  
اورا انکار کردند و فی الوقت را بر موافقت اختیار کردند قوله تعالى فاستجبوا للهم علی الهدی  
خود فضول زلت گشتند و از ناله را حکم فرمائی بگشتند ملک تعالی جبر را بر قوم  
تا تا انکی بر ایشان زد همه را هلاک کرد و روی زمین از کفر و الایس بالکر چون در نعمت بحی القی  
بشتافتند در نهایت هلاک و محنت یافتند قوله تعالی فاهلکناهم بذنوبهم تا بدانکه هر  
نعمت کی ابتدا او قریب تکبر و افتعال باشند آنها او قریب هلاک و زوال شد **بسم الله الرحمن الرحیم**  
سرکن ایفقر و صابری مهتره و از فقر و ابراه حق راه بترت بر سر کن جو حرم و نعمت باور شره کم کوه  
و اما آن و کس در برایت ملک ایشان امنت داد در ان صبر کردند بلیق و القویین یوم ملاک تعالی  
ذوالقرنین را در برایت محبت داد در ان محنت صبر کرد حق تعالی در ان صبرش جزو ولایت داد  
قوله تعالی انما مکنا له فی الارض و مهنتا و ان یولیک ملک تعالی او را بر وقت فرستاد تا ایشان  
دعوت کند و روی بر اطاعت کند او را بگرفتند و سرش بستند می گفتند تا مغز او سرا و جزا  
شد و طایف از قلب او رها شد ملک تعالی باز او را زنده گردانید و بقرون همی فرستاد در ان  
قرن همان معامله کردند که در قرن اول کرده بودند او را بگشتند ملک تعالی دیگر بار او را زنده  
گردانید و لهذا اسم ذوالقرنین چون بدی در محنت ان دو قوم روی بصابری نهائی ملک تعالی  
او را ملک و علم و ولایت داخل سپاه نور و ظلماتی داشتند او گردانید و القمه مشهوره  
قوله انما مکنا له فی الارض تا عالیمان برانند هر که در محنت روی بتکلیف کند ان

بسم الله الرحمن الرحیم

از صبر و براناج عز و با شامق و ولایت دهند **بسم الله الرحمن الرحیم** از هر قادیان جو شتر آمد و شش 107  
بر صبر شد و بسی بر او در خوشی بادل کفم بصبر کوش ازین خوشی در صبر ترا زهر همی کرد در خوشی  
ملک تعالی یوسف را در برایت محنت داد در ان محنت صبر کرد و بر اخذ ازین مملکت و تحت گردانید  
قوله تعالی و کولکم مکنا یوسف و اولاد من و ان محنت ان یفعلن برادرانش در جاه کرد و جزع نکرد  
زلیخا ایستاد رخا نبود زنا نکرد عزیزش بر نران کرد شمت نکرد ملک تعالی ازین محنت از او برداشت و  
رایت دولت او بر افراشت قوله تعالی و کولکم مکنا یوسف فی الارض تا عالیمان برانند هر که در  
محنت شکا شود روزی باد دولت هر صفت و انشا شود شیخ فی رسول اله یوسف سوسه به شکا همچو  
علی الصیم و القنک ان یجمل الصبر فی الحبس برهه فتاب به الصبر الجمیل الی الملک **بسم الله الرحمن الرحیم**  
چون تقدیر از ان جهان بود یوسف با شاه بود با شاه عالم اسباب مملکت یوسف همی آوری او را  
بچند چیز از انواع محنت مبتلا کرد و کید برادران بر او گماشت تا احتمال نبیند کس در جاهش کرد  
تا و حشتان ببیند کس را در جاه نکند در بازار عرض دیناش بفروخت تا ازین بزرگی ببیند بنده کانس نیکو  
دارد و بزرگترش مبتلا کرد تا محنت ازین ببیند بر اهل نران رحمت کند بصاحت ملک رسانید تا تربیت  
اسباب مملکت در اموزد چون برین همه ریاضتها فرهی شد گفت انون بر حمت مملکت بشین  
شایسته این حمت و مملکت با شاه عالم بنده را بچند چیز مبتلا کرد تا نشانیستد لقا و دیدن کرد غارش  
فرمود تا ازین بزرگی در اموزد که کوش فرمود تا بر بنده کانس شفق شود روزی فرمود تا او کرسنگ  
بخشد و حشر فرمود تا از غریبی بگشتن بیماری داد تا با الم فرسود شود و بمرکز تا از کناه مال او  
شود و بسوال تا بمعرفت از موزه شود و بر ورخ تا جفا از زنده شود چون بزرگ انواع بریا  
صت فرهی شد شوق آنکه کوی بر حمت نشینک شایسته لقا و رویتی کسیر یوسف گاه بر تخت مملکت  
نشینی و تربیت کار رعیت می ساختی و گاه بر سهند دولت نشینی و هر سوک می خواستی و می تا حق  
بتمن و امنها حیت نشاء آورده انکی چون یوسف بر نشینی دو بیست هزار غلام در پیش حاجتی  
می رفتند و دو بیست هزار بر راست می رفتند و دو بیست هزار بر نجیب می رفتند و دو بیست هزار در  
قفای او بجا کرد می رفتند و جزئی بر سر او چون میان شهر بر آمدی هر کس را نظر بر حال او افتاد  
در وقت دل و جان بدان حسرت و ملاحظت او بد از یک روز بزرگ نسق که گذشت بر سر چهار راه رسیدن

بسم الله الرحمن الرحیم

زلیخا را دیدن پیر و ضعیف و درویش و دل ریش خن تنها و چشم ناپیدا پلاسی در پوشیده میان بیاره  
لیف بسته و در محفه نشسته دو کتیر بار و کام چون او از بردن جاج بگوش او رسید برسد  
این گیت گفتند از یوسف است کی روزی بنده تو بود اینک می آید با هشتصد هزار سول این او از کوبه  
ججاج و قواد است گفت چون بر من بر من را خبر دهی چون یوسف نزدیک رسید او نفسی بر کشید گشت  
از برو و در آن نفس خون در تن یوسف و اتباع او فسرده شد یوسف باز نگریست تا از یاد سر از کجا  
می آید زلیخا را دیدن بر آن صفت در آن محفه نشسته کنیزگان گفتند یوسف بتوی نکرد زلیخا اولی  
بر کشید گفت الصبر و التقا صبر العبد لعلک و الحرص و الشهوة همیر الملوک عیبید یوسف گفت  
بیزنی کیست بدین ضعیفی که می سخن گوید بدین ضریفی زلیخا گفت یا یوسف نمی دانی که من کلام من از کس  
بزرگ و کوه تر نظیر دم و بنار و نعمت بیرو و دم بجز عشقت بر تو بفرمویت را بلولو و کوه می  
و بدین وصل تو می شناسم سر ترا بشانه می کردم و خود را در عشق تو افسانه می کردم صبر و تقوی  
ترا عزیز و بزرگوار کنی ~~حرص و شهوت سر از دل و خولگر کن~~ در شهر کسی نبود یونیا می  
امروز نیست کسی بر سوا <sup>عناو</sup> ای خیر از شهرهای <sup>عناو</sup> از کوبه تها گفت بینا <sup>عناو</sup> یوسف گفت عذر زلیخا اینا  
زلیخا نعره بوز و بیهو شد یوسف استبراز کشید و فرمود تا آب بروی او زدند چون بیو  
آمد بر سینه تراجه رسید گفت یا یوسف در آن وقت با جان بودم و بخوش در نصاب کمال و خو خرب  
درهای تو در باختم و بهر لطف خود می خواستم یکبار تکلفی از منی الهون که بیرو ضعیف و بیمار و <sup>محظوم</sup>  
موجب سخریت کنی و بدین حالت با خون صاف کنی یوسف استقام داستان حال او تراشت گفت شکر الله  
ایتها المفتون و خواهی خود را فرمود تا حال او را تعهد کند و بنفقه و کفایت و بتند روزگار او را نقد  
کنند یوسف آنها را ساخته بود بعضی از بهر مهمانان و بعضی از بهر صدقات و بعضی از بهر ماه بماه  
انج کفایت زلیخا بودی از انبار خاص خود بدو می فرستادی و می گفتی باز ای من در بهجت صبر کردم برویت  
و سیدم تو نیز در فرقت صبر کنی باشد که بوملت رومی زلیخا گفت در آن وقت که بر نا بودم برینم  
بدین وقت که تو بیرو مبتلام چون رسم بر آن قوت که یوسف در کار می کرد ایند و هر نیم  
شبی بر سران چهار راه آمد و از خاک ابدست خود بر گرفت و در دل و دیده می مالید باز و گفتند  
چرا چنین کنی گفتان از آن یوسف با من سخن گفت آن مرکب دولت او قدم بدین حال است

دلیخا بدین حال بسبب مجاورت سم اسب یوسف لغتی یافته است ~~بیت~~ <sup>بیت</sup> مهر تو بتا از افلاک نغم 108  
دست از غم تو بردل غم ناگنم کا خالی کو و قدم نهی <sup>بیت</sup> الجابر و دم دیده بران خال نغم <sup>بیت</sup> ~~بیت~~  
زلیخا دعوی <sup>بیت</sup> یوسف که چون از وصلت عاجز شد و از صحبت تو مید شد خالکای اسب و اسب  
دیده حق ساخت ای کسی که بر یک زبان هم سخن بر آورده و روزگار در عالم این دعوی سر برده  
هرگز فرمان و اقبلا <sup>بیت</sup> سینده سخن ساخته آورده از کی روزی زلیخا در شوق بهکنت شد و از جمل  
بطاقت شد پیری را خواند و گفت یا یوسف قصه تو پس باشد کی جوابی بویس که ان سلوت در  
مزاید بفرمود تا بنوشتند کنت من نفسی من نفسی من قلبی الی قلب من و الی الی رومی یا غایبا  
عن العین عافرا فی انقواء عن سلام علی الغایب الخافری <sup>بیت</sup> ~~بیت~~ <sup>بیت</sup> تمنایت جانو در ام ای بینای  
کز حسین هر کسی بیاید دور وی دودیده باد بی ای <sup>بیت</sup> هر که کی فراموش کنم یادای <sup>بیت</sup> یوسفان را جوابی  
حسن اظفرنا فلو تصبرین نظفرین <sup>بیت</sup> گفت من در بهجت شکلیا بشدم تا بوملت و دولت اشنام  
تو نیز کرد رفقت شکلیا بشوی تا بوملت <sup>بیت</sup> شنا بشوی <sup>بیت</sup> ~~بیت~~ <sup>بیت</sup> عطلای زلیخا یوسف می اندران  
فرقت و محنت خویش باش در رویشا خالقت می آیند در سوز عشق و اشوباش آورده اند که یوسف بیل  
روز بدین سق لیا کردید بر نشیبت و میدان شد ان نعره ججاج بگوش زلیخا رسید کنیزگان را گفت روز  
مرا بردارید و بر او یوسف برید گفتند مقصود چیست گفت که مال و جو اینم بکاست عشق و مهر اینم بر جاشت  
امروز آن روزت که بیار از ملالت در تازم و دست برارم عنان یوسف کیرم یاد رکعب وصال سرور افرازم  
یاد باده فراق جان در بازم او را بر سر راه یوسف بردند چون یوسف قصد بار کشتن کرد زلیخا ولز بر او  
گفت یا یوسف خلق الی اعزل و از لنی ان تقف ساعة ولا یقیب عنی یوسف باز نگریست گفت من اینت گفت  
تو که ای زلیخا گفت یا یوسف شرط نباشد که باشی حاضر دولت دست در افوش کنی عاجز از حضرت  
فراموش کنی گفت باز ای خاتون گفت من روزی بودم کنز همه تو بود یوسف خواست تا او را در دعوی  
خود بیازماید گفت یا زلیخا آنچه و مال کجا باشد گفت در سر و کار تو باشد گفت ان جهان کجا است گفت در سر  
کار تو باشد گفت از حرمت و کامرانی کجا باشد گفت در سر کار تو باشد گفت ان عشق یوسفیت کجا است  
گفت همچنان بر جاست و یک ذره از اندوه نکاست است گفت این باورها و ناید زلیخا گفت ان تا زبان  
بیار یوسف سر تا زبان بدزد داشت زلیخا الهی بگرداشتن از جا و این اجسای او بر فروخت و تا زبان را

چون تفران آتش برست یوسف رسید تا زیانه از دست بپنداخت و عنان اسب را بگردانید زلیخا  
گفت ای بی طاعت کجاست از زنی چهار سال است تمام این آتش در سینه دارم و بنده می سوزم و از  
او نمی برهیزم بیک ساعت از سینه بتاریان آمد تا زیانه بپنداختی و اسب به هیزمت نتاختی  
فردا که از سینه راد رکوتنگ و تاریک نهند از سایلان هایل بر بالین بر بالین او ایند او را بستند از میان  
ناز و عزت و نعمت رفته و در کورتنگ با گرم و حسرت خفته بر سینه که او بنده بیچاره مال و سه  
وزیانت گمانند گویند و از آن بر دند گویند جمال و زیباییت گمانند گویند از فرستگان بر دند گویند  
از آتش عشق و نور ایمانت گمانند گمانند بر دل نهنگ گویند معجزان بر جاست و از آن  
یک ذره نکاسته است فرشته گویند این پوهانی باید بنده گویند الله نور عرفان حال الله  
انجا و یف سینه بید شو فرشته از آن برهیزد و از سیاست است او بانصد فرستک  
بگریر بر بنده گویند آجا بهمت کمتر از من هفتاد سال است تا بزان آتش می سوزم و او را  
هر نو از یک ساعت که سوز او بدیرت از تقا و بر میزند **قصه** چون یوسف عنان اسب یافت  
در ساعت جبریل را از حضرت جلیل خطاب در آمد بر او و یوسف را بگفت کی بازگردد و آتش فرقت آن  
بیچاره را بنشان و آب سلوئی بر روزی که آخر روزی که بانی نوی تو بوده است یوسف اسب بازگردانید  
کثیرگان او را گفتند یوسف باز گردید زلیخا گفت مکر و اخانه می شود گفتند روی تو نهاد گفت مکر  
دایمی دیکوم می نهاد چون نزدیک رسید جبریل گفت ملک تعالی میگوید بیاده شو یوسف بیاده شد  
کثیرگان گفتند یوسف بیاده شده است گفت مکر من افسوس می دارم چون یوسف تنگ در آمد و دست  
بر سرش نهاد کثیرگان گفتند این یوسف است کی دست بر سر تو نهاده است زلیخا گفت یا یوسف این تو هستی  
با من این ملامت می کنی گفت نه حق است اینک با تو این عنایت می کنی نخواه تا چه می خواهی  
زلیخا گفت از زور بر بیمار از عرضه کرد و نادان با جو امر روی بویا که نخواهم نرهمی یوسف گفت بر هم  
اگر تو از وجه می خواهی گفت تا تو انم توان ای خواهرم بر برای خواهر ما بینای خواهم در آن  
طلیحه زلیخا خواهم بیوه ام چون تو که خدایت خواهرم یوسف گفت مرا بدین مکتب نیست در ساعت جبریل  
آمد و گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید اگر تو امانت نیست مرا قدرت هست از حاجت او خواستن  
و از ما دادن یوسف جایگاه را خالی کرد و روی بر زمین نهاد ملک تعالی نام مهربان خود و بران لقب کرد

آن نام را حضرت یوسف و سیت ساخت زلیخا از زمین آن و سیت حضرت یوسف داشت هنوز نماز نکشید **109**  
که زلیخا گفت یا یوسف سر بردار که زلیخا از ایل شد و غرضه حاصل شد یوسف سر برداشت زلیخا را  
دید بر مثال ماه چهارده شبه شده و نایب بر سر مرصع بزر و جوهر حلقه های گنوا و ریو شیشه  
هفتاد کیسوی معبر جمله بافته بلؤل و کو هر دو چشم چون دو نرگس تر باز شده چون بخند بزی بر روی  
لب و دراز او انوار جمال یوسف را هیزمت کردی گفت با زلیخا این تویی گفت نه حقست **قصه** زلیخا  
که مراد بر برای الطاف جمال خود جلوه کرد یوسف گفت یا زلیخا اکنون اندوه مدار که تو اجمال و جوانی آمد  
و مرا عطف و مهربانی آمد اکنون عهد و مصاحبت بدیدم و بر بساط معاشرت بنشینم روی از تو  
در کشید گفت یا یوسف معذور دارم اگر در آن وقت او را بشناختی هرگز بتو نبود آتی **قصه**  
تا برود یوسف دامن و تی بگرفت زلیخا دامن در کشید پیراهن او بدرین زلیخا روی و اسب کثرت  
قمیصش قمیصی گفت یا یوسف پیراهن افتو بدیدیم و هوای تیرا و موت بکشیدم و از ملامت کثیرگان چند  
ملامت بدیدیم اکنون قصاصم پیراهن باز ستدی از راه خطبه ما در کرد و اهنس یاد بگردد در آن وقت  
از آن خود بودم اکنون از آن حق ام یوسف را شکفتی زیادت شد صبر و آرام از دور تر شد و از آن  
کی یوسف زلیخا و سیت ساخت چهل بار زلیخا فرستاد و شفاعت کرد و او را از زلیخا  
نخواست اجابت نکرد تا چهل روز برآمد از چهل روز از عشق زلیخا از محبت دیده بود از زلیخا  
در آن چهار سال ندیده بود جبریل آمد و گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید کی زلیخا در آن وقت ما را نشناخت  
بود اکنون جان ما بدیدم سرخو بر پیر ما را بهر همه عالم بر کوزین انکس که چون منی باید یوسف  
چون تویی کی شتابدیوسف گفت ملک با من در عشق او همه را خواهی کرد کی باز و در راه من کردی  
خطاب آمد کی چهار بار زلیخا را شفاعت بودی یکبار در حین را شفاعت کرد تا رفت بینی بر یوسف  
گفت یا زلیخا خلق الله خلیک ان لائودینت یفر اقل زلیخا از خانه بدر آمد و گفت شیشه بیخ زلیخا  
چه می خواهی گفت اگر تو بدیدایت از خواست من در نهایت از تو می خواهم زلیخا اجابت کرد شهر  
بیار استند و از عهد و مصاحبت میان یوسف و زلیخا ایستند چون یوسف بزور سیت او را بگریخت  
ملک تعالی او را دو فرزند داد از زلیخا یکی میشانام کرد و یکی فرایم و دختری دیگر او را در نام او حمد کردند  
و القصة بطولها بس چون یوسف در صبر و راحت و سلوئی دید و زلیخا در صبر و نعمت و وسایل دید

ملك تعالى بنده را بصبر و عزم و استقامت و صبر و او صابروا و الكف مبدا ريد ذكر من ابرها  
 ملكه خاصا با ايشان كردم هر بنده گوي در محنت و در بصيرت و احسان و عدوت و تسليم و ايمان و امان  
 ما او را بر داريم و جزاي او را بدينا و عقي ضايح نكذاريم قوله نصيب بر حمتنا من نشأ و لا  
 نضيع اجر المحسنين بسر كفت مملكت يوسف و وصلت زليخا و داستان الخوال ايشان نيكوند  
 و لكن ثواب مؤمنان در سراي جاودان از ان بهتر بود قوله و لا اجر الاخرة خير للذين آمنوا جزاء  
 صبر يوسف مملكت بود و سر از زليخا جواني و وصلت بود لاجرم جزا ايمان مؤمنان ز هشت گشت  
 عترت او فله خير منها **الفصل** ده كسر راه چيز از ده چيز بهتر دينا بر ستارگان  
 دينا بهتر از عقي قوله ان ترك خيرا مؤمنان را عقي اين دار دينا بهتر و الاخرة خير و البته روزه  
 داران را روزه بهتر و ان تصوموا خير لكم مجتهدان را فقويض عترت فرود و ان الله حاديان را قربان  
 بهتر قوله من شعير الله لكم فيها خير مؤمنان را عطا بهتر و ان تصدقوا خير لكم متقيان را  
 تقوي عترت و لباس التقوي ذلك خير فاني ان اغزاهم عسي ان تكرر هو اشيا و هو خير لهم  
 مصلحان را صلح بهتر و الصلح خير عاشقان را اخذ بهتر و الله خير و ايق فرود الملك تعالى يعيم  
 اخر قسمت كند هر كس را چيزي دهد كه او را بهتر بود هشت گشت مؤمنان دهد او ليك  
 في الجنة دوزخ كافر دهد فاولئك ما فهم النار رحمت خداوندان الله قريب من المحبتين  
 محبت با ايمان دهد ان الله على التوابين رفته يعارفان دهد و انتم الاعوان قريب من مستحقان دهد  
 فاني قريب احب خطا ايداي مؤمنان گشت شمارا اي كافران دوزخ شمارا و كذا في الجميع في فرو  
 مانند كويند با خدائيا يعيم گشتن خشيدني و هر كس را خيالي بوشيدني در درجه مان بركها شقي  
 و ما را بر نصيب فرو گزاشتي خطا اينها مشرك الاحباب و المقاتلين انما لكم ان شيتيم او ايتيم اي  
 مفلسان و عاشقان من افلاس خود در جوار حال ما نهيدي انرا خواهيد و انرا خواهيد من ان شما  
 خييار اخيرا ايامه و يا غمگساره نردنا انور خرام و در زيبا خود ديواراه بر شيب بر تخت نزهت عيش كرا ما مخلوة  
 نشد انور ايام گشتن و انكسارا از عيارت كندم فرشتگي بر كنندم چون در اي بر زمين نهان مني بر كارا  
 او تر از جنت است و اول امر <sup>هاش</sup> اي غم از فرقت هباشه و كلاه صليبارا اي خوشا انكه كويم خوشه با عاشقان  
 بوي غير تر جان چون كم عطا اي گشتن جاودان در روز عيارانم و كروي مفلسان انكسارا امين شما را

چهار

**الفصل الثالث ولا يعجز عن قسمة يوسف عليه السلام**

و قوله تعالى و جا اخوة يوسف الاي قال الامام رضي الله عنه جا ثلثة نفر لثلثة اشيا جا موسى عليه السلام  
 الى الطور المتجاات و جا محمد عليه السلام الى الدنيا رحمة للعصاة و جا اخوة يوسف الى مصر لطلب  
 الحاجات سه كسر از هر سه چيز سه بقعه آمدند موسى بطور امتداد استماع كلام حضرت تر قوله تعالى  
 و لما جا موسى لميقاتا الابه محمد عليه السلام بدينا امدان بهر هدايت و رحمت لقد جاكم رسول من انفسكم  
 برازان يوسف بمصر آمدند زليخا حجتا و جا اخوة يوسف اما آمدند موسى از سر زليخا  
 چون ملك تعالى او را بر كزير و سلبا صطفى در بوشيد جيار هزار سخن و واسطه با او بگفت درجه  
 او بر كاه حق بزا جا سيد كمل الله تعالى به كبا او هزار بار گفته بود يا ابن عمران يا صاحب جبل ايشان  
 بينه و بينك ترجمان چون موسى كليج خلعت بيافت و بر امت عرض كرده امت او را با و نراند گشتن  
 خدائيا اين خير از من با و رنمي دارند كه تو مرا خلعت مكالمت داوتي و تاج رسالت بر سر نهادي خطاب  
 آمد يا موسى اين عمر از اين بار كني بياني عقلا و علما امترا با خود بيار تيامن به و واسطه با تو سخن  
 كويم خاندان ايشان بشنونن تا برانند كي تو كليج مني كرامت تو در چشم ايشان ميذالكم تا برانند كي تو رسول مي  
 كليج با جزا ايا هفتاد كسر از اخبار و علماء بني اسرائيل بر كزير و با خود ببرد او لذت حق و لذت مناجات شيره  
 بدهد راز روي از لذت خود و بديار از انجا كه گزاشت چون ميقات بمقام مكالمت برسد با او  
 كس نامه بود در خطاب امد و ما اعجابك عن قومك يا موسى همراهات كجا شدي نكفت با خدائيا ايشان  
 دير ترمي امدن زليخا ايشان بگذاشت خطا امد نامشقا مردان تو بر كزير و انكه كني نكته ملك تعالى خوف  
 از عقام موسى نپسنديد كي بر كزير و در راه خوف رها كند از خصل خوف كني نپسنديد كي بر كزير و از خوف  
 هم شادد انهي و هم بجان مني كه در مني و كاه در مان مني كچه صنفا تو نود فرمان مني از تو نبره از لسيد كاز مني  
 اوع سيد ما بود عليه السلام بدينا امدان بهر هدايت و رحمت قوله لقد جاكم رسول من انفسكم عزير ديگر  
 قريبا لكم من الله نور و از مهتر را امدان بهر هدايت و رحمت قوله لقد جاكم رسول من انفسكم عزير ديگر  
 از صلب بزر بر ماز و ديگر امدان او از دم ماز بدين عالم كشود و همدم امدان او رسالت از در كاه خالق  
 اكبر و در هر سفر هم از منزلت او و هر منولتي هر از كرامت او در وقت امدن به صلب نور تابان بود  
 قريباكم من الله نور و در وقت امدن بهر ماز كوه صدق ايمان بود و در وقت امدن بهر دينا رنم عالم ايمان

دها

نند

جمله آنکه در سوره اسراء و در روایتی است  
مکه نواز را که با کعبه ای که در آنجا است

در روزی که در آنجا بود  
و در آنجا که در آنجا بود  
و در آنجا که در آنجا بود

و ما از سنان الارحمه للعالمین و در وقت آمدن از حضرت ستاره رخسار برون و آنچه از او  
آورده اند چون سید علی السلام از رحم مای جزا شد در حال او ای معجزه پیدا شد یکی آنکه همه کوه  
سرتکون ایند را راست آمد تا چشمش بر روح مادر نیفتد دیگر آنکه ختنه کرده آمد تا چشمش بر روح  
او نیفتد دیگر چون بیامزد در حال حق را سجود کرد و در سجود می گفت امتی امتی دیگر آنکه زانرا  
در وقت ولادت در دایه مادر او را در دینامد ششم آنکه چون زما در بیامد همه بتان کعبه برکت  
اندر آمدند و آمدند حمد لله الذی انما من الکفر الکفره هفت آنکه از جمار کوشه کعبه او از آمد از کن  
اول او از آمد قل بالحق و نهق الباطل از کن دوم او از آمد قد جاکم من الله نور هشتم آنکه یوان را  
از اسف بر اندند آورده اند روزگار عیسی علیه السلام دیوان برده شد یک دیگر بر رفتند که و سخن  
پشتند برکت بسیار که هاند و جاذو از یکفشد که چون سید علی السلام بعالم آمد ملک تعالی ایشان از اسف  
نق کرده ستاره را فریمان داد تا بیفر وخت و ایشان را سوخت و تا قیامت هرک قصد آسمان کند  
ان ستاره را که در جوم ایشان است بر فرو زده ایشان را بسوزد و بتیبا بیاید بعضی از ایشان بدینا  
افتد نه که در گذشته را فرقه کند و بعضی در پشت افتد عز کرد در مردمان را اهل کند و بعضی  
بشهر افتد سخاره کرد در مردم را و سوسه کند فحلم بستان و دایه او خشک بود چون در دهان  
بشید نه از شیر او روان شد دم اند چون زما در جزا شد بود فرشتگان او را در بود و در وقت  
روزش یکی نمودند بعد از هفت روز شد بدند در قیاطی از حله بسید سجیده و دو انگشت در دهان  
نماده از یکی شیری مزید و از یکی انگینی می مزید در وقت سید را ولادت بعد از آن معجزه او را در  
صحنه آن روز که از رحم مادر ولادت او بود این همه معجزه می این پیدا شد فردا کی در زه می بخش  
آینده گوئی از شفاعت او چه لطایف اشعار اشعار حکایت با نیرید بطایمی گویند فردا که سید  
صلواته است علیه السلام شفاعت کند من کویم یا رخا یا انو کری می قوله یسویک الکویوم و می گویم است آه  
تقوارت و کویم و من جاکر همی جمله عام میان را در کار جاکر کن تا چون تو کویم از بهر لیکن  
نباید گفت بیستم برادر او سف بود در کن بمصر آمدند از هر دفع حاجات را قوله و جاکر انو یوشو  
و آنجنان بود که چون سالها و قطا در آمدیوسف در انبارها بکشای غله می فرخت با غنیا و صدقه  
می داد بقرا و هر یکی را صاعی پیش برادری و هیچ کس از اغنیا شتر برادری پیش ندادی از بهر آنکه

تا به مکان برسد و خوبتر بیوسته روزه داشتی و افطار با نر کردی گفتند چرا بیست زخوره کفتی  
اگر سیرت درم گزشتگان را فراموش کنم آورده اند که جانشت ملک ریای با نیم روز افکنده بود  
تا او نیز با گزشتگان مساعرت کرده بود و آن سنت که یوسف نهی تا امروز نیز روز در میان ملوک و  
سلاطین مانده است و ایشان همه جانشت نماز بدین خورند و این سنت یوسف نماده است در باب ملک  
ریای از هر مجاهد خراسان برین نسق سالی دو بگذشت از قط در عالم عامه افتای شد و عدرا و احاف  
یوسف در اقطار ممالک منتشر گشت خبر بی حقوق کید فرزندان را بخواند و گفت این قط بر ما در آمد  
و این جهد و تنگی بهر قطری از اقطار عالم رسیده است و بیع است که مادرین جهد و تنگی زیاده ایم  
شنویم که در مصر ملکی هست در عدرا و احاف است و بر دین آبا و اجداد ما است بروید و از مضاعفی  
شمار است بر گیرید و پیش روی شوید و سلام من بزور سائید و قصه ضعف و حال جهد و تنگی بار و زکار  
ما رسیده است با او بگویند باشد کن بنظر حرمت بشما نگرید و حکم موافقت در عقیده این بار شما خرد و  
بعایت عوض دهد تا ما بدان روزگار بگذر این ایشان مضاعفی که استند جمع کردند قتا که گویند مضاعفی  
در روز این عباس خوین نعلین و ادیم بوه کلی گویند بشم و بنیر بوه و آنچه او با جواشی را بوله هر یکی استر  
باری کردند و قصه راه کردند چون بدروازه کعبان رسیدند جبریل آمد و گفت یا یوسف برادران ات آمدند  
و یوسف برادران در راه مصر کی از جانب کعبان بوه غرقه ساخته بوه و برو نشستی در آن دو سال منتظر  
می نگریست یا برادران او در رسیدند چون جبریل گفت برادران ات آمدند یوسف برخواست تا فرود آید جبریل  
گفت هنوز بر و راه کعبان در و زده روز دیگر انتظار کن چون وز سیزدهم بوه جبریل آمد و گفت  
برادران ات نزدیک رسیدند یوسف بر نشست بیجان شکار بعدادی او را بوفه خانک یاد کردیم چون باره راه  
برفتند کار و اینان در رسیدند یوسف نگاه کرد برادران خود را بویز هر یکی را بر کوه و خال انوده شده  
مهار اشتران برد و شکران و در پیش رفتند بیاده هر یکی را خلاص بود پس نهاله و جامه  
پشمین در بر کوه هر یک بر رخ بر مثال ماه شب چماره آن لشکر چون طلعت ایشان دیدند  
شکفت بمانندید گفتند در میان هشتصد هزار مردکی طایم کس نیست نخوردن ایشان مانند  
مگر ملک ما یوسف را بر سرک بود نام او میباش بر دست راست بدر می آمد نظری در ایشان  
می نگرید و نظری در حال بدر می نگرید یوسف گفت یا فرزند چه می نگری گفت ما را تشبهیم بر آن



جوان که در پیشگاه او از همه ایند دریشان می نگریم که سخن زیبا اند و بدیدارند بتومی ما نشد و سفل  
درد و اندوه غالب تر شد کربیه برو افتاد نهان بگریست بگریست یا بسره از نه جوان برادران  
منند و عمارت نه بدخج در دزدی را چون درد و حسرت غالب شود او چاره خود بدو چیز  
یا چشم بگرید تا بیاید با برغان بگوید یا کسی تا بیاید بوسف در آن ساعت همه چاره  
بودست گرفت بمرگان در محبت و بداد ردهی هفت و بزبان سبزه ای گفت تا اندک سلوک  
بی یافت مسلمانان در آن عاشق بیچاره بترک سالک گوید می سر اشک را کنی و اگر بگرید گوید شگ  
می کنی و اگر خاموش باشی کوی جلا دمی کنی و اگر نشیند کوی بد راه فرات می جوئی و اگر بوی بگوید  
طمع وصل می کنی هر آنده می سلوک باشد و اندوه عشق او را سلوک نه هر بیماری را راحتی بند بیمار  
عشق او را راحتی نه بدست از آن غمی بود که بتواند گفت غم از او بگفت بتواند رفت  
این طرفه کلی نگر که را بشکفت نه ننگ تو را شو و نه بوی هفت بر می شاکفت هر یوسف را بذر  
با ایشان چه خواهد گفت کار ایشان با تو خوانت خواهی کرد در حجره از حجره های خامی ایشان را فرو  
آورد با ایشان بکسره خود برد و در وقت شان بکر ماوه فرست و هر یکی را دستی جامه نیکو  
بده و در روزت دو بار شان خانی را استرگین و می فرست و این سخن بنماز در و با کسی مکتوب تا  
ندانند که من برادر ایشانم و واقف کردند بزبان بامن کردند می شاکفت یا بذر با توجه کردند گفت ایشان  
مرا از بذر جزا کردند و بفرقت او مبتلا کردند و بامن مکر و کید ساختند و بدشمنی بجایه انرا خستین  
و قصد کشتن من کردند و پیراهن از تن من بر کشیدند بس بنده کی بغر و خستند و ذکر کل ماجری علیه  
بسرگشتی بذر ایشان بدین زشتی با تو معاملت کردند و تو در با ایشان بینی و صیت می گفت  
گفت جان بذر من چند است دل از داغ ایشان ریشست دین ساعت غریب و در رویشند من در  
درویشی می نگریم نه در دل ریشی من **لیله** بنده را عمرت در عصیان شوق قرین فسق و زرق  
و طغیان شود و نه با سرطاعت و فرمان شوق و نه بر کون بشیمان شوق چون عمرت سپایان رسد  
اسیر و عاجز و حیران شود اجل پرو تا حتر از ملک الموت جان او می کشد او ازین سو بزان سو  
می نبرد در هر یکی که نگاه کند او راه چون حوز عاجز و بیچاره بیند از نجاة حوله تو میزد و بیچاره شود  
در آن وقت تو میزدت بملک بنالز گوید یاد بملک تعالی صفت بارش بلبلیک اجابت جواب دهد

بدرستی

فرشتگان گویند حکم غیرت یادت این بنده در وقت قدرت و باز که در همه عمر با تو مخالفت که  
تو درین وقت عجز و بیجاری باز و همه ملافت مکنی مالک تعالی گوید ازت هر چند که بجزم جانی  
دارد دل از شرک صافی دارد و من درین ساعت بصفتی دل بگریم نه بجای تن **لیله**  
بسر چون کاروان در محشر شد می شاکس فرستای و عمارت خود را در حجره فرو آورد و از خانان یوسف  
فرموده بپول نجای آورد ایشان را شکفت آمد از سر مراعات دیدند گفتند ما را باین ملک وسیله  
و پیش او دلاقی نه ندانم تا این شفقت در باب ما از بهر چیست بعضی گفتند از آنست که چون دانستی اسیران  
یعقوب را بر بعضی گفتند از بهر غریبت است بعضی گفتند از آنست که بر اعتقاد و ملت ماست که با رحمت  
دارد در برت فکرمی بودند نه رونیگدشت در پرتو شبان روز بیش خواه شان یادندان ایشان را برتی  
براد را مد گفتند شقیق بذر عظمی و انتظار بدین درازی ندانیم که سبب چیست مگر فعل ما بشا  
خداست از حال یوسف خبری بوی رسیده است هر چند که نعمت می دیدند بقرن هر روزی در  
بدر هر اسید در الحان خایف **لیله** در کس که بد کرد در یوسف در همه کاری تو سکار بود در  
حالی وقت بنده شک در ایند و او را ازین بگذر از این بنده در حال سکرانی مرگ در بر زمین ایند و از تو  
عقوبت در هر اسید ز ایند ملک تعالی فرشته را بفرستند تا ان بنده را بخوبی مترس و اندوه مندر  
لا تخافوا ولا تحزنوا و ان بنده رسو و ازین زیادت کند فرشته گوید نه این بیغام ملک است که با تو  
می کنایم ملک تعالی می گوید مترس بنده گوید او می گوید مترس از محبتی هست و من ترسم از خدایی  
یکهستم بسر روز دهم یوسف از تخت نشینت هزار کبیر ماه روت بردست راست او ایستاد با محمود  
های زرین و هزار بر جیل و ایستاد با محمود های سپهین و هزار غلام در پیش او مضرب کشیدند با کمرها  
از بر موها ایشان بلو و بیچاره با فقه و تاجی های زرین بر سر نهاده بجز کس فرستاد که از کجا نیاید بارید  
قوله قد دخلوا علیه فعرقلهم و هم لعمرون در پیش یوسف آمدند از عز و جلالت او بریند و الله  
کشند مرگه پیش او پیچید کردند یوسف ایشان را بشناختا کسرو می گفتند از درازی عهد بولا  
چهل سال بر آمد بوی ایشان یوسف ازین بودند و ایشان بر سفر انجامه بشمین دیده بودند در آن ساعت  
باطوق زرین در نزد و باناج مملکت و عز و ولایت دیدند فردا را آخرت در و پیش تو انکور اشنا  
شد و تو انکر در و پیش را شناسند چرا که نه بران صفت بیندگ در دیش خیره باشد در دنیا  
زیرا

ما ایشان  
یوسف  
نشاختند

بادرد و اندوه شدیده باشد در قیامت با خواجه بمانند در دنیا تن با کرم و خستند دیده باشند  
و در آخرتش با ملک و دولت بینند در دنیا با فقر و فاقه دیده باشند در آخرتش با سیا و کوبه  
بینند در دنیا با شرف و خلق خوار دیده باشند در آخرتش بر ذحق بزرگوار بینند **سید عالم**  
بر سید ملک از دنیا نیز آنکه که اندمک هشت کرام قوم باشند گفت **الضعفاء المظلومین**  
**الذین لا یزوجهن المنعمات یموتن احوهم و حاجتهم تتلجج و صدورهم تنوع و ایتة اخری**  
هموتون و لکن لم یکن ان یجارتان در ماندگان از سپیدها شان بر آید و از مصاهرت ایشان تنگ دارند  
بگفت میبند و هزار روز در دکانند و نیابند اینها که درین حسرت باشند فردا در هشت ملوک **دوس**  
باشند قول دیگر است یوسف ایشان را شناخت از هر آنک و فادله بود و فاکرده بود و فامعرفت را  
و ایشان یوسف جفا کرده بودند و جفا معرفت را گاهند **لکلیفه** جفا کردن هفت چیز است و هفت  
چیز را یارده مخالفت را موافقت را برود دشمنی از دوستی را برود دوری از نزدیکی را برود بیگانگی  
از اشنایی برود خصوصیت را دافت را برود ملامت را در صحبت را برود جهالت را در معرفت  
**سوره** برادران یوسف جفا کردند چون بر بودند شناختند ای کسی که می دعوی بندگی خدای  
کند و موافقت رضایکی و قول با ملت مصطفی کنی عمر نیست موافقت هوا کنی و مخالفت رضا کنی و اهنگ  
چون جفا کنی می رسم کرد در معجزات معجز نشسته باشی یا مید شفاعت او بنویس که فرود او را نشانی  
قیسه بر چون برادران در پیشگاه یوسف آمدند از زیر برقع او از دادگی شما بکیند و از کیند  
گفتند ما از کنعانم و فرزندان یعقوبیم بپیر ما را احمد و تکی سیده است با مید عطف ملک بر خواستیم  
و بضاعتی آنرا می کردیم او در دین ما مکر ملک نظری در کار ما کند و از بضاعتی که ما را است بعضی از  
خام و بیش از زانی دارد و ما را قدرت طعام فرماید تا ما بدان فضاغت کنیم یوسف گفت شما ده کس  
انده این همه سر و هر یک منظر و محبت اگر از هر طعام آمدید از شما دو کس کفایت بوزی مگر شما جا  
پسوپسایند آمدید تا با من خیانت کنید گفتند معاذ الله مبادا که از خاندان ما زدگی آید و از اصل ما  
ایم طبیعت ما را با سوسو نفرماید گفت از کرام اصلید گفتند ما فرزندان یعقوبیم پس اسرا بله و نوا  
یکان احواق ذیج اسم بر اهرام خیل الله گفت بدتر از این چند فرزند است گفتند دو ازده بسرداشت یک  
کر که خورد و یازده مانده اند بر گفت از دیگر کجا است گفتند پیش برست یوسف که در خورد هم ما در و

مهم پذیر و به جمل سالست تا بدرد مفاد وقت یوسف جنود یکریست که وقت و قوت از وی جدا  
شد و از گریه چشم نابینا شد و از دیگر را پیش خود نشاند است تا بد و سلوکی به یازدهم فرقی  
یوسف بد و صی کسار چون یوسف از پیشین بد کرده فرو گذاشت و از او سالید بسرد برداشت  
و گفت هر چند که نگاه میکنم بر شما اثر نعمت می بینم اگر این سخن راست میگوید بکس اینی آید شنید و نه  
کس بر و یزد و نام بخورید بدین گفتید بیاید و از دیگر برادران نیز با خود بیاید تا بر سخن شما گوای **بهد**  
تا شمار از پیشین مرستی کاری دهد پس برین اتفاق قرعه زدند قرعه بر شمعها آمد او را بگذر  
و این برادران بود که یوسف برهنه کرده بود و کار دیر کوی او نهاد بود پس بفرمود تا استخوان را  
بار کردند و آنرا آورده بودند در میان باران شان نهادند قوله **فاما جعلهم خماز هم قال انزل الیه**  
**الاسفد** یوسف گفت اگر میباید و برادر را با خود نیاید بوانک شمار اینست و اگر  
در ریا برید و همای طعام نیاید یکی نیست ما آخر صفت او شمارا طعام دهم و خروار دیگر  
**ملک** تعالی با تو معین می کند بنده بیچاره اگر صبر در طاعت دانت و توحید نداری کمتر اینست  
جایی نیست و اگر توحید داری و طاعت نداری از جرم و جفا باکی نیست کی من از جرم ترا با صبرم و  
دیر از خود بزان زیاد کنم قوله **للیزین احسنوا الحسنی و زیاده** یوسف گفت این یا منی در پیشند  
بشیت است می بندار زکی او را برادر نیست بر و بر او را بیارید تا ببینند که ما و فادله بر و فلی  
عطا و نیک میبایم ملک تعالی با سید همه میگوید گفت یا محمد این بنده در دنیا نشسته است  
هم بندار زکی جز این عالم دیگر نیست بر و او را با من خواند **ادع الی السبیل ربک بالحکمة و الهم و عطف**  
تا بر آند که من و فادرم او فوا بعهده ای او ف بعهده کم و محطی و مهر باغ و ما کان عطا بدک محظور او نیک  
میز باغ و هو خیر الازقین **لکلیفه** یوسف یکجا اخو را شناخت تا از زمین باز و صحبت کند الا تروف  
از او فوالکی ملک تعالی خدایا که بر خود شناخت تا بنده باز و صحبت کند گفت اگر نیکه دارند خوبی  
جز مرا نخواه کی از من بهتر نگاه از من **قال الله خیر حافظا و اگر امر زش خواهی از من خواهی از من بهتر نگاه**  
نیست و هو خیر الغافیر و اگر نخواستی از من خواهی از من بهتر نگاه نیست و هو خیر الغافیر  
و اگر یاری خواهی از من خواهی از من بهتر نگاه نیست و هو خیر الغافیر و اگر نخواستی از من خواهی از من خواهی  
از من بهتر نگاه نیست و هو خیر الغافیر و اگر نخواستی از من خواهی از من بهتر نگاه نیست



وهو خير الحاميين **بیت** مظلوما خلقا اكثر ترابا و زینت با من ذل تو اگر ستیزا و زینت  
چونست بقول من ترابا و زینت داد از من خواهی جز من داور نیست **الفصل**  
**الرابع** و الا وهو من قصة يوسف عليه السلام في قوله تعالى قال ايتوني باخ  
قال الامام رضي عنه طلب ثلثه من ثلثه ثلثه بلطف الايمان سليمان عبد الامام السهاني رسول  
من المشركين و يوسف من الاخوان سه كس ابيغامبران از سه كس سه جبر خواستند بلطف الايمان  
سليمان اذ بلفظ ايمان خواست و اتوني سليمان رسول المشركين بر شکر ايشان برهان خواست  
ام اهل شرك في السموات ايتوني بكتاح من قبل هذا يو سف از برادران دو ستترين برادر خواست قال  
ايتوني باخ كمن اذ حرم اولا كفتيم سليمان اذ بلفظ ايمان خواست و از حنا نواك كمن اذ حرم  
من يولايته رسيدم نام ان سبا الجازي يدم نيكوروت و زياد دختر حيان و هفت صده هزار مرد و اوريا  
بهرمان و اختيست زيدا اعجاب جهان و نعمت ان ولايت و زينت ان مملكت و حدوتي كراي  
سليمان جوي اين بشيد بد و نامه نبشت الالوه اعلى و اتوني سليمان لي ليقه بلقيس انعمت و  
لايت بوه و شكرو و شكوت بود و لكن سليمان بزبان نكرست از و طاعت و ايمان خواست فردا اجل  
بنده را در ديوان نماز و دوزه و صدقه باشد و لكن ملك تعالى بزبان نكرست از و توحيد و معرفت  
خواهد و لا يحو الامن الي الله بقلب سليم در هر نفسى كه تو دو صدمه بدي بوي مايد تو خير من خورتي  
با معرفت اربكوي قد كذابت بي چون جگوز در جالش نكرت **فصل** في صياح ليلته كان بر شکر  
ايشان برهان خواست ايتوني بكتاح من قبل هذا و العزى و منات خرايان و انداز حضرت  
خطاب آمد يا محمد ايشان ايكولو من افرينگارم اين اسمان بر آشيدم و اين زمين را بگسترانيدم و صد  
نعمت در و بيا فريدم و خلقان را بيان بر و دم بگوويد تا اين بتانك شما آوريد تا از صنايع جهان فريند  
و خود هر كس چه ديده است و بگويد چه شنيد ان ايتوني بكتاب من قبل هذا بياريد كتابي بينت از قران  
فرستاي يا حنفي از بيشگان روایت كرده كى بركت شما حالات دارد و اگر نه برهينيد از الخ شمار العقوبت  
دارد **الفصل** مشركيان را همپا از گرفت عقوبت باقت و قطيعت بر سرى كذا انهم عن ربهم يومئذ  
مخبرون **فصل** جهودان عزير را فرزند خدا گفندد و زخ بافتند لعنت بر سرى و لعنوا ما قالوا امشبه خولا  
همنا و خداقت ضلالت باقت و عزاب قيامت بر سرى ان عذاب ربهم غير ما هم يومئذ خروا و انهم

714 خداقت جنت باقت و وصلت بر سرى للذير احسنو الحسنى و زيادة **الفصل** مشركيان را همپا از گرفت  
چون عزير را فرزند خدا گفندد و زخ بافتند لعنت بر سرى و لعنوا ما قالوا امشبه خولا  
همنا و خداقت ضلالت باقت و عزاب قيامت بر سرى ان عذاب ربهم غير ما هم يومئذ خروا و انهم  
جهود را از فرزند خدا گفندد و زخ بافتند لعنت بر سرى و لعنوا ما قالوا امشبه خولا  
همنا و خداقت ضلالت باقت و عزاب قيامت بر سرى ان عذاب ربهم غير ما هم يومئذ خروا و انهم  
اخي خود فرزند كوي خاكسار و لعنتي اخ مشبه همنا كوي ياد و زخ قريبي اي مشرك هنيار كوي خود در دنيا همپا  
اي مؤمن نيند كوي فردا ايشان مثل و بچون و بچون و بچون بديت **الفصل** كيش راه مشبهان كوي  
با مشرك و كراهه تو در سجدي و بر سر سنت و طريق و ديني فردا ايشان در توحش را بسيني **الفصل**  
يوسف از برادران اين يامين را خواست قال ايتوني باخ كمن اذ حرم ايشان برهان خواست  
طعم بريدان برادران ايشان نام بر دست با خود بياريد و اگر او را بياريد بيشتر مي آيد ايشان برهان  
بشكوه ملاقات ميگويد كراطمه ميباري بهشت و انوار از فردا كراي ايمان با خود از و اگر ايمان  
نياري طعم از بهشت بردا كراي بيشتر من قيمت به مقلد قالوا استراود عنه اباة و انالفا و كراي  
او را نكزارد كراي و عكسار اوست و شب و روز بجاي يوسف ديكتار اوست و لكن او را بفرينيم و از  
كنار او برداريم و بيشتر او را بيس بفرمود تا ان بضاقت كى آورده بفريند باز در بيان ايشان نهادند و  
قال الفقيه اجعلوا بصا عتاهم و رجالهم اهل تفسير الاختلاف تا با ايشان جدا بيار ايشان نهانگلي  
خويديان بهر نكده است بذر شراد بگويانند باز فرستاد محكم شفقت تاني بر ك نكرده و گفته اند ان  
بهر نكده است بذر و برادر را در وقت تكي نان بهما فروشد **الفصل** برادر را كراي جاني  
بودند و معايشان را طعام داد و قيمت در ميان نه بنده اگر چه عامي بود چه عجا كراي املاكش  
رحم كند و طاقت در ميان نه **الفصل** برادران شمعوز ايكو نكده داشتند و راه كراي كراي  
چون نكده بگويانند هر سید كراي شمعوز كراي است كراي بصرست كراي ايشان بد عادت است  
مباري كراي بيشتر من بويديكي كراي با اين كراي نكده را او بيشتر عزيز است و عزيز همان شفقت  
دارد كراي يعقوب كراي عزيز را كراي نكده كراي كراي و دين و ديانت و در علم و سياحت و در  
لطف و ظرافت اگر ترا كراي جوهر عسيمي مانند بود كراي او بودت از اول كراي در رفتيم ما را در مترى نكده فرو  
آورده تزل فرستاد و خلعت داد بيشتر خوش خواند و در مانگاه كراي كراي نكده شما نكده سو ايه  
با شنيد ما اصل و نسب باز و بگوييم كراي فرزندان يعقوب ايم از روزگار تو ما را بپرسيد و بر واقعه كراي

رفت از فرقت یوسف تا سف خورد و ما را با او داشت بر گفت باین دانی خواهی تا نامه بر او  
و از بطور با خود بسیار زین تا اشتراک طعام شمار از یادت بدو می یعقوب گفت یوسف را بر دید بان  
نیاوردید قاهره امین علیه الاحکام منکم علی اخیه من قبل گفت این یامن یا ذکار یوسف گفت  
یک با و همانا کنیند با یوسف کردید و ایشان گفتند و اناله لافظون یعقوب گفت یوسف را همین گفتید  
جمل سالمتی من از ناله شما می آید پس گفت فان الله خیر حافظا بشما نسبارم و لکن خدای عز و جل  
بجهت بسیارم **سورة** یعقوب یوسف را برادر رسیده از او جدا شد و تا سف بر سرت از یامن  
خدای سیر و دید لر او مهنا شد و یوسف بر سرت بس ایشان سر بارها بار ستکا فتند گفتند ای  
بورد رکم این عزیز نکر کنم داده است و بعد از بس داده یعقوب بگوییست گفتند یا بد جراتی  
گریخت گفت شما درین لطف کرم می بینید و من درین رد و لطم می بینم اگر شما را بیشتر از حرمی افتاد  
بوزی بضاعت شما باز بس بلاه بودی از را می بگردن بضاعت او بپذیرند و از را می فروغند  
بضاعت او باز بس دهند ملک تعالی را که بر در از طاعت او بنکارند و از را می معجور در کا خط  
طاعت او را بجمله رد کند نباید شمار از درگاه خورانه باشد بضاعت شما در بارهای شما شده  
است و اینک شما میگویند خلاف میگویند بامن عهد بکنید و سوگند خوردید این فرزند ب شما می سپارم  
بزودک بامن آید مگر شما را اجل بسیاری بشود و عمر فانی بشود گفتند یا بد این عهد که تو می بپذیر  
فتح اگر عمر ما مهلت دهد باز ایمر و او را بزودی بتو بسیار بر سر عهد بستند و عهد این بود که  
گفتند اگر ما او را باز نیاریم و یاد در خیمانی داریم محمد که رسول آخر الزمان است بجز این عهد  
گفت خزان بر عهد گواه باشد و نامه نبشت و مهر کرد و باین یامن داد وقت او را از من سلام کن  
و بگوئی که بر سینه ارحام من اما این جوع و خوف من از احوال قیامت است و اما این ضعف و حیرت من  
از ورود است روز است اما این دید و فراق و گریه و نوحه من از برای یوسف است بلکه دگر از من جدا شد  
و من زانرا تا کجا شد و ما خوار از اهل بیت بلیه و مستمند تیر در دو فراق و گریه و عنایم پذیر  
قریب راه خد ساختند و جد مرا با ترا نداشتند بگوئی با فرزند من بسیار مکرمت کردی طاعت تعالی  
باتو کرامت کند و می رعایت کنی که ریاض من مکنی بهتر از آن باشد که این فرزند قره العیون مرا از  
بوت یوسف آید بامن فرستی بر دست این یامن گرفت و برادر از سپرد و در و میل راه بشیخ ایشان

و گفت

در همه کاری تکیه بر خدا کنید و عهدی که با من کردید و وفا کنید **سورة** فرزند من یعقوب خیانتی کرد  
از پدرم خواستند نیک داشت و چون قویه کردند از ایشان درنگ داشت و چون بگریستند باورشاقند  
از حاجت خواستند و وانگردد این یامن خواستند بی عهد و سوگندشان نماند و رهانگر ده ای کسی صد  
هنر خیانت کرده و گاه بی گناه ملک از رده ملک تعالی میگوید یعقوب عذر فرزند من قبول نکر تو اگر از این بدین  
وهو الی یقول التوبة عن عباده و اگر عذر خواهی بگرم باورد ایم و یعلم ما یفعلون و اگر ده گانی اجابت کنم  
و بیستنجیب اللین آمووا و اگر حاجت خواهی بی عهد و سوگند رو اکتم و بیفضل خود بزان زیاد کنم و بیزدکم  
من فضل جنات میگویند اگر طاعتی کنی بحضرت ایشانستند بوز بارک حاجتی نخواه که ترا بایسته جووه  
و اسئلو الله من فضله حاجت ناخواستن با فضل نسبت کردن بفره و اندر خواستند و نه هستی باشد  
ملک تعالی میگوید حاجت خواهی اگر حاجت خواهی مرا بخوبی منسوب کرده باشی و من تیل نه ام و سخن  
ما فی السموات و ما فی الارض جمیعاً و اندر خواهی که خود را بدون منستی منسوب کرده باشی و تو دون همت  
تغای و انتم الاعلون و بیوسته خواهی که اگر خواهی مرا بند رویشی منسوب کرده باشی و من در پیش  
نیچ و الله الخیر و انتم الفقرا **حکایت** خالد بن الولید الشیبانی رحمه الله علیه از بزرگان جو امرای عرب  
عرب ضعیف اجابتش اورفت و انبانی داشت گفت ایها الامیر ما لاهند و قیفا فقال درایت ما سئلت  
ولم تر ما سئلت گفت یا اعرابی دانستی کجه خواستی و لکن ندانستی از کی خواستی پس خازن  
اشادت کرد که او در خور ضعف و فقر خود خواست ما را در خور جوهر و لطف خود بیاورد از برون ایشان  
او را ببرد کم خزن آن انبان ببرد کم کرده و بیاورد اعرابی خواست که بر کبر و طاقت ندانست که ایها الامیر  
عطا یا کلا تخمها الاطایاک بار کم تو بر نزار دگر حال خرم تو بفرمود تا اشتری سرخ موی بزود دادند عربی  
بر نشست و آن انبان ببرد کم پیش گرفت و گفت سئلت سوال الفقرا لکن سوال الامیر گفت من سوال امیر  
کردم و تو عطا ایامیر کردی خواستن من در خور من بدل و دادن تو در خور تو ملک تعالی با تو همین میگوید  
حاجت خود بمن بردار و اسئلو الله من فضله و روی بر گاه من نه و بگرم من و انش باش اگر تو طاعت  
مطیعان نکردی من عنایت مفضلان کردم و اگر تو کار محرمان کردی من جو دمنعاز کنم و اگر تو سول  
لیمان کردی من عطا ای کریمان کنم زیرا که تو در نفس خود بیستی من در ذات خود معروف و فرج بگوئی  
**شعر** ای بیاوره زهر کس بداند تو هوار **سورة** و زحیر من ماه کرده عهدی که تو بکنی

نه منت یک خدایه سزاوار عطا می رسد بهر آنکه تو مشغول بدین کار باشی که بستر از تو کما حق چون در آن آفتاب  
به من سوالی تو فرخنده عطای که غم دنیا تو را هانک تا بیاید بدین کار که تو چون فردوس سرش و چون باغی  
خبر بزم تن مالت بهشت و بنعم خرم باز دلت که بفروشی بلیقاتی **الحمد لله**  
**الکامیر والاربعون من فضله** یوسف علیه السلام فی قوله تعالی **وقال انبی لا تدخُلوا**  
**صیاب** واحد و اذ خلوا من ابواب مفرقة قال الامام رضی الله عنه **ثلاثة** عن الدخول **ثلاثة** موضع  
نهی الله المؤمنین عن دخول دار المؤمنین بغير الاذن و السلام و نهی اصحاب النبی عن دخول داره لا  
نظار الطعام و نهی یعقوب اولاده عن دخول مخرج حفاة عین الام بذكر الترجمة و احد احوال  
او اکتفیم مؤمنان را از شرف در خانه یکدیگر نمی گزیدند و دستور ایشان از آن بود که عید  
عادی بود که کتبخ و ارد در خانه های یکدیگر رفتند و دستور بود که بیست و یک روز  
گفتند که جنت صیبا و اگر شب بود گفتند که جنت مساجد و سید ایماز او در دهم بزار عادت  
به رفتن که با شاه عالم حکم شفقت ایشان را از مدخلات بر یکدیگر نمی کردند دستور گفت  
یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتنا غیر یتواکلموا و تسمعوا و درین این تقدیر و تاخیر است  
معنیست که در در شوی در خانه های یکدیگر تا خست سلام نگیند و دستور خواهد شد ایشان  
چنانست که می گویند سلام ناکردن عادتیکان از روز و دستور در ملک کسان دفتر کار طمان  
بود چون در خانه برادرش شوی اول سلام کن تا دانند که مسلمانان پس دستور خواهد تا بر اندکی  
بر صواب فرمانی و نماز جنس طمانی پس گفت **ذل صریح** که آن سلام گفتن تو ایها الذین آمنوا  
در ضمن آن سلام لطف با شاه داور بود **لیفیه** سلام کردن پیشم داشتند روز برادران  
دلیل بر آنکه در روزی در راه یکسری بند و قصد مال و دارن با قصد جان و دارن سلام نکنند و نه سلام  
اورا جو ای خدای تو ای که می داند که از اوقات او مسلم خواهد شد در خبر است که چون و مؤمن بر یکدیگر  
سلام کنند از حضرت خطا جلید فرشتگان را از آن دست چرب او **و اما** الهام من الخطیة فانی غفرتها  
کویند بار خدایا چه طاعت کردی که مستوجب این خلعت گشتند خویزه صفت بندگانش که داور  
بود و صفت خزان و نر از حلی و بردباری بود چون ایشان یکدیگر را و صفت داورت از آن خویزه مسلم  
کردند و من و صفت بردبارت او بیشتر کی از عذاب آخرتشان مسلم دارم **حکایت**

116 در ابتدا از هر که او بدید بر او سلام کرد و در نهایت دم در کشید تا بر او سلام کرد و در نهایت  
کردن که چون است در بدایت می تسلیم سبق برکت و در نهایت از عادت هر که در گفت از استاد خود  
شنیدم که چون و مؤمن هم رسند و بر یکدیگر سلام کنند هر از طریق از نثار رحمت بر سر ایشان از عالم غیب  
در این قصه صد انرا باشد که سلام کرده باشند و صد انرا که جواب باز دهد من آن وقت در بدایت ارادت  
بود بر سلام ابتدا کردم تا نصیب من از آن سعادت بیشتر بود اکنون در مقام فتوح ام خواهم بیشتر  
خلعت نصیب برادر بود که اول قدم در فتوح است که برادر را از خود بمنت خواهم **سکینه**  
حق تعالی تو او صیت کردی چون نزدیک برادرش شوی سلام کن تا دلش ساکن شود و از اوقات تو ایها  
و چون بر گاه من ای دم در کشتن تا من بر تو سلام کنم تا بدل ما کن بشوی و از عقوبت این شوی **قوله**  
**و اذا جازوا الذین یؤمنون یا ایتافا سلام علیکم** ای سلام اما من السراق فیکف لایکون  
اما من الخلاق الجالی دند سلام کند امید سلامت بود آنجا که حقت سلام گویند که هم و قطیعت بود است  
باز از عهد ساکن و فارغ باشه بگو و بوزان هم بزرگ مؤمن باشن چون در سلامت کننند این بر روی خود مؤمنی از حق سلام  
**قوله** با شاه عالم صحابه را از شرف در خانه رسول دستور نمی کردند که لا تدخلوا بیوت النبی الایه  
و از جنس بود که چون سید را علیه السلام در خانه طعام معلوم بود که بی فقرا مهاجر و انصار خوردند و ایشان  
عادت او دانستیم بود نگاه بیگاه بیشتر از مهنه رفتن که طعام رسیده بود که بخوردند و در کتبخ  
و اگر هنوز نرسیده بود که در انتظاران صبر کردند که سید علیه السلام روزی در خانه ام سلمه نیت ایشان  
بود جماعتی از یاران ایشان منتظر بودند تا تمام کرد طعام سازند و بجز حاضر نبود و سید ام حبیبی  
نبوت رجه داشت که ایشان را دستور دهد چیزی آمد و اینها و در آن روزی ام سلمه نیت ایشان  
ای شمالی مؤمنانید اگر در راه طاعت و فرمانید بر دستور در خانه آن مهنه مشغولید و اگر این طعامی  
سازند منتظر از ما بشیند و چون طعام نخوردند حدیث مشغول مگردید با شکر او مهنه را با ما  
جانت باشد که شما در میان نگیند اگر او شرم دارد که شمار دستور دهد تا بر شوی من اگر نریه ام  
از گفتن حق شرم ندارد **لیفیه** کیف علیه السلام مع الله وقت لا یسعه مال مقربین  
مترسل گفت گاه گاه باشد که در مقام عارف بر درگاه عزت داستان و در آغاز کتب لا یسیر ام میکیال  
با هم مقرران حضرت در آن خلوق از جمله نا اهلان باشند پس سید را علیه السلام نه از در راه و با به

بیامت بود و لکن از قوای از وقت غیرت بود ازین سبب آن مهنر شرمسار می بود ملک تعالی در دفع  
ان قوم انصراحت از مهنر نیابت او بداشت گفت لا تدخلوا بیوت النبی <sup>سید علیه السلام</sup> را از طوطی بود  
و از وجود یکبار رحمت بود و لکن شرم داشت کی ایشان را از خانه بدر کند ملک تعالی از معصیت عامیان  
مفترینه و از جرم مخرجان منقمت نه از شرم گرم کی <sup>تولد</sup> ادراکی ایشان را از ساحت قبول فراتر کند  
**حکایت** جن قاضی بعد از وفات خوابیدند از و برسدند کس حق تعالی با توجه که گفت مرا  
بمقام سوار بر داشت و گفت در گاه مرا تحفه چه آوردی گفتم مرا کرد ازنی نیست در گاه قبول ترا نشا  
ید و لکن از موی خود را با کلمه توحید تو سپید کردم و از رسول بهر رسیدن است کی تو گفته ما  
شاه عبدالشیمه فی الاسلام الا وقد استخیت ان احرقه بناری از حضرت خطاب آمد که صدقت یا خیر  
و صدق رسولی و صدقانا و بذر الخیر الی آخره و گفت هر از بنده کی موی سیاه خن خوراد کلمه  
توحید نصید کند من که افریزگارم از گرم خورده شرم نامم که او را بدوزخ در بسوزم <sup>بیت</sup>  
ای بیبر یاکرت اما می باید زان پیشتر که مرگ جان تو بیاید خواهی که ترا جزا دهم در خور تو <sup>از صورت سید مرتضی شرم آید</sup>  
یعقوب فرزند از خوف راجد از شدن در مصر بیک دروازه <sup>بسی</sup> که و گفت لا تدخلوا من باب <sup>طبره</sup> و از میان بوی چون  
یعقوب بیوسف نام داشت و با بنی امیه داد و عهد با فرم <sup>دین</sup> زبست و بتشیع ایشان <sup>بیامد</sup> در شان نگاه که فر  
زند از یاد بر منور و بیامه حد و سرو بالا گفت ای فرزند از خوف بد دروازه مصر رسید بر آنکه شویند و هر یکی  
بدری دیگر رویدتو سم کی شمار چشم برسد و از مزید در دوا و نروهان <sup>سید</sup> که <sup>علیه السلام</sup> العی و الحق  
کمان الجنة و النار حق گفت سحر حقت یعنی افت اندر رسد که مرگ از وی کردند و گفتند کار این  
مرد قوی شد و درجه او بلند شد و ماهر چند هم می کنیم که در هلال او تعبیه سازید بعاقبت از من  
باطل شو ذر میرانست کسی است از جهود از شام نام او حنا شهور چشمی دیده بر هر کی کار در ساعت  
جانی را و بر آید او را بیایدیم تا محمد را چشم زند بس باخ جهود <sup>حقها</sup> فرستادند و این شورش چشم را بیاورد  
و در وقت نماز پیشین بر در مشجد او را بر داشتند سید چون نماز بگذرید و خواست آمدن او است کی  
در و کوف هر دو چشم او در ساعت ز سر او بیرون آمد و در پیش قدم سید اقبال سید عی فرمواند  
تا او راجه رسیده است در ساعت جبر آمد و گفت یا سید ملک سلام مو کند و میگوید این چه روز آمده  
فوقه تا حال ترا چشم رساند و ترا از پاحت در از ماهر و دیده او بر کنی و در پیش قدم تو افکنی تا

عالمیان بر من هر کسی که کف عصمت ما بود ما بگذریم چشم بر بدو کار کند و باراه باید قوه و این <sup>۱۱۷</sup>  
یکاد الی کفر و الی لقتول با صما هم بس گفت از اوت چشم بر حذر کنیند و در کلام این در نظر کنیند چشم  
بفرزدانده را بگردد بود و اشتراک زنده را بدین بود قوه <sup>علیه السلام</sup> العی لیدخل الرجل القبور و الجمال القدر  
بر حور از چشم بر این همه بود و از سهم او جنرا و عافون بود یعقوب فرزند از خور از خور فرمود  
گفت یا بنی لا تدخلوا من باب <sup>واحد</sup> یعقوب از ایشان ز رنه بود و جفا دیده و لکن با این همه شفقت  
و انکرفت گفت هر یکی بدری دیگر در شویز نباید کی افت چشم بر در شمار سنده ملک تعالی هر چند کی از  
عاصیان از رده است و جفا دیده است با این همه شفقت <sup>الهیة</sup> ان کبر و انی و الی ربکم و اسلمه  
مز قبل از این که العزاج تولا شعرون فرموده و از نگاه من آید نباید کی چشم من در شمار سنده <sup>کلیف</sup>  
یعقوب شفقت بدت بیدار که بسا نکه عجز نبود بیدار که و ما اعنی عنکم من اعم من شیخ و اگر خدای تعالی  
حکم می دهد باشد و فساد انده باشد من نتوانم که آن را بحیث دفع کنم آید <sup>بکار</sup> که او را پیش آید  
در اندر عالم پیش آرد و تدبیر کند و در انتهای عجز پیش آرد و تسلیم کند در ابتدا تو بر کنی چون در ماند  
حواله و اتقیر کند و در ابتدا کان و باغ و سرا کند و در انتها چشم فراتر و دست از جمله رها کند  
ای مرد با تدبیر چه دانی تو تا جیت تقدیر هر لم مسکن کرده در برایت دانی تا کی بو خولهر نشستن در نهایت  
ای خانه و باغ گوشه و گلشن <sup>از</sup> تو بوان نفس که جان در تن تو چون صد که فراز آید پیران تو منز که دیگر <sup>مشکوک</sup> شود  
ادمی ای که امزد و هو لرت شدنت امزد همانست که خوف زرم ما در بیاید شویند فرزند تو آمد دیگر با بگردد همه  
شدنت گویند یک روز شد و دور و وز شد و کزی الی الشیاب و الکھول و المشیب و الهرم و نوع <sup>مستور</sup> گویند  
بر کان شد بسیار شد خانه شنب بپیه شد تا آنکه کی گویند بگور شده ای کی هزار امزد بود در مقابله یک شنب  
ناید بود ای کی هزار از شدت بود در مقابله یک آمدن که بیدار شود ای آنکه ترا با تو زنت یک آمدن است ترا  
و سبب شدت است یک آمدن آنکه مرگ از ما دره از ان بسر شدنت و باز نیامدنت <sup>حکمت</sup> بس یعقوب از  
کردید و این یامین را بیدشتان سپرد و گفت علیه تو کلت و علیه ولیتو کل المتوکلون گفت دل <sup>مستور</sup> خرد  
کردم و اعتمای بر خردم <sup>کلیف</sup> یعقوب در باب یوسف اعتماد بر فرزندانی که یوسف از و جدا شد  
و بفرقت او مبتلا شد و چشم نابینا شد صبر و قوه از و رها شد در باب این یامین اعتماد بر خردان  
چرا که ناتوان بود توان شد نابینا بود بینا شد مهجور بود بومل مهنا شد این لطایف در ضمن این

در صورت

توکل بپراشد تا عالمیان بدانند که هر که تکیه بر خود کند لطف حق و برادر و در زمان کند  
بر جود توکل بر حق کردن این همه راحت یافت و در اعتماد بر خلق این همه یافت یافت حق  
توکل دل از خلق بری و بیزار کن و اعتماد جمله بر خدا و در جبار کن و توکل علی الله لا یؤثر  
هر روز از شید سالی بخج رفت بوی بر استری نشسته و طواق می کرد و از حجاب و قوال در پیش و حق  
رفتند و خلق را می رانند عبدالله بن هبیران سال بخج بقول چون او را بزان صفت بدید خیرتی در دلش  
دید آمد بانگ برود و گفت ای عزیز با این همه تو کینه و دبر به آمده که تا خلق او را از خانه او منع کنی  
خشم آمد گفت موسی از تو فاضل تر بود و فرعون کمتر از من بود ملک تعالی بزرگتر از خلق او صیبت  
تا با کمترین خلق سخن ترم گوید این بانگ بر من هر چه دلالت می زنی گفت بر آنکه خدا را در خویش و انقدر  
و از جور و شر تو ایمن هر روز سیاف ز فرمون تا او را بکشند مشایخ حرم کرد آمدند و گفتند اگر تو این  
تکیه تا قیامت بر تو لعنت کنند و گویند در زمانه مرید برادر زمین حرم هر روز بظلم بکشت بر کف او را  
در از اسطبل کنی تا اشتر دیوانه در پوست آن اشتر او را بخوری و بکشت و کشتن او با ما نسبت نکنند  
او را از شب در از اسطبل کردند و اشتر را اشکیل بود اشتمند دیگر و چون نگاه کردند او را بر کوه خفا  
دیدند با دیگری سخن می گفت هر روز را خبر کردند او را بخواند و گفت من اطلق قال الذی حبسني قال  
ومن حبسک قال الذی اطلقنی و الترجمة معلومة گفت ای جو امر داین زجه می گوئی گفت ما نیک و بند از  
خدا بیستم گفت آن که بوقل یا تو سخن می گفت برادر من خضر علیه السلام چون تو با من خواری کردی حق تعالی  
من از یاری کرده هر روز در ساعت بفرمود تا او را بر اسی نشانند و در میان او موسی بگردانیدند و  
ند کردند که این از مرد است که هر روز خواست که او را ذلیل کند و ملک خواست که او را عزیز کند نه آن  
بوقل هر روز خواست آن بود که ملک خواست هر که توکل بر خدا کند خدای تعالی او را از آفت هرگز نگاهداری  
در خبر می آید فردا نام بنده از جریده اهل عصیان بر آید فتو مریه اهل النار از بنده در راه سه  
کرة از بس نکرده که او المشهور از حضرت خطاب این که از بنده را با زارید تا بجه باز بس نکرست  
بنده را و مقام عرض آید ملک تعالی گوید آن سه نظر تکیه باز بس نکرستی بجه امید نکریدی گویند  
با رخد یا اول بار که باز نکرستم کتم مکر ا قاریب و خوشان من از بس نکرستی بفریادم رسد چون مرا  
دیدم در همه از من و بگردانیدند باری دیگر با امید شفاعت مصطفی باز نکرستم چون بر اثر عصیان

118 روی از من بگردانید سیم بار از همه نو مید کشتیم اعتماد جمله بر تو کردم که گفته بودی مشرک را با مردم دیگر  
همه بیامرزیم و من بتو مشرک نیاموزم گفتم مگر رحمت کنی از حضرت خطاب ای پیامبر ان بنده بتو باز  
نکرستم و تو شفاعت نکردی که بیدار خدایا اگر مرا بذر حق بیوت است ترا حق الهیست است چون در نگر  
بدم اثر عصیان از حد بیرون دیم گفتم اگر شفاعت کم باشد که تو عنایت کنی و شفاعت من و عنایت تو  
بپود ندارد و جود رحمت تو باشد شفاعت من حاجت نیاید خطاب ای پیامبر اول امید ش شفاعت  
تو بود چون از شفاعت تو کینه پسته شد بر رحمت من پیوسته شد اکنون تو شفاعت ما من رحمت کم  
تقصیر کار این بنده کرد در حق من تو که تقصیری در حق او کرد کار حال تو کرد بر و تقصیری  
در حق تو که در کار جلال ما می آید و ما هر دو وفا شود هم شفاعت تو از عقوبت رها شود  
و هم بر رحمت من رحمت را سزا شود هر کس را در عالم تکیه کاهیت مؤمنان را تکیه بر فرشته است  
متکین علی فرشی نیک مردان را تکیه بر جلاله او علی الارباب متکینون متکیان را تکیه بر رحمتها  
بود متکین علی سوره موسی را تکیه بر عصا بود انوکو علیها امر بر تکیه بر درخت بود انوکو  
جزع الخلة مفسان را و بی کسان را تکیه بر خدای تعالی بود و توکل علی الله لا یؤثر جانانست  
میگوید ای مومن در رحمت تکیه بر فرشی بیا کن ای مطیع نیک مرز تو تکیه بر جلاله کن ای متقی بر هر کس  
تو تکیه بر رحمتها کن ای موسی تو تکیه بر عصا کن ای مرید تو تکیه بر درخت کن ای عاشق مفسان در  
و پیش و کس همت از دو عالم رها کن و تکیه بر ما کن بیت بر من باینجملی تکیه تو  
کاهه من ظاهر و خفته تو کبر نکرستی تو توبه بر نسیه تو در خسر بود لقا و ماهدیه تو امین الله فای  
الشیبانی فی اولاد یعقوب مر قصبه یوسف علیة السلام  
و قوله تعالی ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم قال الامام رضی الله عنه دخلت لثمة فی ثلثة مواضع  
ثلثة حوالج دخل ابو قطر و سجنه فقتر ابا شمار و الانهار و دخل موسی علیه السلام بلد عین الشمس  
قاتل اهل الکفار و دخل اولاد یعقوب بمصر لاجل الامتیار کفت سه کسی در سه جایله رفتند  
از هر سه مقصود ابو قطر و سجنه در بوستان خفه رفت و مفاخرت نمود و قوله و دخل جنة  
و هو ظالم لنفسه موسی شمشیر از عین الشمس رفت و سجات نمود و دخل المدينة علی بن غفلة  
من اهلها فرزندان یعقوب در مصر شدند و حاجت نمودند و لما دخلوا من حیث امرهم ابوهم

اول قتم ابو قطر و سردیو ستاز خود شد و مفاخرت کرد و از جاز بود که ملکی ملوک بنی  
اسرائیل زد اردینا بیرون شدند نام او قطر و سردیو داشت یکی ملیح نام و یکی یهودا نام از پیشتر  
مال قسمت کردند ملیح الخ بود رسید در راه خدای تعالی بد کرد و بد رویشان نفقه کرد و یهودا  
الخ جزو رسید با خلق منع کرد و بر باغ و بوستان هرینه که بر جوی در آن بوستان شده و آن نعمت  
بسیار دید بوزان نعمت نخل آورد و وقت ما اظن ان تیبید بجزه ابتدا گفت گمان نسوم کی این نعمت  
فنا شود و بعد از این قیامت پیدا شود بر اگر قیامت بود مرابه از این کرامت بود ملیح او را بد  
لی زفان در کفر و انکار کشید بفره نصیب حشر که نشیند کلمه تو حیدرش تلقین کرد نکفت  
پندش داد بید برفت بعد از عقیقه تم دید که نرسید باز شاه عالم اتشی را سامان بفرستاد و  
تا باغ و بوستانهای او را سراسر بسوخت و اجماع شمره فاصبح یقلب کفیه دیگر روز  
از همه درختها سوخته دید و از زمین شود ستان کشته دید دست بردست می زد و خورها  
کلامت می کرد و اندوه و ملامت می خورد و لایفح مال و لایفح جزا از آخر القدر  
و لایفح انما اذا قامت القيامة **کلمه** ملک تعالی در بدایت و ایندکان نمودن ان کس  
نعمت معور شود زود بود که بمنعم کافر شود و ممالکتش زبور بر شود فرعون تا ج نیازید ملک  
حالت سبب افتاد کرد ایند یهودا با باغ سازید شکر نعمت نکرد باغش دافع شد و بوستان  
کردید تا عالمی بدانند که هر کس نعمت بنارد و بشکر نبرد از نعمت او را از میان ببرد از  
کلامی که بید فریضه قیدو العلم بالکفر في المال بالشکر گفت دو چیز دارد و چیز بند کینک  
تا با ما تو علم ببول قلم در بند کنی تا بپایند و نعمت را بشکر منع بند کنی تا با ما اندا که علم را قلم  
نباشد افت نیسان در اید و فراموشی بپیداید و اگر نعمت را بند شکر نباشد افت خسوز  
در اید و درویشی بپیداید ای عالم قلم را معین خود کن تا از افت نیسان بوهی و او مردم منع شکر  
قدین خود کن تا از افت خسوز بوهی **بیت** بیوسر تو علم بس فراموشی که خواهی از انم بکفر درویش  
اینست کلام دین تو تست کرد بوجو از گوید در کوشمک **یوم** کلیم بول که در مصر آمد در شهر شانی  
کن آن را عین الشمس گویند و سحاعت نمود و دخل المدينه علی حین غفلة من اهلها و از جاز بود  
کن فرعون چون موسی را از ولایت مصر ببرد که موسی کرد اگر آن می کردید و خلق را خدای

و اگر قاتل بود

دعوی خود کرد و از اتباع و اشیاع او بسیار شد بای در زمین مهر بخاذه و بیزین شهر ستاز در آمد  
کثر اعین الشمس گویند علی حین غفلة من اهلها اهل تفسیر اختلافت کن این غفلت کلام  
بود بیشتر مفسران بر اندک وقت قبوله بود حسن بسری گویند روز عبید بود که خلق بخوا  
بوزند و از آمدن موسی غافل بود در کلکی کویند میان شام و خفتی بود و علم چون در شهر آمد و  
کس را دید که جنگ می کردند یکی بر کانه بود و یکی شنای بود و از دوستان رحمن بود و از بیگانه بران  
اشنا چیره گشته بود موسی غیور بود چون در بیگانه بران اشنا ببرد غیرت ایماش بشیند از جا  
در تاخت و مشتکی برورد و سر نکلون اش بینداخت از بیگانه در ساعتی برزد و موسی برفت  
دیگر روز یکی را زال فرعون کشته دیدند و کشته را ندیدند فرعون را خبر کردند گفت کشته را بچوید  
تا قصاص کنی **کلمه** فرعون اگر چه کافر بود عادل بود و اگر چه با دعوی و انکار بود جو امرود  
و داد کرد بجهار صد سال قدم در راه مخالفت نهاد بود و دعوی انار تعالی بر کشید بود موسی  
در غیرت می سوخت و می گفت الهی قهرت کن ملک تعالی می گفت تکلم کن عا دلست موسی گفت ملک تعالی  
گفت ستانم که جو امر دست تابدان کافر عادل و سنج در ملک دنیا بقای بیشتر یابد از مؤمن عالم اول  
بس دیگر روز عظیم محلی دیگر رفت اسرا یکی یاد بدی یکی دیگر از قبلیان جنگ و خصومت مکرر موسی  
او را جفا کرد و گفت انک لغوی مبین لوجج مردمی هینت هر روز با یکی خصومت می کنی بر خواستگان  
قبلی را دفع کن اسرا چون ششم موسی باید بیدار شد که جمله برو خواهد برد و گفت انتریدان نقلتی  
گما قتلک نفسا بالامر کون خواهی مر این بکشتی چنانک یکی یکی بچرم بکشتی از قبلی چون بشید  
برفت و فرعون را خبر کرد فرعون ز کفت طلب کنیدا و رایار بند تا بقصاص ما از کشیم فرعون را خواهر  
زاده بود نام او خزیمیل بن صابوت دو بیست سال دوز تا ایملان آورده بود خردت فرعون و کین و باجان  
بنهکن می داشت بیامد و موسی را خبر کرد و گفت ان الملا یا نمرود یک کینقتلو که موسی چون از پیشتر  
راه مدین گرفت و از مصر تا مدین یک ماهه راه بود می رفت لوزان و ترسان شکم کرسنه و پاتی  
برهنه و بیچاره و در مانده این همه چیرا بود زیر یکی او تند نمود از تندی برو بلا و درد بیفرود  
رج غضبیه او رت خزنا طویل و کظمه او رت عز اجلی لاه بسا ختم یک ساعه که مرد را در  
انروه دراز افکند و بسا حلم یک ساعه کی مرد را در شانهی عرق و ناز افکند ابلیس یک نخوت در رخت



افتاده آدم بیک شهوت در محنت افتاد قلنا اهل بطوانتها جميعا بلغم باغو ربيک در روز طبع  
 شقاوت انداختن فتمله کمثل الکلب موسی بیک شمع در نازل غربت افتاد فخرج منها خافيا يتربص  
 ای کسی پاکبر و خوق و در طلب رزو و شهوتی و در راه میل قد و خصوصتی نترسی کج فردا  
 در آن هلاکت قطیعت افتد بیت تالی بود اینج فقاوا بر نلتو وین زرق و نفاق با خرا جلتو  
 معلوم شد و ترم از غفلت تو فردا بشود جملگی و لب تو که سیم فرزند از یعقوب بود نو که در مصر  
 رفتند و حاجت نمودند بقوله تعالی و لئلا تخلوا من حیث امرهم ابوهم ما کان یفخ ای لم یفهم ما هو المقدر  
 لهم فی الآل و انه لو علم لما علمناه ای علم ان الحزب لا یمنع القدر و لکن نصیر شفقته علیه و الله  
 و ان جنان بود که نود یک مصر رسیدند و وصیت بزرگوار کردند هر دو کسی از ایشان روی بدر و از نه نهادند  
 این یامین تنها عاند غم فراق یوسف بردنش حمد او در کربان شد یوسف از آن غم که ساخته بود  
 نگاه کرد این یامین را بدی آمد و می گویند یوسف کس فرستاده او را گفت انکاحی آتی و چرامی  
 وجه در و عدت دارت این یامین گفت یازده برادر بودیم که از کنعان آمدیم چون نزدیک  
 شهر رسیدیم هر دو کس بر روزه که در رفتند و من تنها ماندم مر این برادر بود با من هم ماندم  
 و بزیر بود اگر او مانده بود که امروز یامین یوسف مر این از و ضل او را حتی بودی در رخ غربت بدو  
 سلوکی بودی این ضریه من نه از درد بیمار پست بلکه از رخ غربت و تنها ایست بیت  
 همواره بدل فرینم و دردم با حتم بر آجبار خان ردمه زیرا که نظر بعاشقان در کردم ایشان هجفت و من زیار فرستم  
 چون یوسفان از او بشنیدند از سر پرده بگریست و بنالید بساره از باز و بند فرو کرد از یاقوت شرح  
 بدو انداخت که جهل هر قدر دینار قیمت و بود گفت این عطا بتو دادم انروه مراد دردی کی بغایت  
 رسد مر همش زود بینا شود بس یکی را باز و بفرستاد تا او را بیش برادر برین نرو بهمان منزل اول  
 فرو داد و درند برادر از چون در دست او نگاه کردند از ایاره بریون در بازوی و گفتند این الیکنه  
 از کجا آوردی گفت چون زدی از هدر ادمم از زلف غایت و جور فرقت در خواهی بیچیدم در  
 و از روزه در من زلف تنگی بدیدم را خواند و سلوگ داد و بوم بخشود و این ایاره بس داد  
 می بود گفت بس نیکو آید است بمنزده تا از تو ضایع نشود این یامین بزود ادی بود ارد دست خود  
 بعد از ساعتی نگاه کرد در بازوی خود ندید چون این یامین نگاه کرد در بازوی خود دید شمعوز گفت

مر از آن مجامد بگفت بمنزله این یامین از دست بیرون کرد و بستم عوز داد شمعوز در بازوی که  
 چون ساعتی بود نگاه کردند این یامین نگاه کرد در بازوی خود دید هکزی یلمس کل و صدمم الکام  
 العشر **کلیله** یوسف این یامین را عطای داد از عطا بالتمایس برادر از او جدا نکشت خالق اینها  
 بموثر ایماز عطا داد از عطا یوسف و سواس شیطانی از او که جزا شوقه بس نه روز ایشان با بر نداد و  
 بفرمود تا هفت مید از یاد راهیم در کشوند و هر یکی بر شکل و هیأتی دیگر با انواع وزینت و  
 سلاح و جامه و جواهر بسیار استند و کرسیهای زرین و سیمین نهادند و یوسف را جای بود زینت  
 در پیش تخت فرو گذاشتند بمروارید بافته و جلاجل زرین بر و نکاشته بود هر که کی برداشند  
 فانک از جلاجل تا بر رگه بپروان شوقی و از صحن سر ای او از هفت میدان از بودی معطر شوقی  
 بس از هر لرحلم و از هر لرحلم کبیر کبیر قعهای فرو گذاشتند از مروارید بافته و برج و راست او  
 بایستادند که باعمودهای زرین کما تقوم ذکره بس فرمودند که این کنعانیان را بیارید و بزاز میدانها  
 بکنز اینها ایشان را بیارند و در بزاز میدانها بکنز اینها بیارند و بزاز اینها و زینت بپدید  
 و الله بشندند این یامین گفت اینت بزرگو ار ملک ایست بس چون در سر ای که رسیدند حاجبان و نقیبان  
 پیش یاز آمدند و گفتند درگاه درگاه ملک است باید که رسوم ادب نگاه دارین و از جیب و راست منگوبند  
 و چون نزدیک رسیدن سیاسی کنید بسجست بر هم زیند و جاگروار بایشید و تا از شما بپرسند هیچ سخنی  
 نگویید و چون بیوسند بسیار مگویند که ملک از هر چیزی دل احتمال نکند و چیزی که او را ناخوش  
 آید در آن خوض مکنید که ملک از هر چیزی اعضا نکند **کلیله** ایله البحر لاجاز له و السلطان لا صبر  
 له و العاقبة لا قيمة لها در باراهم سایه نباشند و سلطان دوست نباشد و عاقبة را عا نباشد هر  
 بادریاهم سایه ای که در جاز و مالش بر خطر بود و هر که با سلطان دوستی کند خون و جانش هدیه بود و هر که با  
 فیترا با جبریت بر او کند بی عقل و بی بصیرت بود **کلیله** بس در پیش یوسف آمدند و سیاسی کردند و در  
 بر هم نهادند و یوسف سه ساعت با ایشان سخن گفت بس از سه ساعت گفت شما کیانید گفتند بقایاد  
 ملک اما از زمین کنعانیروان برادر را که گفته بود که بیارید بیارید و نامه بزرگین او در پیر یوسف گفت شما  
 ان مرد این کی بود دعوی کردید که ما از اهل بیت بزرگیم گفتند بله بس این یامین سیاسی کرد و نامه را برداشت  
 و گفت اینک نامه بزرگ یوسف است و خوانند از کزیه بی طاعت شد برخواست و در خانه رفت و فر

زند از لاجم کرده وقت این نامه جد شماست کی رسیده است و این یازده جوانی از که اند برادرش  
منند و همان شما اند و لکن باید که این سخن بوشبانه دارین تا وقت بیدار کردن بس بفرمود تا خان  
دند و شتر کاسه زرین اطعام در کردند و پیش ایشان دادند و گفتند که ملک میکویز هر دو برادر کی  
از یک مادر و پرید دست بیک کاسه کیندا ایشان هر دو ترخ از یک مادر و پدر بودند دست بیک کاسه که  
کردند این یا مین تنها ماند از حال صوفی یا ذامدا ز کویه بیفوش شدند بنا شدت کت مکر و ان  
از و جزا شد یوسف بفرمود تا کلاجا آورند و بر وقت او زدند بس برید کن تراجه رسید به یهو  
شتر کت گفت ز بهر آنکه هر دو برادر کت از یک مادر و پدر بودند دست بیک کاسه کردند بر این برادری  
جود اگر زان بود کت و با من مانده بود کت من بهر تنها نبود حق یوسف در در فرقت زیادت شد و ان  
سکار گفت تا از کاسه بر گرفت و بر خواجه جزا نهاد و از خانجه را بر تخت نهاد یوسف گفت اگر از برادر  
په نینتی من خجالت او با تو موافقت کنم بس یوسف چون دست بکاسه که این یا مین یاد بگریست یوسف  
گفت اکنون تنهانه ای چرامی گوی و چرامی نالی گفت یا ملک در دست تو نگاه کرد دست تو در  
و لطافت بدست برادر من می ماند بس یوسف او را سلوت می داد و می خواست تا از آن خورد بس برید کن  
برادر تو کجا شد گفت این برادر را از کار بزرگ گرفتند و تصور کردند شبانگاه بپراهن خون لونه  
بیاوردند و نقتدی که او را کول خور یوسف گفت اگر آن پراهن حاضر بوی من دانستی <sup>انرا</sup> انرا  
این یا مین گفت آن پراهن خون لونه با منست و از آن روز باز کج بفرقت او مبتلا گشتم <sup>انرا</sup> انرا  
چرا نکردم می پویم و بوی او از آن پراهن می شنوم <sup>انرا</sup> انرا اقبال ایشان بگو تو دهد خورشید مرا حسن  
ای یوسف روز گدیم کشته من از بوشم پراهنی بوی تو دهد یوسف گفت آن پراهن یا پراهن یا مین  
برفت و آن پراهن را بیاورد یوسف برست گرفت و ببویید گفت این نه خون یوسف است این خون زغاله است  
برادرات خلافت یوسف همچنان بر جاست و زنده است ایشان گفتند یا ملک این سخن از جهل سال با تر  
و بدتر این معاوم گشته است گفت چند کس با یوسف بودید که او را کول خور گفتند ماهرن باز و یوسف  
یوسف گفت من شنیدم که میان شما مراد است که شیر را فوسکی پیشی دهد پس ز قفا بتازد و او را بکین  
و برو انگشت سرازقن او بر کند ان کلامت یهودا گفت از من گفت بس چرا یوسف را کول از نشتدی  
عمود اسر فرو افکند و متحیر فرو ماند باز گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که اگر بانک بر اقل

121  
شهری زند بس در از ان هیبت بانک او بار بندند ان کلام است شمعوز کت آن من گفت بس چرا یوسف را از  
کوک باز نشتدی شمعوز سرفرو بود و متحیر ماند باز گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که کوی  
از جای بکند و جهل میل بیند از ان کلامت رو بیل گفت از من گفت چرا یوسف را کول از نشتدی و بیل  
فرو افکند و متحیر فرو ماند کت من شنیدم که در میان شما مراد است که از فرسکی زمین پیر بیند از و شنبور  
و امور از زمین در روز ان کلام است لاوی گفت ان منم کما تقدم بس گفت من شنیدم که در میان شما مراد است  
صد ساله در خرد اجون دست بود خت زند از بن و بیج از زمین بر کند ان کلامت بساخر گفت از من کما تقدم  
باز گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که بیل را بکنند از فرسکی زمین بخور کشتن ان کلامت از بیلون گفت از من  
کما تقدم بس گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که مشت بر سندان بولاد زند سندان یعنی کنان کلام  
ست کما گفت ان منم کما تقدم بس گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که از دهای دهنه را نشتدی  
ان کلامت شیری گفت از من کما تقدم بس گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که چهار نیم بافته بدست  
بدر ان کلامت یقوال گفت ان منم کما تقدم بس گفت من شنیدم که در میان شما مراد است که کد بکوه زند  
تا بر انور سنگ نشانده ان کلامت دور گفت ان منم کما تقدم برادر جمله متحیر و نوجوب سوال و نداشتند  
بس گفت نه شما می گویند که بذر ما سون خدایست اگر یوسف کول خور کت و حی بز و بیافزوت تا او باورد کت  
و شما امرتم بر انستی بس یوسف رو کت و کت این یا مین کت گفت توان روز کار کجا بودی گفت ای ملک من  
خانی بودم و اگر من با یوسف بودم می جان عزیز خور را فرای جان او کردم یوسف را وقتی در دل آمد گفت  
برادرات منم الوده انرا ز سخن تو بوی حقیقت می آید بر خیز و با ما بر تخت نشین در من نکتا  
تو نیز تنهانی کنی <sup>انرا</sup> انرا برادران یوسف هر دو تن از یک مادر و بونم بنشستند این یا مین  
ماند بر خود بگریست و از جور و فرقت تنهای بنالید یوسف او را بر تخت خواند و حاجت برداشت  
و گفت دل مشغول می لرزانت برادرم و بجای ما گدیم فردا کی بندد بیچاره را در کور تنگ و تاریک  
نمند و کار بر زبوا و انبار کنند و ستان و خوبستان یا خانه شوند ملک جلت قدرته ان شب جان  
قالب او فرستد بنده از خواب مرگد رانید خور را بپند غریب و بیچاره شده و از خان و ما و اواره شده  
و از ضربت حربه ملک الموت بگریاره شده بر خور بنالید آه کی تنه ما مانده ام و بس بگریاره و زوام  
ملک تعالی و اسطه از میان بر دارد و گوید لطف عبرت قالی موسی ان الیوم القیامة بنده من کت

کتابی که در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است

کشی نه ای که گفت دستش بر یکم تنه آنه ای که منت یاز و مونسیم بشع  
که بوقت رفتنت تو جید باشی و تو چون بمرز تو بروی رخ و تیمار شو کو بهت من لطف این خدای عزوجل  
بسازد یکدیگر خواهم از او تو هر غریبی در حق تو و در حق تو مونسیم و در میان فریاد گشته اینک من یاد تو  
باش تا فریاد بیستی در وقت جاودگی چون یاری که کردم و عده بر کردار تو قوه من خشنود را می من تو را می شنود  
تیرگشته در مقام وصلت یاز تو قوه من در خواسته و من تو در خواسته قوه من در خواسته و من تو در خواسته  
**الف الساب و الاربعون مرقية يوسف عليه السلام وقوله اذ دعا**  
**والتاد خالوا عياقبا يوسف وضاوئله اخاه قال اللهم علمه عن الله تعالى اوى ثلاثة من البرية وانزلهم من**  
منار الرفيعة اوى ابن مريم الى ربوة ذات قرار ومعينك و اوى محمد عليه السلام الى اعلى العليين و اوى  
الى عرش يوسف بن يامين بادشاه عالم سه كسرا از الله كسى جزا كرد و در حور عينايتان مستقر و ماوى  
كه عيسى و مادرش از میان جهودان جزا كرد و در كف حمايت خویش ایشان مستقر و ماوى كه و جعلنا  
ابن مريم و امه آية و سيد راعله الپيم از ديار جدا كرد و در خطاير عليين ش مستقر و ماوى كه الم  
تجدد كسما و اوى ابن يامين از كنار يعقوب و خویشا جزا كرد و برخت يوسف مستقر و ماوى كه  
آوا اليه اخاه اوى اول كتم كه عيسى و مادرش از جهودان جدا كرد و ان جان جهان چون مريم عيسى  
بالر فتى شوهر جهودان را از ان شكفت آمد گفتند زى كلى شوهر باشدا و را چگونه بسرايش  
ملك تعالى جواب ایشان داد كفت وجود عيسى بياورد بيازماد زى واسطه بذر و امد را بيا فرزند  
خان و واسطه مادر و بذر و حوار اينا فرزندم از ادم بى واسطه مادرتا عالميان بداند كن  
فوزنده از شمار خرد باشد بلكى از تبايح صنعه منت جوف جهودان اين صانع ديدند از قدر تو  
داشتند بمرمير انكار كردند خواستند كه مريم را سنگسار كنند و عيسى را ببرد ان كند پادشاه عالم  
ایشان را از میان جهودان جدا كرد و در زمين شامشان مستقر و ماوى كه و ايتنا هم الى ربوة ذات  
قرار و معينك اذ خابلكه را مفت كنه گفت ان زمين بلند جو و همواره در و اب روان و انهار دره از ايتان  
عيسى ادم شنيدم كه چون عيسى بفرمان حق مادر را بران موضع آورد بر سر جفتمه سارى عيسى سگت  
و مادر را در انجا بنشانند و هر روز با ماد از قدر كيه خيبرت و بياورد و بيش ماد زنهاى مريم  
ان را بختى و منتظرى بودى تا شبانگاه كه عيسى با نرديك او امدى بدان كيا هكل بهر روزه بگشادند



و ملك تعالى انكر كردن يك روز مريم را كيا هكل است بخواه انتظر عيسى كه لا تا مكر او بيايد و ان كيا هكل است  
چون نگاه كرد ملك الموت اذ بورد آمد و بروى سلام كرد مريم پرسيد چيمنى را اقم قابضا كفت بزيارت لفته  
يا بتقامنا و جان قبض كردن كفت بگرد و آمده ام كفت سه روز مهلت ده تا يك روز كار خود را استا كن و يك روز  
و صيت كن و يك روز فرزند را بسى بينم ملك الموت كفت فرمان مهلت نيست كه مدت بسرامد و روزيت بويده است  
مريم كفت در روز مهلت ده و كزى اجابه كفت يك روز مهلت ده تا كار خود را استا كن و عذرى از ملك تعالى نخواه  
كزى اجابه كفت انون مهلت نهى دهنى با ملك تعالى كه كوى كى چون مريم را بركيزيت و بويستى اختيار كردى چون رفت  
آمد جبرائيل و زى چند بيشين سر اگاه كرد كه تا كار خود را استا كرده و عذرى خواستى تا اين همه مفر مسائى  
ملك الموت كفت بار خدا يام شنوى و مى دانى كه مريم چه مى كويى خطاب آمد كن مريم را بگوئى كه من ترا از سر  
فوستادم و از رفتن كاهى دادم و لكن تو برسول من اتفاق نكردى مريم كفت نه چه رسول نديزم و از  
سر خورفتى نشنيدم از حق تعالى خطاب آمد كن مريم را بگوئى بياض شعرك كان رسول اليك كفت موتى  
سعيد رسول مرگست اى سويى بهوى سيد خود مى نگرى برك رفتن كن و وقت ساز و بر كست بيش  
اى انكه بى كو كفت و مژگه يك ذره نسانت زير مژگه تو بر كست انون كسى ميريقين ز ادمى سازى ناچار فرود بويى  
مريم چون اين خطاب شنيد زار و اينا ليد و كفت با دعت چند ان مهلت ده كه ملك را يك سجود كنم كفت دادم  
مريم خواست كه روى بر زمين نهاد هنوز ناميه او بر زمين نوسيدنه بود كه جان او را فراز عرش بنا كردند  
چون شب در آمد عيسى با امد مادر را در سجود ديد كفت مگر با حق منا جاتا كند كيا هكل خسته در كاسه  
و منتظر مى بول تا مكر مادرش سر بران ساعتى بگزينت سر برنياورد كفت مگر در خواب رفت است همچنان در تكه  
تا انك ان از شب كبرشت پس سر بر سرش نهاد و كفت يا مادر وقت نماز با ما داد ز آمد و تو هنوز نماز خفتى نكرده  
تبايدى كه قوت نشود همچو خطاى شنيدى يا عيسى يا مرون سخن مگر بوى چون خبر و فات مادر شنيد زار زار بركيست  
و كفت و افرقتا و احسن نااه از در جزاى آه از حسرت تمامى و بيمى خطاى شنيدى كفت يا عيسى تنه با  
ان كس كه چون مونسى باشد يتيم باشد ان كس كه چون مونسى دارد عيسى كفت بار خدا ياد دهنى بيم شب من  
بزرگ و ساز و جهاز دهنى و از كجا آمد خطاب آمد كه يا عيسى تو با سر كار خود شوتا ما با كفايت اليه كار او را  
راست كنيع عيسى نوحه شكان روى در بيايان نهاد ملك تعالى هفتاد فرشته را با حور العين فرستاد  
با حير و حله پشت و با چو كلاب و مشك و كافور او را بشنيد و معطر كردند و در كور نهادند و چون با ملك

شد

چون آمد عیسی با زانم بزرگوار است کرده دین و کفن کرده دین بر سر تو در نشیبت در روز <sup>که</sup> و چه می  
و حدش بغایت رسید و صبرش نه مایت رسید گفت با خدایا اگر تقدیر کرده کی مرده بازنده سخن  
گویند او را با من بسخن آور تا یک خبر از و بسو خطاب آمد که یا عیسی سخن کوی عیسی گفت السلام  
علیک یا امام مریم گفت و علیک السلام یا اولاد و روحی لم نهفتنی گفت چرا دل تنگ گفت  
بهر آنکه ناگاه رفتی گفت ناگاه نبود که ناگاه بودم چون افتاب غمزدگشت از فرو شدگان باشد گشت  
چون خوشه بیالهد و بیاض گشت از روزی که از کاز باشد آدمی چون هوی پدید گشت از مردگان شد روزی چون  
بماز دیگر رسید از رفتگان باشد شب چون باختر رسید صبح بر آید و روز روشن شود که آید در کف  
شده بیچاره و عاجزه اهنگ شد که تو که عمرت بسرازد چون روزی که از دیگر آید همه حال <sup>شب</sup>  
در این چون غاند بگوید کس گفت یا مادر ملک تعالی یا توجه کرده گفت مراد کف رحمة خودم فر و آور  
گفت دنیا آرزوی کند کف بلی گفت از هر چه چیز گفت از هر آنکه تا آمدی حکیم رسولی خلق این را  
محمد عربی و بنده مله تعالی او را و امت او را ماهی دهان که انرا ماه رمضان شود و روز <sup>دهد</sup>  
که انرا جمعه گویند و شبی دهد که انرا شب برات شود و شبی دیگر که انرا شب قدر گویند من  
خواستی در آن روز کار از جمله دنوکان بودی تا دریافتی این چهار موسم شریک ایشان بودی  
و <sup>که</sup> پیغمبر علیه السلام از ما در جزا کرده و در کف خودش مستقر و ما وی که قوله <sup>نوا</sup>  
المعجز که بیما فآوی اهل تفسیر اختلافت تا این ما وی که است ضروری گفتند کنار عت  
بود چه بوطالب با دشاه عالم که چه او را از بدیتم که ابو طالب را بر و مهربان که تا تربیت او را  
نیابت پذیر شدت گروهی گفتند این ما وی که کنار حلیمی بود و دوش عبدالمطلب و ان جناب <sup>بود</sup>  
که حلیم گویند دایه رسول که محمد را می پروردم تا پیش عبدالمطلب بودم چون جصهرای ملک رسید  
بقضا حاجتی فر و امدم چون زگار فارغ گشتم باز گشتم محمد را ندیدم غریوانی و زگار که از امدم ناید گاه  
عبدالمطلب و از بر حال او را خبر کردم عبدالمطلب بر نشیبت با هزار سول را از عبدمناف و سوگند یاد کردی  
یا از زگار که با زکیتم تا محمد را با زنیام بر سر از هر جانب بپا ختنند محمد را در خرماسانی دیدند ز زیور ختی  
با جماعتی از نیکو هیئات عبدالمطلب بن مسعود و بزور رسید پیش از همگان بر رسید که تو که این گفت از محمد  
بن عبدالمطلب گفتند انسانی که پیش تو بودی بودی که مو قومی سیاه رویان سیاه دند و از بطی امله

در بودند و بدیخی آوردند بر جماعتی از سبید رویان بیامند و مرا از دست ایشان بستند و اینچنان شدند <sup>شد</sup>  
آنروز که شما آمدید ایشان غایب شدند **بگو** محمد کان نبوة یوم ابلیس یا سیاه خویش قصدا و اگر ملک  
تعالی سیاه می را بقدر ستای از فرشتگان تا دست مکر ابلیس از کوتاه کردند در کان معرفت است هر که که  
ابلیس قصدا که ملک تعالی بنظر خون بز و نگاه کند و چنگ و سوارین شیطان از کوتاه کند به سر عبدالمطلب <sup>مشهور</sup>  
محمد را گرفت و بدش عبدالمطلب آورد عبدالمطلب و بر دوش خود گرفت و خا بر دوش و خلیفه تسلیم کرد  
عبدالمطلب را که بوی با زعفر صاف شنیدم که محمد را تیم از بهر آن گفت که بر همه تا بود ما و ایا و بفرست  
اعلا بود فکان فاب قوسین او ادنی در فخته معراج آورده اند که محمد از هفت آسمان بگذشت و کز  
عن الکرسی و العرش بسرا ابلا و آن هفتاد هزار جاب از نور برید از حجابی صفتی هر ساله راه <sup>راه</sup>  
بهر جای که رفتی از حضرت جبر و خطاب آمد که از من می با محمد چون هفتای هر جاب بگذشت بساطی  
از نور دید چهار بالش نبوت آن مهر بر روی ماده خطاب آمد که بشیر ی بگو و بین محمد دم در کشید گفت بار  
خزایا در چنین حضرت چو نشینم و بگذام زبان سخن گویم و بگذام دیده در تو تکریم خطاب آمد که یا محمد  
ما آن نبوة هر تو را در نهاد تو دیده کردیم بکفایت الهیت خود و هر موی را بر تو زبانی کردیم <sup>بسیار</sup>  
نور نشین و بر چهار بالش نبوت تکبیر و بر زبانی که خواهم سخن گویم و بهر دیده که خواهم در حال امی <sup>بسیار</sup>  
صفتاندم و مگر همه دیده شوند و رنه برود و بیشتر آن دیده شود چون حکوم ز دیده کردین شرف گویند بود که دیدند دیده  
بیشیم این یامین بودی از کنار بدی شرح داده و بر تخت یوسف مستقر و ما وی که الوی الیه اگاه  
و از جناب بودی چون یوسف از بس پرده نگاه کرد برادران خود را دید هر دو تن از ایشان صفت بودند  
و این یامین در میان فرود و بدن هین اندوه و در دوا و راکت اگر تو در میان نه نهیاتی بیابرت من  
تا من هر سو تو باشم این یامین قدم بر تخت نهاد برادران شکفت همانند از ان شفقت که بر تو بود  
بسرسید کن و فخواستند گفت بلی گفت فرزند اجنبی دارک گفت دوازده بسردارم گفت نامشان  
چه کرده گفت نام هلی شان را حوال داستان برادر کردم اول فرزندت بیامند او را خبر نام کردم گفت  
شجره نام باشند گفت یوسف چون از سر جزا گشت من بکنار دریا امدم و کف بکوی یوسف را در تو  
افکندند ز دریا اول آمد که او را من ندادند و اگر من داد بودندی بخدای که همانست بافتی بود که

123

گفت مشافقت و مشتاق نامه گفتیم آنرا که ایشان نشان می دهند و از دم جام می خوردند

از سر مهری که مراد از دریا بود اورا خمر نام کردیم گفت دوم چه نام کردی گفت ذی ب گفت ذی ب چه نام باشد گفت برادران آمدند و گفتند یوسف را که خورد کردی را بگرفتم و گفتم یوسف را تو خوردی گفت خدایا اگر یوسف را دست و پای بسند پیش من نهادند که من بدو گویم و نگویم می از بس مهری که مراد بود و یوسف را ذی ب نام کردیم گفت سیم چه نام کردی گفت بین چه نام باشد گفت اندیشیدم کی مگر چنانها اختند بکار چاه می رفتیم و او را دم گمان قدم گفت چهارم را چه نام کردی گفت دم چه نام باشد گفتان بیرون خون بود و در من از سوال کردم که تو خون یوسفی او از کی شنیدم که گفت نه گفت پنجم را چه نام کردی گفت قبر که قدم گفت ششم را چه نام کردی گفت که قدم گفت هفتم را چه نام کردی گفت شیر گفت ششم چه نام باشد گفت یکروز و زشتکار رفتند بوزم شیر بچه را بگرفتم مادرش از بس می دید که او را هانی و دل من بفرق او مسوز چنانکه برادرانت دل بذرش را بفرق یوسف بسوختند از بس مهری که مراد از شیر بچه بود او را ششم نام کردیم هشتم را چه نام کردی گفت اجیر گفت اجیر چه نام باشد اندیشیدم که مگر او را برودوری دادند گفت نهم را چه نام کردی گفت غریب گفت غریب چه نام باشد گفت اندیشیدم کی مگر بغرب نش افکندند گفت دهم را چه نام کردی گفت جزیر گفت جزیر چه نام باشد گفت اندیشیدم کی عالی هست با دردی و اندوه باشد گفت یازدهم را چه نام کردی گفت عبد گفت عبد چه نام باشد گفت اندیشیدم کی مگر ببند کشتی فروختند یوسف چون بندگی بشنید بگریست گفت راست گفتی همش بجاه انراختند و همش بغرت و محنت افکندند و هر قدر کشتن کردند و هر چند که فرود این یامین زاری راورد یوسف گفت مگری که من برادر تو باشم گفت هر چند که از کمال گرمی این بلوین و اگر چه بظاهری برادر باشی و لکن نه از پشت یعقوب بیغمی باشی یوسف گفت دل من غمگین مدبر کی هم برادر دم و هم از پشت یعقوب بیغمی مرقوله تعالی ای انا خودک فلا تنبش ما کانوا یوحی با مراد بزرگ ایشان کردند یوسف این یامین را در حجاب آورده بود و داستان احوال خود از وی می پرسید این یامین انکو گونه چند جواب می داد و می گفت چون یوسف را بردند و باز تیار کردند ساعت اندیشیدم که بر یا غل انراختند و ساعتی گفتم در کورش نهادند و ساعتی گفتم که کشتی خورد

یوسف از روی خود حجاب گرفت و گفت هر چه تو اندیشیدی از همه گمان بود اینک من برادر تووم یوسف همچنین آید که ملک تعالی آینه که مؤخر را در حجاب خلوت آرد و یک بیک احوال خود می پرسند و یک بنده مؤخر گوید یا خدا یا مشرک گفت دوست من می گفتم یکیست قل هو الله احد تر ساهی گفت مانند ساهی من می گفتم بی مثل و بی همی استا لیس که مثل شئی و هو الیسمیع البصیر ملک تعالی حجاب جلال بر کبریا و گوید بنده من هر چه گفتند در ذات من و صفات من همه گمان بود اینک در تو من می چون بی چگونه آفرینگار و پروردگار تو بیست و چهارم حال ز حال تو خیالی نگاه داشت در دیدن آن خیالی همی بگذر است چون از یامین حال یوسف را برید در ساعت بی هوش شد یوسف سرا و بر کنار گرفت و روی بروی او نهادی و می رسید تا بهوش برآید از آمدن بر گفت یا یوسف کیف غبت عتی گفت ازین یکی می پرس که این داستان بگو بر برادران رسوا شوند گفت اکنون چون کنم کی مراد بیزکی از تو جزا بشوم یوسف گفت من این خواهم کی تو را هانم و یک لحظه از پیش خود جدا کنم بر از آن یامین که بدو کردند تا مر از تو و از بزرگها کردند من نیز با ایشان کیدی کم تا تر از ایشان جزا کنم و پیش خود را هانم باید که این حال یوسف را می پرس گفت ازین برادران بر سینم او نیز همین می گوید بر من امید از عهدی که در گردن شما افکنده بودم باز با منزل خود شوید تا طاعتان بفرمایند تا با خانه شوید بر یوسف بفرمود تا با ایشان می روند و این یامین را گفت من تو را مقیم خواهم کرد تا پیش من جانی گفت بجز جیر گفت مراد صاعیست ازین مرصع بجواهر کوبی از او شراب خوردی انرا در بار تو تعبیه کنم و تراد از آن تحت از راه باز گردانم تا پیش من جانی این یامین بران رضاداد بفرمود تا با را و بیبهدند و ان صاع را چنانکه کس نداشت در بار او نهادند قوله فلما جهنهم لجهنهم جعل السقایه فی محل اخیه یوسف را نه مقصود آن بود که برادر را بزرگ حتم کند مقصود شان بولا که این یامین بزرگ است یا نه عاند خضر علیه کشتی را شکست مقصود شان نه آن بولا که ویرامعیوب کند مقصود شان بولا که تا آنرا غضب نستاند و بدان مسکینان عاند ملک تعالی بر مؤمن غیب معصیت قضا که مرادش نه آن بود که او را مهرور کرد اند مرادشان بولا که او را بندای توبه با خون خواند کشتی چون شکسته شد بملک و ایستاد شد این یامین چون بزرگی متع شد بجزای شاید شده مؤمن چون بمعصیت الهی شده با همی امروید شد که ای خضر تو از میان دور شوی مکیان را کشتی شکسته

یوسف  
پرسید  
در دیدن آن خیالی همی بگذر است

از برادران شمار بسیار دور شویدی یوسف را بر این مامور گشت زده می شایند ای شیطان از میان  
 دور شو کی ملک را بنده آلوده می شایند **سلسله** بار در حوال مجرم نماز و صاع در بار  
 تا مجرم تا گناه کار از روی بگرداند و نگاه باز نماید که ما مجرب ملک تعالی چون پیش  
 بیافریند نگاه او را از بلطت کیستند که و واه او را با صد هزار ریج بیوسته که تا مدعی از  
 صحت او روی بگرداند و منوی در ساحت او همانند قوله علیه السلام **حَقَّتْ لِحَبِيبٍ وَحَقَّتْ**  
**النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ وَالْخَيْرُ بِالْآخِرَةِ** باز ساعت بهشت را با انواع نعمت بیاراست تا نعمت پرست  
 در میان شود و در ریاض او می چرخد و حقیقت پرست از آن بگو آنه شود و در سر آبرو خلوه  
 در جمال حق می نگردد یوسف را چون این مامور بایست تمامت در روی برود تا برادران از  
 گناه گرفتند و او حالی ماند یوسف او را در کنار گرفت **مَجْنُونٌ مَلِكٌ تَعَالَى** چون بنده را بدوست خود  
 خرید بزرگ ادبار دنیاش بپوشد در زبان طعن و ملامت خلق برود در فقر و فاقه بدو  
 باز کند بیمانه بپرویزد غبار خند و بعضی او در هر کسی برانگیزد این همه جرات با خلق باز  
 و از راه صحبت او بگریزد و خالی همان ملک خلوتی یوسف لطف خود بازود را میزود همان تا اگر  
 نزن پوشی بینی و در مسجد دروید و مستمندی بینی قصه غیبت او آغاز نکند و زبان طعن و ملامت  
 درود را از نکند که آن آفت زمانه است میخواند که او را عبرت خلق کند از صفت غیرت حق است  
 میخواند که او را از خاصگان نگاه خولا کند و از گزیدگان نگاه خولا کند **مَنْ جَرَّ**  
**النَّكْرَ بَدَأَ الْحَقَّ فِي عَهْدِهِ وَلَا يَشْكُ** او را از اول حق هر روز بلباشند که حق بکشد او را بیدار نباشند زود  
 عاشق بلباشند از دوست روا باشد خوانم نگاه دارم این عشق نگارین را **يَا بُولَدَ لِمَ اَزَعَمْتَ خَلْقَ خَدَائِكَ**  
 عشق آنچه کنی نهان سازد از چشم عشق همی عاشق همی انگشت غالب باشد **بَيِّنَاتُكَ اِيْتِدَاوُ صَافٍ حَيْثُ تَأْتُرُكَ كَلْفُ**  
 تا ایستار همه آن بیند که عین رضایت هان تا بکن جام افسوس نوارین تو باشد که او از شکر در گاه خدا باشد  
 از او شایند بر مهر و صالح حق او را تو کرا گویند از تو خطاب باشد **دُرُوبُ شَرِّكَوَا جُوزِ خَوَانِ حَوْكِ اَنْرَاوِ اِيْتِدَاوُ**  
**الفصل الثامن والاربعون من قصة جوشن كلبه عليه السلام**  
 و قوله تعالى **جَعَلْنَا فِيهِ قَلْبًا حَكِيمًا** قال الامام ضربه عنه ثلثة من الانبياء احتالوا فالتوا يا  
 الحيلة ما نالوا سنة كس الانبياء براه حيلت بشناقتند و مقهور دخله را در حيلت بياقتند **ابراهيم عليه السلام**

حیلت کرد و اندر حیلت صلابت نمود موسی علیه السلام حیلت کرد و اندر حیلت معذورت نمود یوسف علیه السلام  
 حیلت کرد و اندر حیلت مودت نمود او را کعبه ای برهیم علیه السلام حیلت کرد و اندر حیلت باو کی بیماری  
 با خود اضافت کرد فنظر نظره فی الجوه فقال انی سقیم قوم ان زمانه را بت خانه بود هفتاد و دو  
 بت اندر آن خانه بنده بود آن مردمان ایشان را می پرستیدند ابرهیم را شریک افند انتظار که تا روز  
 عیدشان را آمدن قوم بیامردند و آن بتان را بجده کردند و انواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان  
 نهادند و قصر صحر کردند ابرهیم را گفتند تو نیز بیا ابرهیم حیلت کرد و بیماری با خود نسبت کرد تا  
 ایشان او را بخانه بگردانند پس سر بگریبان فخرت و غیرت بر آورد و روی براه صلابت کرد قراع  
 علیه فریاد بیا ابرهیم تیم بر گرفت و در بتخانه شدند و بتان را پاره پاره کرد و تبر در گردن زد و همین  
 کرد ایشان چون بیامدند و بدیدند آن حالت گفتند این معاملت کدام ظالم کرده است با خدایان ما  
 قوله تعالی **وَالْوَالِدَاتُ لِحَبِيبَاتِهِنَّ يَدْعُوْنَ كَذِبًا** ابرهیم گفتند او را بیارید تا او چه گوید و کی بروی  
 خواهی دهد ابرهیم را حاضر کردند و گفتند این معامله تو کردی با خدایان ابرهیم گفت این من  
 نکردم این بت مهین گدای پس سید تا بگویند گفتند یا ابرهیم او سخن چگونه گویند ابرهیم گفت  
 ای بیچارگان آن کسی که از او سخن نیاید خدای را چگونه شایند خلیل بیماری و حیلت با خود اضافت کرد  
 بر روی براه صلابت کرد و بتان را پاره کرد **لَا جُرْمَ لِحَبِيبَاتِهِنَّ حَقِيقَتُ كَمَا قَالَ** اوست معنای  
 بیکر همی يقال له ابرهیم تو نیز با نفس تو امانه خود حیلت کن و روی براه دیانت کن و شمشیر  
 مجاهد بر افرازد و سر این نفس اماره را بینداز تا ابرهیم مجاهد ترا حقیقت شنود **قَتَلَ النَّفْسَ هَوَايَ**  
**الجهاد الاكبر كقتل نفس اماره را اجتناب غلبه خوانند** **بیت** **البرکات و الاذن کش او دشمن توست مختار بر خدایان**  
**با کافر و بی خصوصت بکنی کین کافر تو اندرون پیراهن است که** **موسی علیه السلام** بار خدای بود که او حیلت کرد  
 و جهل و صلابت با خود اضافت کرد **قال فعلتها اذ اذنا من القابلین ای من الجاهلین و آن زمان بود**  
 کن چون باز شاه عالم کلمه را گفت برو پیش این فرعون طاغی و او را با حضرت فرعون کلمه رخن حکم فرمود  
 آمد تا بنزدیک فرعون و او پرسید کی تو کیستی گفت رسول خدا و ندیمان فرعون در نگاه کرد او را نشنا  
 خت کی ده سال بود که از پیش روی غایب بود گفت نام تو چیست گفت یا فرعون دعوی بدین بسیاری و  
 معرفت بدین زاری و اندر کن من آن موسی ام کی در خانه تو بودم و در خانه تو پناه دیدم مرا برده سال

و در بندگی او از بی  
 و در بندگی او از بی  
 و در بندگی او از بی  
 و در بندگی او از بی

حیلت کرد و اندر حیلت صلابت نمود موسی علیه السلام حیلت کرد و اندر حیلت معذورت نمود یوسف علیه السلام  
 حیلت کرد و اندر حیلت مودت نمود او را کعبه ای برهیم علیه السلام حیلت کرد و اندر حیلت باو کی بیماری  
 با خود اضافت کرد فنظر نظره فی الجوه فقال انی سقیم قوم ان زمانه را بت خانه بود هفتاد و دو  
 بت اندر آن خانه بنده بود آن مردمان ایشان را می پرستیدند ابرهیم را شریک افند انتظار که تا روز  
 عیدشان را آمدن قوم بیامردند و آن بتان را بجده کردند و انواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان  
 نهادند و قصر صحر کردند ابرهیم را گفتند تو نیز بیا ابرهیم حیلت کرد و بیماری با خود نسبت کرد تا  
 ایشان او را بخانه بگردانند پس سر بگریبان فخرت و غیرت بر آورد و روی براه صلابت کرد قراع  
 علیه فریاد بیا ابرهیم تیم بر گرفت و در بتخانه شدند و بتان را پاره پاره کرد و تبر در گردن زد و همین  
 کرد ایشان چون بیامدند و بدیدند آن حالت گفتند این معاملت کدام ظالم کرده است با خدایان ما  
 قوله تعالی **وَالْوَالِدَاتُ لِحَبِيبَاتِهِنَّ يَدْعُوْنَ كَذِبًا** ابرهیم گفتند او را بیارید تا او چه گوید و کی بروی  
 خواهی دهد ابرهیم را حاضر کردند و گفتند این معامله تو کردی با خدایان ابرهیم گفت این من  
 نکردم این بت مهین گدای پس سید تا بگویند گفتند یا ابرهیم او سخن چگونه گویند ابرهیم گفت  
 ای بیچارگان آن کسی که از او سخن نیاید خدای را چگونه شایند خلیل بیماری و حیلت با خود اضافت کرد  
 بر روی براه صلابت کرد و بتان را پاره کرد **لَا جُرْمَ لِحَبِيبَاتِهِنَّ حَقِيقَتُ كَمَا قَالَ** اوست معنای  
 بیکر همی يقال له ابرهیم تو نیز با نفس تو امانه خود حیلت کن و روی براه دیانت کن و شمشیر  
 مجاهد بر افرازد و سر این نفس اماره را بینداز تا ابرهیم مجاهد ترا حقیقت شنود **قَتَلَ النَّفْسَ هَوَايَ**  
**الجهاد الاكبر كقتل نفس اماره را اجتناب غلبه خوانند** **بیت** **البرکات و الاذن کش او دشمن توست مختار بر خدایان**  
**با کافر و بی خصوصت بکنی کین کافر تو اندرون پیراهن است که** **موسی علیه السلام** بار خدای بود که او حیلت کرد  
 و جهل و صلابت با خود اضافت کرد **قال فعلتها اذ اذنا من القابلین ای من الجاهلین و آن زمان بود**  
 کن چون باز شاه عالم کلمه را گفت برو پیش این فرعون طاغی و او را با حضرت فرعون کلمه رخن حکم فرمود  
 آمد تا بنزدیک فرعون و او پرسید کی تو کیستی گفت رسول خدا و ندیمان فرعون در نگاه کرد او را نشنا  
 خت کی ده سال بود که از پیش روی غایب بود گفت نام تو چیست گفت یا فرعون دعوی بدین بسیاری و  
 معرفت بدین زاری و اندر کن من آن موسی ام کی در خانه تو بودم و در خانه تو پناه دیدم مرا برده سال

از تو غایب شدم مگر ای نشانی از کسی که برورده خواهی شناسند او را دعوت به ورود کار کن رسد  
 فرعون گفت یا موسی این مکافات منست کن تو می کنی نه آئی که بنعمت بروردم و بخیم خودت در آوردم  
 بنعمت من کافر ندی و یکی از خوبیتان من بگشتی اکنون باذامت که مرا بیکری دعوت کنی و از  
 غایبی دعوت رسالت کنی آن کسی که رسول خدا بود در شرع نبوت او را قتل در جرمانه کرد و این موی  
 حیلست کرد و جهل و ضلالت را بخورد اصناف که در روی بره معزور زکره قوله تعالی قال فقتلها  
 اذا وانا من الضالکین ای من الجاهلین گفت در آن وقت که این خطا بر من رفت از جمله نادانان بودم  
 اکنون از جمله بیگمبران ام ملک تعالی از من در گذاشت و درجه من خجسته عنایت برافراشت قوله تعالی  
 فوهب لی ذلکما وجعلنی من المرسلین **کتابخانه خلدیا** خلدیا کافر حیلست که در روی بره ملامت  
 کرد فتوف یافت و حکمت بر سرک و کلیم با فرعون حیلست که در روی بره معدنست که رسالت  
 یافت و نصرت بر سرک و نصرتنا هر فکانوا هم الغالین که تو نیز با دیو و هوالی خطا حیلست  
 و روی بره انابت کن تا مغفرت یابی و جنت بر سرک و اما من خاف مقام ربی و علی النفس الهوی  
 فان الجنة هی الهاوت بکت **افینده** برو خرمت نگاه خدای که و زبهر خدایا و زهو ادست دهان  
 تاکی جفا کند و جوور فراوانی که **مکنه** جفا کرد یک راه و فاکن **سیم** یوسف بود که حیلست که  
 و این یامین ابد زدی همت که و بدان آهنگ نشیاق که و قصد صحت و موتی که قوله تعالی فلما اجترم  
 نجهاز هر جعل السفایة فی رحل اخیاه و از جنان بولا کی چون برادران با بر نهادند و روی بره کرد  
 یوسف را غلامی یونان او پیش بر موز تا صاع را در بار این یامین نهاد و بنمان که و آن صاع قدری بود  
 از زر سنج مرصع بیا قوت و گوهر و جواهر صند هزار دینار قیمت آن بولا کی ریای این اولاد را یوسف  
 داده بود و یوسف انرا عجال برادر را ساخته بود اظهار تنعم را چون برادران روی بره نهادند و منور  
 بر رفتند یوسف بشیر را بفرستای با هزار غلام تا ایشان را در منزل بگرفتند و گفتند ایتمها العیر  
 انکم لسا رقون بشیر گفت حق خویش یافتید و نواخت و اکرام ملک دینار جزای وی است که صاع  
 بزرگ دید و با خود بیاید پس بشیر او از داد که فخص کنید و از صاع را باز دهید و هر که باز دهد  
 اشتراک طعام بزد و دهم و من ضامن او باشم که بدو رسالت ایشان بیکبار او از بر او دهند و گفتند  
 ما فرزندان یعقوبیم و نوکان اسحق دیم خدایم از مادر زدی نباشد و کسی را ما این گمان بد بردن

و الخیر الله  
 ابره می خلدیا

نشاید گفت اگر خلایق خود بید جزای شواجه باشند گفتند در شرع آیا و اجداد ما جانتان کن در ذرا  
 بید کی کردی چون بیامردید بارهای ما بخوبید و در بارانگس که بیاید او را ببند کی بید کی ایشان  
 بارها باز کردند نخت بار بجهوزادیدند در اینجا نبول پس بار شمعون بر بار و بیل هم نبول و هر که  
 ای العشر تمام بار این یامین همانند گفتند ما را خجلی باین خواست از شما کی بشما گمان بد بردیم  
 ایشان گفتند بار این یامین نیز بخوبید گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار او تین نباشد که او  
 مظلوم تبیح شما است ممکن نباشد کی و دلیری کند برادران گفتند ما این مسامحت خود نپذیریم  
 او بر سر ما فضیلتی ندارد بار او نیز بخوبید تا بجمدی تهمت بر خیزد چون بار او نخواستند صاع از  
 میان بار او بردند برادران نخل شزند جامها بر بریدند و خال بر سر کردند همگنان روی خفا بدو  
 آوردند و گفتند ای فرزند را حیل تا کی از شما همت کشیم و شربت های کونا کون چشم چرا این خیانت  
 کردی تا اب روی ما هم گمان بروردی او گفت من نکردم گفتند کی که گفت اندک بصناعت شما دیدار  
 شما ندای گفتند با ما جدلی کنی و راه فضول می جوی این یامین سر در پیش افکند هر کس که امانت خواه  
 داند از ملامت دیگر لرباگ ندارد و هر کس که خیانت خواهد اند همگنان را چون خوبتر بنیاد زده  
 این یامین امانت خواهد دانست لاجرم ملامت ایشانش می شایست برادر خیانت خواهد کرد  
 نستاند لاجرم همه چشم خیانت می نگرستند **قصه** بر بشیر گفت خواه حکم شما کردید و بار  
 برادر شما جستید این برادر بنده ملکست دست او بگرفت و ببرد برادران در قفای او ایستاد  
 دند اولند در شهر افتاد کی کنعانیان صاع ملک بردیدند و ایشان را باز آوردند بر یوسف برادران  
 بشیر خواند و گفت این چرا کردید قالوا ان بسرق فقد سرق آخ که من قبل گفتند ای ملک شغل است  
 بر برادر کعبین بنا خان کن و اگر در کعبه عجب نباشند ان برادر کن باز و هم مادر و ببرد بودم در دیو  
 گفت چه دزدی کرده بود برادران گفتند بی زین بزد دیده بود این حرم و قتاد گویند از خان  
 بولا کی جده یوسف را مادر و بزرگت پرست بود در بتی زین داشتند هر کاهل و را سجود کردند **قصه**  
 یوسف دو ساله بود درد و سالی انرا برداشت و ببرد بر رخا ان همان که با ما آمد گویند  
 یعقوب را خواهری بود که یوسف را دوست داشتی و یعقوب یوسف را بزودان بود نامی بر قبه  
 چون چهار ساله شد یعقوب خواستگاری او را از پیش خود آرزو خواهرش حیلست که و کمرش

یوسف را غیر آموخت

از میراث اسحاق مند و مانند آن که در میان یوسف بست و پیش بزرگ فرستای سرگند  
یع شد مکرب یوسف با خود برده است چون نیکو بستند که بر میان یوسف بود پس فرستاد که یوسف با من فرست  
تا پیش من باشد و خرمت من کند یک نفر برداست این را بهانه ساخت یوسف پیش خود آورد از آن حالت  
در طفولیت بر یوسف دیدند در پیش او بزرگواهی دادند یوسف گفت شاهری یکی از او برادر او بزرگواهی  
در طفولیت در دو سالگی برادر او بتی بر زید شمان از او بزرگواهی بفرستید و همای از بستید و با این  
خلاق کردید و انچه اعلم با تقصیر و خرد اندک شما باز بر او حکم کردید ایشان چون این شنیدند متحیر  
مانند و با یکدیگر گفتند این ملک را معاملت ما یک خیر می دهد نرائم تا کسی از احوال او را حاکم  
کرده است و با خود بفرست خود برانست است بس زاری بر آوردند و گفتند ای ملک اگر او از این ملک  
دانی که انکار او اند توان کن هممانی از تو اید او را با ما بسیار و این خیار از او در گذار و از بزرگی بر  
و محنت رسیده است و کاس زهر فرق جسته است فردا که ما برویم و از خاکسار او را با خود بفرست  
در ده روز بفرست آن که زهر می فراید و در وقت جاننش از تن بر آید یوسف گفت اگر بد شما بدین صفت است  
که می گویند با در محنت تن او از گردار شماست بروید بزرگوار بگوید که گنج سرد زرد که و ملاک او را دست  
خواست بر بزرگوار محنت تو بشیعت تو با او کار کرد و او را بیدار کرد است و این عبرت از او در  
برادر او چون این شنیدند گفتند ای ملک او را خوش با ما خواهی از آن بیاید دست اتفاق بیکدیگر رویم  
او را بقتل از بن ملک بستانیم یهودا گفت من ملک او را کشتار او را کفایت تمام سه هزار صحت است و ایشان در نزد  
نه هزار صحت دیگر است شاهری یکی هزار صحت تراست با شیف بس بزرگ اتفاق کردند جمله بیشتر یوسف  
آمدند یهودا زود و اولاد انکسای ملک این غلام را ها کن و اگر نه او از برارم که همه زنان باردار از هیبت  
بار میند یوسف رو نگاه کرد موی انرا و از خشم از جامه بیرون آید و هر که که او خشمناک شد  
چون کسی از نسل اسحاق دست بر او نهاد خشم او ساکن شد چون یوسف و بر ایزان صفت برید  
بسر خود میشارا گفت او را بگیر و پیش من از میشارا خواست و دست او گرفت و بتزیدیک بزرگوار  
او خشم او ساکن شد عجب مانند برادران خود را گفت شاهری کس دستا بر پیش من نهاد که گفتند  
گفت ساکن با شیف کسی از نسل اسحاق در این خانه است بس یوسف ایشان را گفت بیشتر ای یادند  
و هر در پیش او صف زدند یوسف گفت شما با من مجاعت می نمایند بنده ای که در این شهر است

127 مردانه ترک نیست گفتند بلو گفت بلو بید تا قوه شما چند است و تاجه حدت یهودا گفت قوت و شوکت من  
تا بدان حدت که اگر با نیکو برارم همه زنان باردار از هیبت من و او از دیگر برارم بیوشن شوند و با او از بیم  
عمیرند شمه چون گفت قوت من تا بدان حدت که کوه را از زمین بر کنم و برف دست نمم و از بالا سر سه شبانروز  
برارم چنانکه نه طعام نخورم و نه شراب رو میل گفت قوه من تا بدان حدت که بر هفتال شیر در ده جمله ام  
و جمله اسرا از تن بر کنم هکلی کت تمام العشر یوسف گفت ای ملک که هست که از شما هرده روی نگر و اندیس  
بسر و گفت ایشان را بگیر میشارا خواست و دست در کمر یهودا و شمه خورد و هر دور از جانی بر گرفت و چهل  
کام بینداخت چون دیگر بر برید راه هر نیمت گرفتند یوسف گفت مگر یزید با زاید زو و بسرد برید زور  
بدر این بیند بود در سر ای یوسف سکی بود جماد سو و سید کی پرو نوبت زدندی یوسف گفت این سنگ بگیر  
هرده کردن سنگ در امون در توانستند که از جای جنبانند یوسف سر یک بزد و اخر از بن سوی برید  
بازان سوی میدارند سخاوت بس نهره بود آن را برار از هیبت او بیوشن رفتند در میان میدارند بس با آمد  
و بر تخت نشینت برادر او چون بیوشن با آمدند در استندک بزور و قوه بازو بر نیامند باز گشتند تفرغ  
وزارت بیت گرفتند قوله تعالی یا ایها العزیز ان له انما یشی کبیر الایه گفتند ای ملک اگر بخوبی با بختای بر محنت  
آن بر بختای که در محنت و فرقت یوسف کراخته است و این یامین را یا زکار و روزگار او ساخته است او را از همه  
او بگذر و از ما هر کوی خواهی بیدار و بر دل یوسف گفت شما را خواهم این یامین را خواهم که صاع من و در زینه  
مخیزین جمودان و ترسایان خود را بر ملک عرضه کنند و قال یشی کبیر الایه و احبا و ه گفتند صد ما را  
بر دل و مومنان را بگذر گفت من شما را خواهم مومنان را خواهم که مهر من و زیدند قوله تعالی الله ولی المؤمنین  
چون از ضلع ارجوال این یامین ظاهر شد و حکمی برادران بر و کرده بودند از این یامین بر رفتند این یامین  
باز بر بار زاری کردند سو و نداشت عذر خواستند پذیرفت قوت نمودند بر نیامند حجت نمودند نشینند  
شفیع او در دقون نکرد محروم و نومید روی سخاوت نهادند فرادک مکتوبات غیبی میباشند و کردارهای بزرگ  
اشعار انشود بنده خواهد که سخن گویند نشیند ایوم لایطافون و الر عزرو خواهد نبدیوز و لایوزن  
کفر فی عجزون و اگر زاری کرد راحت نیاید سو اعلینا اجزعنا ام صبرنا اگر شفیع آرد اجابت نیاید و لایقل منها  
شفاعت و الرجعت آرد باطل شود محتاج حفضت و اگر از اری نماید عاجز سو نو یوم لا تملک نفس شیئا  
چون از هر سو در راهی و سیلت بسته بیسند قدم در راه تسلیم دهند و بدوزخ شتابند از آن روز چون  
خواست

و در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



آه از آن آتش شوریاده آه از آن بندهای استول ساخته آه از آن ویران شهرها برخواست آه از آن که دم و مار گزیده  
 و کدم اهلها هاشیت اگر خواهی که فردا از آتش دور باشی بیازای که باید که امروز بکنه و زنت مکنه  
 بیازای و اگر خواهی که فردا از آتش دور باشی بیازای که باید که فردا از آتش دور باشی بیازای که باید که فردا از آتش دور باشی  
 بسوزی زبانی از جوج یکبار سوخته باشد آتش دیگر باده او را بسوزد و آن دل با آتش مهر موی شو  
 خسته باشد آتش عقی و راکی بسوزد حکایت سالی آتش در شهر مصر افتاد رابعه العرویه البصریه  
 از بیرون شهر بر کنار رود خرقه می شست یکی را خبر داد که آتش در بصره افتاد و هر کسی تیمارخانه خود می برد  
 برو تو نیز تیمارخانه خود بگفت آتش خانه مرا بسوزد گفت چرا گفت زیر آن آتش از و چیزی را بسوزد یا خانه  
 بسوزد یا سینه بسوزد سی سال است تا ما را اسیر بسوزد در آن روز که امروز خانه بسوزد خیر امری جز آتش خانه رابعه  
 از سر آتوره بعشق امخته و آنکه کین عشقت از من تو خسته بار کرده جامه برهیز من بسر لباس عاشق تو خسته  
 در حیرت عشق خود را خسته هر روزم از خودم اندوخته کویدم در غم و در غم کاشیت اندر دل او خسته  
 از زده اشترجام صدف کس محبت خوانم زین و بسوخته **الفصل التاسع والاربعون**  
 مرقسه یوسف علیه السلام و قوله تعالی فلما اشتیاءوا منه نجیاً قال الامام رضی الله عنه  
 الخوارجه فی کتاب الله خیر المؤمنین و خیر الکافرین و الخیر المذنبین و الخیر المذنبین  
 چهار قوم باید که از گردن دور استاز سر خفه افاز کردند اول مؤمنان و رسول را کردند ملائک تعالی ایشان را  
 بیدار ساخت فرمود قدم او بیزیرت خوی که صدقه و از جنایات که توانگران اصحاب رسول علیه السلام همه  
 نزدیک آمدند و قضا سر خوی را از گردن زد و سخن دراز کردند و در رویشان از خوار از نفاس رسول محو  
 در مانندی جبار عالم توانگران را بصدقه از صحبت رسول بنفیر کرد و در رویشان از شفقت در خفت  
 تو غیب کرد گفت هر کسی خواهد که با رسول مرقسه و اسرار حق گوید خست باینکه صدقه بفقراء  
 امت دهد توانگران جوین بشنیدند که خج و صدیت بر میدند سید صلوات الله علیه از مزاجها  
 ایشان صدق و الم رشد و صفت او در رویشان صحابه را میباشند **الفصل العاشر** توانگران رسول بران  
 بودند و در رویشان در راه حرمان خود با در و کار از دور ملک تعالی صدقه را بمانه ساخت تا توانگران  
 بر میدند و در رویشان بمقصود خود بر میدند با شاه عالم جزو مشیت را بیافزید هر کس از راهو استاز  
 بودند و بهر ما خریدار بودند ملک تعالی بخار در راه او حجاب ساخت تا بیکانه از آن بر میدند و اشنا بیع

در این کتاب از خط و کلام  
 و از خود او عاقلانه

**رقم** جهودان یا یکدیگر از کردند المیزان الذین ثابوا عن الجحوت و ان جان به ذکر هر که که جهودان یکدیگر از مؤمنان  
 بریندی دهن بگوشت یکدیگر بردند و از آن گفتند تا مؤمنان را عجبی بود آن که پنداشتند که فکر در قتل و هلاک او  
 سخن میگویند راه از ایشان بگردانیدند ملک تعالی از ایشان شکایت کرد و از آن گفتن نهی کرد تا دل مؤمنان ساکن  
 شود و از ترس این شوق جنانست میگویند دنیا عالم ریاست و عقبی عالم عطا در عالم دنیا بلاه مؤمنان خوام  
 در عالم عطا قهر مؤمنان که خوام ببینیم منافقان یا یکدیگر از گفتند و قضا اندوه مؤمنان از آن  
 کردند و ان جان بود در عزات مؤمنان از باران رسول یکمشتند منظم جعفر بن ابی طالب و ابی  
 دوحه و زید بن حارثه و غیر هم چون خبر قتل ایشان بگردیدند منافقان هر یک از آن قارب  
 ایشان بریندی سرفراش یکدیگر بردند و سخن گفتند ایشان را اندوهی بداد امری عاقلان  
 ایشان را نهی کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تنسوا اولیاءکم و العذر ان معصیة الرسول  
 ای انکسای که بسزایان بگردید و بدل از راه ایمان رمیده ایند اگر یا یکدیگر از گفتند سخن مکورین در رو  
 اندوه مؤمنان شد و مخالفان و فرمان میباشید و بترسید از آن خدای نوری که مرجع همه شایان است  
 باشد بر آن از منافقان چون مکر با الهام شیطان از حزن مؤمنان قوله تعالی انما الجحوت من الشیطان  
**الفصل الحادی عشر** با ندوه مؤمنان شاد شود و هر کس که با ندوه مؤمنان شاد شود از خیال شیطان  
 شیطان را در دنیا شادی از سه چیز بود اول مؤمنان و هر کس که عالمان و موت مؤمنان و غم از سه چیز  
 از جوانان قرآن و نوبه عاصیان آمدن ماه رمضان هر کس که با سبب شاد و شیطان شاد شود از خیال  
 است و هر کس که با سبب اندوه مؤمنان اندوه کین بشود از اهل ایمانست **چهارم** رازمکان است و  
 ان برادران بسفودند که یا یکدیگر را از کردند و داستان سرخو آغاز کردند و قوله تعالی خلصوا نجیاً  
 و ان جان بود که در کار خود عاجز شدند و از بس استرن این یامین نو میدهند یا یکدیگر خلوت که  
 کردند و از گفتند بود گفت شامی دیند که ما باید عهد کردیم که این یامین را با خود با زاریم و خدا را  
 عهد کواه گرفته ایم ان یامین این یامین این عهد شکسته باشیم و بجا او مضاعف کرده باشیم من  
 یا ایها بنشینم و دیگر با کعبان نیامین تا برادران فرمان آید یا ملک الموت بطلب جان این شمعوت  
 من بین با تو بنشینم که طاقت شرمساری ندانم چه بود گفت نشستن همکنان هو واجبست که ندانم  
 در فرقت یک فرزندان همه از یک طاقت فرقت بازده فرزند چگونه دارد این عهد با اینها

در این کتاب از خط و کلام  
 و از خود او عاقلانه

بستیم دیگران گفتند ما نیز در عهد بودیم که ما را هم چون اینجانبان بستیم و شما پیش پدر و پد  
 و پدر ترا از حال این یامین خبر دهید قوله تعالی رجعوا الی آباءکم لعلکم تتقون و در آن کلام  
 ملک او را دست خواست بریزد ما شفاعت کردیم بشریعت تو باز و کار کردیم و او را بستیم در داشت لطیفه  
 این یامین تا با تمام الوذنه نبود برادران او را با خود نسبت کردند و از سید معانا خانان کنایه چون نسبت  
 نسبت برادر است بریزند با بدترین اصناف کردند نکفتند که برادر ما در ذکر کرده گفتند بسو نمودند  
 در وقت طهارت و باکی باز و برادر بود در وقت الوذنه هم از و بسو کشتند ابوهم صلوات  
 یامطیعان سار کار کرده و از عاصیان سزای است قول تعالی فمن تعالی فانه من الایه ملک تعالی  
 با تو خلط و این کرد ترا قدرت بیافرید و نعمت بر و برید و بعنایت بر کنید و در هیچ خل از نرسید گفت  
 مطیع از موفد یعوذون ربهم خوفا و طمعا و اگر در راه جرم و گناه می آید و انیسوا الی ربکم و اساموا له  
 هر چند که هوا و کام خود را دشمنی بر داده و کار ز منی که از تو نترسم همان جفای کنی که زیر آن اگر چه مجرمی از من  
 مؤمنی علی السلام چون مناجات رفتی هر کسی از بی سزایی بیغامی بنفاز او حضرت فرستادند یک روز حرفت  
 جوانی سر اسیر می پیش او افتاد گفت یا موسی کجای روی گفت حضرت مناجات گفت بگر بیغام من  
 رکن گفت بگو تا چه میگوئی گفت او را بگوئی ان کننت ربی فلست عبدک وان کننت رازقی فلست مردقک  
 وان کننت خالقی فلست مخلوقک وان کننت تربی فلست اولادک وان کننت حنبی فلست اهل ترجمه  
 اگر تو خرا و نر منی من بنده تو نیستم و اگر تو روزی دهند منی من زوزی خوارم تو نیستم و اگر تو دوست منی من  
 دوست تو نیستم چو با هر کلمه گفت با خدایا من شنوی و مردانی که چه میگویند باز و جفا کرده و نندی نمود و روی او  
 بنافت و در راه خود بنشافت حضرت رسید چون از مناجات فارغ شد قدمه هر کس حضرت بر داشت حق  
 هر کسی از حق خواست و مگر تعالی جوابی داد چون کیلیم قصد کرد که تا حضرت باز کرد در خطاب آمد که یامین  
 از جوان سراسیمه را بگوئی بز و جفا کردی بمن چه بیغام داده بودی و او خود را انانگفت با رخدایا تو دیدی و شنیدی  
 نه از آن سخن گفت که چون منی را زهره ان بنشدت درین حضرت باز گفتن تواند خطاب آمد یا کلیم و ما خلقی  
 الرسول الا البلاغ المبین تو از چنانا که شنیدی بگو یا من چنانکه خواهم جواب حکم موسی از چنانا شنیده بودی باز گفت  
 خطاب آمدت یا کلیم او را بگوئی ملک میگویند اگر تو بنده من نه من خدایم و تو قوم و اگر تو افریده من نظای من اولاد  
 کار تووم و اگر تو روز خواره من نه ان من روزی دهند تووم و اگر تو خواهی از من نه ای من خواستار تووم و اگر

و تو او را با او  
بستیم دیگران

و اگر تو خوار و نر منی من بنده تو نیستم و اگر تو روزی دهند منی من زوزی خوارم تو نیستم و اگر تو دوست منی من دوست تو نیستم

عالی

تو حق من نگاه نر از لیم کی هشتی من ترا بنویسند و از خبر بی گهسته کلیم چون ان مقام مکالمه باز کردید  
 از جوانش پیش از آمدن برسد که بیغای من کردی گفت که از دم گفت چه جواب داد گفت که  
 از جوانش در موسی بخندید و گفت یا کلیم کرم او تا بنزدن حرمت کی من دلبری کنم و او بر دیار کند و من از تو  
 بیزارم او با من نیکو کاری کند گفت اشهر ان لا اله الا الله کلمه شهادت گفت و امی بگرد و جان بدان کلیم بار خدایا  
 متخیرمانند گفت ما رخزایا این بنده با توجه کرده و تو باز وجه کردی او با توجه کار کرده و تو باز وجه کردی خطای  
 آمد یا کلیم تو سر خود بیشتر کردی تعبیه صنع ما ذرات این بنده دو بیست سال بود تا عاشق جمال ایمان بود و در عالم  
 تقدیر ما سرگردان بود درین ساعت جمعی عشوق خود راه یافت جان فرای جمال او کرد و حضرت شتافت شادمان  
 همه خلق در عالم دعوت بیزار کند و کس را حقیقت انتباه نه همه عالم بکام معرفت تو بنیده و کس را در  
 اندر روز سوار بر نه سزا و راه نه کی بخست من مغول گشته و یافتن میان نه و یکی زیافتن مخصوص گشته و  
 جنین میان نه یتت بر کسی بجان و دل در روز مهر تو بکاشت نادیده بری عمر طلیح کاشت  
 بسیار کسائی در هر بر خوه نکاشت تا کشته و بری از باغ و صالت برداشت قست بر عود او شمع خود انجا بنشست  
 و هشت کس بکنعان آمدند و بقوه جازحان بیکو لری بنده ایشان قصد بکشتند چنانکه یاد کردید و حق بنده ایشان  
 با ایشان همان کردند که با یوسف کرده بود در گفت ای فرزندان از خزا شمارا ترس نیست با این از خلقان شرم  
 نیت یا بر منی بجاره تا ان رحم نیست جمار کرات از بر من بر رفتید و هر بار در داغ فروخت فرزندت بر من نهادید  
 ایشان گفتند یا پدر ما دل در بی خبری نیست از این کار و ان بر سر تا بگویند که ایشان جمله دیون را به صاع از باران یامین  
 بد را آوردند و اگر خواهی کسی به مصرف است تا این حال از الحام معلوم شود یعقوب را غم یوسف دیگر باره تا رفتند  
 و فراق عودا و شمع عین و این یامین بران نیادت شده دیگر باره فریاد بر آورد و نوحه فرقت ایشان فر کردن  
 کرفت که هر کسی که بر و زحق دل در چیزی نیست بعاقبت از و جزا شد و او بر در و فرقت  
 آن مبتلا شدند آدم دل در بهشت بست از و جزا شد و غم این سرای حضرت دید سلیمان دل در مملکت  
 بست از و جزا شد و در د و تمار و عزت بر سرست و القینا علی کرسیده جسد اثر ناچار از بهر دست  
 در اسمعیل بست تا زیانه و نادید و غیرت دید قولها الی الی قال انما داود دل در راه و یامین است املا و جنین  
 دید و طردا و دانما فتنه مستطوف جمله دل در عایشه بست بهستان و غیبت دید از لری جواد الی  
 عصبه یعقوب دل در یوسف بست در و فرقت دید بعد از یوسف دل در این یامین بست هر چه یافت

و کس را حقیقت انتباه نه همه عالم بکام معرفت تو بنیده و کس را در

از کسی که بخلی باین دنیا و دین ساختن و مهر دین مسلمانان از دل برود و انداخته بنایدن فردا  
 در روز اول و قطیعت و جدایی بین و نومیدگی از حق **بیت** ای بای نماده بر تو ایم تو  
 و حق است کسای نماده در سایه خویش که نگاه برین تو از دایه خویش هان تا دوی بیاد سرایه خویش  
 هر کسی با همتی مبتلا شد چون بنالید او را احتی میباشند آدم چون از بهشت جدا شد چون بالید تو به  
 بافت قناب علیه و حرکت نوح چون از امت بنالید آخرت یافت یا نوح اهل بیت سلیمان یونس بنامه  
 آخر سگت یافت و جیناه من الغم ایوب در بلا بنالید غم عافیت یافت هر کسی که همتی مبتلا شد  
 چون بنالید از مصیبت رها شد همتی که باقیست فردا از همتی عاصی بود که نه بناله از آن همت  
 رها شود و نه بگریه از عقوبت جدا شود و نه بزارت از رحمت شناس شود قول تعالی لا تفرحوا  
 بشوروا و احدا و لا عواشورا کثیرا مصیبت حال عاصی ابراهیم یعقوب قیاس کن چون بهر آن فرزند  
 مبتلا شد چند حالت دیگر بدو پیش آمد سرخ روی بود زرد فام شد قوی و با قوت بود پست اندام شد  
 بر پای بود بر سر خیزد خف شد قوی بود ضعیف شد بینا بود نابینا شد آن کس که بفرق ولد مبتلا  
 بود این چنین میخون بود آن کس که بفرق احد مبتلا شود حالش چه کوی بر چه آید بود قسه بر یعقوب  
 حتی ناله کن عاجز شد کار با حق و اله که **قال** لا تسکونکم انفسکم امر اکبر و جیل حفت ای فرزندان  
 این سخن که تمام میگوید حقیقتی ندارد و از نسل اسحق و ابراهیم دزدی بیابان سخن است آن نفس مر شمار  
 ارانته است و رنجی است که ملک تعالی ما را خواسته است ما سر بیالین قضا او غنا که ای و روی براه درد  
 داد ایمر تا زمانه که کند و چه خوار خواست **بیت** چون دیده نرسد از شب بیدارم  
 چون شمع همه سرشک از انش یارم چون سر و پیاده هیچ سر بر ناره تا خود بیک رسید خواهیم کارم  
 یعقوب در بدایت جرم کردن گرفت چون دانست آن جرم سود ندارد صبر پیش گرفت و با اول زاری و ما  
 تم و در جزا که و با خردم در کشید و صبر و شکیبای که در بدایت رخت از فرزندان بهر داشت و در میان  
 از همه نومید شد و قسه نیاز خویش حضرت برداشت عادت آدم چنین است هر کاریش که پیش آید  
 زود سخت بیاری خواستن جنس خویش آید خلق و را محروم رها کند امید از ایشان بر زود روی بدر که خدا کند  
 و قسه نیاز خواه آغاز کند و حق بردارد فرشتگان گویند تا اکنون جا بودی تا از همه نومید نگشتی  
 بدرگاه حق نیامدی از حضرت خطا بگذرد تا بیا بدی که آن بنده معذور است بد داشتی او را

از  
 ر  
 م

جز من کسی دیگرست روی بهر کسی نماز کس او را در کار خور یا یکی نواز چون بر نگاه من آمد منش یاری کنم **130**  
 تا بر آن کی او را در کار خور کسی یاری نداد چون بر نگاه من آمد منش یاری کنم تا بر آن کی او را در عالم هیچ کس  
 نیست و جز منش خوار و زود فریاد رس و پروردگار نیست **بیت** کرم سر و خوشی تو و منش خوش و کم  
 بسکن با من که من ترا یاری کنم و هر که بجزک ظالمان درمانی که زانک بمن آت تا ترا غریب از ریشم  
**الکسب من یوسف علیه السلام**  
 و قوله تعالی و تولى عنهم وقال يا يوسف علي ما من ظالمين قال الامام رضی الله عنه الكلام في هذه الاستدلال  
 تقدیر مقررده و هو ما رو عن النبي علي السلام من تأسف علي دياه فاته اقترب من النار مسيرة خمس  
 عام و من تأسف علي امر ديني فاته اقترب من الجنة مسيرة خمس ايام و يذکر ترجمه ثم يقول  
 قال الله تعالى المال النيون زينة الحياة الدنيا باذ شاه عالم گفت مال و فرزند از جمله اسباب و زینت  
 دنیا است و سید گفت علیه السلام هر کسی که برفوق اسباب دنیا اندوه خوری بیان بر سالی راه از بهشت دور  
 و بر وزخ نزدیک شود و هر کسی که بر خوات اسباب دینی اندوه خورد بیان صد ساله راه از دوزخ دور شود و بهشت  
 بر یعقوب علیه السلام بیجا میرود و بر کزین خالق اکبر یعقوب بر غیبیت یوسف اندوه چرخ خورد و دانست که فر  
 زنده اسباب زینت دنیا است و تا سفا خورد زینت موجب عقاب عقی است گویم فرزندان اسباب زینت  
 دنیا است فرزند کافر است و فرزند فاسق و عاقر بود اما فرزند نیکو او بار سالی بود و در راه حق بر یابود هم  
 سبب زینت دنیا بود و هر رخت عقی بود دلیل بر آنکه **قال** لقي علي ايام ان خير ما يكوز العبد  
 عمل صالح يقدمه فيقبل منه او ولد صالح يخالقه فيدعوه له كفت بهترين چیزی که بند را بتد عمل صالح باشد  
 کار زینت بفرستند تا بقبضه آن کار شود یا فرزند نیکو عاقر بود که از بس بگذرد تا بنگاه او رستگار شود  
 بر یوسف م پاک و پارسای بود و هم از زمره انبیاء بود و وجود او یعقوب را م زینت دنیا بود و هم رخت عقی  
 بر نالش یعقوب علیه السلام در فراق او هم از بیم فوات رخت عقی بود نه از بهر زینت دنیا بود دیگر آورده اند که  
 چون یوسف بزرگتر از پدر بگفت نه رسول و پیغمبر بودی و بر کزین پادشاه عالم بودی چون من از تو غایب گشتم در  
 فرقت مر چندان سال بگذشت که هفت اندام خور و اجر و وفکار کردی و عاقبت دیدم در سر کار کردی در آنست  
 دنیا را بس بقا نیست که در دین عالم نبینیم در آن عالم با یکدیگر رسمیم و ببینیم یعقوب گفت جان بزرگوار  
 فرقت این سرای بنالیدم ترا کی از پیش من برودن جوار بر نال بودی و منی و آرزو هو او را که تر سیدم **بیت**

از  
 ر  
 م

جوانی و از ره او کامرانی تو در رفت مخالفی فردا که ما هر دو را بخشد در اند ترا از راه دیگر برید و مرا  
از راهی دیگر برید این همه ناله های من شنیدی از بیم فرقت از سرای بونه از بیم و فرقت این سرای **بیت**  
دختر آن که توبه او هم نسیم دردم همه زانک دین برفت از هر سو تو مؤمن من ندیم کافر عشق ترسم که بر سخن بانو  
تس یعقوب نه از فوای وصل بود بلکه از فوای دین بود **بیت** خست گل گریه دست بر دو جامه صلا  
برت جاک کرد و او در در فرقت نالیده گفت یا اسقفی **بیت** یعقوب رایوسفوی کمر بند جمل  
سال در فرقت او با نهاد ای کسی که جمل سال عمری بروی تا وار کشته است و بنا و قاعده دین و پرن  
شده یکبار در فرقت این کمر بندها بنال یعقوب را چون بسفک شد یازده بدن بر جای جبهه با زان همه  
یعقوب در اندوه و فرقت شهید بودی می گفت یا اسقفی **بیت** عمری که تو کمر بند از این بر نیاند  
و نیست تو نیز از ابرو سف روزگار خوف انگار و در فرقت از در و بنال و زان از بلکت و بگو با خیرت  
عیا کما فرطت فی حبائت **بیت** هم رنگ خرام زهاری لکری **بیت** دل کشت و ضعف کاری که گشت  
امروز نثار که هم یکم خوزه بر در در بیخ روزگار کی گشت **بیت** قوله تعالی و تول عنهم و قال یا اسقفی یوسف  
الظالم **بیت** کس از سه چیز اعراض کرد و بر سه چیز اقبال کرد نه بجمل از اسلام اعراض کرد و بر  
ایزای رسول اقبال کرد **بیت** ای یمنی **بیت** ولید بن مغیره از حق اعراض کرد و بیاطال اقبال کرد  
اقرابی التی تعالی و اعطى قلیلاً یعقوب از فرزندان اعراض کرد و بر نوحه وزارت اقبال کرد و تول عنهم  
او و کفیم بجمل از اسلام اعراض کرد و بر ایزای رسول اقبال کرد و از حجاز بودی هر گاه کی او سید را علیه  
دیدت در نماز ان حمیت جاهلیت برو غالب شری چون سر سجد نمودی موی نام او چون تیغ  
بر خاستی کفنی لاف و العزى و منافات که معبود خزاعه و عقاقت معجور کنده است و بجمادتی غایبی  
مشغول گشته است اگر این بار مز او را در پیچود بینم سنگی بر سر او ز نر و سراور ایشکم قوله ارباب الادی  
یمنی **بیت** اذا میا بر زین معنی قسمی که روزی می آمد سید را علیه السلام دیدد مسجد با سه تن انباران  
خویش سنگی برداشت و بود در مسجد یا ستاد تا چون سید سر سجد نمود ز نهاد و سنگ بر سر او نهد  
چون سید سر سجد نمود هم از سنگ بر کوفت و بر افرشت ملک تعالی از دست او خست کرد ایند تا  
مخاران در هوا آمد از انجا بر مسجد شدند تا دست او باز نیگوشند باری دیگر باز آردید و آن سنگ را  
بر افرشت باز دست و خست شد همگی تلک مرآت چون سید نماز کرد بجمل از سنگ سید داخست

توبه  
سفر  
پریشان  
بوی  
شبیامی

گفت

ما اسحر کربا محمد سید کفن ذک حضرت زنی انک تو دیوی نه صفت جاوار است بکل عصمت ضاوند 131  
جاودان است چون بوجمل قصدا از او وحشت کرد ملک تعالی در قران از شکایت کرد **بیت** ارباب الادی  
عبد الاصلی **بیت** ارباب ان کف و توبی ای آن بود طاعی روی با بداحی کفر و انکار و بزر رسول محتیا کرد اگر  
باز کرد از راه طغیان خویش و عرضه نکند بر رسول از ایمان خویش خود ابرو ز موی پیشانی او را در تو خ  
بر روی فرو می کشند و تا ابد خدا امش کند و می جستاند **بیت** کفر علیه السلام **بیت** ارباب الادی  
من النار لیلته عوجی الی السماء **بیت** کفنت شب معراج **بیت** بوجمل را دیدم موی سرا و کوفت بود در در دروخ  
و در حفره از حفرها با تشر بود در من کشیدند او فریاد می کرد **بیت** کفنت **بیت** ارباب الادی  
بود جایگاه او سقر بود آنکس که در دلتش مهری خام بر روی تو و احوال با او برابر بود جانست میگوید  
بوجمل دشمنی بود او را بستر فرستایم کن ترا کی دوستی **بیت** فسق **بیت** آنکه چه فرق باشد میان دوست و میان  
دشمن تو با من جفا کردی و روی براه هو کردی اگر من با تو همان کنم کن تو با من کردی آنکه چه فرق باشد میان  
کفر **بیت** ولید بن مغیره بود از حق تعالی اعراض کرد و بر بیاطال اقبال کرد **بیت** ارباب الادی  
او شکایت کرد گفت از دین حق بگرتخت و بیاطال کفر در او تخت بزبان سخاوت کرد و بمعاملات مخالف  
و بر کفت خوه امر کرد و بر سختی و قیامت انکار کرد جبار عالم گفت او بر عیب دارد کی چون بپوشد آنگاه  
او را بر نیکنانند بس رسول را علیه السلام سلوت داد و کف کرد او بدی می کند ان بد با خوه من کند الاتر و ارة  
و در آخرت **بیت** کفنت **بیت** کس رسول را از ولید بن مغیره دشمنی بر نبود و هر چه کیب و یاد  
از بلال حبشی نبود و از بلال غلام ولید بن مغیره بود **بیت** خواجه دشمنی و بیگانه بود و غلام دوست و بیگانه بود  
آر بند کافر بود ابرهیم سردوست و بیگام بود **بیت** فزعان فرزند ناگز و بی وجود نوحه بر بیگانه بود و بر کفر  
یده بود تا بدانی که معروف نه بنسبت است و نه نخستت بلکه خواست و قیامتیت **بیت** فضل من **بیت** ارباب الادی  
آورده اند کی چون بلال را سودای مهر احدیت بخنیدند **بیت** که معامات کشتی و می کفوت **بیت** ارباب الادی  
بهار میخ در کشیدگی و در افتادیم بداشتی و ابرو شینه بر پشت او می ریختی و می کفنی ازین که توبه کن  
و او می کفنی جان مردم و ایمان زده می یک روز با ابرو صدیق رضی الله عنه بود را و بگذاشت او را در ان **بیت**  
گفت این بند را بکنی **بیت** کفنت **بیت** کفنت **بیت** کفنت **بیت** کفنت **بیت** کفنت **بیت** کفنت **بیت** کفنت  
بخلام اشارت که تا با ما بروداد و دست بلال کرفت و بخاند بر تو دید گفت با ابو بکر بر تو غنبنی عظیم رفته است

ه

گفت از چه غیبی است گفت من از این غلام جنان سیر آمده بودم اگر بیک دنیا خواستی بدادمی اکنون چهل  
دینار از تو مستم بسی و نه دنیا را میخواهی بوی بکر گفت این غیبی بر تو گرفته است گفت چرا گفت زیرا که جنان  
کاشقی در دوا کشته بودم که اگر بچهل آغیه گفتی در ساعت بدادمی اکنون بیک آغیه مرا حاصل شد  
بسی و نه آغیه تو مغبونی و لید گفت این غلام ترا خدمت نکند گفت نه بر او نش خردم تا مرا خدمت کند  
از او کردم تا کی خدمت او کم بجل گفت ای الهی از عشق با او کفر فلا تعقنی ابداً او بگو گفت این جرمی کوی  
گفت زیرا که خدمت بنده و لید بودم او مرا بتو فرخواست و چون بنده تو بودم مرا از او کردی اکنون بنده  
خدا و دم اگر مرا از او کند آنکه بنده کن باشم غلام را این همه عشق در سینه بود و مواجده از همه کفر  
و کینه بود ملک تعالی دیباغ عظم گفت ولا تظنوا الذين يدعون دُعوى الغرابة والعشقى و در باب غوغا  
ولا تظنوا من اعطانا قلبه عن ذكركم الا به جلال ما خوان مران که او را از ما هیچ کسپستکی نیست و و لید  
خوان که او را با من هیچ پیوستگی نیست فرایت ازی تولی نسیم یعقوب بودی از فرزند این اهرام  
و بر نوحه و زاری فراق یوسف اقبال کرد و تولى عنهم وقال يا اسقى على يوسف من منظر تباين  
هر کسی از نظر مهر و کرم کرد و بگرو خیر مشغول کرد یعقوب از نظر یوسف محروم گشت بر استان ذکر او  
مشغول گشت فرزندان از غور در دوا خبر نداشتند و او ادراک نال شرم گشت کردند قالوا تالله تفتوا  
تدیر یوسف گفتند یا بزر این چه شربت عشقت است که چشیده و این چه درد و بهجت است که کشیده چرا اینست  
و بیانیست شد و تو همچنین در تاسف روزگار یوسفی مکن نباید که از پای در آئی یا از زندگانی بر آئی  
یعقوب جواب داد نل شما معذورید که حال و از دیده من غایب شده است نام او در زمان و مهر او  
در سینه من حاضر است ما همچنین در عالم مهر او می نازیم تا در کف و کوی او جان در بازیم بپوش  
از دل یوسفی خواهم رفت که در فرقت او شب خوابم خفتن هرگز نکم توبه زیوسف گفت یوسف کویان کویان  
فراق یار سگد باشد و شوق دیدار کرم باشند عاشق از شوق دیدار با کرم می گوید و ازیم فراق یار  
سرد می کشد ساعتی از بودی افسرد و ساعتی از حورارت عشق می کرد از تا وقتی که امیدان  
و صل دوست در ناله از دوا و چیز خیزد از دردی قرار و زنا دیز با هر حال ناله یعنی از است  
دلی با شوق می سوزد یا جانی یاد برونه هجرانی که از دست باد این گفته که دره عشق چه است  
یا نعره مز ز دوست هر روز و لیدت دل گفت مرا کی ناله بر عذر نیست هر جا کی بکی ناله است ای در دیش

عشق  
از کوی

علاقه

د  
از  
کوی  
و

دل چه بر آتش دردمی سوختند و جان او را در بوتة خجری که اختلاص لاجرم بخشید و بر فادای بید  
و مکت یا اسقی علی یوسف او زردمانی یعقوب در ذکر داستان یوسف یوسف چندین سال رفت  
حق را غیرت الهیت نجیب جبریل امزی یا یعقوب ملک تعالی میگوید این یوسف که ترا بر او آفرینده بود  
گفت نه گفت پرورنده بود گفت نه گفت ارند و روزی دهند بولا گفت نه فرزند بولا گفت ارند گفت اکنون  
بجز از این چند فرزند دارم گفت یازده گفت در فرقت یکی کیازده بدل بر جاست این همه ناله می کشد اگر  
بفراق یکی مبتلا شوی که او را بدل نیست آنکه جه جلت کنی یعقوب بر خود بلرزید و بهوش شد چون بهوش  
آمد سر بر زانوی حسن نهاد و در کشید جبریل گفت یا یعقوب ملک تعالی میگوید که من خرا و نرفیق  
و در کارها مبورم و غیرت الهیت ما از تو روانی دارد کن چندین ذکر یوسف کنی و در عالم عشق او قف  
کوی ملک تعالی میگوید اگر این بار نام یوسف بر عیسمات زدیوان بیغامبران و جریه دوستان پاک کم و در  
و رطه بیمار و در دقت هلاک کن یعقوب چون آن نکتت بر لب نهاد و ذکر یوسف را طلاق داد و بر سر راه  
خانه ساخته بود و در اجامی نشیبت تا خلق بروی کوشتی بودند که بر زبان کسی نام یوسف رفتی او را بران سلف  
بودت مدتی بر یک شت جبریل آمد و گفت ملک می گوید از شاه راه تمت بر خیز و در خانه روجانک نبات  
از یاد او در بنر است گوشت از سماع نام او در بند باشند جوز در آن سلوت برو بسته شد یعقوب با خانه  
و روزگار محسرت می کرد ایندی که روز یکی فرزند خورا او از داد و می گفت یا یوسف چون نام او بگوشت او بند  
آن عمر فرقت در دلش تازه گشت سراسیمه و او را از او بر آورد و گفت یا اسفی خواست که نام یوسف گوید از  
تعدید و عتاب حقتش او را یاد آمدن ناله با خود گرفت از ناله سینه او غصه شد و تفتان بر باغ  
آورن در وقت هر دو دیده او سبید شد و ایضت عیناه من الحزن فهو خظیم و قوله در سلحوق  
اعلا افتاد مقربان حضرت جمله او از او بردند و گفتند یا بحر ای از آن پیر محنت رسیده چه خواهی  
در جان او بفراق یوسف خستی این یا میوزل بدل روزگار او ساخت او را نیز از و در کیشی دل خورا  
بناله سلوت می داد در ناله بدود رستی اگر معشوق او را بر او با ز خواص او از تا و مثلش را حتی باید بار  
در ناله بدو باز گشای تا بنالیدنش سلوتی و اندوه گزاری باشد بیست ای مایه حسن و جویری در کوی  
باید هر روز بطبعی در کوی من در تف عشق تو من می کردی ز حضرت زنی و باز کوی محنت از حضرت خطا افتد  
یا یعقوب تا اکنون هم غیرت الهیت می گفتیم کن حال اکنون از برای حضرت عاشق است محمد می گوید که بناله

که اگر تو تالی بر آن تو هیچ کس را از عاشقان امت محمد رحمت نباشند در فرقت یار بنام یعقوب خواست کن  
در عالم فرقت نغمه فرمان حضرت ناله خود کس در ملک تعالی گفت بنام تا فرقت رسیدگان با بقیل تپ  
در ناله رخصتی باشند ایوب در عالم محنت خواست کن ناله با خود کس در ملک تعالی و اراقت بنام او محنت  
رسیدگان با بقیل تپ در ناله رخصتی باشند ای فرقت رسیدگان در فرقت بگریید که در گریه مهمانی  
و ای محنت رسیدگان در محنت بنالید کن در ناله محنت مهمان ایوب بیده برادران یوسف قدر یوسف  
ندانستند بیست درم سیاه او را بفروختند یعقوب جوف قدر جمال یوسف دانست در فرقت او روی  
بقبله اندوه و بیمار کن و دیده سرکار که کافر قدر ملک نداشت بدنیاش بفروخت و از او بگریه هوس  
قدر او دانست بت و جان و مالش بخیریدان استی من المؤمنین انفسهم و اموالهم حسن نصرت  
خوبید در عالم محنت مفرقت سال یعقوب و یوسف جمل سال بولد درین جمل سال خسار یعقوب  
کس را از دیده خشن ندیده بود و زبان از ذکر یوسف خالی نرینه بوزان کسی معجور فرزند بود این چنین  
نالان بود از کسی معجور خدا و زبوه که کوی حال او بر چه سان بود **تکته** دل خانه اندوه هست  
و از او در دست یکی زبان و یکی چشم چون کاروان اندوه در دل فروز این چشم در گریه این و زبان در جبه  
آیند باب دیده اندوه از دل صلابه و بگفت زبان حسرت از سینه می نداید و منتظر می باشد کی فکر راحت  
چون کاروان اندوه و فرقت در دل یعقوب فرو آمد درهای دل بکشاید دیده اشک نثار می کرد و زبان بی چه  
وزارت می کرد و راحت می نیامد زیرا که خلق می نالید و خلق نتواند کن کسی از غم برهاند و چون بحق بنالید  
کاروان راحت و شادی در رسید غمش بر آمد و او و هشی اگر آمد صبرش بر آمد که موکس صفتی سال  
در دنیا بحق بنالید و حاجت می خواهد و می نیاید از صرا زیرا که یک چشم خلق دارد و یک چشم حق چون  
تن ناز نیست در بستن مرگ اید و از انفس معدودش یکی با زینا زب و راست بگرد درهای حیات  
بسته بیند نظر از خلق ببرد یک دل و یکنا خلق بنالید کوی یاد بد و وقت تیک اجابت در اید و  
ملک بزد و نظر اید و پردیوش ظفر اید و غمش را اگر اید افتاب امیرش از مطلع سعادت بر اید  
**تکته** که اگر چه دلم را ز و مالش خسرو اید بر من همه بیمار من بس است اید  
جان منتظر و صلح بیگ است بت اند چون دوست نخواهد رفت از دور و باو جان بدیدار ملک باشد مشتاق  
گر جنت فرد و می باشد زبورا اید عاشق جو فاکت رو از یاد معصوم  
باقی شود در رو معشوق که زدود و الله بخشمر ایدی در نظر اید انهم از زنا بفضل یا غفران

**الفصل الحادی و الخمسون من فضله یوسف علیه السلام فی قوله 133**

اما اشکوابتی و حزنی الی الله قال الامام رضی الله عنه الشکاة اربعة منهن شکا ضره و منهن شکا فقره  
و منهن شکا زلت و منهن شکا حزنه فاذا رفعوا الی الله شکوهم نالوا منهم مرادهم و من الله چهار کس شکا  
یت کردند بر آدم را از آن شکایت کرد قال و اراستنا ظمنا انفسنا ایوب از علت شکایت بر دستنی الضرموسی از  
فقر و فاقه شکایت کرد انی اما انزلت الی من خیر فقیر یعقوب از فرقت شکایت کرد اما اشکوابتی و حزنی  
ارالقیم ادم را از آن شکایت کرد و ان جنان بود کن ملک تعالی او را از دخت کندم نمی کرد و شیطان نیز و میل کرد  
تا او بران قصه کرد و کندم بخورد چون کندم خورده شد حله از او بر بردند یوسفان بشورستان یک اشک  
اعمت به محنت بدگشت ادم در آن حال از جور و زلت خود بنالید گفت با رخدایا مرا ایامرز که نخور جو کدم خطاب  
کیا ادم از من چیزی دیگر خواه کن این دریند این امر زیدم ادم گفت با رخدایا این زلت انکوز کدم نور حمت بیست این  
چون کردی خطاب آمدت یا ادم یازد نزار که چون جان بدماغ تو آمد ترا عطسه بیامد گفتی الحمد لله من کفم العوض  
تو گفتی شکرو منت ترا و من کفتم عفو و رحمت و منت ترا شکرو منت بس از خوردن نعمت بود عفو و رحمت بس از  
کردن زلت بود تو مرا شک کردی نعمت تا خورده من از تو عفو کردم زلت تا کرده در خیر می اید کن فردا کن  
رست خیزد مینه شوق و اسباب خلایق از یکدیگر بر بیه شود احوال قیامت اشکارا شود و جزا کردن هر کس  
بیدار شود همگنان او از برارند الهما انظر غریبتنا و رحم کربشتنا ملک ایماز که با بهشتان و کرم خور را تمام است  
ملک تعالی خوبد چیزی دیگر خواهد دید که عز این کرم دیک کرده و نموده ام و بر بنیای بر تو بخشیدم تا به کتب  
ملک چون بخشود که در کمن غافل بودم و از راه رشده خون مایل بودم خطاب آید کن یا بنده یا از برای که  
تو دیک با من و فکر دیک و من ترا بلا نمودم تو بلا بکشید کن و من جفا بخشودم تو در بلا من مبر کردی هر روز اید  
و من از جفای تو عفو کردم عذرتنا شنیده این آن شکایت بود که ادم از زلت کرد ملک تعالی در ضمن آن شکایت  
بروی رحمت کرد **تکته** ایوب بود که از علت شکایت کرد و گفت انی مسنی القصر و ان جنان بود کن چون بلا  
مبتلا شد و از خان و ما زور جزا شد و از مال و فرزندان فرود شد جفت اندوه و بیمار و در شد صبرش  
بغایت برسد و وجدش بنیات رسید ملک تعالی بنالید با دشام عالم بصوت بر و منت نمد و فرزندان و ما  
لتر از داد از محنتش بالوزه که و بنعمتش اسوز که این چنین چرا که زیرا کن نالیدش بحق بود نه بحق  
خلق نالیدش شکایت بود و بحق نالیدش استعانت بود ان کس خلق نالد خار می بیند و ان کس بحق نالیدش

سید

ص

س

ملک تعالی یقیناً در دیدن بهجت منظره ای از بند و جنتش نگاه کرد و نعمت برو عطا کرد  
 فرخنده بود که من آن ملک که هرگز من فرایکند من اید یاری کنم این شکایت بود که ایوب از علت  
 کرد و از آن شکایت بحق استعانت کرد ملک تعالی در ضمن آن رخ از و کفایت کرد بیسیم مؤثر بود از فقر  
 و فاقه شکایت کرد ای لما التوکل علی من خیر فقیر و از جنات بود که از مصر بگریخت از فرعون بدین  
 رسید بیکه راه رفت بود بظاهر برهنه بود و باطن کوسه بود و بکار در مانده بود گفت ملک ابار  
 خدایا چه بوزی اگر درین ساعت تالی ناز ادرت تا کوسگی جوفه بدان بنشیند حق خطاب امری با کلمه چو  
 توی ایچون منی فان خواهد انوز و در همتی کویت اگر نایب بر و مزدور و شعیب کن تا این  
 چو دست من رفت و بدرگاه من بیا من از من جر مرا خواستی **لیفله** هرگز از حق چیزی  
 خواهد و اندر خواهد و در همتی کرده باشد و حق را با درویشی نسبت کرده باشد یا خواه و خواه و حق  
 بناد از نعمت مکن یا چون خواهی بسیار خواه و او را بر ویشی نسبت مکن این شکایت بود که ایوب  
 از فقر و فاقه کرد در بدایت معایت یافت در غمایت یافت و فقرت یافت **لیفله** ایوب  
 از فرزان بناید قال انما اشکوا شی و حزنی الی الله و ان جنان بود که فرزند او را ملا متا کرد و در ویشی شکایت  
 موعظه کرد و در یعقوب روی از نشان کرد باینکه گفت تا التوفیق دل در شما بستم التوفیق دل از شما گسستم و حق  
 بیوگم از همت خفا بحق شکایت می کنم در آن هر کس که از همت خفا بزو شکایت کند ملک تعالی  
 از همت بفضل خود از و کفایت کند فوله تعالی و اعلم من الله ملا تعالی و اهل نفس برادرین خلافت  
 تا اعلم یعقوب سبب جه بود که می گویند از آن بود که صبرش بغایت رسیدن جولا و همتش بنها  
 بت و سبب بود دانست که چون همت به نهایت رسید زود جولا رفت راحت بیدار شود ستر می گویند که  
 یعقوب بدان بد است که یوسف زنده است که چون فرزند او از مصر باز آمدند یعقوب از ایشان پرسید  
 ملک چگونه است اخلاق و جمیله و اوصاف حمید از عزیز مصر حکایت کردند یعقوب گفت این خصلت های  
 از او می گویند خصال بیغامیز است باشد که از یوسف باشد و قیل انما العلم من کلام الزیب چیست سآله  
 ات اکت یوسف قال احما تقدم ذکره کرو می گفتند یعقوب بدان دانست که حق تعالی ملک الموت را  
 بدو فرستاد تا برت و بدو سلام کرد یعقوب چون او را از او شنید نامی بکرد و برتر رسید گفت تو کی ای گفت انا  
 ملک الموت یعقوب ای بیکر کرد و زار از بناید ملک الموت گفت جیت رسید که جنازه ای زان ترسان شدت

برو و گفتند انما العلم من کلام الزیب چیست سآله  
 از سله یوسف ای بیکر کرد و زار از بناید ملک الموت گفت جیت رسید که جنازه ای زان ترسان شدت

آخر

گفت امید می داشت که پیش از آنکه بمیرم یکبار دیگر روی یوسف بدین النور اجلم و پیش آمدن آن که خرم امید  
 گفت که بر ایدان نگارین خربند بر من بهار و ملش جاوید برکت مرا بخت و دیگر گشت امید تا از رنگ کلمه ادبار رسید  
**134** ملک الموت گفت یا نبی الله نه بمصیبت آمده ام بلکه بشارت آمده ام ملک تعالی میگوید هون علی نفسک لو کان متین  
 استر و ملک یعقوب گفت یا ملک الموت یوسف من زنده است گفت بلی گفت کی بیغم او را گفت وصلت نزدیک آمد  
 یعقوب ازین قبل گفت و اعلم من الله ملا تعالی **لیفله** یعقوب جوف ملک الموت را دید و نمیدانست  
 و طم از وصال یوسف بیرید و لکن همه امیدش از آن خیمت و نومیزی بیداشتند و از غم و اندوه جلا  
 شد و بشارت یوسف مهنا شدند فردا کی ملک الموت با این مو من اند بنده از خود نومید شود طم  
 از رنگانی و عیش و کامرانی بردارد و لکن جوف نگاه کند همه امید و از آن نومیزد بیداشتند از ترس  
 و اندوه رهانشوه لا تخافوا ولا تحزنوا ابشارت مهنا نشو کی و ابشارت اب الحیة التي کنتم توعدون یا اولیای  
 انما نشو لکن اولیای و کفر فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة بس حجاج انیمان بردارد از استمه دیلر و رهنا نشو ایچی  
 الی ربک راغبیه مرضیه مشعر کونشان صرق ایمان دردت بیدار شود جایگاه تو بعقی حجة الی او شیخ  
 عیش تو خرم بود و غم دلش غم نشو بیکر گشته است تو از زمان بر نماند جای تو در فرق شه فرشت تو عیش تو  
 خادم غلام بود بجفت حور اشو چون بیای یوسف از آن کام انو بشت انکه از او صل بر روی بیدار شود  
 چون ترا گویند بیدار شو یاوشو ملک او نیکو بیند در آنجا چون ما شو امید دارم رخزای کبر که خان شه  
 بس چون محنت یعقوب بغایت رسیده بود و از ملک الموت خبر حیات یوسف شنید جوف از بجا گفت  
 و اعلم من الله ملا تعالی **لیفله** یعقوب از آنکه می شنید از آنکه می شنید و از رحمت خداوند نومید  
 مکرید هرگز از رحمت خداوند نومید و از حمد بیکانان بود **لیفله** ان شر عباد  
 من قنط و اقلط عباد الله من جمده قنطه گفتند تو ما را کاری می فرمائی ان در وسع و طاق  
 ما نیاید یوسف اول خود و استقول او نیز نمایند بعد از جهل سال طلب او چون کم اما این ملک نامه نویس  
 و داستان حال خویش در شرح کن او مرئی کنم و بی همتاست و هم ملت اب او اجداد ما است باشندت  
 بر درد و ضعف تو بخشاید و این یامین را بزاف از درد و زندان راحت آید خدایه بی او می گویند  
 لا یعقوب کاخذ حواست و قلم حواست و نخط حویش نامه نبشت و این روایت سقیم است زیرا که یعقوب  
 بران فراف این یامین نایبنا بود پس در سرانست که املا کرد بر و بیل تا نبشت و مضمون نامه از او کی

الله

من یعقوب بن یعقوب بن مصر و در صدر نامه او را دعا کرده بس گفت بدانک ما اهل بیت بلا خود کرده  
 ابراهیم را که در ما بود باقتن بر تخت و اسحق را که بزرگ بود قربان ساختند و مرایونی بود مونس روز  
 کار من بود مرا باقتن کفر گرفت او بگذاختند و ابن یامین بود که زوی بود یوسف آمدن او را خود نوشته  
 بودم و خلف روزگار خود ساخته بودم او را پیش تو فرستاده بودم از من و ادا شدی و مراد را نشکرده فوق  
 فرو گزاشتی نام دردی بر تو نهادت و در فرقت او صبر مرا بغایت دادی باید که او را هاکنی در  
 حاجت این بیره محنت رسیده در باب او روانی و بر جوانی خویش بخشای و مرا پیش ازین فراق و  
 محنت نمانی و اگر نه نیم شبان و سحرگاهان که در بیای ستر من در این طره این ناله در کار تو کم جا  
 نگر دور آن ناله بهفتان سال و اعجاز تو رسد بیست و پنج همه از کف حال تو رسد  
 جورم ز جفا و بد سگال تو رسد همچنانا بیقین بدان صوف دل من چه در جان جوانی و حال تو رسد  
 بر این نامه را بر ویل برخواست باز از هفت برادر دیگر بمصر رفتند و این نامه بیوسف را  
 دند جو یوسف بنامه بدر نگاه کرد از کربندی طاقت شد برخواست و نامه را در خانه برد و بر فرزند  
 خواند و گفت این نامه جد شماست بین بر پشت آن نامه بنیشت **اصبر کما صبروا و تظفر**  
**کما ظفروا** فرزندان نامه آوردند و بر یعقوب خوانند یعقوب گفت این نه سخن اهل ما است این بنی  
 انبیاست و از آن غیر است یا بنی انصاریا فتوحی پیروزان یوسف و اجیده گفت بر خیزین و طلب  
 و برادر گزیند که من بویتم می شنوم فرزندان باز گردیدند و پیش یوسف آمدند و گفتند یا مالک در کار ما  
**فصلی** کن کارای این یامین بشردیک وی راه نیست این ده کسی را بیدار کرد او را با بزرگ زلف  
 بفرمودن آن قبائل را که بیج او نبشته بودند بیاوردند و بدست ایشان دادند گفت قبائله بیافتم ام ازنا  
 نه ملک ریای بنی ولید بریان عبرت نبشته است شما معنی آن دانید بر خوانید تا چه نبشته اند  
 آن کاغذ را باز کرد خط خویش بر دست حیرماند با برادران گفت ندانیم تا این خط پوست ملک خو  
 افتاده است بری بود آغاز کرد و جمله بر خواند یوسف گفت این غلام کرام بوده است که شما او را  
 فرخته اید ایشان گفتند غلام می بوده است یوسف نام بدین صفت که در اینجا نبشته است خیانت  
 کار بود و با ما ناسازگار بود او را بفرورخیم تا زنجیر او بر تنیم این قبائله خط ما است که بر بیج او نبشته  
 یوسف گفت از این سخنان بخت غمت می آید مرا خواه صاعیست این حال شما از و بیوسیم تا جاک

هست بگویند بفرمودن آن صاع را که در بیان یامین کرده بودند بیاوردند و میباید زین در شماره 135  
 یوسف ان میل بر گرفت و بر صاع زد او از ی بر آمد گفت می دانید که صیحه گوید گفتند نه گفت میگویند  
 عجب از تو می دارم که از ایشان خبر می دهی که ایشان همه دروغ زنا شده اند من بر من راست بگو میباید  
 دیگر بر صاع زد او از دیگر بر آمد گفتند یا مالک جمعی میگویند گفت میگویند با در عالم دروغ زنی ترا نشان  
 کن نیت جمل سائلت که دروغ گفته اند و بران اصرار کرده اند که از آن و این نیاید گفتند یا مالک بر من  
 تا خود چه دروغ گفته ای میباید دیگر بر صاع زد بانگی بر آمد گفت میگویند اینک میگویند که یوسف اگر کز  
 دروغ می گویند که یوسف را خورد یوسف را بگزارد پیش بر آوردند و برهنه کردند و آبش بر پشت  
 و نا تش بستند نه و آنکه بجایهش انداختند پس میباید دیگر بر صاع زد بانگی دیگر گفت میگویند بعد از آن  
 از جاهش بر آوردند پسند کیش بفر و خشت هکزی بفر صاع را از حکی حمیه ما فعلا و به بس میباید دیگر  
 برورد گفت می گویند بر حرمتا قومانی ایشانند که این خیانت کردند و با برادر خود این معاملات کردند  
 بر مرا معلوم شد که شما همه دزد و راه دارید و همه دروغ زنی و مکارید ما روزی که برادران شما از شما  
 خواهم و دست و پای شما ببرم و برادرانم تا هر که بشما انکوز عبرت کبر و او جنس فعل شما نگرند  
 بر بفرمودن هر یک را بیدار کرد و بر صاع زد و از آن دارت آهنین بودند و ایشان را برندان فرستاد  
 او از در شهر آنگاه ملک کنعانیان را بر دار کرد آمدند در محنت ایشان در گریه آمدند ایشان هر  
 برادران در زندان بنشستند و با یکدیگر در ناله و نوحه آمدند هر کس نوحه دیگری کوز آغاز کردند پس  
 گفت من شما را گفتم که این معامله مکنید فرمان من نبردید اکنون هم جان شد و هم سوه و نریان و خان ملک  
 شد و هم برده مادرین شد شمع سوخت گفت و لحررتا و یعقوبیا و اخوتنا روینل بگریست گفت و اغرتنا  
 لا و کف و افرقتنا هکذی الا اخرهم یقتال گفت ما را غر جان نیست ما را غر از بی رحمت سیده است  
 که او را طاقت فرقت یک فرزندان بود اکنون روزگار در فرقت دوازده فرزند چگونه خواهد گذشت پس اول  
 نو آوردند و گفتند ملک ما از این بند و زنجیر و هاکنی و اگر تقدیر تو گشتن ما است از بیرون و از بیرون  
 دل سوخته را بر فرقت ما شکیبای که یوسف پیشتر از برادران روز زندان خانه ایشان فرستاده بود  
 بچسپین حال ایشان چون یا نامد و احوال ایشان یکایک با بر یک گفت یوسف نیرد گریه آمد فرزندان نیز  
 با او در گریه آمدند دیگر روز با مراد جبریل امین از حضرت و ج العالم بر در آمد و گفتی که برادران

خو



ملکت سلام می رساند و میگوید دوش برادرت را در هفت شبی گذشته استانی درین جهل سال  
 بر تو نگذشته است من کافرین کار می شفاعت کنم شفاعت من بر ایشان بیدار و از برای ایشان را  
 از بند و زندان رها کن **ای فقه** امروز چون یوسف برادران قید عقوبت کرد ملک تعالی  
 در باب ایشان یوسف شفاعت کرد فرادای محمد علیه السلام شفاعت کند ملک تعالی زجر و کشت  
 زوادار دکن امتش را عقوبت کند **ای فقه** یوسف بعقوبت بگیرد من برهانم فردا که محمد  
 شفاعت نخواهد من کی سوزانم حقایق سوزانم بکل زانتش بگردانم و در هفت بر تخت دولت  
 بنشاند شراب الفتن بخشانم و بوصول رویت رسانم تا برانی قولی بی و بی فرمانی و من گویم و مهر با شمشیر  
 من خرد و نجات دهم من علی غیب نام هم انیس یکسایم هم شفیق مفسد کرم طیبه سوی من تا بفضایم بر فرارم  
 و رشوه عامی بقرین نام هم علی نام خاصیا ترا چون بگویم و چون ایشان در کرامت حکیمان را چون بنانند در زمان زلف نام  
 که کی تو بیاورم جفاها تا برانی قولی بر کمانی و من گویم و مهر با شمشیر از ایمنی همه کوم من توان جانانی  
 و ز کوی می بر موانم از جانم عاشق دار کوی ما آناه و چه نانی در دوه با من کوی تو کان علی من توانم  
 که ز همت می گویم تا از نامم و ز فرق می بنال تا بوصولت در رسم بر نشانی بر سر بر کشت کرد نام حاجت تا بید می بر موانم

**الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي وَجَّهَ لِي سُبُلَ الْحَقِّ وَجَّهَ لِي سُبُلَ الْحَقِّ وَجَّهَ لِي سُبُلَ الْحَقِّ وَجَّهَ لِي سُبُلَ الْحَقِّ**  
 فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ وَسْنَا قَالَ لِلْإِمَامِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ بَلِّغْ بَأْسَانِي صَاحِبِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ  
 السَّلَامُ قَالَ حِكْمًا عَنِ حَضْرَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ جَلَّ جَلَّتْ سَمَاوَاتُهُ وَتَعَالَى تَعَالَى قَوْلُهُ يَقُولُ كَرَامِيحُ الْعِزَّةِ  
 أَنَا الْمَلِكُ كَانَا الْعَزِيزُ فَمَنْ ارَادَ عِزَّ الدَّارِ بِنِيطِ الْعَزِيزِ هَرُوزِي ابْنِ صِدْقِ سَمَاوَاتِ بَرِيذِ قِيَامِ خَيْرِ  
 بِنْدَا شَوْزِ وَرَخْسَارِ زَمَانِ ارَا سَتَبْرَاقِ بَوَارِقِ فَوْرَاوَا بِصِيَابِ شَوْزِ بَادِشَاهِ عَالَمِ بِكُلِّ خَلِيقِ وَاهْتِمْ خَطَابَتِ  
 وَكُوَيْدِ مَنَازِلِ مَلِكِي كِي دَلَّ وَنَقَضَتْ رَابِعُ مَن رَاهِ نَيْسَتْ مَن أَنَّ عَزِيزُ مَرَامَتَالِ وَاشْبَاهِ نَيْسَتْ  
 كَسْرِي عَزِيزُ سَرِي خَوَاهُ كُو عَزِيزُ ابْرِي رَا طَاعَتِ ارَا شَوْزِ بِنْدَا شَوْزِ بَادِشَاهِ عَالَمِ بِكُلِّ خَلِيقِ وَاهْتِمْ  
 خَطَابَتِ مَن  
 اَشْكَا اَلْكَرْ عَزِيزُ ارَا رَضِي عَزِيزُ خَوَاهُ بِنْدَا اَلْكَرْ جَوْنِ خَزَاوَنْدِ بَرِزْ كَوَاوَرُ وَاوَعِظْ بَانْدَا اَوَيْزْ بَرِزْ وَ  
 هَجْرُ مِي بَانْدَا قِيَمَتِ الْقَشْوَرِ بِلْبَانِهَا وَقِيَمَتِ الرِّجَالِ بِالْبَابِهَا وَقِيَمَتِ الْعَبِيدِ بِالرِّبَابِهَا وَقِيَمَتِ  
 دَرْمِغْزِ بَانْدَا وَقِيَمَتِ مَرْدِ دَرِ عَقْلِ بَانْدَا وَقِيَمَتِ بِنْدَا بِحَقِّ بِنْدَا عَكَابَتِ اذْ النُّوْنِ مَسْرُورِ  
 زَمَانِ سَعْدِ رَوَاوَا كَاهِ مِي رَوْتِ سِيَامِي دِي دِي دَر مِي بَانْدَا وَجَاعَتِي ارَا بِي شَوْزِ اَوَيْزْ بَرِزْ

136 و او جبار و او در میان من می خرامید ذال النور برسد که قوی و این خرامیدن توانم چیست گفت خرامیدن  
 من بنده امیرم که ام ذال النور میزد خرامیدن آمد و گفت اگر ترا خرامیدن رسد که بنده امیرم که ات  
 مرا بختورسد که بنده خداوندی نظیر و رحمت و رحمت بیت کوی که عزیزم نه عزیزت نیل و در کشت  
 کند ترخو بودی بر این نیل کوی از بنده عزیزت کوی بر در خالق که هر روز کند تو به و بر حال خدایت  
 کرد و ملوک و ملوک العرش همت می کردند و ز عشق بنالد کوی که خدا کوی که سده مخلوق سده کسرا  
 بعزت بستودند او ملک تعالی جوهر زوایا فرین ملک را بصفت عزت بستود گفت یا عزیز خطاب است  
 از آفرین من مرا عزیز خواند عزیز کرد اندم تا صد هزار طالب جای عزیز خود را در راه طلب خود  
 تبار کن و صحبت تو بر همه چیزی اختیار کند تا عالمی را بداند که هر که ما را بعزت یاد کند ما او را بصفت  
 شاد کنیم **ای فقه** چون ملک تعالی با قوت سوخ را بیا فرید حق تعالی را بصفت عزت بستود گفت یا عزیز  
 حق تعالی گفت مرا عزیز خواند عزیز تر از همه جوهر هفت کرد اندم تا از همه بیشتر باشد و بیشتر  
 بیشتر است تا عالمی بداند هر که ما را بعزت یاد کند به بتا بداند ما خلعت عزت باید که با قوت سوخ را  
 در تنور افکنی و سالی در اثر سوختن نه در کشت بگردد و نه جوهرش بریزد زیرا که ملک را تعالی و تقدیر  
 بصفت عزت یاد کرد ملک او را از کز دانتش و اوست او برهانید که مؤمنی بجا سال بر بساط عبادت می ملک را  
 عزیز خواند از کز دانتش او را با تشریف سوزاند **ای فقه** برادران یوسف چون در پیش تخت  
 باستاند و او را عزیز خوانند در قول تعالی قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الفتر و از جان نماند  
 جو یوسف ایشان را خبر داد که من شمارا برادر خواستم کرد دست و پای شما خواستم بپوشد و لکن  
 شفیق بزرگ شمارا از جنک من برهانید شفاعت او این خیانت از شما در گذاشتم و حرمت از من بریدتانی  
 ارزا داشتیم چون برادران عقوا و بدیدند و خطا را شنیدند بیامند و پیش تخت او و غلامان و آن  
 صف بکشیدند و او را بصفت بستودند و گفتند ایها العزیز مسنا یوسف گفت چه می خواهید گویند  
 یا عزیز ما اینجا کار دیگر آمده بودیم فراست تو جوهرهای ما را بین کرده خبانتها را ما اشکار کرده و پیش  
 تخت تو رسوا کرد ما خوار نتوانستیم از دردمان کنی و بیچارگی که حاجت خود را بر تو عرضه کنیم یوسف حاجت  
 شما چیست گفتند آنکه از گناهان ما سزاوارتر است و وقت قیامت و کسنگی و بیضایی اندک او در راه  
 چشم در پیرایه اندک ما بسیار بردارند و بعوض آن قدری طعام با ما بسیار و چیزی دیگر حکم صدقه

گفت

بهار زانو داشت که هفتاد سر عیال دار بود و اگر احسان تو روزگار فقر ما در نیاید جمله از گرسنگی و اول  
 شوهر را به العزیر مستنا گفتند چنانکه تو ترا بست و زبیر و جانک حال ماست با تو نمودیم و او در  
 انجمال که از بودیم در آن منکر کی ما کی ایرو و جویم وجه او در پی در آن منکر کی تو کی ایرو و جویم  
 داری **قوله** غاضبان نیز با ملک تعالی عین خویند ملک چنانکه تو ترا بست و زبیر و جانک حال ماست  
 انجماله الا هو و جانک حال ماست با تو نمودیم و او در پی در آن منکر کی ما کی ایرو و جویم و او در پی در آن منکر کی  
 آن بودی بخل طوا عمدا صلی او آخر سیتا در آن منکر کی ما کی ایرو و جویم وجه داریم در آن منکر کی  
 تو کی ایرو و جویم وجه داری **قوله** یوسف بر سیدک بزرتان چه کند گفتند در بیت الاحزان نشسته  
 و از درد و فراق فرزند زان نالد گفت کوام فرزند گفتند یوسف و ابی یامین گفت ازین دو کدام را بیشتر  
 یاری کند گفتند یوسف گفت از نو میند نکشته است گفتند نه که هنوز از میز در آن یوسف چون  
 این بشنید گریه بود غالب شد و صبر از و زایل شد دست فر کرده و حجاب برداشت و گفت **هل**  
 علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه خوهی دانید که شما چه کردید یوسف و او را بجه محنت در افکنده  
 ایشان در نگاه کردند گفتند تو یوسفی قال ان یوسف و هذرا اخیه برادران چون یوسف بدیدند بر تخت  
 و این یامین بر او تکیه زده از حالت سرفروا فکندند و او از نگرند یوسف گفت سر بردارید و سخن  
 گویند گفتند یا برادر بکدام زبانی سخن گویم و بکدام دیده در تو نگریم کاشکی ما را از زندان بدار برده  
 بودند تا ما را این خجالت و شرمساری نبود **قوله** برادران از حقیقت حال یوسف عاقل  
 بودند یوسف نامه بدست ایشان داد انکار کردند در صاع کوهی داد اقرار کردند یوسف برده بود داشت و گفت  
 اینک من یوسف خوهی دانید که با من چه کرده ای که ملک تعالی بنده را در مقام سوال بر آورد نامه بدست  
 او و جدا انکار کند و الله ربنا ما کننا مشرکین ادست و پای او کوهی بعد نکذریکند چنانکه حجاب  
 حلال بردارند که بیدای بنده من اینک من خداوند تو خوهی دانید که با ما چه کرده ای **قوله** الم یعلم ان الله یبصر  
 برادران یوسف چون خجالت بدیدند گفتند برادران اختیار کردند عامیان فردا حضرت چون شرمساری  
 و خجالت بینند سوختن بر اختیار کنند در خبر می آید که فردا نامه بدست بنده دهند بلکه در نگرند  
 نامه سیاه بیند دانند که اندرون نامه خیر نیست نامه از دست بنده و راه دور کیر خطا این  
 ای بنده کجای روی نخست نامه بخوان کویید با خدا یا نامه خواندم و بفروما و دستوری تا بدوزخ شوه

قالوا ایضا  
لا تفتی یوسف

137  
 ملک تعالی کویید چرا و او خوهی دانید که با ما چه کرده ای اگر کویید با خدا یا نامه خواندم و بفروما و دستوری تا بدوزخ شوه  
 آن بدک خویشتر بروخ سیاه طاقن درد و شرمساری نزار **قوله** ای صبا گفت احبب  
 حبیبک هو تا ما عسی ان یخون یغیبتک یوما کف با دست دوستی رحد و انرازه میبری باشد که  
 روزی دشمن شود تو را که نداد و نلال شوی و باد دشمن دشمنی از حرم بر باشد که روزی دست شود و تو  
 از نوزده بشیمان شوی هر سخن از منتر کف همه صواب بود بلکه چشمه از چشمهای حقیقت بود  
 برادران یوسف باز و دشمنی از انرازه بیرون بقاقت چون یوسف نگران شد از کرده بشیمان شدند  
**قوله** ظالم را سه روز در پیش است و مظلوم را سه روز ظالم را روز قدر است و روز مهلت است و  
 روز ندامت و مظلوم را روز حسرت و روز حیرت و روز نصرت ظالم در روز قدر است و مظلوم در روز حسرت  
 مان بقاء و در روز مهلت عزیز و کامران بقاء و در روز ندامت ذلیل و حیران بقاء و مظلوم در روز حسرت  
 زاری کنان بود و در روز حیرت چاره جو بیان بقاء و در روز نصرت شادی کنان بقاء و کامران بقاء  
 برادران یوسف زاری کنان کردی بود زره ای ظالم ناپاک کن در ای مکن در روزی قدر که چون روز مهلت است  
 زاری کنی و ای مظلوم در آن بسی زاری مکن در روزی حسرت که چون روزی که امت این شادی کنی **قوله**  
 ای ظالم ناپاک مکن بیوانک تا کنی بخانه از بافت ای اندک جو خلق با فریاد که اگر صبر کنی بدل تو ایست شادی کنی  
 و بروایت دیگر او و هجرت اندواست که در آن حال یوسف برادران را ملامت کرده و اهتک عقوبت کرده و از بیخ  
 برانده و گفت ایشان را دست و پای بشیرید و از داریا و یزیر میبوداروی و ابی که نوحه و زاری بر او در کردی  
 یعقوب یا کاشکی ترا دیدم می تابان تو بگفتمی شوم و فعل ما کی در ما رسید و مکر و حیلت کرده روزگار ما درین  
 بس برادران دیگر بساعت خواد در نوحه آمدند و او از بر او در کردی و یعقوب و ایوسف یوسف جو و بشیرید  
 صبرش رعایت رسید و جوشن نهایت رسید او از بر او در کردی و یعقوب و در نوحه آمد برادران شکفت  
 همانند گفتند یا عزیز باری تو از چه می نالی گفت شما از چه می نالید گفتند از انروه و فراق برادر یوسف گفت  
 من نیز از فراق برادر می نالم ایشان گفتند یا عزیز بر تو کجاست یوسف بر شما کجاست گفتند بکنه جان در  
 بیت الاحزان نشسته است منتظر دیدار ما یوسف گفت بزمین نیز بکنه جان است و در بیت الاحزان  
 منتظر دیدار من گفتند بر ترانام چیست او گفت بذر شمارانام چیست گفتند یعقوب این سخن او نیز  
 گفت بذر من یعقوب این سخن است منتظر دیدار یوسف در ساعت حجاب بر او ناخت و گفت هل علم ما

در وقت ظلم و کینه و خشم شاد کنی و خند از دور  
 یوسف را از کجای کربان چون روزی در بصره  
 در آمد یوسف شاد کنی از خند از دور

فعلت بيوسف و اجبه گفت خود شما ايندي با يوسف چه کرده ايد از جنها که خبرت معروف و اهل حيث  
آن را حريت بخوي کويند و مفهوم خبر است که فردا سيدا و لير و اخيرين با خطاب ايندي که يا و امت  
خو را بعرضات نگاه آر سيد عليه السلام امت خود را در مقام چه کند و خيال ايشان بگويند و بمقام  
عزرا در خطاب اين فاني الباقون سيد کويد بموقف ايستاده اند خطاب اين ايشان را نيز بيار سيد  
بيابد و اختيار ديگر کند و قومي را دانيد که استر بسرا عهده اعمال خویش برون اين مقام عزرا در خطاب اين  
يا محمد عالمان را و زاهدان را و وردي و مطيعان را و محسان را و وردي و غازيان را و حاجيان را و وردي  
فان العاصون عاميان امت کجا اند سيد عالم کويد در مقام حيرت ايستاده اند خطاب اينک بر و  
ايشان را نيز بيار سيد عليه السلام گويان بايد و عاميان امت را در پيش کند و بمقام عزرا در ورديان  
ايشان با ايستاد دست اميد خلق برداشته خطاب اين تخو عنهم يا محمد از ميان ايشان دور شو  
من ايشان کار دارم سيد يک کار بر کيرد ديگر در کار ديگر خطاب اين تخو عنهم سيد از ميان ايشان  
جدا شو و غريبو عاميان بعرض خدا بوسد سيد ايستاده باشد دستها برداشته و ميگويد اللهم  
عقدت اليك امان لا تقض امني يوم القيمة بس جبار عالم سيد را از عاميان جدا کند و در پيروي پرده خلوت  
از و از پرده خلوت و بسرا پرده هيبت از بس جبار جلال بردارد و بخوي خود کويد عبادت  
العاصون هل علمتم قبا فعلتم بقره اي عاميان که عمري بخلت بس بروريد خود را نيز که يا من  
گرديد اي عاقلان عمري در مخالفت بگذاشتيد و خود هرگز از ما شرم نداشتيد **فمن** سخن بيوستن  
آه که فردا کويد امر من چون بگردد تو عمر خود بسخن بگرده نشمره من نعمت بشمرم بر تو عمر خود روزگار  
تو بنيا از چه آخرو آزرده اين بشت از سر و زان غرور و ها داستاز که من از دل جوا بسترده  
از حوائج مني که مناسوت و در سر بسوزي ز خو بين زاکر انور فعله و من اين چنين بگر نباشد غافل  
بس کويد در دنيا بر چه ملت بوزه دين عمر بگرده لاخر تو در بر و ارتن صبحي زان چه کرده تو عد و پوردي  
چون کنجي که با خواه هم کتون من قصاصم ايج تو در دنيا باش **الفصل**  
الثالث والخمسون من قصصه يوسف عليه السلام في قوله تعالى قال انا لله لقد اكل الله  
علينا قال الامام رضوانه عنه عليك مصاحبات الكرام و محبات الليام فان معاذات الكرام خير  
من مصاحبات الليام بر تو باذكي با كرميان صحبت جوي و از ليمان نفرت جوي كرمي ك با تو  
عداوت کند به از ليمي ك با تو صداقات کند ليمي اگر چه صداقت با تو مضايقت کند ليمي

کفر با خداوند است و با او دشمنی  
بر ما که کردید و از او که استغاثید  
بجانات

اگر چه با نوع عداوت کند چون دست بابد با تو عنایت کند لیمی اگر چه با تو دشمنی کند در از دوستی رخصت  
کي با تو راستی کند کرم بر او چه با تو رشتی کند از طبیعت انبساط کند با تو رشتی کند حکایت اعرابی  
ترید که رسول آمد و گفت یا رسول الله انت خاسبا غدا قال لا بل الله يا سبكم اعرابی نعره بزد  
و در ری چند بگردید و سیهوش شد اب بروعت او زد و چون سوشن از آمد سید گفت یا اعرابی این همه  
نشاط و دلالت تو چیست گفت لایحی سر و کار با اوست چون حواله بازو باشد کار سخت نیگوا باشد  
کنت جوا گفت زیر آکی او کینه ست و کرم چون بپند بپوشند و چون بکیرد بخشاید بیوسف کرم  
و کرم زاده بود و ملک تعالی بواسطه زبان فطرت صلح او را کرم بر این کرم خوانده بود لاجرم  
درگاه حضرت صبر کرد و در گاه قدر عفو کرد چون برادر از اهنک معذرت کردند و از کتا الخ لطین  
بیوسف اهنک مغفرت کرد لا یتوب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین کما برادر از او جفا کرد  
دند و از خان مان خوش جدا کردند و هم از بد شر متلا کردند و لکن چون عذر خواهی بکردند و گفتند  
خطا کردیم بیوسف نیز رها کردیم چون برادر از لطف او بدینند از فعل خود نبایدند گفتند ملک نقلی  
ترا بر کزید و بدین ثابت رسانید و ما با تو بسیار بیدار کردیم هر چند که تو ما را این معنی کنی ما از معامله  
ایمن نه ایم بیوسف گفت ایمن یا بشید کلا کر عقوبت خواستی کردن در بدایت کردی یا شما انکار کردید  
القول که شما اقرار کردید عداوتی در بستید چون من ز نهاد از مرد در عقوبت در بستم بعد از اقرار  
دادن عداوت نباشد و بعد از ز نهاد از من عقوبت نباشد بیغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ابرو الله  
در خبر من این که فردا نامه بدست بنده دهند او در عنوان نامه نگاه کنف سیاه بیند در روز نامه  
نگاه کنف نگاه بیند در دکنش ملک تعالی کويد اقر کتابک ان بنده از ترس در روز این ملک تعالی کويد  
بنده بجاره متوسس و در متوسس نامه بخوان بنده کويد بار خدایا از تومی توسم ملک تعالی کويد متوسس کويد  
بار خدایا از تومی توسم و از فعل و کردار خود توسم ان را که این کردار بود او بر پدی سزا و بر او ملک تعالی کويد  
متوسس که اگر عقوبت خواستی کردن در بدایت کردی یا تو این حیانت کردی چون در بدایت نکردی من این  
همونکم از تو بفرما اقراره اذن و از من زمان و ز نهاد از من چون تو اقرار دادی و در معرفت بازگشادی  
و چون من ز نهاد دارم و در مغفرت بازگشادم بعد از معرفت عتاب نباشد و بعد از مغفرت عتاب  
نباشد **قصه** برادر از گفتند اکنون کجا از ما در کزاشتی در مستقیل یا ما چه خواهی کرد گفت بخلاف

انگ شهابی خریدند و از آن زمان و ما جزا کردید و بدان کفایت نکردید در بازار عرض دنیا با آنها  
دادید و بدان کفایت نکردید و بیها اند بفرود آمد و کز جیب حاجی علیه من خلا آن  
و خاکم و بدان کفایت نکردم و گذشته بهاکم و بدان کفایت نکردم حاجت شما و اکرم و بدان کفایت  
نیت نکم به مغفرتتان دعا کنم و بدان کفایت نکردم حله سیاستنا در روشم و بدان کفایت نکردم حاج  
کرامت بر سر شما هم و بدان کفایت نکردم همه اهل بیت شما را بپادشاه و بر تخت ممالک گردانید  
بنشانم تا شما مرا می بینید و من شما را می بینم که در خبر می آید فردا بنده در عرضات قیامت در  
این جور احوال قیامت در پیش او بینا شوند دل و جان و در هیبت لرزان شود بمال بالذکر و با خدا  
در ماضی و چند کس من زشتی کردم تو با من نیکوی کردی امروز در مستجاب خواهی کرد خطاب اینک  
خلاقان کم که تو یک یا من کردی تو در فرمانر شستید کردی و بدان کفایت نکردی در کوفت بخیرتی  
گرفت و بدان کفایت نکردی در روز ارم غیبت کردی و بدان کفایت نکردی در بیماری از من  
شکایت کردی و بدان کفایت نکردی در تن زدن روی بله و طیب و بطان گرفت و بدان کفایت  
نکردی منت بر حمت بیمارم و بدان کفایت نکردم بلطف بنوازم و بدان کفایت نکردم مقام برافرازم  
و بدان کفایت نکردم بر کاخ علیت بر تخت مملکت بنشانم و حاج بودارم تا تو در من منگری و من در تو  
من نگریم **بیت که** هر چند بیاد داده خرم تو **بیت که** هلت تا کشی زهر ما من خط **بیت که** ای کرم  
ای کرم مرا بگم هر دشتی تو **بیت که** ما از نکم کرده جانم شو **بیت که** انصبوا فی صحنه **بیت که** ای کرم  
بسیوسف روی بر زمین نهاد و بذر را با کرم و گفت با خدا یا از تو می خواهم که تاج من بر سر شمش  
و بینای با وی که می تا مراد عز و مملکت ببیند در ساعت جبرئیل آمد که یا یوسف ملک تعالی  
میگوید دعای تو شنیدم و حاجت تو روا کردم بپسراهن خود را بفرست تا بر روی افکند تا من قاری  
بمیدانم و او را هر در ساعت بینا کنم یوسف بپسراهنی بود در تعویذ کرده پیوسته در گردن  
خیزد و از پسران آن همه که ملک تعالی انصفت برای ابرهیم فرستاده بود در آن ساعت که نمرود او را  
بانش انداخت آن پسران هر چه داشت آن آتش بود و یوسف سنان شنید ابرهیم را شهنشاد از اسحق  
در برداشت در آن ساعت که او را قربان می کرد اسحق از کار دین برید و مشفق و مهربان شد اسحق  
از ابرهیم بود داده بود یعقوب از دست یوسف داشت از یاد تعویذی که در گردن او افکند

139 در آن وقت که یوسف را برهنه کردند و در جاه انداختند از پسران در کرد که در آن جاه تنگ و تاریک روشن  
شد و تابان یوسف آن پسران بی یعقوب فرستاد بر روی افکند شادی در آمد و اندوهان با گردن  
ابرهیم در آتش حرق بود و یعقوب در آتش فرقت بود ابرهیم را چون آن پسران بنزد رسیدن از آتش فرقت  
برست و سلامت مهمانشد کوفت بردن و سلاما علی ابرهیم یعقوب را چون پسران بر روی رسیدن از  
آتش فرقت برست و در ساعت بینا شد ترا همان دو آتش بیش است یکی آتش حرق فاند که تا  
قلبی و یکی آتش فریق و طن انه الفراق ملک تعالی انرا بر مثال پسران ایشان ترا و پسران داد  
انرا پسران ایمان و معرفت گویند و ریشا و لباس التقوی بریان تو گفت که پسران ایمان در روش تا  
از آتش حرق برهنه و بلوغ معاصی الود مکن تر خورانا از آتش فرقت برهنه **قصه**  
بسیوسف گفت برادران را که می خواهم که شما را بجمعی باز بینی تمام بکنعان فرستد تا بشوید و پدر  
را با خود بیارید بفرموده تا ده نایق سرخ موی را بیا راستند و بالانهای خود بر نهادند و گردنهای  
ایشان را با قوت و جواهر در گرفتند بر سر زمره در زمین کردند و مهارها را بر شمره در بستند  
و ویست اشتر دیگر ما کردند برادران بران بر نشیمنند و راه کنعان گرفتند پسران یوسف با خود بپس  
اختلاف کرده اند تا حامل آن پسران که بیوز بعضی اهل تفسیر گویند پسران یوسف را از میان  
داشت و گفت آن روز پسران خود را از یوسف فرقت آمد پیش پدر بر در امر و وزیر آن پسر  
هنک از وی وصلی فرمودند بر سر پسران و در بار خود نهاد و از ذهب بر منبت و ولایت  
جبرئیل امیر آمد و گفت یا یوسف مملکت سلام می کند و می گوید تو ای پسران یوسف را بسلام خواستند  
لا تقیر ما انست این شارت پیش پدر او و بر فکی تو اینجا که و کان اویت تا نخست او بکنعان برسد  
و مادر او را اینست بذر اینجا برسد و تو او را انبوی و از شیر آن فرزند کنی که بود که یعقوب او را  
خریده بود از پسران یوسف او را از مادر جزا کرد و بفرودخت تا شمس یوسف را همانند کنیز در  
فرقت فرزند بنالید و گفت اللهم فرق بینه و بین حمیده ملک تعالی دعای او شنید یوسف را از  
جزا کرد و بشیر از کنعان بر مصر افتاد ملک تعالی یوسف را نیز بمصر افکند یوسف در وقت مملکت  
از عمارت خرید و نرانتسکت از کجاست با نگاه که جبرئیل آمد و او را خبر داد پس یوسف پسران  
داد و گفت بروکت مرا و بزرگ همه محتسار تو آمد چون سبب تو بود که برو و پسران پسر

تا سبب راحت هم تو باشی بشیر بپراهن در بار خونه ماد و با برادران یوسف از مصر بر و آمدن جوزبیل  
منزل بکنعان بر رسید بپراهن از بار بر و کرد و بیفشاند باد صبا باذن و امر خدا از ملک تعالی  
ستوری خواست و گفت چهار سالست تا از سر رحمت بر سیه در بیت الاخری در در خویش در آتش  
فرقت می سوزد دستوری که تا نسیم و لیل و صلت درین ساعت به تمام او رسانم تا از فرقی <sup>تو</sup>  
ودلش بشارت سالی شوقه فردا کی از بنده مؤمن سر از حال جور بردارد عالمی بیند دیگر کون  
شد همه کوهها با زمینها مون شده آثار سیاست حق پیدا شده جزای فعل هر بنده اشکار  
ترازوی عدل از معارف انصاف در او چیده اشنا و بیگانه هم بر امیخته هم منبت کوبندای مطیع  
نیالی جزای تو من دارم و وز کویندای غامضی بیالی سرای تو من دارم ملک تعالی یاری است  
کاز با د لطف کوبیند کویید با رخدایا چندین منزل سالست تا این بنده در کورتک و تارک دونه  
است و از آتروه و حسرت نیا سوزده است درین ساعت سر از کور بر آوردن این احوال قیامت بدید  
و از آتش دوزخ بر رسید دستوری که تا درین ساعت نسیم رحمت تو به تمام سر او رسانم تا  
از آن ترس و فرح این شه و دلش بیوک رحمت ساکن شوز باد نسیم و دلالت باد سوز علی  
شعانت باد سلوک دهند آتروه کفایت یاد بیغام کوار مشتاقانست نشعر و رخ الخنوب اذا  
مورخ بموصل فو لهما مائت الامقطعانک ز سر حوا قلبی بقدر اجتنی لارال بعد لیراج هر بنده  
و سَلَفِي كَفْتِ عَلَيْهِ السَّلَامُ از الله تعالی ریجاته و وقت الاستعداد فعمل الذکار المؤمنین و  
استغفار المدینین الرب العالمین کفایت باد شاه عالم را باد است هر سوره و کما هان انصفت لطف حق  
در آید و ذکر تبار مومنان حضرت خرد و ناله و استغفار عامیانه و ای ملک برادر با قشاه عالم  
در صفت او ذکر از رحمت نویسنده چون یاد صبا از ملک تعالی اجابت یافت بوی پراهن  
بر گرفت و به تمام یعقوب سببید یعقوب چون آن بوی شنید فریاد بر آورد گفت ای لیل احد  
یلح یوسف لولا ان تغدونی ای لیل خرفوز و تغفونی فی العقل یعقوب از هشتاد فرسنگ  
می بوی پراهن شنید و فرزند از آن بدید شنیدند که فردا مومنان از بان صد ساله راه بوی بشت  
بشنوند و بیگانگان شنوند لاینا اللهم الله بر حمة و کافرا از بان صد ساله راه با کون و رخ شنوند  
و مومنان نشنوند لایسمعون حسیها فان قیل یعقوب بوی پراهن از هشتاد فرسنگ شنید

در  
ل

۹

جوزبیل برادر لیل در صفت پراهن بوی شنیدند پراهن از نسیم انوار و نسیم انوار و معطر  
بود فرزند از در بزد عاق بودند و فرزند عاق بوی بشت نشنوده لَعْنَةُ كَفْتِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فردا  
مومنان سر از حال جور بردارد از بان صد ساله راه بوی بشت بشنوند و شاد می کنند و سه قوم باشند که ایشان  
بوی بشت نشنوند و زاری کنند گفتند یا رسول الله آن سه قوم کز آمدند گفت المشرك بالله والمشاحق  
العاق لوالديه لکن انک در دلش شکر و نفاق باشند و یکی انک با جراد مؤمن نه در اتفاق باشند و سیم انک  
فرزند کج مادر و پدر عاق باشند عقوق مادر و پدر اشعار اینک نکند و رضای مادر و پدر یکانه <sup>کند</sup>  
اول کسی در مادر و پدر عاق بود ایسر بوی لاجرم اول کسی از رحمت محروم شد هم او بود القصد هر کسی  
در مادر و پدر عاق بود در راه متابعت ایسر بوی **حکایت** در روزگار سلیمان علیه مروری پیامند  
بسته و از فرزندش حکایت کرد گفت یا رسول الله در خانه نماز می کردم فرزندم بدر خانه آمد و در یکوقت من در  
نماز بودم و نتوانستم که نماز بسر و در یکشایم او را ساعتی درنگ فتای جوف نماز بکردم در یکشایم  
فرزندم بشت بود از او عقی تبالخه بر روی من زد و چشمم را بینا کرد سلیمان از سر رانخواستند  
گفت این چرا کردی گفت یا رسول الله در آن وقت که من آن کردم عقل یا من نهوه اکنون کوی عقل چشم بزد  
بپاه کردم **قصه جبر** و از دست خود بستام کار دیکشید و بود دست راست خود کرد و دست را از  
ساعت بستاد گفت دستم که با بزر این معاملت کند بریده به جوی بذران برید و وقتی بذر در دلش بزد آمد  
گفت جان بذر از برای چشم من چرا غور این عقوبت کردی هر از جگر من فرای دست تو با د فرزندم گفت  
ای بذر از برای دست من غور غور هر از دست من فرای چشم تو با د سلیمان علیه عجب اندک تو نام تاد شفقت  
این بذر که کم کی چشم را فرای دست بشکر که یا از رحمت این بسوزم که دست را فرای چشم بزر که در سا  
عت جبر بیا آمد و گفت یا نبی الله ملکنت سلام می کند و می گوید عجب نه از آن بذر که چشم فرای دست بسوزم  
و عجب نه از آن بسوزم دست فرای چشم بزر که عجب بوی که درین ساعت بر رحمت به سر و نظر کردم  
و گناهان هر دو را هر دو در دور از هشتاد با تو همنبر کردم تا عالمیان بدانند که منکافر بزرگام  
بنده کار خود را می دوست دارم اشعارت جنانست که می گوید من بوقتی گناه بیدر گزارم و محرمی  
چهار بسوزم و گزارم بجهه سالست تا یکام حرمت رکوی معروف هو طواف کنی از کرم که روا دا  
دمت ترا با تش سبب از معجزه **حکایت** که مطیع بیاک بدید فقام و عامی بیاکت امیر کا و فک

من فغان غامیاز را در سحر که دوست دارم جویندادم بساعت حرم از ایشان در گزارم چون در این در جهان  
 شب غامیاز کویندیاز از نیان در د ایشان هم بطلعت بر شمارم که بمن غامیاز نالداخت و بیالذ و وز  
 دله هم بار در مزبور و رحمت بیارم ای بدیناخره کشته زوی من ای کنور منشم از برای تو هر احوال عین امی نگارم  
 و رحال جز حال حور عین انهن نخواهی کشف کرد از اجابت ما بپینی اشکارم عاشقا کو بی چه بودست که چنین  
 اگر من بر عاشق تو با تو من در عشق باورم از تو و نجیبم الله که غوان تا بلیک که چنان کم دوست دارم من ترا دوست  
**الفصل الرابع** و حکیه من قصه یوسف علیه السلام و قوله تعالى  
 قال يوسف انفسی بوجع یوسف لولا ان تنفذون فالامام رضی الله عنده اخبر ثلثه من الایمان ثلثه من اشیا  
 سه کس از بر توکان سه کس را غامیاز از سه جیر خردا دند او خطاف ادم را از حوت خرد از هر دو سلیمان را  
 از بلقیس خرد او و جیتک من بسیار یقین با دیعوجدا از یوسف خردا از لاجر ریج یوسف او او کتیم خطاف  
 ادم را از حوت خرد او و آن چنان بود که چون آدم خلقت فرما کرد ملک تعالی را درین حال از دنیا بیزد آن که  
 و حور از او جزا که و هر دو را بفرق یکدیگر میستاکم آدم بسزنی بختی و حوت خجده افتاد و دو بیست  
 سال بفرق یکدیگر تا آیند جنان مرغان هوا و هوا و با ناله ایشان الفت گرفتند خطافی در گریست  
 آدم را دیگر نریزه بود از جمال و صورتش عجب آمد باخو اندیشه که هرگز مثل این صورت ندیده ام  
 خوبی بود که او را جفتی بچکل او درم کرد عالم طواف که چون خجده رسید حوی را دید بر کنار دریا  
 سریشانه می کرد گفت این مانند است اگر این را جفتی هست این شاید که شوخ و آن هوی را که بشاید  
 از سوا افتاده بود برداشت و بیاورد و در کنار ادم نهاد ادم را بر او بیند بوی حوی شنید شاد  
 باره از هوی سرخویش کند و بدو انواخت خطاف او را بر گرفت و پیرین تا بنزد یک حوی رسید و از سوی  
 ادم در کنار حوی انواخت حوی چون دید برخواست و در سایه او می رویه همی از از بدیش  
 آمد و خیر مراد او از بیاز رفت و خبر مراد تا بزمنی مزدلفه هر دو را هم رسانید ملک تعالی  
 باز و عتاب که هر غامیاز را از یکدیگر جدا کرد و بفرقت یکدیگر میستاکم تو ایستادیم  
 رسانیدت و از بلا و فرقت رهانیدت خطا و گفت با رخدا یا منی کردم از سر خجده که هم کی صبح دیدم  
 از بر توکان هوا و در کنار صخره همه را جفت دیدم او را در زمین خالی فری یافتم کرد عالم طواف که هم  
 تا جفت او را بچکل او درم و بیکدیگر ساز و رسانیدم تا او نیر جفت با شنید فرد و بیگانه تو باشی یا شاه

اگر من بر عاشق تو با تو من در عشق باورم

141  
 گفت هر چند که یازد حضرت کردی جویندادم غیرت کردی این خیانت از تو در کراشم و این عتاب از تو برداشتم  
 و تر بار و فرزند از او موافقت دادم و در میان ایشان حرمی نهادم تا هر کجا الی باشی از ایشان نشکینی پس از آن است  
 هر که خطاف در رو برانه اشیا نه نیازد پناه با در میان بر زو ادی او را حرمت دارد **قصه یوسف** گفت ادم  
 الخطاف فانه یقرا فیه غیره **الفصل الخامس** مرقی کن دلیل ادم و حوتی شود در میان فرزند از ایشان جنین  
 کرامتش بیدار شود کسی دل او دلیل را خدایشه پس به مهر حضرت آشنا شود از حضرت او که چیز استوار که  
**رقم** هر دو بود که سلیمان را از بلقیس خرد او و جیتک من بسیار یقین و از جنان یوسف سلیمان صلوات الله  
 بر او و بر تخت مملکت نشسته بود و او اختیار امت در پیش وی برانود در امزه غلامان از راست و از چپ مضرب کشیده  
 بریان از قفای ادمیان ایستای دیوان از بس بریافت دست در کمر یکدیگر زده مرغان هوا از بالای سر او بر  
 در پر کشیده ناگاه آن یکی افتاد بر کنگره تاج او تافت بر کمر است جای هر دو خالی دید رفتا مال را از هر دو  
 کت جویند است که هر دو را نمی بینم خیالی است در چشم من یا خوه غایب است از پیش من بسیار را گفت او را بیوی  
 و پیش من آن تا عهد است که هر دو رو نکرد عبرت کینر باز در او ج هو او و از که هر دو را دیدی که از جانب غرب  
 می آمد خواست که او را در خلد قهر حور از هر دو گفت ندان خدای که تو این قوه داد مرا نیاز از یوسف  
 لطافت بیست سلیمان بی باز گفت اگر منت نیاز از مرجه سهو کن سلیمان نذر کرد است که ترا عذاب کند  
 یا بکشند هر دو گفت با آن نیست باز گفت از سیاست و ملت او من ترسی گفت نه جبر گفت ز برای سلیمان را  
 میل نظر نیست و غیبت من از مجلس او بی عذر نیست بر این سلامت است **الفصل السادس** عامی  
 در راه معامی می همی کویند با رخدا یا هر چند ترا خجده رضایت این کنانه من حکم و قضای نیست پس مراد تو  
 امید رحمتت با هر دو را پیش سلیمان آورد سلیمان آنک برورد گفت توجه کس را باشی که در راه منت غصیان  
 باشد خاطر هر دو از عنایت الهیت مرد آمد گفت توجه ملک باشی که ملک ترا بغیب جویند منی نقصان  
 باشد سلیمان عا جبر شد است که نه از حور می کویند بلک مردد الهام حق می کویند و مر اجواب الزام او بنیان  
 گفت من در باب تو نذر کردم که تو ایاز از مرگت چه نذر کرده گفت آنک ترا عذاب کنم و یا بکشم گفت مر عذاب منی  
 کی تعذیب کار طالم از باشد و مکتب کشتن کار قتل از باشد گفت بسر جگم گفت بنولن و خلعت خه کن  
 تو کویریم و این حوی و طبع کر بیان است سلیمان را این سخن خوش آمد انگشت بر سر او نهاد در وقت  
 تاج هر دو بیدار شد **الفصل السابع** مرقی کن سلیمان را بیکم ستان سلیمان او را خلعت و تاج

دهد و موی بجا هلاک کرد مقام عبادت بوضف کریمی و رحیمی و شکروری ستايند  
جه عجب اگر نفس و اسیر کنایه ها و او را بتاریخ دهد از تاج هر دهد داده سلیه از است خلق نتوانند  
بستانند انکه داده رحمت است دیوگی تواند کنی از و جزا کند سلیه کنن یا دهد سخت همه  
حکمت است و نذر من در باج تو قتل و عقوبت است تدبیر چیست گفت یا نبی الله نذر مطلق است  
عزم انستینا کرده سلمی کن نذر استینا کرده ام اگر عذر غیبت پیدا کن من او را از قتل و عقوبت  
رهاکم هر دهد گفت من بغیبت معذوم و سفر کردی من از برای غیرت دیدن و علم او خیر و با استن  
من در بز عالم هو اسفر کرده تا ترا از جای خیمه رانم که اهرم و او ردم و جینک من سبب بقیه  
القتله و هی مشهوره هر دهد در جنگ عقاب سلیمان بود چون خبر سبب است رستگار شد انکه سلیمان  
از سبب خبر دهد رستگار شود انکه مالک را از خزان همان خبر دهد بد و زخمی گرفتار شود <sup>از عقوبت</sup>  
بسم باذنه ان یعقوب را از یوسف خبر داد قوله تعالی لاجری یوسف و از خزان بود که چون بشیر  
با برادران یوسفان مصر بر آمد و منزل راه برفت ان سیران از بار بر آوردند و پیشانند باد صبا با مر  
و از خزان بود در صحبت خفه برده و بشام یعقوب بر سائید یعقوب ان هشتاد فرنگ زمین و دیار  
بر آورد گفت انی لاجری یوسف قوما و در که او نشسته بود در گفتند تا ده انکه لفی ضلالا القدر ای  
لفی محبتک السابقه گفتند از و فات یوسف جمال سال بر آمد و تو هنوز خمار عشق شربت از سیر  
نکردی ان نشانی عشق را چون عشق غالب شود از هر جانب کن نگاه کن بوی وصل معشوق  
شنوز یعقوب در مغلوب غلبات عشق یوسف بود و سید علیه السلام مغلوب غلبات انوری بود یعقوب  
چون یاد صبا در برید از فری سزا بود شامی گفتی انی لاجری یوسف و آن مهتر را چون سر عشق  
امری گفتی انی لاجر الی نفس الرحمن قبل الیمن بیست بود خور مولیان آلهی بوی یار مهربان ایندی  
اسب ما را از روی او که ز بران جولان کنان از ایندی که ارجه جویم و صل او که هر سوگی می بغیر عشق ایندی  
ان یعقوب وقتی یاد کنایت کن و بوی قناعت کن تا و مال یوسف در ایندی که ای عاشق وقتی بنامه قناعت کن و  
بیمامی کفایت کن تا وقت دیدار ایندی که در ایندی که چون و چگونه بینی بدت که مشتاقی بدیر حق شاید  
در شوق ز نام او نشاط افزاید که هر چند کن بنامش کنی ای بیاید که روزی باشد و وقت دیدار ایندی که بسکار و ان  
نرد بکنم یوسف یعقوب و اله تو می گشت و در عشق فریاد بیشتر می که فان فی ان قال لاجری یوسف

ولم یقل نحه قمیصه کویو ان بر انگ بر اهن واسطه بود و عاشق هرگز میان حور و معشوق واسطه نه  
بیند حکایت با یزید رحمه الله علیه که دید جمال حضرت را عاشقانه و در معشوق حور جنان نکرانند کنی اگر  
یک لحظه کشف ایشان حجاب و حرمان شود ایمان و صدق ایشان مگر و طغیان شود جسر حلاجی کفین  
انا الحق باوی گفتند این امری است کن بر هر کسی مشتبه شود باری در میان کن و بگوئی انا با الحق تا اشتباه  
بر خیزد گفت سی سال است که عبادت کردم تا حجاب دنیا و عقبی از میان برداشتم اکنون حجاب حور و بار در  
میان آوا و بیم و اوست عاشق را فرم در راه دوری نماید خطاست بیست خورشید به غمنازه مده تو  
جویان تو مهربان و زه تو که اگر فرقی کنی کنیک کردی اینده مشغول خود باشه انکه نبتو که قسطه بشر چون  
بر و منزلی بکنان رسید از پیش بیامد و میورد باز و موافقت کرد و چون بر روانه کنعان رسید زنی را دید بر  
و ضعیف و بیمار و نحیف و چشم نابینا و بتی ناتوان گفت و می نالید یا غیبات المستغنیین اغنیه کن  
فریاد بر سبب از آن نالکی ازین درد و غم حیران چون بشیر انرا بشنید رفتی در دلش آمد گفت ای ضعیفه  
ترا چه رسیده است گفت در دکت که مراست ازین سخنتر است گفت از چه در دست گفت یکی غمناز و دیگر  
دارد هر چه از بشیر دست فراتر کن و پاره زربذ و در آن وقت و قتی بنین قناتی تا ملک آن عمر دیگر کفایت کند  
پس میرز زنی رسید که از گاه ای بزین خوش بوکت گفت از مصر می آیم و پیش یعقوب نشویم گفت پیش این بفر  
بی رحمت می نشوید گفت با توجهی در محقق کرد گفت انک فرزند و ساله مرا از من خرد کرد و مرا به جوان  
او مبتلا کرد گفت فرزند ترا چه کرده گفت بفروخت گفت کجا اینش بردند گفت بجانب مصر گفت چند سال است  
تا تو از او و او از تو جدا گشت گفت چهل سال گفت نامش چه بود گفت بشیر گفت درین چهل سال از خوشی  
نشیند حکمت درین چهل سال هیچ خبر نشنیدم و لیکن درین ساعت بوی او می شنوم بشیر چون بوی  
بشنید از اشرف فر آمد و گفت اینک من از بشیر مانده مدار که با تو رسیدم دست بگردی یکدیگر در آوردند  
و هر دو بی هوش بیفتادند میورد اسرا ایشان بگرفت و بر کنار خوه نماید و آب بر روی ایشان می زدند  
ببوش باز آمدند پس رز چشم باز کرد خورادید با جمال فرزند نینا شده دست محضرت برداشتن و  
گفت یا قدیر الاحسان و الافضال من علیه کما منته علی بالوصل گفت با رخدا با چون فرزند من  
بمن رسید فرزند او ایندی که در ساق و جناح جسم من بدیدار فرزند نینا کردی چشم او نیز بدیدار  
روشن کن کس بشیر در شرف بدرخانه یعقوب رسید او را دید در بیت الاحزان سر فرو برده گفت

سر بردار که بام محنت بسزاند و وقت روح و راحت در آمد یعقوب سر بر آورد بشیر آنست  
 بر روی او افکند در ساعت چشمش که نایبنا بود. بیناشد تن ناتوانی توانا شد ضعف و سیری  
 از و جزا شد و است قد و بر ناستد یعقوب خندید و نعره بر کشید اسباب گریه او در آمدند و  
 گفتند تا اکنون باینک و ناله و زاری شنیدیم اکنون می آید از خنده و شادختی شنبه بر چه بود  
 یعقوب گفت در نگرید تا ببینید چون در نگاه کردید یعقوب را دیدند با چشمینا و با تن  
 توانا رخساره او چون ماه شده موی سپید و سیاه شده باز و گفتند ای یعقوب این همه تو گفت  
 نه از یعقوب بود نه این یعقوب است آنکه دل دیرت صفت غیرت حق بود و این کی امروز  
 صفت عنایت حکمت این است که می گفتیم **عَلِمَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ** دانستم که از خداوند حکم  
 خیر بر آمد و حکم عنایت بخواند اگر روزی ضربت تو روزی خلت دهد **لَا تَحْزَنُوا**  
 از یعقوب تا بیوسف هشتاد و نیک روز بود هشتاد سال بر آمد بقولی که هرگز خبر نیامد این چنین  
 چرا بود زیرا که از روز فراق بود و امروز وصال است چون روز فراق در آید همه اسباب گشای  
 حجاب گردد و چون روز وصال در آید همه حجابها کشف گردد و همچنین بنده بیجاه سال عمر  
 بگذراند و از احوال و رت و مسالت و معاصی خود غافل بود چون نفس بیکبار آید دیده باز کند  
 هر چه در آن بیجاه سال کرده باشد در پیش چشم او حاصل بود عجب مانند کوبیدن آن همه بر  
 جبهه و درین وقت این همه بینائی چیست فرشته بیاید و در گوش او گوید **ذَلِكَ يَوْمَ الْحَقِيقَةِ**  
 و هذا يوم الرؤية ذلک يوم المهلة و هذا يوم الحسرة کوبیدار روز و زبوشیدگی بود و امروز  
 روز کشف است و از روز و زمهلت بود و امروز روز حسرت است و سیرانی یوم تیل السراب  
**لَا يَلْفُحُهُ** دو کار عجب از برادران یوسف نیز است یک روز حسدی بودند تا یوسف از یعقوب  
 جزا شود و یک روز بشارت می برسد تا بوسل او مهنا شود و همچنین نیز دو حال موش را در پیش  
 است روز مرگی آید که یقوت زنی و فرزند مبتلا شود و دیگر روز می خندد که بوسل خزاوند  
 مهنا شود **لَا يَلْفُحُهُ** عجز از همه از کار و زحمت که از مصر می آمد کار و از سال کار و از می آید  
 در یهود مال می آورد بشیر سیرامی می آورد با دیوی می آورد بیوی بشارت می آورد و صلت  
 می آورد و ملک تعالی بینای می آورد و بینای روشنا می آورد در حال بنده در وقت رحلت از دنیا

همچنین است اجمل ملک الموت لطف و رفیق می آید و صواب حله می آید و دلای بشارت  
 می آید خداوند فضل و رحمة می آید اجالی فرستند بوسف بود و او نره بشیر بود و فرستاده بشیر  
 بود بعد از نایبناقی بینای بود انجالی فرستند با شاه عالم بود و از نره سید ولد احمد بود و فرستان  
 قرآن بود بعد از بینای نایبناقی جو زبوزده یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود ساعتی از جو زبوزده  
 می آید و ساعتی از بوی و صلی می آید ساعتی از فرقت و خسرت و ای و ای می گریه و ساعتی  
 از بشارت و صلت های می گریه بدین صفت روزگار می گریه تا با عاقبت دیده باز کند و جمال  
 یوسف در پیش چشم او پیدا شده ما چینی می آید در بیت الاحزان دنیا ساعتی از خوف می آید و بنا  
 عتی از جاه می آید ساعتی از بیم فرقت آوه می کند و ساعتی با امید و صلت خود می کند چون عاقبت  
 چشم باز کند جمال از دست در پیش چشم او آشکارا شود **مَشْهُورٌ** کوبید با شاهنت حوشه مقرر باشد  
 در هشت عدد جای بر لبها باشد مطرب از حور باشد بشریت کافور باشد با نجات از نور باشد ساقی حور باشد  
 چون شراب و حور در پیش چشم او نشوید **مَشْهُورٌ** کوز عشق شیر نکرده خلعت دیدار باشد مؤمنان را و عیون مست خلدی در آید  
 عاشقان را هر زمان با ملک افتاد باشد **عاشقان کوبید با حور کوبید چه خواهد ای خوشالز و قماندر از دیده باشد**

**الفصل الخامس والخمسون من قبلة جوفی علیو السلام وقوله**

قالوا یا انا انما اشتغلنا ذنوبنا قال الامام رضی الله عنه الاعترا فبالظلم من موجب العفو عند امد الخیر  
 و اظهار التکم من موجب العفو فطریق الکرمه و اقرار ذنوبنا بیکناه بیکناه موجب عفو و رستگاری باشند  
 و بکرده بشیرانی خوردن بیشتر کوبید سبب عطف و مهر بازی و رستگاری باشند آدم بر زلت اقرار کن ملک  
 تعالی و ایتوبه از اذکر فتا ج علیه و هذک موسی یظلم بر خود اقرار کن ملک تعالی او را از قتل زهار از فقیر  
 ان هو العفو الرجم یونیر یظلم بر خود اقرار کن ملک تعالی او را از شک ما می زاد کوه و خیمه من الغم برادران یوسف  
 خطا بر خود اقرار کن قدری سفایشان را از عقوبت زهار در ان شرب علیهم الیوم ه بر میزند اقرار کن  
 بیکناه نزد لیما سبب عقوبت و گرفتاری بود و معتز و کشتن بزنت نزد کربان سبب خلاص و رستگاری  
 فان قیل یوسف کوبید جوف برادران اش بیکناه اقرار داد یوسف در حال ایشان را زهار داد یعقوب از  
 صبر بر بود چرا کفن سوخ استغفر لکم ذنوبکم و اقرار وقت کرم میزند بگرد و حاجت فرزند از روان خردگ  
 جوابت ابن عمای از سکون و ایت می کند که یعقوب تا خیر کن تا شب ازین در آید و مراد ایشان



ملک تعالی بخواند که شهادت دهد که هیچ بنده خطاشود و هیچ نیازمند در این شب بود  
از درگاه خداوند نشود و تا آخر او از فرط شفقت بخواهد از بغض و امانت بخواهد که او بر همان کویند  
و بیشتر از آنکه بگویند تا آخر مسرکاه افکنند که وقت عرف حاجت بدرگاه حق سحر گاه باشد  
شعبی گویند از بهر آن تا آخر که تا بر آن کویند که در یوسف با ایشان خوشتر است یا نه زیرا که جمع بوند  
و یعقوب شفیع بوز باید که شفاعت برضای خصم کند و گفته اند که یوسف از بهر آن در وقت جفا از ایشان  
در کراشتی که ایشان را بسیار در جانیده بود و عجز ایشان دیده بود و یعقوب با ایشان از نکرده بود و عجز  
ایشان ندیده بود گفت اگر در وقت شاز عفو کنم و عتابی و عقاب را بجا نوز و هر چه رایگان بود قدر  
آن نماند و دیگر که یوسف در وقت عفو که از هر آنک ملک تعالی بدو شفاعت کرده بود و چون ملک تعالی  
شفاعت کند کسی نتواند که رد کند و یعقوب از آن تاخیر کرد که ملک تعالی بدو شفاعت نکرده بود و  
کسی نتواند که بی شفاعت او عفو کند و لایستغوری الا من ان رضی و دیگر جواب امت که یوسف  
جوان بود و یعقوب پیر بود و از جوانان نازک تر باشد چون عجز برادر را دید از زحم در طاقت آن  
نداشت که ایشان را در انتظار برار در وقت رحمت برکاست و جفا از میان در کراشت عتابی  
کویند حاجت از جوانی خواستند و لیکن باشد از آنکه از پیران نبینی که از یوسف چون حاجت خواستند  
تجلی کرده یعقوب تاخیر کرد پس چون شب زینته در آمد یعقوب روی بقبله کرد و دو رکعت نماز کرد  
و دست نیاز حضرت برداشت و گفت یا خدا یا کرم خوراد یا با ایماز کار بیدار کن و مرا  
از پیمبری و ایشان را از زحمتی از انش و زخرا از کن در ساعت حیرت آمد از حضرت  
العالمین و گفت یا نبی الله جبار عالمت سلام می کند و می گویند دعای تو شنیدم و نیاز تو خواهی  
دیدم و بشفاعت تو از جفا از ایشان در گذاشتم و ترا قوی صابر از آن داشتم قوم خواران  
و باخه پیر و بمصر شو تا چند اقل در فراق یوسف محنت دیده صد چند از در وصال او راحت  
بینی یعقوب قوم خویش جمع کرده و می گویند چهار صد تن بودند و بعضی گویند سی صد تن  
و بعضی گویند هفتاد و دو تن بودند چون در و منزل بمصر رسیدند یهود را از پیش فرستاد تا بوقعا  
خبر داد یوسف چون خبر آمد ز پیر شنید بفرمود تا شهر را بار استند برخواست با هشتصد  
هزار سوار غلام و خرم و حشم خود با استقبال آمد و باقی این الوکید بر است او می آمد و

در این شب...

زیرا بر جبار می آمدند جبار و علمای مصر در پیش جبار می آمدند جبار عالم را یکی منزل او جمال یوسف  
بر مثال ماه چهارم شب در میان از همه غبار و ظلمت بدیدند که خوشتر از آن روز بود تا ایم  
فراق گرفته و روزگار و صلت در آمده شب عجز از بیابان رسیده و صبح وصال بر دمیده دلهامه و فال راسته  
و عداوت از دلهامه خواسته چون بر روزه مصر رسیدند از یوان او دیدند با او و حیرت گرفته و بیابا  
راستند متعجب ماندند در ساعت ترا آمدند در خلوها مصر انشا الله امین این همه تعجب چیست زیرا که  
این همه آثار یهود و زینت در کلاه است در روز تا جمال زینت بیشگاه بسینون چون بنکان سوار شدند  
دارند از منازل رفت و شدت بگورند و در حضرتی قیامت حاضر آیند خود را ببینند از محنت گوراش  
و از الایش حرم و کنایان زد و فقه و علم حاجات و دوت برافراشته هزار عالم سعادت بر دراز  
شده بصد عزازت و نقش بر کشته متعجب بمانند می برای در این دلوها با سلام آمین گویند  
همه تعجب چیست از دیدن نقش و رنگ در کاه است در روز تا جمال و جلال پادشاه بسینون قیامت  
پس چون یعقوب نزدیک رسید از بیابان با جمل قوم بیاض شدند و او رده اندک یوسف بیاض شدند بطا  
بهر هات را بلک از هر عرفه و ثبات را جبریل آمد و گفت یا یوسف دست بکشای یوسف  
نخاله را عین از کرم خور را نسیان انگشتان او پیر پیر رسیدن این چیست گفت این نور نبوت است  
که از صلب تو جزا شد و از سر انگشتان تو جزا شد برین نور هستی که تو کردی از بهر آن که چون  
بدر بیاضه شد تو بین بیاضه شدت دیگر از نسل تو هیچ بیغامی نباشند اشک است یوسفیک  
از حرم من نور نبوت از صلب او جزا شد و آن یک بر حرم منی که نعمت بخش از و جزا شد ای کس  
همه عمر با بد و ما در بر حرم منی کنی و با خدای اعز من و تو کنی و با خدای او بر رحمتی کن  
می نترسی که گاه رحلت معروف از تو جزا شود انکه اسیر و بیچاره بمانی بدست  
ای اگر می تو روز شب که بیوسته بکاری و استغفار می کنی که زانک قدم از بر تو و زینت دین در تقیبت  
و روایتی دیگر است که چون یعقوب بیاضه شد یوسف بین بیاضه شد چون هم پدیدند دست در لورف  
نیکدیگر آوردند و هر دو بیهوش شدند در نظاره حال و در دو جواب ایشان غریب از لشکر برآمد  
چون بهوشان آمدند یعقوب گفت جان بدو چهل سال است تا رخساره من در فراق تو از آب  
در به خشک گشته است درین چهل سال نتوانستی که رفته بمن فرستادن تا من از حیاتت

یوسف دست در بقالی و دسته نامه بیرون آورد گفت یا پدر هر که در فرقت خطاقت گشتی قلم  
 کاغذ برداشتی تا بتو نامه نویسم جبریل پیامدست و دست من بگریفتی و گفتی یا یوسف جبار عالم  
 می گوید ما حکم غیبت میسر برادران فرقت می شودیم و در بونه هجرت می گذاریم تو دست تصویف  
 در استین کش تا بعد از آن در ایذائند از هجرت و بیچارگی بسراید چون فرمان ملک تعالی چنین بود  
 نتوانستم که مخالف کنم چون فرمان داد که نامه نویسد در حال نامه نباشتم و توفیق تمامم چون لشکر رسید  
 و از یک جانب صف کشیدند و اهل مصر روزی بیرون آمدند و از جانب دیگر صف کشید یوسف گفت شما گویا  
 گفتند ما همه غلامان و بندگان نویسم یوسف گفت که خرمه نه هذا الشیخ گفت شما جمله را از ادا کردم  
 احترام قدوم بزرگوار **الطیفة** فردا کی سرای بره سیاست آن سید فاملوای الله علیه و علی اله و  
 سلامه بمقام محفوف بودند و آن مهتر بر تخت ولایت بنشاندند بهشت بر دست راست او بر آید و  
 دو زخم بر دست جبار بردارند چون زخم بر آید شعله و او وی را عاصیان بخوش خرابی شعله  
 ملک تعالی از ایشان پرسد که شما کیانید و او خردانان تر گویند ما اهل عصیانیم و بر دایره کاهان خوش  
 حیرانیم مفسران و درمانگران و بیچارگان و عمر بیازد ادا کارانیم ملک تعالی خویش از امت کسید گویند  
 از امت محمد پیغمبر اخوان زمان از حضرت خطاب آید اعتقلم در امت کفلا السید همه را از ادا کردم  
 احترام و قدوم این مهتر را من الله علیه و سلم **الطیفة** یوسف اگر چه که بیهوش بنده نیار منند و آن  
 کرما و بیچاره نه حقیقت یوسف و اگر هم بیچارگان خور را از ادا کرده و خلعتی داد ملک تعالی گفت  
 و اگر حقیقت از فضل خود کن بسند که امت محمد را در دیدار و بگرد و عقوبت کند عالی **الرفیق**  
 مرا همسایه بوز دلیر و کنایه کار و مولع بفتق و فساد و از ارمک جبار در غیبت از در نیایم و زشت  
 چون من و اخانه رسیدم سه روز بود تا از دنیا رحلت کرده بود با خود کفتم که انور کی از نماز و آن  
 تشیع جنازه اش محروم ماندیم از برای حق همسایگی را ساعتی بر سر تریتم او رسیدیم سوختی و  
 از قرآن خواندم خوابی بود از آمدن آن جوان دیدم در خوابی که بخت بر تمام می خرید تا جی هر صبح بر سر  
 و حله سبز آن روز و کفتم ملک تعالی با توجه کرد که گفت مراد کفتم خرم خوش فرو آورد کفتم چه معا  
 ملک گفت مرا معاملتی نبوده که آن سبب رحمت شدی و لکن مرا چون در کور نهادند و اقارب و خویشان  
 بر سر کور من نشسته بودند فرشتگان عذاب را آمدند با کورهای التیفات مرا عذاب کشیدند خطا آمد

حکایت

یک ساعت مملکت دهید تا بیوستگان از و جزا شود و جزو ساعتی بر آمد و بیوستگان و اخانه شهر نمازیم  
 بر سر تربت نشیبت آن فرشتگان باز آمدند بصورت تمام خطاب آمدی ساعتی دیگر صبر کنید که ما از  
 و اخانه شوه ایشان باستانند شب در آمد و مادرم حاجان نشسته بود و فرشتگان گفتند ملک ایست  
 از سر تربت باز کرد وجه فرمایند خطاب آمدی اگر راه باز نکرد شما باز کردید بگویم لایق نباشد  
 بعقوبت بستانیم و فرزند را در پیش مادر عذاب کنیم مادر این ساعت بصرف عفاف میروزی بگریم و این  
 فرزند را بر او بخشیدیم **الطیفة** میخائیل از مادر در کور فرزند نکران بود سید علی السلام  
 فردا بمقام شفاعت را از عذاب بمانند بر عاصیان امت خویش و ملک تعالی از کور رواند از کور فرزند  
 را در پیش مادر عذاب کند از فضل و بزرگواری که او ادا کردی امت را در پیش بیغایمیر عذاب کند عیارت  
 الوده را بمعصیت در نظر مادر حله بوشند راسته را بمعرفت در نظر بیغایمیر سلب سعادت کور کشند

کبر و زخم ناپاشد نور ایمان در دلم	من ز دو زخم برارم که گنه دارم هزار	نار ایجان در آن در دلم در دلم
کمان ز کسب مالکست و بن ز فضل و کار	نار و زخم و تواند بختن با شور و دل	در صلابت نمیاید از شعاع نور بار
آتش خلت و دوسوی آتش نمرود شرف	من برآم از سهم عشقش از دو زخم دمار	بیش از آنکه آتش و زخم بود سر مرا
چون چنان کرد و جنت عاشقان از راه	آتش و زخم و بیند آتش عشاق را م	بشد کستان آتش نمرود و ز فضل ما

**الطیفة**

وقال تعالی و رفع ابویه علی العرش قال الامام رضی الله عنه دفع ثلثة من الانبياء على العرش الرفعة والعلامة  
 كسر الازمان لعلهم عنانيت برداشتند و علم دولت ایشان بر افراشتند ادریسی را تا بخت برداشتند و رفعت  
 مکمل علیا عیسی را تا سرعت برداشتند بل رفعة الله الیه یعقوب را یوسف بر تخت ولایت خود برداشتند و رفعت  
 ابویه علی العرش اول کفتم که ادریس را تا بخت برداشتند و آن زمان بود حیا و از فرشته الشاس که در کور ایسان  
 بیرون آتی از عیاب ملکوت بینم تا در دیدار از صراعتی باشد و در آن غیرت صراحت حال خود فکر می باشد و آن  
 بتی باشد و آن آن فرشته بودی بر فکل موکل بود و دوست ادریس گفت یا ادریس هر چند که تو دوست من  
 و لکن ما از هر که آن باشد کور مر بانی کار کنیم تا از ملک تعالی دستور می زامع بسا املاک تعالی دستور خواست  
 و او را در میان بخوبی بهمان کرد و با سمان برد و در آسمان کرد و این میان بر او می کردید و عیاب می  
 چون با سمان چهارم رسید شفیق دید مهمیب بر کسی نشسته سردر پیشانی و کوره بر پیشانی زده بر سیدی  
 این کفتم گفت ملک الهی علیهم آفت بیرون تا از عمر من چند مانده است آن فرشته نزدیک او آمد

تشریح

و گفت هر آنکه میزد و سستی است نام او در پسر بیخبری یا جاهل و بیخو و خصال و بسیار طاعت در جریه خفا  
نگاه کن تا از عمر او چند مانده است ملک الموت نگاه کن گفت این چنین بنده کی تو می گویی روز بزرگ جان او  
بردارم اما در این در میان بر فرشته و شنید فرشته خواست او را خبر دهد چون دید نگاه کرد ملک الموت  
جان او برداشته بود آن فرشته پر بکستر آید ادر پسر مرده از میان بر او فرو افتاد فرشته بر بالین او  
نشست و لایه و زاری کرد و گرفت گفت با رخزای من بفرمان تو او را با سماز آوردم تا عجایب ملکوت  
بیند چون بر نیارود روی بر طاعت و رهبت و رخت و حمد کند و طاعت زیادت کند تو او را با او بر آید  
و مرده پیش من فرو گزاشتی با رخزای اگر مراد در پیش تو قدر هست او را زنده گردانی و به مقصود و مراد  
خوب بر سالی ملک تعالی دعا کن آن فرشته در باب او اجابت کرد و در زمان او را زنده کرد ادر پسر برخواست  
و گفت در ده روز حشیدم و اله جان کن در پیم مراد و رخ بگردان تا انکال او و او را و نیز بیست تا چون روی  
طاعت و عبادت کن جمده و جرح خود زیاد کن آن فرشته او را بد و رخ بگردان گفت بیستیم در آن تا از پنج  
و ثمار آن بیست با مید از طاعت بیفزایم آن فرشته دستور خواست پس بیست شش در او داد پس چون  
همشتر بر بدست در شاخ طوز زد و در سایه آن بنشست فرشته گفت اکنون برای تابد نیار و پیم  
ادر پسر گفت نیام پس گفت آن ملک تعالی تقدیر کرده است که در باب بندگان براند در باب من و است  
تقدیر و کاست هر که پسرانند باز زنده گردند مراد پسرانند و باز زنده گردانید و تقدیر و کاست که هر که زنده  
گردانند که او بر صراط و در رخ فوه و تقدیر و کاست پس آن بیست جاودان رسانند انجا تا مراد بر صراط  
بگردانند و بیست رسانید موام که مضمون آن تقدیر در حق من پیدا شود و مراد انجا بقا بود فرشته گفت  
با رخزای من شتوی که ادر پسر چه میگوید خطاب آمد که است میگوید انج مضمون تقدیر مانست از مراد و خوش  
بروک بر اندم تقدیر ما چنانست که در بیست این انجا پاید و دیگر بیرون نیاید بگردان تا همیشه در نیامی باشی  
تا تقدیر ما راست شود پس ادر پسر در بیست بازینت بحکم الهام و جاودان ماند **شعر** خوبند تلبیس  
از حکم همان بجه تلبیس که فردوش یکی یکی باغ خدای صمد است با کست نه عیب تنزیه و بتقدیر کانی که خواست  
در و کن چون ادر پسر و ان را گفتی خواست بیرون که چون ادر پسر **بسم الله** اذ اراد الله شیئا  
هنیا اسبابه چون ملک تعالی خواهد بدیده از برای منغ خوار بید کند ساعت اسباب و جودان مصلحت  
چون خواست آن ادر پسر پیش از هم نشان در بیست باشد او را با فرشته اشکاره پس از دینا عجز

146 در دوش بید کرد قلم از فرشته الهام کرد و فرشته حاجت و در او که بس ملک تعالی پسر گش مبتلا کرد پس  
ان فرشته زاری و دعا کرد تا ملک او را زنده گردانید این سه بر پایه اشکارا که با ولایت پیشی و بر امهت اله  
صحنه ملک تعالی خواهد که بر بنده خاص رحمت کند و بز و نظر عنایت و لطف کند نگاه او در جبهه مراد اشکارا  
کند در در ذات در دلش بید کند و در عالم و هر خودش شبید کند پس بر بساط طاعتش بر پاکد این  
همه اعجاب لطف خود بید کند تا بفضل و رحمتش اشکارا کند اینک کیفیت صفت برداشتن ادر پسر چون تلبیس  
ام ابوداشت تا با اسمان عیسی بنوه علیه السلام و ان زمانه ای ملک تعالی او را معجزه احیا کرد کان  
ابرای احمد داده بود یک روز رفت بقوم از جهودان رسید کی با لیدر گفتند امدا انکس کی استاز جا  
ذوق است و از جمله نابال زادگان است عیسی علیه السلام در تنگ شدند بملک تعالی بنالید با دشمن عالم از اله او را بشنید  
و از نشو و نما هر لبر اخول و بوز بند کرد انبند چون جهودان آفریدند امیر خود را خبر کردند امیر  
بالشکر بر نشستن و قصه کشتن عیسی که لشکر امیر را گفتند اگر ما قصدا کنیم او بر ما دعا کند ملک تعالی  
ما را همچنانک از دیگران را رسوا کنی یک بار جمله ابر بیشتر از نکل و دعا کند ما او را پاره پاره کنیم ایشان  
بیکبار جمله او در نر عیسی از میان ایشان بیرون شدند و در خانه رفت جهودان از سر او در نشدند ملک تعالی  
قدرتی اشکارا که و شبیه عیسی و صورت او بر روی هر یکی بید کرد تا هر کسی از ایشان یکدیگر را عیسی  
پنداشتند تیغ در نهادند و یکدیگر را بکشتند ملک تعالی جهودان را بفرستاد تا او را از روزن خانه بر آورد  
و با سنان بود قوله تعالی بزر فجه اسمائیه جهودان قصه کشتن عیسی کرد در ملک تعالی انار لطف  
خوب بید کرد و شبیه عیسی بر جهودان اشکارا که تا هر یکی یکدیگر را عیسی پنداشتند تا همه درشت یکدیگر  
یکدیگر کشته شدند و عیسی سلامت رسیده شده فردا کی مؤمن و کافر بود روز بگردانند انش و در  
قصه مؤمن خاص کند ملک تعالی انار لطف خوب بید کند از بر کبر و با فواد کند تا کافر بید مؤمن شود  
شود و مؤمن خاص سلامت رسیده شود اینک کیفیت صفت برداشتن عیسی بنوه تا حضرت ام اسیم  
یوسف بنوه که بزر او خاله خود را برداشت و بر حق ولایت گذاشت قوله تعالی و رفع ابویه  
علا العرشه و از جان بوه که یوسف بمصدر ارمز و بسفا و از ان بارها و کویها راسته بگردانید  
پس در خانه بود و یک یک سراپه ها را بر و عرضه می کرد تا باز تخت بر مید گشت نگاه او بید  
دست دست یعقوب بگرفت و بیک دست دست لیلی کی خاله یوسف بود و بر تخت او در در میان

رسوا کن

ایشان بنشینت پس برادران در آمدند برادران دیروز بوقت مملکت نشینتد بر مثال ماه شب چهارده  
بدر بر است او بنظاره کمال او و خاله بوج او و اله کشته در حال او هر یازده برادر سر بر زمین نهانند  
و او را سجود کردند یوسف گفت یا ایت هذاتنا ویرا یوسف من قبل هر چه یوسف دید در مصر از نعمت  
و دولت و ملک و ولایت همه آن بولگی بکنعان در خواب خیال دیده بود پس از آنکه خیال دیده بود همه  
در دل و همت بود و بسا آنک بعیان دیده بود همه آنرا و لقا و راحت بود که فردا بنده هر چه در همت  
بعیان بیند همه آنرا باشد که امروز بیان در کتاب دیده باشد و لکن فرق بسیار بود در میان این  
و آن پس از آنکه در کتاب بیان دیده باشد همه رنج و درد و مرگ و غنا و تکلیف باشد پس از آنکه همت  
بیند روح و لطف و دیدار و لقا باشد **قصه** یوسف در خواب خیال سعادت دید اگر چه بسیار است  
رنج و خواب کشید لکن بر او دیده بود و رفیع ابو یوسف علی العریضی مؤمن در دنیا از کتاب موعظت  
صفت جنت بشنید اگر چه بسیار رنج و محنت بکشند آخر بجزای ملک و نعمت برسند آنکه کان و عمل بهما  
قوله و رفیع ابوبه علی العریضی بوقت نشست و بدر و خاله را بوقت نشاند و مراد ابوبه بدر و خاله  
زیرا که در حال که مادر یوسف بود در وقت ولادت این یامینی مرده بود و یعقوب خواهر او را خواسته بود  
و عرج خولته را با اسم مادر خواندند همچنانکه عمر را با اسم بدر خوانند قالوا نعبدوا الهک و الله ابائک  
ارهیمر و اسمعیل و اسحق اسمعیل عمر بود و لکن او را با اسم بدر خواندند یعنی آنکه برادر بود هم  
و ابودری خواهر مادر بود و یوسف فایز قریب برادران را بوقت نشاند و غویم از همت آنکه محنت فراق  
یوسف ایشان کشید بود در نعمت و مال نیز هم ایشان جمیدند و ایشان در آن چهار سال برفقت یوسف  
کریان بودند و برادران خندان بودند در نعمت آن خستند که محنت کشیدند باشند و مزد بدان دهند که  
کار کرده باشند که فردا در بهشت چون ملک تعالی حجاب جلالت بر دارد و مومنان او را ببینند و فرشتگان  
نشینند زیر آنی امروز مومنان در رنج طاعت فرسوده باشند و فرشتگان نینند که در روح و قدرت  
بوزه باشند که راحت بخورند از این باشند و مزد مزدوران را باشد قوله تعالی و قد اخرجتک من ارض  
من التین یوسف با پدر در سخن آمد و نعمت های که ملک تعالی او را داده بود و فضلی که با او کرده  
بر می شمرد و گفت ملک تعالی مرا از زندان نجات داد و تاج ولایت بر سر نهاد و بلا از من دفع کرد و کید  
زنان از من بگردانید و بدر بدان شکر می گوی **قصه** یوسف ملک را شکر می کرد بر رفیع بلال زندان

و دفع کید زنان و رستگاری کرد برادران و جاه تاریک باذن کرد زیرا که برادران بیشتر از آن در پیش او خطا می کردند  
گشته بود نزد او اگر کید ایشان را و جاه را یاد کردی ایشان را از کرداری خود یا از امری بخیال کشتمند و آن  
کس که کسور اعفو کند دیگر او را شرمساری نماید فان ذکر الوحشته و حشته فردا که ملک تعالی در آن همه نامها یاد  
کنند مگر بچهار نام غفور و رحیم و قوام و خلیف زیرا که برادران چهار نامه شنیدند از کناه خود شانت  
یاد این شرمسار شوند و نغمه داشتند بر ایشان مگر بشود بر ملک تعالی این چهار نام از در ایشان فراموش کند  
تا عیش بر ایشان تیره نگردد که محنت نه جای تیرگی است و شوریدگیست و دیگر اگر این نامها بگویند از کردار خود  
یا از آن بچهار نام ملک تعالی آن کس را خیر و برهمنشاید باز شرمساری نماید **قصه** یوسف در خواب  
که تحقیقت برانستی تا سبب این محنت و فرقت چه بود و از هر دو کس کنایه کرد یوسف گفت کناه  
کار من بود که فرمان ترا مخالفت کردم و خواجها برادران بگفتم ملک تعالی از سبب مرا محنت کرد اینست  
نیز بطفیل من مبتلا شدت یعقوب گفت نه کناه کار من بود که از کس تو رسیدم و بر فرزند تو اعتنا کردم  
ملک تعالی فرزند را سبب محنت من کرد اینست تو نیز بطفیل من بکیر ایشان مبتلا شدت در بنا  
عت جبرئیل آمد و گفت ملک از سلام می کند و میگوید چون هر دو انصاف بدادید تو کناه بر خود اضا کردی  
و کفایت از من است که بر فرزند تو اعتنا کردم و یوسف نحوه نسبت کرد و گفت از من است که فرمان ترا خلاف کردم  
ما هر دو از آن کناه پاک گردیم و سر بر راه مغفرت در دادیم و کناه شما بر کردی شیطان نهادیم  
نزع الشیطان یعنی و بین اخوتی ما همچنین در میان دو مؤمن خلاف بیزاشند بسبب دنیا یا بسبب دیگر  
عبارت باشد و کردی اشکارا شود چون بصلح آیند و عذر از یکدیگر بگویند و این کوبند جرم مرا  
بگوئی سبب از ارض بودم و آن دیگر کوبین جرم مرا بود که ابتدای کار من بودم ملک تعالی کوبید چون  
جرم با خود نسبت کردید و از ادا زمین برداشتید و مصلحت کردی جرم ما هر دو از آن کناه پاک  
گردیم و روی به مات مغفرت و عذر دادیم و کناه شما بر کردی شیطان نهادیم از شیطان  
بیزایند **قصه** یوسف با فرزند و خویشان در مصر بر صال یوسف بیست و چهار سال  
بنشینت و کوبید جهل سال و بعد از جهل سال جویبار آمد و گفت یا یعقوب جبار عالمت سلام کند و میگوید  
یدروان ابا و اجداد تو بتو مشتاقند گاه آمدت بر روی و کورهای ایشان را از بار کنی یعقوب بدید  
نیت کنی او را گاه رحلت دهند فرزند برادر را کرد کرد و در پیش خود نشاند و عبادت با شاه عالم صیبت

بیشتر از آن در پیش او خطا می کردند

و بکار خیر و بنظر اسباب آخرت دلالت کرده قوله تعالی ام کنتم شهدا اذ حکم یعقوبالموتی  
باز در دیو سفد رد لشق تاثیر کرده بکریست یوسف گفت ای بد جراحی گری ملک تعالی ترا از افت محنت بها  
بند و بروج و صلت رسانید و قوت و صفت داد و برو شنای بر تو منت نهاد شد امان از میان قوم  
نشسته و همه رامی بینی و همه انس از شاخ طریح چینی امروز رو زنده و شاد گشته نه روز  
گریه و زاری است یعقوب گفت چا بد رو گریه و زاری امروز است کن این وصلت تمام شد و این  
دولت بکام شد گفت چرا گفت زیرا که ای کردی بفراق بولم از بوی وصال امری و امروز در وصالم  
کز بوی فراق می آید بی بوی وصال ناز از بوی امروز اگر دل بومال ناز است چشم از بیم فراق کز  
یاست و دل از در جزای سرگردان <sup>است</sup> در هیئت میسر و مسکن جان و در وصال تو می بدل بسوزم <sup>ساز</sup> همه  
بر وانه شمع را جبین باشد جان در هجر میور و بسوزد ز وصال بسرگفت یوسف مراد ستوری که تا  
بزرگوار آید و اجراء شود و اگر یک روز مهلت یا ببرد ریت الاحزان خود بنشینم کی کل از خانه با دیده من  
الفتی گرفت است از دوسه روز بر روز کار خود بنام بر سر یوسف در کنار گرفت و گفت جان بدی باید  
حرمت این لطف را که از تو تعالی با تو کرده است نگاه داری و در هیچ حالت او را نیاز داری و عبادت او  
باز بر نگذاری بنوحه از میان فرزندان بر آمد گفتند یا بدی باز بنامه دولت و نعمت چشم ما با تو روشن  
بوه انکوز می روی و ما را می گزای ما کی تنور سمر و تو کی با ما آری **بیت** **تبتکیر** **اتحل عن حبیبک**  
شم تکی عزیزی ما دعا الی الفراق کلام عیش تو به که هرگز از تاثیر نکرده و کلام دل به که فراق اثر نکرده نکرده و  
کدام نعمت بود که هرگز از اثر بر کنده نکرده و کلام دل به که فراق اثر نکرده نکرده و کلام عبادت تو که ملک است  
انواع معزول نکرده و کن امر امیر بود کن فراق او را از ولایت مستغول نکرده و او را از ولایت مستغول نکرده و او را از ولایت مستغول نکرده  
بگرفت جو و ولایت مستقیم شد گویان و در کتابان شد گفتند جت رسید گفتن مرکز می آید و ولایت  
لقمن سه هزار سال و سیه در سال علم امومت و خلق را بندد با خر گویان شد گفتند جت رسید گفتن مرکز  
چرا و علم و حکمت می شود یعقوب چهل سال در روی یوسف خندان به با خر گویان شد گفتند جت رسید  
گفت در می آید و وصلت می شود خورشید چون یلید همه روز در وصال خلق تا با یوز با خورزد و  
گر از یوز کوبی جت رسیده است گوید عول می آید و صفت می شود این فرقها اسان تر است  
واعت بر این بنده بیچاره کن مقتاد سال با امید بسر برده باشد روزها روزه داشته و شبها نماز

در می آید حرمان و خشیت می در این ایمان و معروف می شود **بیت** **بیرزد در دست این دل زخمهای من**  
یک نظر در روی کن ای مولای من **۶** من نیستم در کرم همتای تو **۶** تو نیستم در کرم همتای من  
یا عماد من بر ساطع دین تو **۵** زوملغزان روز مرگ این با من **۵** گاه رفتی در شهادت در میند  
این زبان ناطق و گویای من **۵** چون شوم تنها زیاران از لحد **۶** رخت او بر تنی تنهای من **۶**  
من نروم من می کم روز ترا **۵** گریه جنت مرا رستم غم **۵** در بهشت جاودان باشد مقیم **۶**  
یا بوز در قهر و زنج چای من **۵** **البیت** **و الخ ممدون** **۵** **من قصه یوسف علیها السلام**  
رضی الله عنه **خبر** **اربعه**

فوقوله تعالی رجعتی منی **المک و علمتني الیه قال الامام**  
من الانبیاء اربعة اشیا جمار کسی از بیجا میران چهار چیز **بیت** **کرند ابوهم را بر شد و هرات**  
و لقا آتینا بر هیه ریشه داود را بفضل و علم و خلافت و لقا آتینا مفاصل لاهی را بزهده و حکمت و  
آتینه الحکم صیبا یوسف را ملک و ولایت رجعتی منی من الملکه اول گفتیم ابوهم را بر شد و هلد  
مهر کوش کرد و از دشمن بنیان کرد و این جنان بوقوت با شاه عالم او وار یک سالی بلا  
بل معرفت و سلب رسالت برد و وقت و از نورو بنیان کرد تا کین خویشی از و بد و خت و هب گوید خجمان  
و کاهنان نمر و زر گفته بودند که کیم سال فرزندی از قمار جزا شود کی سبب افت ملک تو باشد و وجود  
او ملک تو باشد او بفرمود تا هر زنی که بار داشت موکلی بر سر کردند چون مولود از وی جرات شد اگر  
بسر بود بگشتندی و اگر دختر بودی بگداشتندی و این زنانی که حایل بودندی شوهر از ایشان  
جزا کردند تا ایشان صحبت نکرده اند ما ذر ابوهم نیز و استن به ملک تعالی نشان ایستن بیرونا  
ببدا کرد تا بد و تمت حاملی بر بند بر هم از و جدا شد در وقت جنان **بیت** **جماز ماهه است**  
مادر او سیمت از قصه نمر و دیت رسید او را ببرد بغاری و سوار فی بنیان کرد و سنگ برد نهاد جیب  
امین در وقت بیامد و دو انگشت او در دهن نهاد از یکی شیر می مزید و از یکی انگبین بیک روز جنان  
بیاید کی کودکان دیگر هفته بالند و بهفته جنان بیاید کی کودکان دیگر بهما می بالند و بهما می  
جنان بیاید کی کودکان دیگر ناسانی بالند و بسالی جنان بیاید کی کودکان دیگر بهفت سال بالند  
از بهر آنکه تا چون از غار بر آید کسی جان نکرده کن او بدان سال ز مادر زاده است **بیت** **ساله**

خبر آنکه یقیناً الصدقه فی اخذ بینه فیما کما یزنی احدکم فلو حتی بصدقه الصدقه  
نعمه مثل اجل احدکم **لَقَدْ** ان نه عجب ملک تعالی ابرهیم را بیست سال بهیچک وجود و جو در هفت  
سالگی در ساینده تا کس ندانند او یک ساله است و آن عجب تر که لقمه <sup>سینه</sup> ابرویش در دهان ملایق و واسطه از  
دست او بستاند و نخوردی خواه با آب عنایت بیرون رود تا بر مثال کوه احد در جمع قیامت آرزو کن نه  
پندارد که او لقمه تان داده است پندارد که همه مال جهان داده است **لَقَدْ** نموده خوراک  
ابرهیم گشته شود و من خواستم از او قتل رسته شود هرگز لطیف گناه را ببدل او بنمرد و دادم تا بر دست  
گشته شد و ابرهیم بسلامت رسته شد فرعون خواست که موسی کشته شود و من خواستم که رسته  
شود در وقت ولادت موسی هرگز لطیف گناه را ببدل او بفرعون دادم تا بر دست او گشته شد تا آنکه او <sup>بلا</sup>  
مت دسته شد که فرادگه و من غاصی را بگوانه دوزخ بر نداشتی خواهی که بسوزد و من خواهی که بگذارد <sup>آتش</sup>  
چون قصد سوختن او کند من صد هزار بیگانه را ببدل او کن بودم تا بیگانه سوخته شود و مؤمن رسته شود  
بسر و زینیک سال بر آمد ابرهیم از غار پیر و زانند و در راه طلب حق بشتافت روی از ماه و افتاب و ستارگان  
بیافت و درگاه جلال حق بیافت از جهت و جحش ای این گفتیم **لَقَدْ** ابرهیم خلق شد <sup>تبت</sup>  
دیگر او و در آن خصوص کرد بفضل و علم و خلافت قوله تعالی و لقد اتینا د آو دمتنا فضلا و مراد از اینجا  
از فضل نبوت و رسالتت با شاه عالم را او در برابر گردید و در سوزن خوا کرد انید و او از خوشتر کرامت کرد هر که  
خو انوز زیور او از بکشیدت ایهادر جو قرار گرفت که همه در تجاوب امردی مرغان در تر سر امردی <sup>شکلان</sup>  
در نظاره امردی اهو از در قصر امردی ماهیان سر از اجیر او در نری هفت فرسنگ او از او بر رفتی هر که کی  
او زیور خوانند و یا ذکر حق گفتی ملک تعالی او را بر فرشتگان جلوه کردی گفتی بنکر بودی او در کی چون بر کوه  
و نیکو کار بنده است مرا بر ملک تعالی او را معجزه داد و آن معجزه آن بود که آهن را در دست او نرم کرد انید  
چنانکه خمیر در دست خیار خواهد گردید و خواهد من کند داود آهن بدست گرفت بر انش خواستویس  
کردی و خواستی که بر کردت بسرا از زره کردت و یکی از آن بهر از درم بفرختی و فوخته از آن کردی  
یک روز لقمه حکیم در پیش او شد او را دید که از زره کردی خواست که از او بپرسد کی از چیست باخه  
گفت که بر سر من نیاید که خاطرش رنجور شود **فَصَبْرًا سَاعَةً** فقال اورد نعم الذرع للجرم فقال القمن  
نعم الصبر للمر و القصة المشهوره **لَقَدْ** ان نه عجب که آهن بدست داود نرم کرد انید تا چنانکه

خواست جنازش را در عجب تر کرد او مؤمن یکماه که توحید نرم کرد انید تا ملک را بفرمان شد ثم تلبس جلودهم  
و قلوبهم از ذکر الله آهن چون در دست داود نرم گشت از زره آمد و آن زره ساز مردان جنگ شدل مؤمن  
چون یکماه توحید نرم گشت از معرفت آمد تا قبله نظر رحمت شد اینک گفتیم تخصیص دارد دیوانه  
بفضل و علم و خلافت و دیگر محیی را **مَقْصُورٌ** کرد بزه و حکمت قوله و اتیناه للحکم کثیرا اهل تفسیر  
خوبند محیی سه ساله بود که ملک تعالی او را فهم و معرفت داد و تاج نبوت بر سر نهاد و باخه اش را کرد  
در راه طاعت مادر و بزر بر پا کرد و از معصیت معصوم بر اشتا فردا کی دیوانه هر که نشتر کند از انبیا و اولیا  
بر سهوی و زلتی و بجز جرمی و عثری نیباشند مگر دیوان محیی که در بزرگی فردا در قیامت اید بر بواق عنایت  
سوار گشته هفتاد هزار فرشته بر میز و هفتاد هزار بریسار و هفتاد هزار از بس ملک تعالی از و رای براد  
قات غیبی و واسطه خطا کند من ادا از بنظر الی عبد لم یعصنی طرفه عین فلینظر الی محیی <sup>کریا</sup>  
**لَقَدْ** ان نه عجب محیی را از گناه صیانت کرد از عجب تر که مؤمن را قضا زلت کن بس و بر او بر راه  
انابت که بس یک نوات آه همه را کفار و کفره قوله علیه السلام التائب من الذنب کمن لا ذنب له <sup>ان</sup> من انب  
بنده عمری گناه کند و مخالفت فرمان ابرهیم کند بر نیم شبی روی بر گناه کند بر قسط عالم صدق و انبیا که کن  
و از سر افلاس و نیاز خود یکی آه کند از آه با درد او جمله گناه او را تباها کن و خداوند قبول و اقبال او خواهد  
از هر نفسی بی زحامت که با تو عماره رفیق امم که <sup>ک</sup> آه کنی من انبیر امم که من خود ز تو آن تو می در خواست  
اینکه گفتیم **لَقَدْ** محیی بزه و حکمت <sup>ع</sup> محیی که گفتیم یوسف را در بند بملکت و ولایت قوله  
و قد ایتینا من الملک و از جناب یوسف که ملک تعالی او نشتر یکید برادر انش مبتلا که و از کار بزر جزا که نخستش  
در بند و چاه کنه و آخرش راسته عز و جاه کنه تا عالمیان بر آمد که هر کجا آن ذل و بلا بود در ضمن آن یک  
عز و ولایت او در دهان کن یوسف چون از کید برادران نجات یافت هر شبی شکرانه هزار رکعت  
نماز کردی ملک تعالی از طاعت او بپند بر رفت چون شکر او بر ان نعمت بموقع قبول افتاد ملک تعالی  
تاج ولایت و ملکش بر سر نهاد بعد از هفتادش براحت رسانید و برادران را مقهور و مسخر او کرد  
بید بند و ما ذرا و را باز و بر تخت مملکت بنشانند اهل تفسیر را اختلاف است تا بعد از چند مدت بند  
باز و رسید کلبی کوید بعد از بیست و دو سال بود سلمان فارسی کوید بعد از چهل سال بند بند و رسید  
حیث بنصری کوید بعد از هفتاد سال بند و رسید و چهل سال پیش او جانند با جمله فرزندان و خویشانش

قصه کنعان کرد برادران پیش رفتند و گفتند یا بددیو سفخرمت تو ما را برافراشت و جفا از ما  
 درگذاشت ما در حق و حق بسیار از حرمها کرده ایم ترسیم که عورت تو از پیش ما بروی و وقتی از صفت  
 بشنیدیت برو غالب شو و کین خواه از ما نخواهد یا بر را می بکنعان از ما پذیرفته بجای آن بد از ما کرده ایم  
 از ملک تعالی ما را استخفاف خواه و از یوسف زینهار خواه یعقوب و یوسف فکر و گفت جان پدر اگر  
 برادران با تو جفا کرده اند از گزشت دیگران کدر شده رایا ممکن و بریشان جو و برادران ممکن یوسف  
 گفت همه مصریان برادران بودند نظر مت تو همه را ازاد کردم چون بندگان را از من تو و عطف تو  
 ازاد کردم از خورگی و ازاد کردم که شفاعت تو یابا دران برادران کنم آنچه من تعلق دارد از ایشان در گزاف  
 از روی آن فراق بر تو نمادند تو نیز در کار یعقوب گفت در گزاف و در خفا با ایشان خوش کردم  
 فرزندان گفتند در گزاف شعله را چه سوز دارد از گزاف ما کرده ایم ملک تعالی از ما در گزاف یعقوب و یوسف  
 و گفت یوسف را جانی نیست بر خیر و مرامع و نت کنی تا من شفاعت کنم باشد که ملک تعالی بر ایشان رحمت کند  
 بر هر دو روی تقبله او در نبرد ز غامی کنی و یوسف تمام گفت برادران همه در قفایم می کردند چو  
 آمد و گفت ملک تعالی شما را اسلام می کند و می گوید بمن که از بد جرمی برید یعقوب گفت معاذ الله که ما  
 گناه بر بریم در آن حضرت جبریل گفت ملک تعالی می گوید بلی گفتند چون برده ایم خطاب آمد که یا  
 جبریل بگو تو کی یعقوب را از گزاف فرزند زان ترا و وحشت رسید و تو کی یوسف را از گزاف برادانت محبت  
 رسید هر گز از جفا ایشان نه محبت رسید و نه وحشت رسید و نه یک ذره منقصت رسید و چون  
 شما از جفا ایشان وقت محنتی که بشمار رسید در گزاف گناه برید که من بگناه ایشان را این افتی که  
 بمن رسید بکیرم چون شما با محنتی که در برید در صفت لیبی می بین شفاعت کنید من را از گزاف  
 در صفت کریمی او لیبی که رحمت کنم بر چون یوسف از ملک تعالی فضا حاجت خواست یافت و مغفرت  
 کند و نلت یافت و باز یخا و صحت یافت و برکت عز و دولت یافت دانست که دولت حکم و محال رسید  
 و هر چه در حال ایزه از وی و ذوال ایزه شاعر اذا امرنا ان نقتصد توقع زوالا اذا قبلنا  
 بر روی بر راه ملک کنی گفت بعد از تین من الملک و علمتی من تا وید الاحادیث گفت  
 با خدا یاد روقت کید برادران نگاه داشتی تا جرم نگردم و در وقت کید زینام نگاه داشتی تا زانکه  
 و در وقت ولایت نگاه داشتی تا جرم نگردم گاه رحمت آمد بر ساطع تو جرم نگاه داشتی تا او

نکوبه فوله توفی مسلما و الحقی بالمحیی کلام بیغام بر تو که انهل عاقبت می ترسید و کرام ولی 150  
 بودی از خوف خاتمت می نگرید ابرهیم بر با غلت خویش گفت و جنبی و بنی از تعبلا ستاره  
 مؤسسی با قربت خویش گفت و لغفر لنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین زکریا را عمن خویشی گفت  
 لا تلتذ فردا و انت خیر الوالدین که نوح با ربنت خویش گفت و الا تغفر لی و ترحمنی سید علیه السلام با سیا  
 ست خویش گفت ما در می مایع لای و لایکم که یوسف با ولایت خویش گفت توفی مسلما انی انا  
 حو و خاتمت خویش می ترسیدند و او کما از خوف عاقبت می لرزیدند تو یا ساطع بر ساطع اتق الهان  
 حکم جعل و نادانی این نشسته نه عاقبت خویش می شناسی و نه از خاتمت می ترسی یک روز رسید ماصح  
 بدر جره رسیدند حجره بسته دید از دروازه خان بشکاف در نگاه که شخصی را دید بر جایگاه غاز  
 او نشسته و در آو او بردست نهاده و در را و دید می مالید و می گفت الهی لجرمتی هذا را از لا تعبیر  
 ولایت اسمی سید تو بار و گفت در بکشای در حجره رفت جبریل را دید از درگاه جلوه نمود و در حجره  
 سید روی بتضرع و اشغال کرده اشک خونین بر رخساره او و واق شد و در او را دست گرفته و انرا  
 حضرت جبریل نیابت و هیبت ساخته و می گفت با خدا یا خرمت رد او این مهتر کی درین ساعت جبریل را  
 بر حمت شاد کنی و او را از بیم و بند قطیعت ازاد کنی چون جبریل را برین صفت بدید کربان و زاری کمان  
 شد سید گفت ای برادر ترا کی برید حضرت و آمین مملکتی و راسته لباس عصمتی و در مقام قربتی  
 این همه ترسو و وحشت از گزاف است یا سید از ان روز باز که صفت قهر ملکی با خرم طاعت از  
 زیا و معاملات کرده است هرگز هیچ کس از مقربان ملاه اعلا از گزافه نیار امیدند و نفسی در امن امنی  
 نیاورده اند درین ساعت خوف بر من غالب شد و محنت من نشان عاقبت خود در طالب شد هر چند کن  
 جسم صفت خاتمت و نشان عاقبت خود نیافتم ندانم که از ان نکان خواهم بود یا از خوان نکان آمده ام تا با تو  
 عهد کریم تا اگر چنانک فردا ما را دیگر کون کار یافت ز با ان شفاعت من خاموش کنی و این صفت است  
 گذشته را فراموش کنی سید دست در را من جبریل زد و می گفت الهی زهار و جبریل دست در را من سید  
 می زد و می گفت الهی زهار در ساعت درهای آسمان گشای شد و می کاید از حضرت کار آمده گفت جبار عالم  
 میگوید اعتنکم عقاب و اتینکم اقوالی و لکن لا تهوون علی انفسکم افانی الجبار افعل ما یشاء  
 باز تر همه ساکن مگر جید و از نوحه بروز کار خود فارغ میباشید من خراوند قاهر و چهارم و از جرح بار  
 کار مقربان کنم با کنز ارم بعلم الله ما یوردک مشعر

ننالو که چه نالو نکریم که چکر با بریم می دارم میار دل دل از مولی نکر دانم که  
هم که بید تو از منی بزو شاد این دل را نثر بسی از من جفا دیرا و بی من و فایزیم  
کز تر با چه غم دارم در از شاد تو کرم و کوی نشای تو در دیر و خوار و خیر از من  
میان قضا عدل و قضا جور که در دنیا بود عضا سسرو ز بیم و غم و غم  
همی باز و عضا تو هم تریم ز عدل تو می کوی جزایا می ازین گناهانم که  
رجوع امیای تو بنامه منسلی تو ۶۶۶

الفصل الثامن من قصصه ذو بیض علی السلام

وقوله تعالی وقد اتیننی من الملک فالاحسام رضی الله عنه من طلب الدین انتم ومن طلب العقی غم ومن  
طلب المول کرم گفت هر که دنیا جویند ندامت یابد و هر که عقی وید غنیمت یابد و هر که مولا جویند کرامت یابد  
سید ما علیه السلام مولا خواست کرامت یافت الم ترا الی ربک کیف مد الظلمه ادریس عقی خواست  
غنیمت یافت و رفعاها مکانا علیا یوسف دنیا خواست ندامت یافت توفی مسلما فان قید دنیا جکوبه  
کویم جانک رو با ملک دیان که وقت اجعلنی فی اخرین الارض دیبایت از زبان ملک خواست و در نها  
یت از حزن مر خواست توفی مسلما گفت بار خدایا مرا مر کرده و اذللمه الی من مرک و اسلامی  
دوستدار مرا ملک فانی از ملک فانی ندامت آید و از مرگ یا مسلمانی کرامت آید و کوهی  
کشویند سلیم مر خواستن او از یوه کی خیر و فاق بد و غم بزور سید او را ان سر و صل ایشان در دل  
جنمید دعا کرد وقت بار خدایا این ملک فانی از من نشان و در سلب ملک با فی یو صل ایشان در دل  
و آن حنان بود کن یعقوب قصد کنعان که او را برادر یوه نام او عیصر و خواست که یعقوب زیاد و در شکم  
مانده بود او را از من عیصر گفتند او در وقت ولادت یعقوب خواست که از مادر جزا شود عیصر درو  
بجید عیصیا و در دو برو سبوقه و بیرون آمد و یعقوب دست در عقب وی زد و یوه انرا عیصل  
نموده یوه عیصل گفتند و انرا الی عقب او بیرون آمد یوه یعقوب گفتند هر ده فرزند از منی بودند  
چون بزرگ شدند عیصر جدا و نرگشت و نه میخ یوه و یعقوب خلا و نر کاو و کوسفند یوه و اسحق در اخر عمر  
نابینا شده یوه عیصر رفت بروه و از من کوشن صید بیا و نامی ترا دعا کنم تا خدای تعالی نبوت  
در خاندان یوه بگذارد و عا در یعقوب را دوست ترا شق چون عیصر طلبه عیصر رفت مادر یعقوب را  
گفت برو و کوسفند از کوسفن از تو بکش و بریان کن و بوستان در خور کس و بیشتر در دنیا و ان خور  
ان در عالی تو را بر پرفت است بسوی تو بکویند و نبوت در خاندان تو همان یعقوب کوسفندی را بگشت

و بریان کن و بوستان در خور کس و بریان کن و بوستان در خور کس و بریان کن و بوستان در خور کس  
گفت الم تر عیصر و الی حج یفوق کف با ندم عیصر مان و لکن از تو یوه عیصر یوه عیصر یوه عیصر  
بکر ملک تعالی ان دعا در باجا و اجابت که نبوت بزور و با عقاب و داد ساعتی بگشت عیصر بیامد و ان  
کفر بیا و در بریان کن و در پیش پدر خدا اسحق گفت نه بکار آوردت و خوردم و دعا کردم گفت من  
این ساعت از من اسحق گفت بسیر یعقوب یوه کن تر تو سبق بود و ان دعا کرد شد و قضای ملک تعالی نبلج  
رفت رفقه شد عیصر غمناک گفت من او را بگشت اسحق گفت قتلنا حق ملک دعا دیگر مانده است ان  
در حق تو بخای ارم و ان دعا است از ملک تعالی در خواست تا نسل تو بسیار کرد ان بس ان دعا بکر ملک تعالی  
نسل و بسیار کرد ان کوه صخره رو میا از نسل عیصر ان بار انک بزور دعا کرد یوه از خشم تو خواست کوهی  
یعقوب رسیدن بر خواست و برو شد و کد سال الحما ان بر جون عمرش با خود رسید ملک تعالی از وقت  
دندار یعقوب در دل وی بیدار و در با خود گفت برو و بکنعاز و بر او را رسیدم و بکر شسته از و خالی خواهم از روم  
بکنعان آمد بر رسید بر ادم کجاست گفتند یعقوب بصر است قد صر کر در نیم راه یعقوب و عیصر  
فرام رسیدند یعقوب از دور دید دانست که عیصر است که این از وی شرکسار یوه از انجا با و ان یوه از  
میان کاروان بدر رفت و در و یحیا نب کوه نماد و انرا کوه غاری دید انرا رخا شدند و در انجا معاکی یوه از نرس  
مکان تند و سخت خواج یوه در آمد جون عیصر کاد و ان رسید از حال یعقوب بگریه گفتند بر او کوه رفت  
بسیب و فویا قضای حاجتی عیصر از سر و برفت و بنان فارس را دید در ان مکان خفته رفت برادر کی  
در دلش بنشینید سرفرو بر و روی بروی وی نهاد عیصر ایله را فرما از من کوه هر دو را انجا جزا کنی  
لکله ای مرد غافل از کوهی غفلت بیروز کرد و انی شکفت کار و عیث باز نگر در و بر او  
از یکدیگر روی بنافته و هر یکی قطری از اقطار عالم گرفتند صد سال روی از یکدیگر نرفته بس در راه وصل  
یکدیگر بر فته و هر دو یکدیگر ایا فته و بنفس خود در کور خفته و روی بروی یکدیگر نماده و جان داده  
و پیشین نا گفته یعقوب می رفت کن بکنعان شومر و اسطوخوار از یار کنیم و بروم و در برادر  
خونش کن ملک تعالی بواسطه تقدیر می گفت من هر دو را ایای خور بکوار ام و عیصر بریشا و مشوش کن  
اخر نه ان بیزا نشود کی مضمون تدبیر برادر از یوه ان بیزا نشود کی مکنوز تقدیر بر خداوند همان یوه  
ایا نکل دلت در از روی پیشی و پیشی استا و می کوی که چندین سال خواهم زیست هیچ دانسته کی مضمون



تقدیر خدای عزوجل است ای خواجه میر کشته در خدمت شاه که تا چند بخت شاد باشی و بگاه کاران می بری  
 به جرم کردن ناکاه که از تحت تو تخت ساز و زگاه تو جاده که قصه بس جزو عنصر و بقول در آن  
 مقال هم میزند بر سر کلاه از هم بریند روی یکدیگر نهادند و جان فانی حضرت باقی فر  
 دند کاروان غریب و زاریت بر آوردند مآثر فرق ایشان فرا گرفتند کس بمصرف فرستادند که از بدست  
 رسیده که چهل سال در هجران تو بود و چهار سال در وصل دل رام و دل نواز تو بود از عالم دنیا بار  
 رحلت برداشت و ترا از مهر خویایم فرو کرد است و از عمر تو از راه میماند و باز و قصد مصالحتی  
 کرد بیشتر از آنکه سخن گفت روی بر روی نماید و قصد رحلت کرد یوسف چون این شنید تا از سر  
 بساخت و حیرت بر برپا کرد که پاره پاره و سر پاره با همه لشکر می دید تا بیایم از عمر و بر سر  
 ایشان از بدست صفت برین بدو و خسرت نماید پس برنگرست درهای آسمان دیدگانش و فرشتگان  
 باستقبال روح ایشان آمده عالم هوادیر با عالم نور را بسته فرشتگان نشاء رحمت بردست گرفته  
 ایشان را از مغال بر آوردند و بشیستند و هر دو را در یک کور بیت المقدس فرزند کرد و در بدایت  
 هر دو را یک شلم آمدند و هر دو صد و چهل هفت سال زیستند و در نهایت هر دو در یک کور شدند  
 بر جوزیوسف دست از حال ایشان بفتان باز میگرداند رخسار نگاه کرد اما عمر او را دریاخته  
 یکی عمر اندوه یتیم و دیگری در غریبی سید بیکر اندوه فراق بدر چهارم هر از عمر طاقت احتمال آن  
 اندوهان نداشت چون شب در آمد بکنار رود نیل شد و سجاده بگسترانید و قدم بر بساط اخلاص نهاد  
 آن شب تا روز نماز که با خوف و تقدر آیتنی من الملک و علمتی من تا و بالاحادیث گفت با خدا یا  
 از یک برادران تو هانیدت و از دام مکرزنان تو هانیدت و از زنا تو بیروز آوردت و بملکت  
 رسانیدت سلب رسالت و نبوت تو دور و ختی و علم و حکمت تو در اموختی این مملکت دنیا بقا  
 نخواهد بود یک دعا و مر اجابت کن ازین عالم دنیا با مسلمانان بیرون بگرد و صحبت با اجداد  
 کرامت خیر نیل اندک یایوسف جبار عالمت سلام می کند و می گوید که بگذرد و عمت را چون مردی با شرف  
 رسید به او چون هم رسیدند جنات مهلت نهادند که با یکدیگر سخن گفتند که فطر قهر که آتش  
 و هر دو را جان بر داشتند تراهنوز مردی با خیر تر رسیده است همچنان اهل هر دو نیل و رحلت  
 بر اساز کنی چون اجل بر آید زمان و نیاید بر سر و داده و فاخت بذر دیگر تاج بر سر تو نهی و بر تخت نشست

152 هر شب بلاسی در بوشیهد و بکار رود نیل نندی و با حق مناجات که هوشی از شبها انخواجید بعقوب  
 واسحق ارحله همشت پوشینه و تاج کرامت بر سر نهاده باز و گفتند یایوسف بیست سالست تا دلت باز روی  
 می شود زبانت یاد ترا کی تاسه روز دیگر بجا رسیده باشی آورده اند کی یوسف در آن سه روز در آن روی بر خیز  
 تفریح و بازی کردی بگو که در آن <sup>هشتاد</sup> سال در آن روی و حلال و نکره بود پس روز سیم ملک الموت بیامد و گفت  
 یایوسف مدتی با خرامند ابا و اجراء منتظر فرمودند و دیدند بر کما نشسته تا کی باشد که ترا بینند پس یوسف  
 در تسلیم داد ملک الموت جان او در کشید گرفت دل او در طبعید فامان اعضا او در گزیدند فامان برادران او  
 و هر یکی را در بر گرفت و هر روز کرد بی بودار اولی عهد کرد گفتند یایوسف چه فرمای تا اینجا را خبر کنیم گفت که او  
 طاقت فراق یک ساعته نداشت طاقت فراق ابرئ که در آن پس ملک الموت به عالی جان او هر کی یوسف می  
 نالید ملائکه ملکوتی در غریب آمدند مفر بان و روحانین دست بنوحه بر آوردند برادران خاک بر سر کردند  
 چون روح از قالب و منقلا شد حیرت آمد و حله سید از همشت بی آورد او را بشیستند و در کفن پیچیدند  
 و در تابوت نهادند پس زینجا را خبر کردند که از یاد دلارام تو و آن جفت دل نوز تو یوسف بار رحلت از دنیا برداشت  
 و تریب و بیچاره فرو گذاشت زینجا چون شنید سرو پای برهنه تا خشن آورد تا چهار فرسنگ زیر و مصر می آمد  
 تا بر و رسید یوسف اگر شسته دید و عهد و صحبت میان خویشتر و اکتیست که دید ساعت هفتاد کیست و  
 خطه بریزد و بر پایه تابوت بیست و آن تابوت را در بر گرفت و می گفت ای یوسف این تو یکه بدین زورک زمین  
 جدا شدت این تو که نای از کنار صحبت من بهاشدنی بر سر هر دو انگشت در کردی و هر دو دیده خفا بر کرد  
 و بر سر تابوت نهاد و گفت دید که جمال یوسفی خواهد دید که این جهان فانی میزنی و او بدیده میخوام آن او  
 بی و بر تو این جهان و شریکیم که چون بنویسد ما کلشن یکیم که در فراق تو در روز مسخر حکم که چون کشته نرم سلیم  
 بر سر بر تابوت یوسف ز تا بهم شرف سه شبان روز سهو شرافت ای یوسف چون همو شریکان آمدن فوحه کردن  
 کوهی کوهی گرفت دانید که در وقت رحلت یوسف چه گفت گفتند ایم گفت توفی مسلما و الحقی فی القبری  
 گفت باز خدایا اگر مرا از دیگر تو فرستی این جان مرا از منستان و صحبت ملک ان در رسان پس این نیز در خواست  
 و گفت باز خدایا جان مرا از منستان و صحبت ملک ان رسان و بصحبت یوسف رسان ملک تعالی دعای اولیا  
 بت که جان از تو او کشته کردانید و جان یوسف رسانید و نیز و بیوسته کردانید تا هم چنان که در دنیا  
 جفت یکدیگر بودند در عقبی نیز جفت یکدیگر باشند پس ملک تعالی دو دین را خشک  
 از جهان ایشان برداشتند خردن اهل مصر بر آمد هوای  
 بنوحه دیگر که می شنیدند در جاکاه دین خلایق کردند که در راهی  
 گفتند که بدر واره کنعانی شایق دین بیخ بعضی گفتند جای دیگر

گردانید پس بر کار ایشان را الهام داد تا در میان رود نیل دفن کردند تا جوی از بند و بکر بزرگات او بگردد  
 قطار ولایت برسد **الف** کلام مملکت بود که مرزا از بود دمار بر نیامورد و کرام ولایت بود که مرک  
 از و کوه و عباد بر نیامورد و هر که ملک تعالی در ولایت بملکش بیار استیاد رعایت بهر کشتن میار استیاد هم از سال  
 و دو بیست سال بنیست و خلافت کوه با خوروی بر راه رحلت کوه ذوالقرنین چهار صد سال شغل ولایت کوه  
 اخوروی بر راه رحلت کوه سلیمان بی سال امارت کوه اخوروی بر راه رحلت کوه یوسف خود سال کار مملکت  
 کرد اخوروی بر راه رحلت کوه قوفی مسلمان و الحقیقی بالما لاجین کوه هر روز با مرداد بگاه با چهار صد سال  
 اصناف خلایق از چهار گونه خطاب آید که ای تن در شان بیدار باشید که بیماری در قفاست مملکت از خطاب  
 آید که ای مملکت بیدار باشید که معزولی در قفاست جوانان را خطاب آید که بشیاری بشیر در قفاست  
 جمله زن و کاز را خطاب آید که ای زن و کاز و فادله را بشیاری بشیر که مهوری در قفاست **مثنوی**  
 بیدار باشی که تو را یقینست ... بخان تو از مرگ شیخون گینست که ... حکما ندر و دیول در ایزد همه حال  
 کرمه دیول تو جو و جوی صیانتست ... ای کاه بر او ده بعیوق و غفلت ها که ... از روی بگردن ز رهت نیز مینست  
 مرسته که معزول ز جانست سلیمست ... ای وای بر از بندگی معزول نیست که ... ای شاد نشه زانکه ترا خلق ستایند  
 گویند فلان مرد منست و گینست ... بسوی کسی امیدست بر خلق ظاهر که ... چون بگری و او انهمه خلق برینست  
 بسوی صومعانی افراقت نویسنده ... بر مرد قبا ووش دروغین گینست که **الف**

التاسع والخمسون من قصة يوسف عليه السلام في قوله تعالى ذلك من انباء الغيب فوجبه اليك  
 قال الامام رضي الله عنه خصص الله تعالى ستة من الانبياء ستة من العلويين ستة من الانبياء جوتاج بنو  
 بر سناد شش علم نیکو بداد ام راعيله السلام اسمالاد و علم ادم الاسما کلام اود را علم زره کوی داد و علمناه  
 صفة لموریکر سلیمان منطلق الطیردان علمنا منطلق الطیر یوسف علم تغییر داد و علمتی من تاویل  
 خضر اعلیم علم غیب داد و علمناه من کوننا علمنا **الف** فی صلی الله علیه و علی آله علم برایت و  
 نمایت داد و علم که مالرتی تعلم سوزان علم که مصطفی داد و علمناه و گفت ذلك من انباء الغیب فوجبه اليك  
 جنانست که میگوید یا محمد مرا خبری بگو که همه بیغامی از طالبان بودند بکس ندادم و از جمله بتو فرستادم  
 قرآن بجه همه خواستاران بودند با ایشان ندادم بتو فرستادم و ازین معاشرا دین پسندیده بود هر کمال  
 کمال نیشاز ندادم بتو درم ایوم الامت لکم دینکم خلق نیکو بود بزیشان ندادم بتو فرستادم و انک  
 لعلم خلق عظیم علم غیب بود بزیشان ندادم بتو فرستادم ذلك من انباء الغیب فوجبه اليك هر چه با دیگران

علم غیب  
 بتو فرستادم  
 جنت

بذاتند که همگان خطد ابره اند و تو نقطه برکات و همگان خواننده مانند و تو خواسته مایه شهر  
 الناس ما لم یروا انشاء و الذم لفظ و کنت معناه و ما کنت لیرهم میگوید یا محمد تو مردی بودی حق  
 و استاد نادیده و در علم رنج نابره اگر من ترا خبر نداد می از احوال گذشته تو چگونه خبر دانستی و دانند  
 کان را کلام را بطه بهر ما بیوستی خفیه قوله و ما کنت لیرهم اقلانهم و ما کنت لیرهم  
 اذا جموا امرهم فی صلیه و ما کنت تملوا من قبله و ما کنت ترجوا ان یلقی الیک الکتاب جنانست که میگوید  
 چون جسد از یوسف مکر کرد نر تو انجا نبودت و اگر بودت من مکر بیمن روز کار تو از و دفع کردم می و توانجا  
 نبودت قوم هر یک را بکر تکلف کردند و با یکدیگر خصومت کردند و اگر بودت بیمن روز کار تو از خصومت ایشان  
 کفایت کردی و میری را بتو دادم و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا و توانجا نبودت موسی را بتو دادم و اگر  
 یوزی ما ترا در نبوت اصل او دانستی و او را بر خرمت تو کما شتمی و ما کنت بجانب المعربین و توانجا نبودت  
 عاصم را بتو دادم و او را بطور بکفیم و اگر توانجا نبودت ما و رق کلمات با و در نوشتی و این همه سخن  
 با تو گفتی دیگر گفت یا محمد این همه زنها را از زانی داشتی و قسمت معرفت و هدیایت با تو بکر اشتم و ما  
 کثر الدار و لو حوسنت بجموع من من نه از این که تو خواهی از این که من خواهم ای سی که تو خواهی من بر غم  
 و ای سی تو بر او من خواهم چون این است امد و انذر عشیرتک الا قرین یا محمد خوششان خوششان را برسان  
 جلد را بر گاه من خوانی سید علیه السلام در خانه دعوتی ساخت و ایشان را خواند چون طعام خوردن  
 رسیدند که یا محمد ما را بجه خوانی گفت بزرگان خواهم که بچنانکه این طعام دنیا با یکدیگر خوردیم فرد این  
 طعام همشت با یکدیگر خوردیم گفتند چه باین که سید گفت بس در شرفان نیست می باید گفت انهم از طاله  
 الا انه و اشهر ان محمد عبده و رسوله ایشان رویت بدو کردند و او را ناسرا گفتند سید از آن تنگ  
 شدند و سوز اسمان کنه و گفت ما را خبر یا مراد دعوت ایشان فرستادی و ایشان را روی بکفر و ایمان در  
 داد که اگر تقدیر کرده که ایشان ایمان و رند ما را فر کردی دعوت ایشان فرستادی خطا از آمدت  
 یا محمد تو بنده ما مورث دیشه تو کار کردن است نه اسرار ما دانستی تو بخوان تا بد اثر تو بنده فرمان  
 بردار من ترا جز با مرو فرمان من کار نیست تا بد اندک من خرد او را کارم را **الف**

تا بر اختیار من کار نیست که سزاوار تو نیست که سزاوار تو نیست که کار حسان بگردانوی  
 صد سبز خدای کین بلی کار تو نیست

قوله وانا تسلمهم عليه من اجركت يا محمد تو بزین کاکامی ازیشان برده میخوای و لیخ تو بریشان میخوای  
و از اخبار سلف کوشکان بزیشان میسانی نیست الا بزرگ عالمیان و اگاهای اهل این جهان را پس گفت و  
کاین من اینه فی السموات و الارض یروون علیها و جنان عبرتها که در آسمان و زمین است که بران میگردند و ایاق  
و صنع الهی روی بینند و از آن روی میگردانند تا بدان که معرفت نه بدیدار و نشانت و نه با عجز و  
رسالتت و نه بجهت و حیلنتت بلکه بجهت ارادتت و ثمره امر و مشیتت است قضا بهام تشاو  
تهر که من تشاو یک روز سید علیه السلام نزدیک ابوطالب شد و گفت یا عم سراغیخ بود از آنکه صهیب از روم  
میاید و بلال را حبشه میاید و سلمان از فارس میاید و ثوبان از شام میاید و هر یکی که شهادت کوشها بهشت  
میگردند و تو میگردی و انکان و زخدر می آوری قدمی در راه مساعرت نه میدان من دلیل راهم و بتو  
بدمی نخواهم بوطالب گفت جان عمر مراد برین گفتار تو شکی نیست نه شبهتی و در کار تو ری نیست و لیکن  
هر گاه که خواهی که تن با جهر براه موافقت را در راه مخالفت بردی ترستی که بتی بیاید و بدید میان نباشد  
درم تقاضای برحق کشینه باشم و از راه بکنای بریده باشم بگذارتا در راه کفر محض جان سپارم و سر بگریبان  
و نفاق بر نیارم که بسرگفت و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون گفت بیشتر از ایشان است که ایمان  
نیارند تا سر بگریبان شرک و طغیان بر نیارند این عباس گوید رضی الله عنه معنیش است که اگر بعضی  
از قرآن اقرار دهند و بعضی از احکام او انکار کنند آن اقرار است بعضی بیارند بانکار بعضی سوهن از و عکرمه  
کوینان جان بگوئی یا از رسول علیه السلام از مشرکان پرسید کی آسمان کافر بیز گفتند خدای گشتند جز آنکه روید  
گفتند بتان نیز هبنا ز اویند و در تسبیح کارها مشیر و همراز اویند و در وقت طواف میگردند  
اللهم لیکن لا شریک لک الا شریک هولک تملکه و لا ملک و بزین ایت استراحو استندت ملک تعالی برین  
ایت بویشان و ذکر گفت اگر وجود مقربیند بوحوانیت من منکر ایند و ان کسی بوجه ما اقرار  
دهد بر بوحوانیت من منکر بده ایمان از نه ایمان بده بلکه همین کفر و طغیان بده پس گفت اقامنوا مکر  
الله فی اقامنوا ان تاتیه من غاشیه من غراب الله ایمن گشتید از غراب مامی تر سید که غراب  
در اینیا صبح روز رستخیز بر آید و ایشان را صحت کفر و خذلان ازین عالم دنیا گردانید **سیرت**  
او امین اهل التریک ان تاتیه من غاشیه و عده و وعید حقت که میگویند بیزار باشند که من از **الغراب**  
تاج از سر بیغام بران بر گیرم و بر فرق فرعون و همامان غم و کمر شقاوت از میان ایشان بکشاید و بر میان

154 انبیا و رسولان بدمه جعفر بن محمد الصادق هرگز شب نخفتی او را فرزند زید و علی نام گفت ای بزرگ لشک  
علی که حق تاجند بلا و محنت و مجاهدت بر تو خود کار است جانشی و اقرار خواج استباح نکداری گفت جان  
بزمی ترسم از شبخون که در آید و مراد برستخواب بگردد **اللیت** شد قافله عمر بن شمر روی سیاه  
بیر رسیدم شد آمدن کاهه تو سم پرورد قافله از منز کاهه پیش رسیدم دم کند قافله راهی قوله قل هنده سبیلی اهو  
الی الله پس سید علیه السلام کیفیت دعوت گفت بگو یا محمد که این سنت که مراد می بینند راه منست **در امامت**  
در کاه خداوند و مقصد و بنام منست شمار می بزد و هو تکلم و خور از شرک و تهمرد رعایت کم پس بایت دیگر  
دل سید را مرم ساخت و گفت و ما را سلیمان من قباک الارجال الا یوحی الیه و گفت یا محمد که این بیکان که تالیبا  
بت نکنند و در متابعت تو رغبت نکنند دل تکمرا لا یبیش از تو ما بزان بیکان که رسولان فرستادیم من اهل  
القری یعنی من اهل الامصار لانهم اعقل من اهل البادية پس رسولان ما را دیدند و سخن ایشان را شنیدند  
و بر کفر خود اصرار کردند و روی خود را براه تهمرد و انکار کردند حاجز ای فعل ایشان در نشان رسانیدیم و  
قومی را با آب غرقه کردیم و قومی را با آتش بسوزانیدیم و قومی را خورک و بویینه کردیدیم این کمرها را بگو تا در  
خطه زمین سفر کنند و در آثار کوشندگان نظر کنند تا ببینند که ایشان چه خیانت کردند و ما با ایشان  
جه معاملت کردیم پس مؤمنان را سلوخت داد و گفت ایشان را بگوئی که بیکان که ما را اجاه و محبتت  
شمان بزان باز کرد ما را ملک آخرت است و ملک عقبی بهتر از مال دنیا است از مال دنیا بویکه نوال این  
و از ملک عقبی روی و مطا اید نعمت دنیا را غزل و مکر در قفا بوه و نعمت عقبی را نوال بوه **فصل**  
بنده در راه دار دنیا یک جزیت رخت و لوت سینه و لکن با خرجالش همه دیگر کوشش بویینه بویینه بویینه  
مردار و حقیق بوی قد بوی کوز بشت شوز فن درست بود بیمار شود سرخ روی بود زرد فام شود با قوی بود پست  
انرام بود در آخرت از هیچ تغییر نیاید همه جوان بود بویینه و همه تندرستی بود بیماری نه همه قوی بود  
بسیاری نه همه زیاد بود کاستی نه همه خوردن بود حساب نه همه صل بود عتاب نه همه دیر از حق بود  
حجاب نه بزرگ حال کوشندگان خوردن حتی از استیاض الرسول گفت یا محمد ان رسول بیدش از تو برغامی ما خلقتا  
نرمانند تکذیب و انکار بویینه از صلاح ایشان تو میدشندند جاهر نصرنا فحق من نشا نصرتی ما در آمد  
و ایشان را بر دشمنان ظاهر آمد پس گفت من از خدایم که اگر خواهم صفت فضل خود بیدکم در عرفات  
اب کفر غرقه کردم و با آتش قهر بسوزانم و در بهر هزار عالم کس نه عطاء من انا و لیا من منم کنی یا لیا من

از آنکه ای من دفع کند ای کسی که طمع عطا داری را بلا دهد دفع آن کردن نتوانی و ای کسی که امید رحمت  
داری را عفو بنماید دفع آن کردن نتوانی و ای کسی که در روز پنجشنبه بار زبان بگردد شهادت بگردانی  
کرد در نفس آخر در سعادت برسد راه یکی ادانی چاره و در میان آن که خواهی مستخرج مستخرج مستخرج  
آنکه ترا در آن بخواند و آنکه ترسم که عمرت بدین صورت بسر آید ببدر شوای دوست از آن پیش که نگاه  
ز آن طبل جیل تو یک او از برید و اگر بوسه بوسی با تو و خرد کن و اگر در سفر و راه جانها خطر آید  
اندر سفر آنکه او شبانه با خانه در راه اندر زیار و خرایز سرای خفته تو در راه خطر صبح بترسی  
کز غیبت شیخوخ او نبرد آید السلام السلام السلام السلام السلام السلام السلام السلام السلام  
فی قوله تعالی لقد کان فکرمه عتق لا ولی الا ابواب قال الامام رضی الله عنه اظهر الله  
تعالی قدره اربعة من العجایب و کتابه عین الخلاق العجایب چهار چیز بود که ملک تعالی  
خردمندان را از خلق خود عبرت نمود تا بدان بره رشاد باز آید و انبیا بود ایشان را یکی قصه هارون  
فرعون بود که ملک تعالی ترسکاران را در آن عبرت نمود از آنکه کعبه را از آن فرعون و در آن فرعون  
بود که ملک تعالی خردمندان را در آن عبرت نمود از آنکه کعبه را از آن فرعون و در آن فرعون  
بود که ملک تعالی در آن آریاد بصیرت را عبرت نمود فاعبروا یا اولی الابصار جماعا یوسف بود که  
ملک تعالی عالمیان را در آن عبرت نمود لکن آن قصص هم عبرت لا ولی الا ابواب امتا عبرت  
در قصه هارون فرعون بود و نام او و بید بن المعصب بود و انما اسمی فرعون لانه فرعون الحق  
وصار عونا للباطل فسمی فرعون از حق بگرفت و بیاطل در او تخت نامش بدل شد و جانش بدل  
شد و دینش بدین شد فاحذره الله نكال الآخرة و الا اولی نامش و بید بود فرعون شد مؤمن بود طاعت  
بوزمین ملک بود بر با عرقه شد کسی کسی کسی کسی کسی کسی کسی کسی کسی کسی  
از او صافی او بزرگن آدمیک زلت که ملک تعالی صورت نسبت او بدل که اصحاب استی یک کینه که نزد ملک  
تعالی صورت ایشان بدل که بوسه کند زلت که ملک تعالی مقام او بدل که مؤمن عاصی چهل سال گناه که زنه  
دینش بدل که زنه نعمتش را بدل که زنه نامش را بدل که بک چون توبه کند جمله گناه او را بباطل  
کند فاولی بید الله شیانه جنات تا بدانی که با هم گمان کار بعد کند و تو بفضل کند از کسی  
قدر فضل او نراند عدل و انصاف خوف از او بینانند زلت فرعون از یهودی تا چون در پیش بود

بر سر کار خوبتر بود چون نعمت تو انکر شد طاعتی و کافر شد بیند کفناعت نکردت خداوندی که ما علیت 155  
مگر من اله غیرت در آن ساعت کی این لفظ از او در وجه آمد ملک یکله ملاخوخ در خورشید آمدند گفتند با خدایا  
او را این نعمت بدان ای تاترا طاعت کند یا با تو در خدای نری من احسن کند خطا با مذکرت زبان عرض  
در گام کشید که شما سزای کارمانند ایند ما چهل سال و اینها که در هر کار خود تا نای کند و با خود و با عقل  
خوف تو بر کند اگر باراه رشخو این پذیروش و اگر بیاید آنکه بیکموش چهل سال بدست هر چند که بکش  
می آفرودان کار و نفر تشریح فرزند تا یکبار کی علم و عویت بر فراخت و گفت انا ربکم الاعلی مقربان گفتند  
لجهل سال را آمد و هنوز با سر خلافت ملک تعالی گفت شتاب مکنید کی من صبورم یا اول در گذارند  
و با خرسخت بیکموش حق تعالی در ریاض شکافت تا موسی بدست فرعون خود بکنار دریا رسید گفت  
از تمییب من دریا شکافت تا بگذر مرد دشمن خود را بکنار آورده اند هزار هزار و هفتصد  
هزار سوار لشکر فرعون بود و در میان از همه اسبان ایشان یک ما دین بود جوزاسب فرعون بکنار  
دیوار رسید قدمی از بس کشید جبریل بر ما دین شمع نشسته بود از هوا درآمد و در پیش اسب فرعون برفت  
فرعون بر اثر او برفت هم چنین دریا شکافتند و بوی تا جمله لشکر در ساعت او حاضر شدند پس آن کوها آج  
و امم آمد موسی بگرفت و فرعون عرق شد که گفته اند کی اجسامت کی فرعون را بندید و کی الوذبه انتی دعویع  
را جز بر هفتم طبقه زمین غیرت صلوات بیداشتند از صخره را که عطا دوزخ است بدارند و هفت طبقه سرخ  
که و از زیر دریا بر آمد و فرعون را بسوخت باز آن سوختگی هم ابش بندید و هفتم را بکنار انداخت همه سید  
بودند الا فرعون را در میان سیاه بود و سوخته و از بیجا است که او هرگز مرده را بندید بکن بسرار دریا بکنار  
انرا زد در بعضی کتب دیدم که در آن وقت که آتش فرعون را بسوخت بر آن آتش خطا آمد اعضا و امعاء و  
پیسوز و لکن روی و موی او را مسوز کرد و سنی از آن ماسو کند خورده است و خواهم کی سو کند او راست شود کس  
بفرمود اجزای او را بکنار انداخت تنش سیاه بود و رویش سید بود و رویش و همچنان بر جای خوب بود که روی  
خوبند از بهر آن بود که روی موسی نهاده بود آتش او را بنار زد روی بیجانگی یک ساعت مجاورت روی  
موسی بود آتش دوزخ او را بنار زد روی مؤمنی که نگاه سال معدن مهر مولی بود آتش دوزخ او را از آن که روی  
خوبند روی سید از بهر آن که معرفت بود و آتش سیاه از بهر عبرت آن و ذلک عبرت لمن خشی و رویش چنان  
برجای خوب بود تا بشناسند که این فرعون است و آتش سیاه تا بداند که سوخته است آتش خلاق

وگویند ریشتر هجرت بجای خویش از آنجا که بود گفت انار بجزم الاعلیٰ یکی از بنی اسرائیل بدو بگرفتند بحکم غیرت  
گفت بادخواب من برفتم از تو کی اگر وقتی دست من برین مرد طاعنی و ظالم شد از ریشتر و ابتر اشتم و اسب و سوار  
یا الهنکی سازم تا عالمیان بدانند آن کسی که ریشتر و باهنل را نشانید و نه خدا و نه زمین و آسمان بفرموده ملک تعالی  
چون او را بکنار انداخت موسی و حجرتی که از رویش مؤمنان را بکویت تابند رخوه و فالدک مومنی بزرگتر  
که از موسی روی فرعون باهنل اسب سازه میزد موسی روی او را از آنش نگاه دارم و تغییر بروی تو کارم تا درنده  
او خلاف نیاید ترا دوست خفه خوانم و بخت و عهد دادم که تو مرا که تو را بدو رخ بسیارم و در قول  
خفه خلاف دارم این قصه بگذاشت و فرمود بگو در آن عمره عالمیان **وَمَنْ غَزَى بَدْرًا فَغَزَى مَعَنَا**  
مؤمنان را در آن عبرت نمود و از جنان بگوئی **مَنْ غَزَى مَعَنَا فَغَزَى مَعَنَا** با لشکری از مدینه بیرون  
آمد بطایفه کاروانی که بگمراه رفتند و آن کاروان از آنجا که سواران از او بوسه سفید از قصه رسول  
خبر برداشتند راه بگردانیدند و بگمراه کس فرستادند بوجهل بالشکر بسیار و با اشراف قریش از مکه  
بیامدند بکنار جاهلی آنرا بدو گویند فراهم رسیدند لشکر **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ** سید و سینه  
کس بودند بر اسب سوار و دیگر بر اشتر و دو بیت مردان انصاریان بیاده بپوشیدند و لشکر کفایت عاف این بودند  
کرمی از قریشیها و گفتند جنگ ما با محمد از بهر کار و لشکر چون کار و برفت ما باز و جنگ نکنیم بوجهل  
بر لب جاه فرو زامد و کفن بلاق و العزیز که معبود خراعه و عفاست من از کار این جاه باز نگردم تا آنجا که  
نکنم سید علیه السلام سایه بان ساخته بود و ابوبکر و علی با وی در آن سایه بان نشسته بودند و در ساز  
حرب با یکدیگر مشغول میگردیدند سید دل تنگ شدند که عدد کافر بسیار بود و مؤمنان اندک بودند ابوبکر گفت  
با رسول الله غم مآل دست بردار و دعا کن و از ملک تعالی مدد خواه که تا دایم که ملک تعالی در خوره راضی کند  
و کافران را بسپاه خفه هریمت کند از تسغینت و کس استجاب لشکری است مکنم و اهل من الملائکه  
سید دعا کرد ساعت چیزی امین آمد و گفت ملک بسلام می کند و میگوید در مشغول ملایکی دعا  
ترا جابت کردم و شتر این کفار از تو کفایت کردم و هزار فرشته را بفرستادم تا فرستادم قوله بیدم  
و بگمراه خسته الا من الملائکه مسومین چون ایشان مضام بر کشیدند از هوا فرشتگان درآمدند و کس  
نهایی آتش بر سر کردن از آنجا که می زدند و از پشت اسپان را انداختند هر مومنی که بر ایشان  
رسیدند شتر شکسته و کس کوفته باقی بر ملک تعالی نصر زدند و خفه بیدار کرد و کافران

156 بخدا و رسول الله عتبه بردست حمزه کشته شد شیبه بردست عیاش کشته شد و جمل بردست عبدالله  
بن مسعود کشته شد باقی روی عتبه مت نهادند لشکر اسلام در قفله ایشان برفت همضای کس از بسیار از ایشان  
بگشتند و هفتاد اسیر گرفتند لشکر اسلام از آن روز و لشکر کافر بسیار بود ملک تعالی با آنکه از کافر  
کرد و آن بسیار از هریمت کرد و حال ایشان در دیده عالمیان عبرت بود قوله از فذلک لعبره لمن ینحی  
و یکبار از آسمان آید که روزی در مشاطه نمیند شاید آنرا که خداوند بسیار با دیده او را زدند دشمنان غیر نیامده  
و آورده اند که چون کافران هریمت شدند و مؤمنان با غنیمت شدند در لشکر مؤمنان بسبب غنیمتها اختلاف  
عناقر گفتند جمع مال اگر بدیم ما را باشد غازیان که در حرب با کرم ما را باشد بر هر دو قوم از سید فتوح گفتند  
سید با حضرت رجوع که جزیر جواد فتوح ایشان بیاوردی بسلونک عن الانفال و الرسول  
همه گفتند ما نیز بر این شدیم فرمان خدا راست و حکم رسول او راست چون سر خط فرمان نهادند در تفصیل  
غنیمت اینست و اعلموا انما غنیمت من شیء فاق لله خمسة و للرسول **الغنیمه** چون در غنیمت مضایقه  
کردند ملک تعالی گفت غنیمت جمله مر است و شمار آنرا در آن قسمت نه جویند و اگر باشند ملک تعالی گفت  
ان غنیمت شمار است و مر آنرا هیچ حاجت نه **فان غنیمت بنه تا قدم در راه هستی** دارد ملک تعالی گویند  
عوی مگر در صفت نیستی و فناء چون قدم قدم در ساحت نیستی مید گویند در جوار قدس من فرو نماند  
همچون مام و موصوف نعمت و بقار با اجماع در هم برز قوف فرجیند **تا با تو تویی از تونه جوامع**  
چون بی تو شوی همه تو جزا و تنه چون تو تویی و همی در شوقی بی تو عیان و یار تو در بیرهنه **سینم غزای**  
بنی نظیره بود که ملک تعالی در اهل بصیرت را عبرت نموده فاعتبروا یا اولی الابصار و ان جنان بوقی که عبرت  
با جماعتی از بنی نظیره برخواستند بمانند بجان بگمراه شدند و بوسه سفید از کفایت که لشکر ساز تا با محمد کینم  
بوسه سفید گفت نه تو عهد کرده که با محمد بد نسکالی او جواب داد که من این عهد تقم کینم و دین ابا و  
جداد خود را آنکه از جبریل بیامد و سید را خبر داد گفت مکیان را بر قتل تو می دارد بفرمای تا او را بکشند  
رسول الله علیه سلم سلکان بن بشر و عمرو بن معاذ را فرمان داد تا او را بکشند ایشان گفتند یا رسول الله  
او بقول ما از خانه بیرون نیاید و بکن تو بپیرانست که محمد بن سلامه را کی او برادر او است از رضای بفرمائی  
تا این شغل بکنند رسول بزرگوار اشارت کنی او فرمان رسول را اجابت کن یا او گفتند نه برادر منی گفت آنچه  
برادرم فرمان رسول برین اخوه مقدم دارم شمشیر را تا بیل بر او بدر خانه او رفت و او از داد بیاورد

محمد از من چیزی خواهد بطلبم و نه نبردم مرا قام ده گفت من سوگند خوردم که اگر در این راه با کسی  
 بنامه گفت من خشم و با خود دارم بر او ای و بستان که خواست که بر من و این روز او کاهنده بود  
 گفت بیرون مشو که ازین رفتن تو بودی خوی از کعبه از و دامن در کشید و گفت اگر رفتی مبارز  
 بریز دست که مرا از ایشان پاک نراند بر من و آمدند و مرا ضربه نزد بیفتای یار از کعبه  
 بر کشاندند عیال او فریاد بر آوردند و در جهود ازین واقعت او بیامند و جنگ در پیوستند یکی از آن  
 یاران رسول کشته شد او را نیز یک سید آوردند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ** همه  
 از روی که مظاهر هرگز نماند هرگز بظاهری مترادف غنیمت یابد و هرگز ستر مترادف شهادت یا بن غنیمت  
 مال دنیای فانی بود و شهادت ملک و حیوة باقی بود و هرگز دنیا غنیمت یابد اگر چه بسیار بود عابد  
 اخر مرگ او را در کف خود گیر و هرگز در قتال دشمنی شهادت یا بن سلب حیوات دیوشد کی  
 هرگز نمیزد بل احیاء عند ربهم خوف رسول الشکر العجیبه که و خردین غلبه شد ایشان  
 چون از آمدن رسول خبر برداشتند حصصها محکم کردند و در کویها برآمدند و عبد الله بن ابی ایشان  
 کفر ستاد درها محکم کینند و در جرد و جهده سیح تقصیر مکنید که ما با شما ایم الله در ما نیند  
 تا معاونت شما کنیم و اگر شما را از مسکن بیرون کنند ما با شما بیاییم و موافقت شما کنیم قوله تعالی  
 لَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا لِلَّيْلِ بِرِثَتِهِمْ لَكُمْ لِيُجْبِرُوا بِكُمْ أَسْلَامًا بایشان حرد پیوستند حصنها ایشان بودند و خراب  
 مر کردند هر حصتی که پیوستند از ایشان خراب کردند و سبک بر مؤمنان و انرا خستند و کفر و خوی  
 بیوتهم یابیم چون کار بر ایشان سخت شد از رسول زنده خواستند رسول ایشان را زنده داد بزان  
 شرط فرو ایند و یک اشترباد از آن خواهد بخواه بپسند و دیگر بخاکند از ندرین شرط فرو آمدند و یک اشتر  
 بار برداشتند و دیگر مؤمنان باز گزاشتند ملک تعالی از نعمت ایشان میان مؤمنان قسمت کرد و حال  
 نیز نظیره بر عالمیان غیرت کرده فاعتبروا یا اولی الابصار **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** حال منافقان مخالفی  
 نظیر همانند عهد انقض کرد در بناه و عین بودند با رسول مخالفت کردند چون سپاه اسلام در آمدند  
 حصار ماند و نه از در حصار بود خنجر و تیغ با بدیهره منافق نقص می ایمان کند و مخالف امر  
 و فرمان گذر بناه بقوه و شوکت کند چون سپاه عز مرا در ایند و بر جهم و دشمنان از در ترفیع  
 ماند و نه در دام معرفت ماند **جَمَانُكُمْ فَكَسَنَهُ يَوْسُفُ بَعَاكَ مَلِكُ تَعَالَى دَرَاخِلَ بَقِيعَةِ عَمْرٍو**

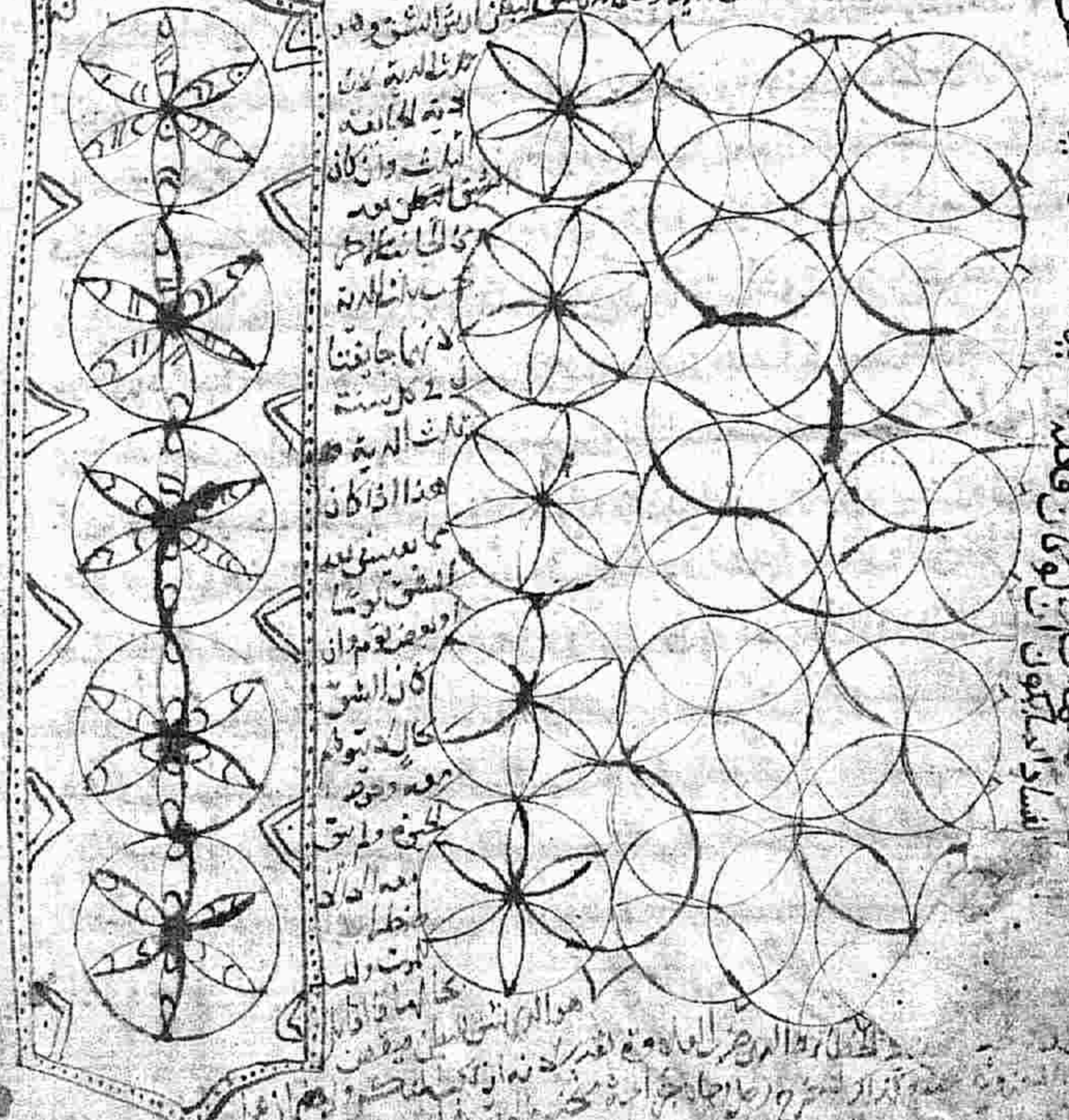
لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ در قصه یوسف عبرت هست و همگنان را در اسلو  
 تماشاست و در آن قصصها است بلی است که اگر فرزندی داشت یکبار بر دیگری مقدم ندرای که انگاه از بیخ  
 از بلا و محنت ببعقودد و اگر بزرگاری در فرمان و در طاعت و مخالفت نکند و اگر نه از آنروه و  
 حسرت آن بیسی که یوسف بدید و دیگر از خویش با کس نکند که اگر بخواید یوسف بشما نشد و دیگر  
 کند و حسرت از هیچ کس عجز نداشت که اگر عجز داری با کس حاسد ان نشود و محنت بر عیبتها درین قصه  
 و در چیزت یکی اند یوسف خواهی دید بزرگوار این خواب با کس مکوت با برادران بگفت چون از خواب کفته  
 شدند بیکدیگر برادران فریفته شدند دلش بیگانه گزوم و غم گرفته شدند و از دیدار پدر نهفته شدند  
 روح و شادی از دل و از راه او رفته شدند روزگار شری و اشفته شدند در راه کیند زلیخا گرفته شد  
 از کس که در هر روز خلق فرمان پذیر یک خواب بگویند این همه بزرگ و محنت بندان کس در شبان  
 روزی بر خلق فرمان خالق کبر هزار روز دروغ و ناکول بگویند جلوتی چه درد و حسرت  
 دیگر است یوسف در کار بند بود و بیزار امون و یار و رفیق از کنار پذیر خدا شد و بیکدیگر برادران میباشند  
 در بار عجز و بیابا باشند سیر کیند زلیخا شدن و هم در دنیا شکستند اگر چه این همه محنت بود  
 بیانش با خراج جنگ محنت داشتند و بر مصریان امیر و مولا شدند و بوصول بند مهناسند بعد از آن  
 این محنت و نعمت در باب او اشکارا شدند با خیر امیر و فریادند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**  
 گفت در قصه یوسف نگاه کنید و همه روزگار خود از او بردارید تا محنت و اندوختن نیابند و فرزندان  
 خود را در امور هر کجا آنروه و محنت بود اندر عیب از شادی و راحت بود بشادی و اتق مباشند که  
 هر کجا شاد و راحت جمال رسید اندر عقب آن مرگ عزت بود یوسف چون آنروه بغایت رسید بر این  
 و شادی در روز و جو در راحت و شادی بغایت رسید مرگ عزت در رسید گفت توفی مسلمان و الخیر بالمعین  
 هر که قصه یوسف هو بیست که دان هر سربند بیکسیت که نه کس باشد آن کس کور که قصه یوسف عبرتند  
 این ترا هم میاند و نفسی دو نقش جان ترا چون قفسیت بشکند زود قفس از آن کس بیست باشد قفسی  
 و رجینان جرد در سرتون بی موز چند بیاد و هو بیست که و رجین نیست بر و حیوان نمیرد از دست بیست

فَمَنْ تَصَفَّرَ مِنْكُمْ فَاغْبُظْ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُ قَدِ اسْتَفْتَى الْكَلْبَ بِمَا لَمْ يَحْكُمْ بِهِ وَكَفَى هَذَا كِبَارًا  
 فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ  
 فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ  
 فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ فَاسْتَفْتَاهُ عَلَيْهِ فَأَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ أَنْ يَنْبَسَ لَهُ الْكَلْبُ

نوع علم بعالماني حيدر دل و نور حمت بر جيبان يطرح دائره نورمانت يبار كانان ع خبات دل و  
ونور عبد ابا ميرزا سلطان حيدر دل قال النبي صلى الله عليه وسلم من صلى عشاء الاخرة في الجماعة  
محسبا كان له كنز قام نصف الليل ومن صلى الصبح في الجماعة محسبا كان له كنز صلى الليل  
اخيرا تارة الجماعة قال النبي صلى الله عليه وسلم ان كان من كان جارا المسجد ولما في المسجد ثلثة ايام  
منه اليات من غير فاع او دين غالب او سلطان جابر فطية لعنه الله والعائلة والناس تجر  
ان خطب اليه فلا تزوجه وان مرض فلا تقوه وان مات فلا تشهدوا جنازته الا قد صلوة له الا  
وكونة له ولا حله ان مات ميتة الجماعة

باب احكام العمد واذا عدرا على رجل شق بطنه اخرج

والفائل الذي ضرب العنق لانه قد يعيش البر بعد شق البطن ولا يعيش بعد شق العنق فان كان



الاصح ان يصب بطنه في الصلاة او في غير الصلاة وفعال الصبي اليه تنقل من طيب  
الاصح ان يصب بطنه في الصلاة او في غير الصلاة وفعال الصبي اليه تنقل من طيب  
الاصح ان يصب بطنه في الصلاة او في غير الصلاة وفعال الصبي اليه تنقل من طيب

هذا الرسم هو الذي اوردته في كتابي  
في امره وانه لا يضره الا في الصلاة  
وغيره ولا يضره في غير الصلاة  
ولا يضره في الصلاة ولا في غير الصلاة  
ولا يضره في الصلاة ولا في غير الصلاة

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمۃ اللطیف صلی اللہ علیہ وسلم  
شایع شکر یا صومی آقا قی  
لباسی و سواد و غنی و مکر و مکر  
رکعتی صومی و سواد یا اول و سواد

صلی اللہ علیہ وسلم  
ای کتب نو و سواد یا اول و سواد

خود کتب نو و سواد یا اول و سواد

Süleymaniye U		Üniversitesi
Kitap No	10	6527-4
Yeni	0	
Eski Kayıt No	2557	